

# خاطرات لیتن

سرکنسول آلمان در تبریز در اثنای جنگ جهانی اول

ویلهلم لیتن

ترجمه: دکتر پرویز صدیقی



# خاطرات لیتن

ویلهلم لیتن

سرکنسول آلمان در تبریز  
درواقع جنگ جهانی اول

ترجمه دکتر پرویز صدری

# مقتات الحکمه

مختار مناجات

مختار مناجات

مختار مناجات

خاطرات ویلهلم لیتن

ترجمه دکتر پرویز صدیقی

چاپ: تابش

نوبت: چاپ اول سال ۱۳۶۸

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

نشر ایران شهر تلفن ۶۲۵۲۰۵

کلیه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است.

مکتب مطبعه

## فهرست عناوین

الف	یادداشت ناشر
ب	مقدمه مترجم
۱	پیشگفتار
۳	عروسی در تهران
۱۱	تبریز
۱۸	یک پیشگویی
۲۱	ناامیدی
۱۳۵	مسافرت از طریق کردستان
۱۳۵	اولین روز با توقی کوتاه د: گوگان
۱۳۶	روز دوم، سفر بناب
۱۳۹	روز سوم، اطراق اجباری در میزکندی
۱۴۰	از روی رودخانه جیغاتوبه میاندوآب
۱۴۲	یک آشنای قدیمی در میاندوآب
۱۴۴	روز چهارم، بسوی ساوجبلاغ، مرکز عشایر گُرد شمال ایران
۱۴۷	روز پنجم، در شورای جنگی سرکردگان گُرد
۱۴۸	روز ششم، ادامه مذاکره با گُردها در ساوجبلاغ
۱۵۰	روز هفتم
۱۵۲	روز هشتم
۱۵۴	روز نهم، آخرین روز در خاک ایران، ورود به مرز عثمانی
۱۵۵	روز دهم، از دربند در امتداد رود رواندوز به درگالا
۱۵۵	روز یازدهم، اولین شهر عثمانی؛ پذیرایی توسط قائم مقام رواندوز

۱۵۷	روز دوازدهم
۱۶۳	موصل
۱۹۶	وقایع نگاری اجمالی از تاریخ مشروطیت ایران
۲۱۹	حرکت با کلک از موصل به بغداد
۲۲۵	بغداد
۲۳۳	از بغداد تا تهران «از طریق کرمانشاه»
۲۶۰	تهران
۲۸۰	ژوئیه ۱۹۱۵
۲۸۳	اوت ۱۹۱۵
۲۸۳	تهران - ۶ اوت ۱۹۱۵
۲۸۵	تهران - ۷ اوت ۱۹۱۵
۲۸۷	تهران - ۱۰ اوت ۱۹۱۵
۲۸۸	سپتامبر ۱۹۱۵
۲۸۹	اکتبر ۱۹۱۵
۲۹۰	نوامبر ۱۹۱۵
۲۹۳	از تهران به بغداد
۲۹۳	۱۵ نوامبر ۱۹۱۵
۲۹۶	بغداد
۳۰۱	۷ دسامبر ۱۹۱۵
۳۰۳	از بغداد تا کرمانشاه
۳۰۸	کرمانشاه
۳۱۱	از کرمانشاه تا بغداد
۳۱۳	بغداد
۳۱۵	سوق دادن آرامنه به راه مرگ
۳۱۷	اغتشاش در «وان»
۳۴۶	اسلام ایرانی (ایرانیان مسلمان و غیرمسلمان)
۳۵۹	نوشته های خطی آلمانها در بین النهرین

۳۶۶	حلب — استامبول — فرانکفورت
۳۹۱	در میدان نبرد جبهه غرب
۴۰۳	بلژیک
۴۰۵	جنگل درویل در لونگ وال
۴۱۴	از لونگ وال به لندن و برن
۴۱۷	یک حیلۀ جنگی سربازان پیاده نظام
۴۱۸	حمله ی زیپلن
۴۱۸	رفتار عمومی
۴۲۰	تغذیه و مداوای پزشکی
۴۲۳	خریدها، خواندنیها، ارتباط پستی، عبارات و تدفین ها
۴۲۵	انتقال و تحت نظر گرفتن در سوئیس
۴۲۹	برن
۴۳۴	برن — برابلا — برلین
۴۵۱	برلین
۴۵۲	لیباو
۴۵۳	تبریز
۴۶۶	ختم کلام
۴۶۸	ضمائم

میرزا حسن خان قزوینی

میرزا حسن خان قزوینی

میرزا حسن خان

میرزا حسن خان قزوینی

میرزا حسن خان قزوینی

میرزا حسن خان قزوینی

میرزا حسن خان

میرزا حسن خان

میرزا حسن خان

### یادداشت ناشر

میرزا حسن خان قزوینی

کتاب حاضر که به آلمانی Iranische Slitterwochen

به معنای " ماه غسل ایرانی "، در زمهره یکی از معتبرترین اسناد تاریخی است که تا کنون به چاپ رسیده است .

نویسنده این اثر ( لیتن ) که خود سرکنسول آلمان در تبریز در اثنای جنگ جهانی اول بوده سعی بر این داشته ، مسایل و حوادثی که از شروع جنگ در ایران اتفاق افتاده به گونه ای نشان دهد که آلمان تمام تلاش خود را مبنی بر نجات ایران از زیر یوغ دو کشور استعماری بزرگ یعنی روس و انگلیس بکار گرفته است . اما واقعیت چیز دیگری است؛ آلمان تلاش میکرد که عقب افتادگی که نسبت به حریفان استعماری و امپریالیستی خود داشت جبران نماید ، بدین جهت با امپراطوری عثمانی معاهداتی منعقد کرد که بتواند نه تنها با زارهای از دست رفته خود را زنده کند ، بلکه بتواند حریفان قدرتمند استعماری خود را نیز از میدان بیرون راند و با زارهای جدیدی را بدست آورد . به ناچار با راهی از روشنفکران ایرانی فریب ژست دروغین رایش آلمان را خوردند و حتی در این رهگذر نیز با دولتمداران عثمانی مخفیانه به استدلال اینگونه - این دولت - دولت اسلامی است رابطه برقرار کردند .

در خاتمه این موء سه وظیفه خود می دانند که از استاد محترم جناب آقای دکتر پرویز صدری به خاطر بر گردان این اثر تشکر و قدردانی نماید، امید است که این اثر راهنمای خوبی برای پژوهشگران، دانشجویان و دیگر علاقمندان به تاریخ ایران زمین باشد و همچنین جا دارد از زحمات دانشمند ارجمند جناب آقای حائری سرپرست محترم کتابخانه مجلس به خاطر در دسترس قرار دادن عکسها و نقشه ها از روی نسخه اصلی کتاب و از سردبیر محترم نشریه آلیک آقای السایان و همکارانشان آقای آوانسیان به خاطر ارائه عکسهای ارزشمند در رابطه با "سوق دادن ارامنه به راه مرگ"، سپاسگزاری نماید.

## ناشر



[illegible]

ایران همزمان با شروع قرن بیستم یکی از ادوار بحرانی خود را می‌گذراند، چرا که سالهای دهی نخست این قرن مقارن با انقلاب مشروطیت و گشایش ملت ما جهت شرکت فعالانه در زندگی سیاسی خود بود، ضمن اینکه طی همین سالها دو دولت روسیه و انگلستان نیز تا اندازه‌ای رقابت‌های خود را کنار گذاشتند و طبق معاهده‌ی ۱۹۰۷ (و بعداً) طی موافقتنامه‌ی محرمانه‌ی ۱۹۱۵/ کشور را میان خود تقسیم کردند.

در پی این دوران طوفانی، سالهای سراسر آشوب جنگ بین الملل اول فرارسید و در همین ایام بود که ایران با وجود اعلان بی طرفی، به صورت صحنه ی نبرد طرفهای متخاصم درآمد و بسیاری از گوشه های کشور، چون آذربایجان و کرمانشاهان مرتباً بین نیروهای درگیر دست به دست می شد. مترجم بر سر آن نیست که در این مقدمه ی کوتاه به شرح اوضاع ایران در جنگ جهانی اول بپردازد یا آنکه سیاست دول بزرگ را در این کشور مورد تجزیه و تحلیل قرار دهد، بلکه آنچه مورد نظر است، همانا شرح کوتاهی از امیال امپراطوری آلمان در شرق (و بالاخص در ایران) و بیان کوتاهی از جنگونگی گوششهای ما مورین سیاسی این کشور است.

از آغاز قرن بیستم امپراطوری آلمان به عامل مهمی در حیات سیاسی و اقتصادی اروپا مبدل گشت و برای گسترش نفوذ خود در شرق و به ویژه ایران شیوه‌های ویژه‌ای را جهت پیاده کردن اهداف خود برگزید که با روشهای روسیه و انگلستان تفاوت‌هایی داشت. در حالیکه دو همسایه شمالی و جنوبی هیچگاه ملامت خود را در ایران گتمان نمی‌کردند و علناً

از "حریم" های خود سخن به میان می آوردند و برای اجرای مقاصد خود از تهدید و ارباب بازنمی ایستادند و گوشه هایی از کشور را به اشغال نظامی خود درمی آوردند. آلمانها می گوشتند که تجارت خود را با ایران گسترش دهند و در این راه از هیچ گواشی منجمله احداث خط آهن برلین - بغداد فروگذار نمی کردند. اما نظر به اینکه از ضعف خود در شرق در برابر نفوذ سنتی روسیه و انگلستان آگاهی داشتند، تنها از "منافع اقتصادی" خود سخن می گفتند و در پیمانهای نظیر قرارداد پتسدام\* مطامع سیاسی خود را انکار می نمودند و به یافتن بازار برای فروش امتععی آلمانی بسنده می کردند.

در این میان دولت ایران نیز با باز شدن پای آلمان به صحنه سیاسی کشور روی خوش نشان می داد. سیاست باز کردن پای "نیروی سوم" که از دیرباز از سوی زمامداران ایران اجرا شده و موجب استقرار روابط سیاسی بین ایران و آلمان در سال ۱۸۸۵ گشته بود، این زمان ثمره ی خود را می داد و دولت ایران در بسیاری موارد از دخالت دادن سیاست آلمان در مسائل سیاسی ایران خودداری نمی کرد که نمونه ی آن را در گواش های مظفرالدین شاه برای استفاده از میانجی گری آلمان در حل اختلافات مرزی ایران و عثمانی در سال ۱۹۰۵ می توان یافت.

اما با همه ی اینها تا شروع جنگ اول هنوز سیاست بیسمارک بر سیاست شرقی آلمان سایه افکنده بود و همانطور که در پیش نیز گفته شد، این کشور با آگاهی از ضعف خود برای رقابت با دو همسایه ی ایران و نیز به سبب داشتن مرزهای طولانی با روسیه و همچنین وجود پیمان های آشکار و نهان با روسها، به قول ویلهلم دوم "بود و نبود ایران" را یگسان می دانست، و این تنها جنگ با انگلستان بود که توجه آلمان را از نظر سیاسی به ایران معطوف کرد، چرا که راه انداختن شورش در هند و تحریک امیر افغانستان برای حمله به شبه قاره می توانست لرزه بر ارکان امپراطوری انگلیس اندازد،

---

(\*) - قراردادی که در اوت ۱۹۱۱ بین ویلهلم دوم امپراطور آلمان و نیگلای دوم تزار روس در شهر پتسدام به امضا رسید که طی آن آلمانها قرارداد ۱۹۰۲ را به رسمیت شناختند و در عوض روسها ضمن تصدیق منافع اقتصادی آلمان در ایران با احداث شاخه ی از خط آهن برلین - بغداد به ایران موافقت کردند.

و با استفاده از درگیر شدن نیروی انگلیس در هند، آلمان قادر می‌شد که به‌سپاه امپراطوری در میدان‌های نبرد اروپا چیره گردد. از اینجا بود که آلمانها در ایران سیاست فعالانه‌ای را در پیش گرفتند، زیرا این کشور به‌مثابه‌ی گذرگاهی بین اروپا و شبه‌قاره‌ی هند می‌توانست همچون پلی جهت تماس با شورشیان هند و امیر افغانستان مورد استفاده قرار گیرد.

از طرف دیگر آلمان‌ها می‌کوشیدند تا با کمک نیروی عثمانی به‌خلیج فارس نیز که در دست انگلیسها بود، دست یابند. کوتاه‌سخن آنکه در پی انجام این مقاصد بود که مقارن شروع جنگ ما موران سیاسی و نظامی آلمان به ایران سرازیر گردیدند.

بنظر می‌رسد که تاریخ ایران در جنگ جهانی اول را می‌توان به سه دوره متمایز تقسیم کرد:

۱ - مرحله‌ی اول که طی آن دولت ایران با اعلان سیاست بی‌طرفی، سیاست نزدیکی با آلمان را پیش گرفت و همانطور که در پیش نیز گفته شد، این سیاست دنباله‌ی همان سیاست جلب "نیروی سوم" و بازتابی از نفرت ایرانیان نسبت به دو همسایه‌ی خود بود. بدیهی است که سمپاتی ایرانیان به آلمان صرفاً از این امر نشأت می‌گرفت که آلمان تا آن زمان در ایران مطامع استعماری را دنبال نمی‌کرد و در ضمن با دشمنان ایرانیان یعنی انگلیس و روس می‌جنگید؛ همین امر باعث می‌شد تا همدردی ملت ما را به خود جلب کند. این دوران از شروع جنگ تا نوامبر ۱۹۱۵ (محررم ۱۳۳۴ قمری) یعنی آغاز مهاجرت ادامه می‌یابد.

۲ - مرحله‌ی دوم دربرگیرنده‌ی دوران مهاجرت، یعنی خروج وزرا مختار دول مرکزی با آلمانوفیل‌های ایرانی از تهران و تشکیل دولت موقت نظام‌السلطنه در کرمانشاه است. این زمان مرکز کشور از طرفداران آلمان پاک شد و حکومتی که پس از کابینه‌ی مستوفی‌الممالک سرکار آمد، سیاست "بی‌طرفی" متمایل به متفقین را در پیش گرفت. طبق معاهده‌ی منعقد شده در ژانویه‌ی ۱۹۱۶ بریگاد قزاق که بوسیله‌ی افسران روسی فرماندهی می‌شد تا ۱۵ هزار نفر افزایش یافت و به‌صورت دیویزیون درآمد، و از سویی به

انگلستان نیز اجازه داده شد که یک نیروی پلیس ۱۱ هزار نفری به نام "تفنگداران جنوب ایران" تحت فرماندهی افسران انگلیسی در جنوب تشکیل دهد. تا این نیرو بتواند جایگزین واحدهای آلمانوفیل ژاندارمری گردد. در ضمن دو همسایه نیز تعهد کردند که برای نگهداری این نیروها ماهانه ۲۰۰ هزار تومان به ایران کمک کنند.

این مرحله از نوامبر ۱۹۱۵ شروع شد و تا انقلاب بلشویکی روسیه در نوامبر ۱۹۱۷ ادامه داشت.

۳- مرحله سوم، دوران پس از انقلاب روسیه را تا پایان جنگ در نوامبر ۱۹۱۸ در برمی گیرد. در این زمان روسها و ترکها طبق قرارداد برست-لیتوسک قوای خود را از ایران خارج کردند و به سبب رخدادهای داخلی میدان سیاست ایران را کلاً "در اختیار انگلیسها گذاردند، و اینان نیز با استفاده از خلأ موجود به بسط نفوذ در ایران پرداختند و سرانجام با عقد قرارداد ۱۹۱۹ ایران را تبدیل به مستعمره خود ساختند. گفتنی است که چون این قرارداد با مخالفت افکار عمومی روبرو شد و از سویی چون عاقد قرارداد یعنی وثوق الدوله آن چنان عاملی نبود که بتواند کاملاً "اجراء سیاست انگلیس را عهده گیرد، تحول بعدی به صورت کودتای ۱۲۹۹ رخ داد.

در این تقسیم بندی آنچه که مورد نظر است، همانا مرحله اول یعنی دوران سیاست نزدیکی با آلمان است، و من برای آگاهی هرچه بیشتر، خواننده را به اثر ارجدار آقای اولریش - گرگه\* بنام ایران در سیاست شرقی آلمان در اثنای جنگ جهانی اول\*\* "حواله می کنم، و تنها به این بسنده می کنم که مبنای کتاب فوق گذشته از اسناد سیاسی وزارت خارجه آلمان، مبتنی بر خاطرات دست اندرکاران سیاست آلمان در ایران، یعنی کسانی چون نیدرمایر، قویگت و واسموس است. ویلهلم لیتن (۱۸۸۰-۱۹۳۲) نویسنده کتاب "ماه عسل ایرانی" از زمره همین گسان بشمار می رود. کتاب "ماه عسل ایرانی" خاطرات دوران ما موریت لیتن به عنوان کنسول آلمان در شهر تبریز است. وی به مدت چند ماه امور کنسولگری

\*Ulrich Gehrke.

\*\*Persien in der deutschen Aussenpolitik, Waehrend des ersten Weltkrieges.

آلمان در تبریز را اداره می‌کرد و همانگونه که در خاطرات خود شرح داده است، سرانجام پنج ماه پس از آغاز جنگ با فشار روسها و به سبب هراسی که از بابت بازداشت خود به دست آنان داشت، از تبریز به عثمانی فرار کرد و سپس همراه پرنس رومیس وزیر مختار آلمان در ایران به تهران بازگشت و اندکی بعد همراه با مهاجرین از تهران خارج شد و رهسپار آلمان گردید. وی به عنوان یک افسر آلمانی در جنگهای وِردن شرکت جست و تنها یک ماه به پایان جنگ مانده در رأس هیئتی مجدداً عازم ایران گردید ولی پس از اعلان آتش‌بس آلمان و کناره‌گیری ویلهلم دوم به آلمان بازگشت. در این سفر آخرین، گویا لیتن حامل پیام‌های گتبی وزارت خارجه‌ی آلمان برای رضاخان میرپنج (سردار سپه بعدی) بود. این پیام‌ها پس از تماس‌هایی که بین رضاخان و منشی سفارت آلمان با زومر گاردار سفارت صورت گرفت، ارسال گردید. ولی همزمان با اعلان آتش‌بس در نوامبر ۱۹۱۸ و شکست آلمان، تماس آلمانی‌ها با رضاخان به بوته‌ی فراموشی سپرده شد. شاید بتوان علت عدم ذکر این پیام‌ها را از سوی لیتن اینطور توجیه کرد که چون خاطرات لیتن در سال ۱۹۲۵ یعنی اولین سال سلطنت رضا شاه منتشر شده، نویسنده روی مصالح سیاسی کشور خود، به گتمان آن گوشیده است، بهر حال بر محققان تاریخ است که با تحقیقات و مطالعات بیشتر و احتمالاً با بررسی گزارشات ارسالی زومر به وزارت خارجه‌ی آلمان، به روشن ساختن این قسمت از تاریخ ایران کمک کنند و به گوشه‌هایی از سوابق ارتباط رضاخان با آلمانی‌ها پی برند.

لیتن در خاطرات خود به وقایع سیاسی تنها از دید خود نگریسته است. تجزیه تحلیل‌های وی تنها بیانگر نظریات یک مأمور نظامی در ایران است. او در این کتاب در شرح علت بازگشت خود از ایران تلویحاً تنها رومیس را مؤثر قلمداد کرده و به نقش دیپلماتهای آلمانی در ایران ارجح ننهاد و گهگاه نیز از زبان دیگران (منجمله از قول گانی‌تس وابسته‌ی نظامی سفارت) آنان را به سخره گرفته، ولی در عوض به نقش نظامیانی چون خود و گانی‌تس پربهاه داده است.

برای خواننده‌ای که شاید آگاهی کامل به نقش مأموران آلمانی در ایران (به هنگام جنگ اول) نداشته باشد، ذکر این نکته ضروری است که این مأموران در آن زمان از دو منبع کاملاً مختلف دستور می‌گرفتند و در نتیجه

میان گوشه‌های آنان هماهنگی وجود نداشت به این ترتیب که دیپلمات‌هایی نظیر وزیر مختار و گاردار سفارت آلمان در تهران زیر نظر وزارت خارجه‌ی این کشور (اداره‌ی شرقی به ریاست لانگ‌ورت فون سیمرن \*) قرار داشتند ولی نظامیانی چون گانیس و دیگران تابع بخش سیاسی ستاد کل ارتش آلمان بودند. این دوگانگی مراجع تصمیم‌گیری خود یکی از علل شکست سیاست آلمان در ایران گردید، زیرا نظر کلی دیپلمات‌ها و وزارت خارجه‌ی آلمان اتحاد با دولت ایران و تشویق زعمای ایرانی به اعلان جنگ به روسیه و انگلستان بود و روی این اصل این دسته گوشه‌ها داشتند که رشته‌ی تماس و گفتگو را با دولت مرکزی پاره نکنند و با وعده ارسال پول و اسلحه دولت ایران را وادار نمایند تا رسماً "جانب دول مرکزی را در جنگ بگیرد". آنچه که این دسته را تشویق به اتخاذ چنین روشی می‌کرد، شخص مستوفی الممالک رئیس‌الوزراء وقت بود که تحت تأثیر افکار عمومی ایرانیان تظاهر به دوستی با آلمانی‌ها را می‌کرد، ضمن اینکه دموکرات‌ها نیز که از کابینه‌ی وی پشتیبانی می‌کردند، خود طرفدار آلمان به شمار می‌رفتند و در مجلس سوم از نیروی کافی برخوردار بودند.

اما جناح نظامی ما موران آلمانی این نظر دیپلمات‌ها را قبول نداشت و در عوض خواهان اتحاد با ایلات و عشایر ایران بود. ما مورانی نظیر گانیس، آن وابسته‌ی نظامی سفارت آلمان، مرتب بین عشایر می‌گشت و میان آنان پول و اسلحه پخش می‌نمود و با وعده‌ی ارسال هر چه بیشتر کمک ایلات را علیه دولت مرکزی به شورش تشویق می‌کرد و این چیزی بود که نمی‌توانست مورد قبول دیپلمات‌های آلمانی مقیم تهران باشد. در این میان آنچه که جالب توجه است، نقش کمیته‌ی میلیون ایرانی در برلین است که چون داستان درازی دارد، خواننده می‌تواند به‌آوری که در این باره به‌زودی به قلم مترجم انتشار خواهد یافت، مراجعه کند.

کوتاه سخن آنکه دامنه‌ی اختلاف بین این دو جناح هنگام مهاجرت (نوامبر ۱۹۱۵) به اوج خود رسید. لیتن که همراه وزیر مختار به تهران آمده بود، هنگام عزیمت طرفداران آلمان به‌هم، از "بی‌هودگی بحث‌های بی‌سرانجام" آزرده شد و خودسرانه بدون اجازه‌ی مافوق خود یعنی رویس به بغداد نزد مارشال گولتس رفت و طبق دستور او مقداری اسلحه و مهمات

را به ایران آورد. در این میان رويس که از این خود سري به خشم آمده بود، وی را از کار معاف کرد و به آلمان فرستاد. اینها مطالبی هست که لیتن به آنها کمتر می پردازد، و در کتاب خود تنها به این نکته بسنده می کند که رويس او را بدون هیچ علتی به آلمان برگرداند. و گفتنی است هنگامی که لیتن کتاب خود را می نوشت (سال ۱۹۲۵)، آلمان یکی از بحرانی ترین دوران تاریخ خود را در جمهوری وایمار می گذراند و توگویی که لیتن در آن جو بحرانی که نجات آلمان از مصائب جنگ تنها منوط به حفظ یکپارچگی و همبستگی آحاد و افراد ملت بود، دریغش می آمد که مخالفان خود را مورد حمله قرار دهد و روی این اصل در کتاب خود از رويس جز به نیکی یاد نمی کند.

\*\*\*

لیتن در سال ۱۸۸۵ در آلمان به دنیا آمد و در سال ۱۹۰۲ برای نخستین بار به ایران آمد. او که زبان فارسی را در آلمان آموخته بود، در سفارت آلمان به ترجمانی گماشته شد و تا سال ۱۹۱۵ با اندک وقفههایی در ایران به سر برد. پس از جنگ جهانی اول وی یکی از بنیان گذاران انجمن ایران و آلمان گردید و از آنجا که به زبان فارسی و تاریخ ایران تسلط کامل داشت، در دانشگاه برلین مدتی دربارهی مسائل ایران تدریس کرد. آخرین پست لتین کارداری سفارت آلمان در بغداد بود که این پست را تا زمان مرگ خود در سال ۱۹۳۲ به عهده داشت. خاطرات لیتن صرف نظر از بسیاری مطالب غیر ضروری (نظیر شرح نبردهای وی در جبههی غرب اروپا، چگونگی بستری شدن در یکی از بیمارستانهای انگلستان یا ارائه نقطه نظرهای نژاد پرستانه)، حاوی مطالب سودمندی دربارهی اوضاع و احوال سیاسی و اجتماعی کشور ما است. وی خارج از وظایفی که به عنوان یک مأمور خارجی در ایران داشت، از دوستان ایران و خود یکی از بزرگترین ایران شناسان به شمار می رود. لیتن در آثار خود علاقه خود را به ایران پنهان نمی کند و در بسیاری از قسمتهای خاطراتش اندوه خود را از غم و رنج ملت ایران در هنگام جنگ نشان می دهد. خواننده در این اثر کمتر به مطلبی موهن دربارهی کشور و ملت ما برخورد می کند. لیتن گذشته از کتاب حاضر آثار دیگری نیز دربارهی ایران به رشته

تحریر درآورد که به‌مهمترین آنها در زیر اشاره می‌شود. امید است که این آثار نیز هرچه زودتر برای شناخت این ایران‌شناس نامی به‌زبان فارسی برگردانده شود.

۱- ایران از نفوذ مسالمت‌آمیز تا قیومیت \*

۲- چه کسی بی‌طرفی ایران را نقض کرد؟ \*\*

با اینکه جنگ بین‌الملل اول در تحولات بعدی تاریخ ایران نقش بسیاری داشت، ولی دریغ که دریاهای تاریخ کشور ما در اثنای این جنگ آثار اندکی به‌زبان فارسی نوشته شده است. در این کتاب‌های انگشت‌شمار نیز تاریخ این دوران به‌قدری ناقص تشریح شده که به‌خواننده کمتر تصویر روشنی را درباره‌ی پیچیده‌گیهای سیاست دول بزرگ در ایران ارائه می‌دهد. در بین ترجمه‌های اندکی هم که از آثار نویسندگان خارجی در دست هست، حوادث ایران تنها از دید نویسندگان روسی و انگلیسی مورد بررسی قرار گرفته و کمتر به‌منظرات طرف دیگر یعنی آلمان توجهی مبذول گردیده است، گویانکه در این اواخر تا اندازه‌ای به‌این مهم نیز پرداخته شده و آثار ارزنده‌ای نظیر "زیر خورشید سوزان ایران" نوشته اسکار نیدرمایر به فارسی ترجمه شده است. امید است که سایر تألیفات ما موران آلمانی در ایران (به‌هنگام جنگ اول) هرچه زودتر به فارسی برگردانده شود تا از این راه تا اندازه‌ای خلاء موجود در مورد بررسی‌های سیاسی و تاریخی ایران پر گردد.

در خاتمه مراتب سپاس و امتنان خود را به‌جناب آقای حائری رئیس محترم کتابخانه‌ی مجلس شورای اسلامی که در تهیه‌ی عکس‌های این کتاب مترجم را یاری دادند، تقدیم می‌کنم، توفیق هرچه بیشتر ایشان را در ارائه خدمات علمی و فرهنگی آرزومندم و همچنین در ترجمه‌ی این کتاب بیش از هر چیز مرهون دوست ارجمندم آقای مهرداد نیکنام عضو هیئت علمی وزارت فرهنگ و آموزش عالی هستم که در تهیه‌ی گپی از اصل این کتاب منحصر به‌فرد در ایران، اثری که بیش از شصت سال از انتشار آن سیری شده است، نهایت کوشش را بعمل آورد.

\* *Persien, Urkunden und Tatsachen zur Geschichte der europäischen Pénétration Pacifique in Persien.*

\*\* *Wer hat die persische Neutralität verletzt.*





### پیشگفتار

به رغم غالب "رمان" ها که به ازدواج می انجامند، این داستان واقعی با عروسی می آغازد. در آنگونه رمان ها، نویسنده تصور ماقوع بعد ازدواج را به تخیل خواننده وامی گذارد. اما، در اینجا، من تفسیر و حکمیت در ماقوع ازدواج و پیامدهایش را به شما وامی نهم. این داستان بر مندرجات دفتر خاطراتم مبتنی است. متأسفانه، آنچه خواهد آمد تنها پاره‌یی است از کل مطالب، و به دلایلی آشکار از طبع ما بقی صرف نظر گردیده است که یحتمل در سنوات آتی به چاپهای بعد ضمیمه خواهد گشت.

طبع و نشر این خاطرات مدتها از سوی من به تعویق افتاد. اما، اینک، پس از تقاضاهای مکرر مشتاقان به آگاهی از کم و کیف این ماه عسل ایرانی، آن را به طبع می سپارم. آن مشتاقان می توانند با اتباعی مجلدی از ماقوع مطلع شوند.

امیدوارم که اعترافات بی پرده‌ی من در این اثر، کمکی باشد به

برلين (۱)، ۲۴ ژوئن ۱۹۲۵  
 ویلهلم لیتن (۲)

ويلهلم ليتن (٢)

1) - Berlin 2) - Wilhelm Litten

### عروسی در تهران

سال ۱۹۱۳ بود که به دو آرزویم دست یافتم. اما، آرزوی سوم که اخذ مرخصی بود، با وجودی که دو سال از آخرین مرخصی من می‌گذشت، با ورود وزیر مختار جدید آلمان، شاهزاده هاینریش رویس سی‌ویکم<sup>(۱)</sup>، و لزوم ابقاء من در تهران تحقق نیافت. در پاسخ تذکارم مبنی بر استحقاق دریافت مرخصی جهت انجام مراسم ازدواج، ایشان اظهار داشتند که این کار لزومی نداشته و نامزد من به سهولت می‌تواند راهی تهران شود. در مقابل این اظهارات، من نیز معضلات خود را ابراز کردم. نخست آنکه، نامزد من یگانه دختر خانواده بود و از زندگی در ایران اکراه داشت. دیگر اینکه، خویشاوندانش هم با انجام مراسم عروسی در خارج از آلمان موافقت نداشتند. اما پرنس رویس به‌واسطه خواهرش مادر زنم را متقاعد ساخت که ازدواج در ایران صورت پذیرد. به‌علاوه، به‌علت تجرد کلیه اعضای سفارت، اقداماتی به‌عمل آورد تا نامزد من بتواند نزد همسر دو رومرو دوزمت<sup>(۲)</sup>، وزیر مختار اسپانیا، اقامت گیرند. در سپتامبر ۱۹۱۳، نامزد من همراه شاهزاده خانم اما رویس<sup>(۳)</sup> و ندیمه‌ی انگلیسی‌اش، دوشیزه سیویه<sup>(۴)</sup> به تهران رسید و در ۲۵

1)-Heinrich Reuß

2)-de Romero-Dusmet

3)-Emma Reuß

4)-Miss Sivier

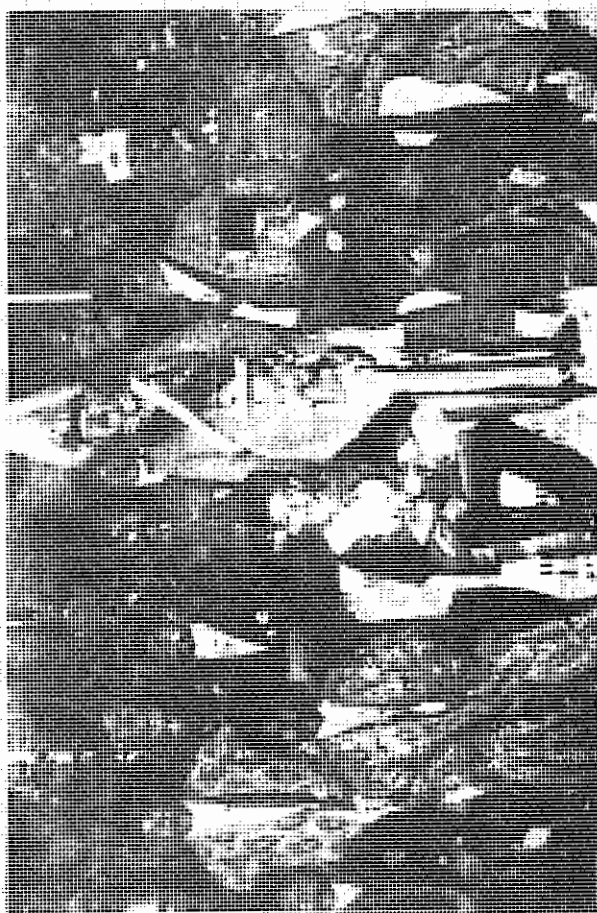
سپتامبر همان سال، شاهزاده رویس، به عنوان مأمور آلمانی ثبت ازدواج، با حضور دو شاهد - مونتانا (۱)، وزیر مختار ایتالیا (۲)، و دکتر ایلبرگ (۳)، پزشک سفارت آلمان، - ما را رسماً به عقد ازدواج یکدیگر در آورد. متعاقب آن، در سالی که جهت مراسم مذهبی تزیین شده بود، با حضور کلیه کردبلاهایک و اروپائیان مقیم تهران، خطبه‌ای عقد مذهبی توسط جسرردن، کنشش آمریکایی، به زبان انگلیسی جاری شد. سرودهای قبل و بعد از مراسم عقد نیز توسط گروه‌هایی متشکل از اتباع دول مختلف به زبان آلمانی خوانده شد.

باغبان دسته‌ای گل سرخ تقدیم کرد و کالسکدی سفارت که توسط چهار اسب سفیدپوش کشیده می‌شد، با عبور از میان باغ سفارت ما را به دامنه‌های کوهستان البرز، یعنی محلی رساند که خانه‌ی بیلاقی و باغ پروتوا (۴) باغبان سفارت اتریش در آنجا قرار داشت و من آنرا برای اقامت اولین روزه‌های ازدواجمان اجاره کرده بودم.

بوته‌های گل سرخ به شکوفه‌نستسته بودند و با آنکه هوا گرم بود، اما بخشی از قلل پوشیده از برف البرز که از پاکی هوای شمال ایران حکایت داشت، به چشم می‌خورد. در سمت راست قله‌ی دماوند با شش هزار متر ارتفاع که در زیر برف می‌درخشید، قرار داشت. علاوه بر این زیبایی پرشکوه و رنگارنگ، آسمان صاف و نیلگون نیز می‌درخشید. به هنگام غروب، یعنی آغاز شفق، صخره‌های زرد متمایل به خاکستری البرز، به سرعت تغییر رنگ می‌دادند و رنگ بنفش تیره به خود می‌گرفتند. گل‌های باغ با پرتو افشانی آخرین انوار خورشید، مدت کوتاهی می‌درخشیدند و قله‌ی دماوند پرتوی به رنگ قرمز از خود ساطع می‌کرد. در این هنگام - همانطوری که در ایران معمول است - ناگهان تاریکی همه جا را فرا گرفت و ستارگان که در آسمان ایران نورانی تر به نظر می‌آیند، در پهنی آسمان به پرتو افشانی پرداختند. من خویشتن را در این حالت خوشبخت می‌دانستم، با این اندیشه که هیچ چیز در درون من، این شکوه و روشنائی را به تاریکی نخواهد سپرد. بعلاوه، قلب من نیز می‌توانست با این احساس سرور دمساز شود، زیرا آرزوی دوم من نیز تحقق یافته بود و وزارت خارجه‌ی آلمان مرا برای شرکت در آزمایش اخراج پست کنسولی پذیرفته بود. من دلایل موجهی داشتم که پس از موفقیت در آزمایش مزبور، مأمور تاسیس و اداره‌ی کنسولگری آلمان در تبریز خواهم شد.

در زمستان ۱۴-۱۹۱۳ در ماه اکتبر پس از آنکه دکتر ورنر اتوفون هنتیگ (۵) آناش و معاون دبیر سفارت و برادر من فرانس لیتن (۶) که تا نزد اخراج پست در محاکم آلمان

1) -Montagna 2) -Dr. Ilberg 3) -از ۱۹۲۵ سفیر ایتالیا در قسطنطنیه  
4) -Protiva 5) -Dr. Werner Otto von Hentig 6) -Franz Litten



سال ۱۹۱۳: جشن بیست و پنجمین سال سلطنت امیرالطیر آلمان. از دست راست به چپ: ناصرالدین میرزا، عموی شاه، ۲- علاءالسلطنه رئیس‌الوزراء و هیئت وزراء، مهمانان پرنس هانری رومیس، ۳- وزیر مختار آلمان، در مقر نایبستانی سفارت آلمان در تهران. وزراء ایران روی اینفرم‌های خود خلعت‌های گرانبهای که بافت کشمیر است، در بردارند و این خلعت‌ها به انواع جواهرات نظیر برلیان و مروارید مزینند.

بود، به تهران وارد شدند، من تا اندازه‌ای از مشغله‌ی خود فراغت پیدا کردم و مشغول تدوین مواد امتحانی خود شدم، یک بخش امتحان، تحقیقی علمی بود با عنوان "سرمایه‌گذاری خارجی‌ان در ایران، بخصوص امکانات و امیدهای این سرمایه‌گذاری برای آلمان"، که می‌بایست به زبان فرانسه نوشته می‌شد. در سال ۱۹۲۰ من این تحقیق را با ملحقاتی به زبان آلمانی منتشر کردم (۱). بخش دیگر امتحان، تنظیم گزارشی از پرونده مرافعه سرکنسول آلمان در شانگهای بود. موضوع پرونده، شکایت یک زن انگلیسی علیه یک آلمانی بود، که گزارش من می‌بایست "شرح کامل و منظم و دقیقی از جریان امر با توجه به محتویات پرونده و ذکر توضیحی مدلل به علاوه‌ی طرحی برای اعلان رای" باشد.

با توجه به این موارد، من از امتحان شغاهی معاف شدم و مامور تاسیس و اداره‌ی کنسولگری آلمان در تبریز گردیدم. و پس از ترک تهران در ۱۹ فوریه ۱۹۱۴، در ۳ مارس همان سال وارد تبریز شدم.

راه تهران - انزلی را که ۳۶۱ ورست (۲) بوده با واگن پستی شبانه‌روز طی کردیم، در حالی که در طول راه اسب‌ها بیست مرتبه در ایستگاه‌ها عوض شدند. در ایستگاه راه‌آهن حلفای روسیه، مهرباندار ایرانی با اونیفرمی آراسته و با نشان‌های خود از ما استقبال کرد. وی یک مامور ایرانی بود که برای پذیرایی نزد نمایندگان خارجی فرستاده می‌شد.

## منازل و فواصل راه تهران قزوین - انزلی

ایستگاه‌ها	فواصل به ورست (یک ورست برابر با ۱/۰۶۷ کیلومتر)		
	از همدیگر	از انزلی	از تهران
تهران	۲۲	۳۶۱	۰
شاه‌آباد	۲۴	۳۳۹	۲۲
حصارک	۱۷	۳۱۵	۴۶
پنکی‌امام	۲۸	۲۹۸	۶۳
قشلاق	۲۳	۲۷۰	۹۱
گون‌ده	۲۲	۲۴۷	۱۱۴
قزوین	۲۷	۲۲۵	۱۳۶
پوشینک	۱۵	۱۹۸	۱۶۳
به‌کندی	۱۱	۱۸۳	۱۷۰ ←

1) -PERSIEN,Urkunde und Tatsachen zur Geschichte der europäischen Penetration Pacifique. in Persien,Berlin 1920,Walter de Gruyter & Co.

2) -Werst

## → منازل و فواصل راه تهران قزوین - انزلی

فواصل به ورست (یک ورست برابر با ۱/۰۶۷ کیلومتر)			ایستگاهها
از تهران	از انزلی	از همدیگر	
۱۸۹	۱۷۲	۱۷	یوزباشی چای
۲۰۶	۱۵۵	۱۲	دره ملاعلی
۲۱۸	۱۴۳	۱۵	پاچنار
۲۳۳	۱۲۸	۱۰	دولت آباد (بالا بالا)
۲۴۳	۱۱۸	۱۲	منجیل
۲۵۵	۱۰۶	۱۵	رودبار
۲۷۰	۹۱	۱۹	جمشید آباد
۲۸۹	۷۲	۹	سفید کتله
۲۹۸	۶۳	۲۵	کودوم
۳۲۳	۳۸	۲۳	رشت
۳۴۶	۱۵	۱۵	حسن رود
۳۶۱	-	-	انزلی

پس از گذشتن از ارس وارد جلفای ایران شدیم که اثری فوق العاده تاسف بار در انسان بجای می گذارد، زیرا زمین نمکزار آن ناحیه اجازه ی باروری به گیاهان را نمی داد. فقدان اشجار و هرگونه پوشش گیاهی، آن محل را تحمل ناپذیر می نمود.

اتومبیلی که آقای ماکس اتو شونمان (۱) مامور کنسولگری از تبریز برای ما فرستاده بود، ظرف چند ساعت ما را به تبریز رساند. تمایل ایشان به باشکوه جلوه دادن ورود ما نسبت به ورود ارلوف (۲) سرکنسول روس که چند روز زودتر وارد شده بود، سبب شد که ما با مراسم شاهانه ای در دروازه شهر مورد استقبال قرار بگیریم و وارد شهر شویم. در مدخل شهر چادری زده شده بود که در آن نماینده ی مقامات ایرانی شهر و آقایان اتباع آلمان به من خوش آمد گفتند. پس از صرف غذای مختصری، من و همسرم سوار کالسکه ی شیشه ای مزینی شدیم که والی آذربایجان آن را فرستاده بود. کالسکه را آقایان اتباع آلمانی سوار بر اسب بدرقه می کردند و آقایان ایرانی نیز در وسایط نقلیه ی خود به دنبال آنان راه افتادند. هنگامی که کالسکه همراه شش اسب تشریفاتی که دارای نمدهای نفیس با قلابدوزی های ظریف بودند، وارد شهر شد، دستجات موزیک شروع به نواختن کردند و

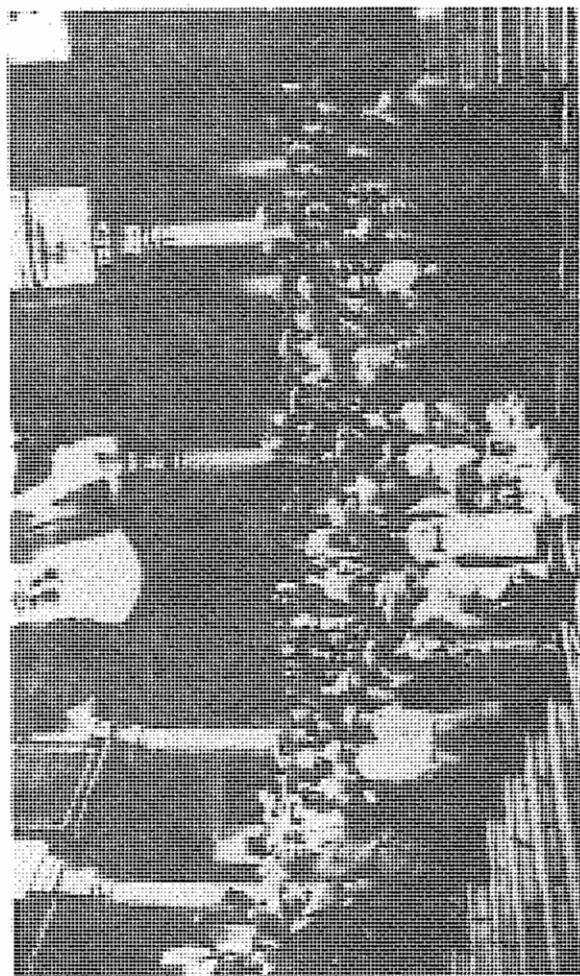
1) Max Otto Schünemann 2) -Orlow



زنگ‌های کارخانجات ایرانی و آلمانی به صدا درآمدند. غروب، اتباع آلمان در کلوب آلمان‌ها ضیافتی ترتیب دادند، و نطق‌های زیادی هم ایراد شد. میزبان همسر مضمّن خوش‌آمدگویی به وی، اظهار داشت "همی ما در اینجا از اینکه بالاخره دارای سرپرستی صالح شدیم، مسرور هستیم". پس از صرف شام در باغ کلوب مراسم آتش‌بازی نیز برپا شد. اما قبل از پایان آن سال هنگامی که ناچار به ترک تبریز گردیدیم، دیگر این‌گونه مراسم و تجلیل‌ها کاهش زیادی یافته بود.

اندکی بعد درخواست کردم که مرا به سمت کنسول دولتی که از اول آوریل ۱۹۱۴ شروع می‌شد، منصوب کنند، و متعاقب آن، فرمان مزبور را که توسط قیصر و فون بتسمان هولوک (!) به امضاء رسیده بود، دریافت نمودم.

۱۹۱۴	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۱۹۱۵	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۱۹۱۶	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۱۹۱۷	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۱۹۱۸	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۱۹۱۹	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۱۹۲۰	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۱۹۲۱	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۱۹۲۲	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۱۹۲۳	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۱۹۲۴	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۱۹۲۵	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۱۹۲۶	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۱۹۲۷	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۱۹۲۸	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۱۹۲۹	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۱۹۳۰	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۱۹۳۱	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۱۹۳۲	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۱۹۳۳	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۱۹۳۴	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۱۹۳۵	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۱۹۳۶	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۱۹۳۷	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۱۹۳۸	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۱۹۳۹	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۱۹۴۰	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۱۹۴۱	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۱۹۴۲	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۱۹۴۳	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۱۹۴۴	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۱۹۴۵	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۱۹۴۶	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۱۹۴۷	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۱۹۴۸	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۱۹۴۹	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۱۹۵۰	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۱۹۵۱	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۱۹۵۲	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۱۹۵۳	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۱۹۵۴	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۱۹۵۵	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۱۹۵۶	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۱۹۵۷	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۱۹۵۸	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۱۹۵۹	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۱۹۶۰	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۱۹۶۱	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۱۹۶۲	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۱۹۶۳	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۱۹۶۴	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۱۹۶۵	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۱۹۶۶	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۱۹۶۷	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۱۹۶۸	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۱۹۶۹	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۱۹۷۰	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۱۹۷۱	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۱۹۷۲	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۱۹۷۳	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۱۹۷۴	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۱۹۷۵	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۱۹۷۶	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۱۹۷۷	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۱۹۷۸	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۱۹۷۹	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۱۹۸۰	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۱۹۸۱	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۱۹۸۲	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۱۹۸۳	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۱۹۸۴	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۱۹۸۵	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۱۹۸۶	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۱۹۸۷	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۱۹۸۸	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۱۹۸۹	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۱۹۹۰	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۱۹۹۱	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۱۹۹۲	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۱۹۹۳	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۱۹۹۴	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۱۹۹۵	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۱۹۹۶	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۱۹۹۷	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۱۹۹۸	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۱۹۹۹	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۰۰	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۰۱	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۰۲	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۰۳	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۰۴	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۰۵	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۰۶	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۰۷	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۰۸	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۰۹	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۱۰	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۱۱	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۱۲	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۱۳	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۱۴	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۱۵	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۱۶	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۱۷	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۱۸	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۱۹	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۲۰	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۲۱	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۲۲	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۲۳	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۲۴	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۲۵	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۲۶	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۲۷	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۲۸	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۲۹	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۳۰	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۳۱	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۳۲	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۳۳	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۳۴	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۳۵	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۳۶	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۳۷	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۳۸	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۳۹	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۴۰	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۴۱	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۴۲	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۴۳	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۴۴	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۴۵	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۴۶	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۴۷	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۴۸	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۴۹	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۵۰	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۵۱	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۵۲	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۵۳	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۵۴	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۵۵	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۵۶	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۵۷	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۵۸	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۵۹	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۶۰	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۶۱	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۶۲	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۶۳	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۶۴	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۶۵	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۶۶	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۶۷	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۶۸	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۶۹	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۷۰	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۷۱	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۷۲	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۷۳	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۷۴	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۷۵	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۷۶	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۷۷	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۷۸	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۷۹	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۸۰	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۸۱	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۸۲	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۸۳	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۸۴	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۸۵	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۸۶	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۸۷	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۸۸	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۸۹	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۹۰	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۹۱	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۹۲	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۹۳	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۹۴	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۹۵	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۹۶	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۹۷	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۹۸	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۰۹۹	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴
۲۱۰۰	۸۶۴	۸۶۴	۸۶۴



جمعی از نمایندگان مجلس شورای اسلامی در سال ۱۳۹۳ هجری قمری در تهران  
 لوگوتهی وزیر مختار ترکیه

جمعی از اروپائیان مقیم تهران در سال ۱۹۱۳ ، بهمانسبت عروسی وزیر مختار  
ایتالیا .



### تبریز

یکی از ویژگیهای محل مأموریت من یعنی ایالت آذربایجان و کردستان که سنندج را نیز شامل می‌شد، این بود که بخش اعظم این نواحی از پنج سال پیش به‌این طرف توسط نیروهای روسیه اشغال شده بود.

در ۲۳ ژوئن ۱۹۰۸، پس از انهدام و تعطیل مجلس ایران و سرکوب جنبش مشروطه‌خواهی در سراسر کشور به‌دست محمدعلی شاه، تنها آذربایجان و مرکز آن ایالت یعنی تبریز، در مقابل عمل نقض قانون اساسی و مشروطیت دست به مقاومت زد. و انقلابیون در مقابل عکس‌العمل شاه، یعنی اعزام عین‌الدوله صدر اعظم سابق به این ایالت، به مقاومت مسلحانه روی آوردند. از مارس ۱۹۰۹ به بعد تبریز به محاصره درآمد و دچار قحطی شد. عین‌الدوله که شهر را محاصره کرده بود، قصد داشت که به‌اتباع اروپایی شهر اجازه‌ی خروج بدهد. مبارزان آزادی طلب تبریز وجود اروپاییان را در شهر در حکم ضمانتی برای جلوگیری از قتل عام وحشیانه می‌دانستند و درصدد برآمدند تا از خروج آنان ممانعت کنند. به‌بهانه‌ی حفظ

اتباع اروپایی، روسیه دخالت کرد و قوای نظامی به فرماندهی ژنرال سنارسکی (۱) به سمت تبریز گسیل داشت، که این قوا در اواخر آوریل ۱۹۰۹ وارد شهر شد. اروپائیان مقیم تبریز از قوای روسیه به عنوان عامل رهایی آنان از مشقات طولانی با شادمانی استقبال کردند.

ولی در این پنج سالی که گذشت، اوضاع تغییر پیدا کرده بود. به این ترتیب که محمدعلی شاه در ۱۶ ژوئیه ۱۹۰۹ از سلطنت عزل گردیده و مجلس دوباره افتتاح شده بود. یک شاهزاده‌ی سالمند قاجار (۲) به عنوان نایب‌السطه برگزیده شده بود که پس از درگذشت وی، ناصرالملک این مقام را کسب کرد. شاه جدید، سلطان احمد قاجار پسر محمدعلی شاه که هنوز سنین بلوغ نرسیده بود، قرار بود به زودی تاجگذاری کند. لذا مدت‌ها بود که دیگر خطری که اروپائیان مقیم تبریز را در آوریل ۱۹۰۹ تهدید می‌کرد و منجر به اشغال این شهر از جانب قوای روسیه شده بود، برطرف گردیده بود.

اما با وجود این، قوای روس نه تنها در آذربایجان باقی مانده بود بلکه حتی تقویت هم می‌شد. در اوایل ورودم به آذربایجان نقل و انتقالات آن قوا نیز ادامه داشت. بطور مثال: در ۶ مه ۱۹۱۴ هنگ هشادویک آسرون (۳) و یک توپخانه‌ی بریگاد بیست و یکم پیاده نظام جای خود را به نیروی دیگری داد و به روسیه مراجعت کرد. اما در مطبوعات فقط خبر مراجعت واحدهای نظامی درج می‌شد، و لذا این شبهه پیش آمده بود که روسها از مدتی پیش کشور را تخلیه کرده‌اند.

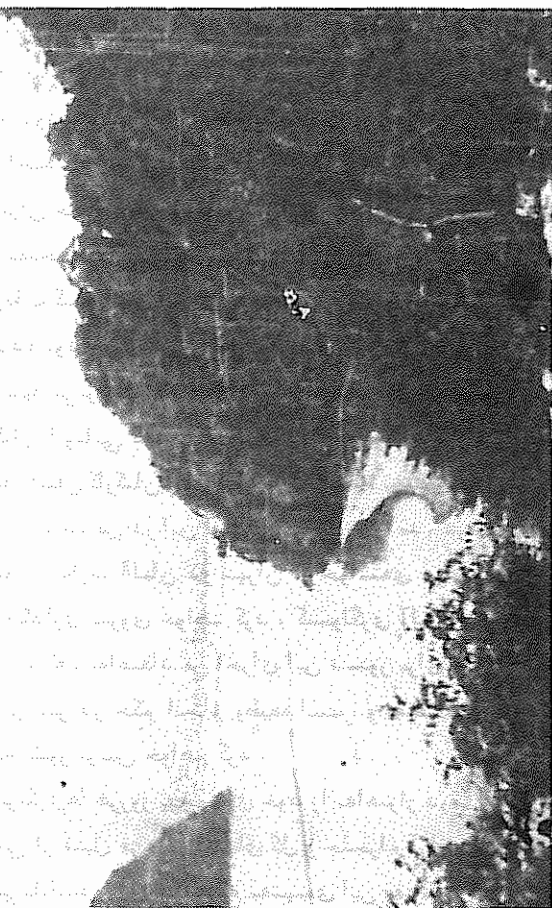
نتیجه‌ی این اشغال نظامی آن شد که روس‌ها کلیه‌ی خواسته‌هایشان را به زور اسلحه تحمیل کنند و اورلف سرکنسول روسیه در تبریز در حقیقت بر آن ایالت حکومت نماید. کنسول و نایب کنسول روسیه در تبریز، ظاهراً از اورلف تبعیت نمی‌کردند، لذا وی مسئولیت اقدامات آنان را به عهده نمی‌گرفت. این دو، تابع سفارت روسیه در تهران بودند، و در مورد اعمال آنان باید به تهران مراجعه می‌شد. و چون دریافت پاسخ از تهران بیست روز طول می‌کشید، در این مدت این دو، خواسته‌های خود را به زور اسلحه تحمیل

۱) - General Snarski

۲ - عضدالملک رئیس ایل قاجار

۳ - Apschron شبه جزیره‌ای در جنوب بحر خزر، م.

منظره‌ی سفید رود بین تهران و بحر خزر در جاده‌ی تهران - رشت.

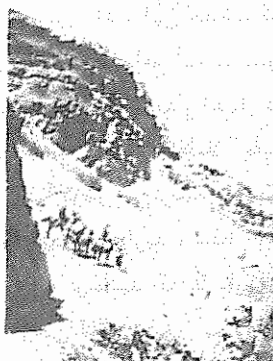
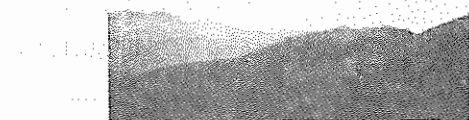


می کردند .

با توجه به این مسایل بود که دو کشیش پروتستان آلمانی مقیم ارومیه را توسط کنسولیار روسیه آن شهر به زور تسلیم کلیسای روسی کردند ، یک معدن متعلق به آلمان ها در تبریز را توسط قزاق ها به اشغال درآوردند و از ورود صاحبان آلمانی آن به معدن جلوگیری کردند ، بدون آنکه اعتراضات من و سفارت در تهران هیچ نتیجه ای داشته باشد . سخن کوتاه آنکه من در تبریز از پستی که از دست رفته بود ، دفاع می کردم .

روسها نیز با رضایت خاطر شاهد تسلیم شدن سکنه ی ناتوان آذربایجان بودند ، و در این انتظار که بزودی این ایالت به صورت بخشی از امپراطوری روسیه در خواهد آمد . این خبر که احمدشاه در ۲۲ ژوئیه ۱۹۱۴ در تهران تاجگذاری خواهد کرد و این واقعه در سراسر ایران جشن گرفته خواهد شد ، موجب نگرانی روسها گردید . از نظر آنها این جشن و سرور به نحوی ناگواری به اهالی آذربایجان یادآوری می کرد که شاه ، — و نه تزار روسیه — مالک الرقاب کشور آنان است . مقامات ایرانی نیز که دستور برگزاری جشن را از تهران دریافت کرده بودند ، احساس نگرانی می کردند . زیرا در صورت اجرای دستور ، از انتقام جویی روسها می ترسیدند و عدم اجرای آن هم در حکم نافرمانی آشکار با دولت مرکزی بود . کارکنان اروپایی که در خدمت ایرانیان بودند ، نیز موضع مشخصی در این مورد اتخاذ نکردند . اینان کارکنان بلژیکی ادارات مالیه ، پست و گمرک بودند . سالمندترین آنان جهت اطلاع از تصمیم من در این مورد به ملاقات من آمد . در پاسخ وی اظهار داشتم ، واضح است که چون سفارت آلمان در تهران از خواسته ی دولت مرکزی ایران مبنی بر برگزاری جشن تاجگذاری پیروی خواهد کرد ، کنسولگری آلمان نیز این جشن را خواهد گرفت . و اضافه کردم که ، به اعتقاد من اجرای این دستور برای مقامات ایرانی با توجه به دستور صریح تهران نیز در حکم انجام وظیفه است . و به هر حال من کنسولگری را با توجه به مراسم رایج کشور تزیین خواهم کرد .

در ایران کنسولگری ها هر روز پرچم های خود را به اهتزاز درمی آورند . در ایام خاص ، خانه ها با تزئیناتی از قبیل فرش ، تاجهای گل و چلچراغ آراسته می شوند که شب هنگام نیز بر آن ها نور می تابانند . من نیز شروع به تهیه ی این مقدمات کردم و تنها اشاره ای به شکرالله خادم من کافی بود تا خواسته ی مرا برآورده کند ، یعنی کنسولگری را طبق رسوم ایرانیان چنان آذین بندی کند که از بقیه ی ساختمان های عمومی تبریز بیشتر جلب توجه نماید ، به همین منظور وی از وسایلی مانند فرش و دیگر اشیاء فلزی ریزا و مجللی که در خانه داشت ، به صور گوناگون برای تزئین مدخل خیابان استفاده کرد ، و در روز جشن در حالی که بر چهار پایه ای جلوی کنسولگری نشسته بود و چیق می کشید ، ناظر بر تحسین عابرین بود .



تصاویری از کاروان‌هایی که در مناطق کوهستانی ایران ، بین تبریز و تهران در حرکت هستند .



در شرایطی که هیچکس حاضر نبود قدم اول را بردارد، اقدام من مشوقی شد تا همگان به حب و جوش افتادند و یکدیگر را برای برپایی جشن و سرور در شهر فرا خوانند. کار به جایی کشید که حتی سر کنسولگری روسیه نیز مجبور به شرکت در این مراسم شد، و شجاع الدوله والی تحت نفوذ روس اجباراً "در آخرین لحظات برای شرکت در جشنی که در پارک شخصی خود ترتیب داده بود، دعوتنامه‌هایی ارسال داشت. همه‌ی کنسول‌ها با اونیفرم در این جشن شرکت کردند.

بنابر رسوم ایرانیان، من برای شرکت در این جشن می‌بایستی تعدادی از خدمه را همراه خود می‌بردم. و همسر که بستری بود از اینکه شب را تنها به سر برد، بیمناک بود. به همین علت در مورد شرکت در جشن تردید داشتم. ولی خدمتی دوستانه به این وضعیت بفرنج پایانی خوش داد. این خدمت که نشان دهنده‌ی استعداد ایرانیان در بذل توجه به دوستان خود در مواقع سخت بود، به این ترتیب صورت گرفت که تعدادی از نمایندگان ایرانی نزد من آمدند و اظهار داشتند: "شما با اقدام متهورانه‌ی خود به ایران خدمت بزرگی کردید. ما نیز متقابلاً" مایل هستیم خدمت کوچکی انجام دهیم. شنیده‌ایم همسر شما از تنها بودن می‌ترسد، و چون شما نیز با توجه به دوری راه به مقر والی، نیاز به همراهی خدمه‌ی خود دارید، لطفاً امروز ما را به عنوان خدمه‌ی خود قبول کنید. و به اطلاع خانم خود برسانید که تا بازگشت شما از جشن ما از اینجا نخواهیم رفت." و بلافاصله در اولین اتاق مدخل منزل نشستند. هنگامی که در اواخر شب من از مراسم جشن به خانه بازگشتم، آنان در آنجا هنوز جمع بودند و همسر با اطمینان از حضور آن محافظان، آسوده به خواب عمیقی فرو رفته بود، خوابی که وی با وضعی که داشت سخت نیازمند آن بود. در مورد مسایل اجتماعی، تفاوت‌های عمده‌ای میان تهران و تبریز وجود داشت، و هر کس که دو عکس صفحات ۹ و ۳۰ کتاب را با هم مقایسه کند، بدون هیچ توضیحی در می‌یابد که کدام عکس در تهران پایتخت و کدام یک در شهر ایالتی تبریز گرفته شده است. اما عاملی که سبب تفاوت میان جوامع اروپایی این دو شهر می‌شد، تنها آن چیزی نبود که در زندگی اجتماعی از آن به عنوان "طبقه" نام برده می‌شود.

در تهران اتباع تقریباً تمام کشورهای معظم اروپایی طبق آداب و رسوم اغلب مشکل و ناراحت‌کننده‌ی وطن خویش زندگی خاص خود را داشتند. ولی سران آنان همراه با هیئت‌های دیپلماتیک تشکیل یک "اجتماع بین‌المللی" را می‌دادند و — همانطور که معمول این گونه اجتماعات است — پس از مدتی تجربه، آداب و رسومی دلپذیر و مطلوب به دست می‌آوردند که زندگی و نحوه‌ی ارتباط آنان را با یکدیگر تنظیم می‌کرد. برعکس در تبریز هیچ گروهی از این اتباع چنان گسترش و وسعتی نداشت که از لحاظ اجتماعی بتواند گروه ملی خاصی را تشکیل دهد. چه رسد به اینکه تصمیمی در بین اعضای گروه

ملی و یا سردمداران یک اجتماع بین‌المللی به‌اجراء درآید، زیرا در آن شهر فقط اتباع آلمانی و روسی قابل ملاحظه بودند.

مسالهی زبان در تهران به‌این صورت حل شده بود که اتباع خارجی عموماً "فرانسه صحبت می‌کردند. اما همین مساله در تبریز یکی دیگر از موانع تشکیل یک اجتماع بین‌المللی شده بود، زیرا روسهای مقیم آن شهر غیر از زبان خود به‌هیچ زبان دیگری حرف نمی‌زدند، و از طرفی تقریباً "هیچیک از اروپایی‌های ساکن تبریز زبان روسی نمی‌دانستند. بدین ترتیب اجتماع روس‌ها کاملاً "مجزا از دیگران باقی ماند و برای خود زندگی ویژه‌ای داشت، اما بیشتر اروپاییان گرد اتباع آلمانی جمع می‌شدند.

روس‌ها ضمن در اختیار داشتن چند مرکز تفریحی، دارای باشگاهی مخصوص به‌خود بودند. ولی اتباع سوئیسی، انگلیسی، فرانسوی و بلژیکی عضو کلوب آلمان‌ها بودند که در بنای پرشکوه خود دارای یک باغ، زمین‌های تنیس و کتابخانه بود.

با تمام این احوال، بین روس‌ها و دیگر اروپاییان نوعی تماس برقرار بود، مثلاً "برای شرکت در جشن‌ها، فرماندهان روسی از اروپاییان دعوت به‌عمل می‌آوردند، و آنان نیز این دعوت‌ها را می‌پذیرفتند ولی اغلب بدون بانوان خود در جشن‌ها حضور می‌یافتند. کنسول‌ها نیز با یکدیگر معاشرت داشتند، بدون اینکه این معاشرت‌ها بتواند تاثیری در بهبود روابط بین محافل اجتماعی اتباع هریک از کنسول‌ها و روس‌ها داشته باشد. سخن کوتاه آنکه محافل اروپایی که گرد اتباع آلمان جمع بودند، عموماً "از روس‌ها تنفر داشتند، علت عمده‌ی این امر ناشی از آن بود که در تبریز کمتر ملیتی یافت می‌شد که از پوزه‌ی خشن خرس روسی به‌منحوی از انحاء ضربه‌ای نخورده باشد. در همین تماس‌های اندک بود که این عقیده پیدا شد که، روس‌ها آورنده‌ی فرهنگی نیستند و برخلاف سایر ملل راقیه، بسط اراضی آنان نه یک پیشرفت، بلکه ضایعه‌ای برای عالم بشریت محسوب می‌شود. البته این امر برای خود روسیه نیز صدق می‌کرد که نمی‌توانست مردم عقب‌مانده‌ی کشور را به تعالی فرهنگی برساند، بلکه خود ناچار به سطح آنان سقوط می‌کرد.

اگر حوادثی که سرانجام منجر به جدایی قطعی میان آلمان‌ها و دیگر اجتماعات اروپاییان گردید، پیش نمی‌آمد، شاید ایجاد نوعی اجتماع همگانی و بین‌المللی از جماعتی که گرد اتباع آلمان جمع بودند، امکان‌پذیر می‌شد.

## یک پیشگویی

بعد از ظهر روز اول اوت ۱۹۱۴، نیکولاس (۱) کسول فرانسه را هنگام صرف چای نزد همسر ملاقات کردم. وی به شوخی از من درخواست کرد که مبلغی پول به او قرض دهم، زیرا به گفته‌ی او، بانک انگلیسی (۲) به سبب رسیدن اخباری هشدار دهنده از قبول حوالجات اروپائیان امتناع می‌ورزید.

مدیر شرکت فرش ایران (۳) نیز شکایت داشت که قادر به گرفتن تماس تلگرافی با برلین نیست که با پیرس و حوا از شرکت تلگراف هند - اروپا (۴) معلوم شد، سیم تلگراف در آلساندرو (۵) واقع در مرز روسیه و آلمان قطع شده است. به هر حال حادثه‌ای رخ داده بود. لژون (۶) رئیس بلژیکی گمرک که در خدمت ایران بود، از من و کسول نیکولاس دعوت کرد که پس از صرف شام به ملاقات وی برویم.

---

1) - Nicolas

۲- منظور شعبه‌ی بانک شاهنشاهی در تبریز است. م.

3) - Persische Teppichgesellschaft

4) - Indo-European Telegraph Company.

5) - Alexandrowo

6) - Lejeune

ما سه تن، دیروقت در واپسین ساعات شب به منزل آقای لژون رسیدیم، زیرا که تا اندکی قبل از آن در کلیسای فرانسویان با اونیفرم عزا در مراسم سوگواری قتل دوک (۱) شرکت داشتیم.

آن شب در حین بحث، ابراز امیدواری شد که منازعه‌ی میان اتریش و صربستان به صورت محلی باقی بماند، و اینکه شایسته اصولاً راه حل مصلحت‌آمیزی برای این امر پیدا شود. اما نیکولاس کسول فرانسه ضمن اعلام مخالفت شدید خود فریاد می‌زد: "این سرآغاز است، این جنگ جهانی است که شروع شده و دیگر نمی‌توان جلوی آن را گرفت. سه زودی یک اتحاد اخوت کارگری در سراسر جهان به وجود خواهد آمد. رومانوف (۲) ها از میان خواهند رفت، همچنین هوهنزولرن (۳) ها. استثمار ملل کوچک و ظلم و ستم بر آنها پایان خواهد یافت. و فرانسه، بلند نظر مایل به تسلط و استیلا نیست، بلکه برعکس مایل است که همگی را از لحاظ فرهنگی به مقام رفیعی ارتقاء دهد." نیکولاس آن شب درباره‌ی قیصر آلمان به صورتی استهزاءآمیز سخن گفت. من نیز با همان لحن به او پاسخ دادم: "شما فرانسوی‌ها نیز اگر قیصری می‌داشتید، خوشحال می‌شدید. شاید هم واقعا" به یک قیصر خیلی خوب احتیاج داشته باشید." وی در جواب گفت: "مطلقاً" اینطور نیست." و سپس با لحنی متفکرانه ادامه داد: "معهدا کسی وجود دارد که بتواند قیصر فرانسه گردد، و او کسی است که قادر به عودت آلزاس و لورن باشد." (۴) در آن واپسین ساعات شب همچنین امکان برقراری تفاهم بین فرانسه و آلمان مورد بحث قرار گرفت. من احساس خود را اینطور بیان کردم که با فرانسویان آسان‌تر از انگلیسی‌ها می‌توان در محدوده‌ی علم و دانش تفاهم و نزدیکی برقرار کرد، زیرا این دو ملت از صدها سال پیش فرهنگ خود را در کنار هم تکامل بخشیده و آن را متقابلاً "بارور ساخته‌اند و لذا می‌بایست که از جهات سیاسی هم بتوانند باهم کنار آیند. اما نیکولاس با قاطعیت با این نظر مخالف بود و اظهار می‌داشت: "هرگز، افراد می‌توانند با همدیگر دوست باشند، کما اینکه ما دو تن نیز ۱۲ سال است که باهم دوست هستیم. ولی ملت‌ها هرگز، آلمان دشمن همیشگی فرانسه است و پیوسته دشمن باقی می‌ماند." و در ادامه‌ی سخنانش اظهار داشت: "الته ما نباید روی تجزیه‌ی آلمان

---

۱ - منظور، فردیناند ولیعهد اتریش است که به دست ملیون صرب به قتل رسید. م.

۲ - Romanow، نام سلسله‌ی تزارهای روس تا انقلاب ۱۹۱۷.

۳ - Hohenzollern نام سلسله‌ی قیصرهای آلمان.

۴ - Elsass, Lothringen، نام دو ایالت فرانسه که پس از تسلیم آن کشور به آلمان در ۱۸۷۱ متعلق به آلمان شد و پس از جنگ اول، فرانسوی‌ها آن را پس گرفتند. م.

حساب کنیم ، بلکه برعکس باید توجه داشته باشیم که آلمانی‌ها را مانند دانه‌های زنجیر به هم متصل نگهداریم " .

در مقابل این انتقاد که چرا من این اظهارات را حالا بیان می‌کنم ، تنها می‌توانم این دفاع را بنمایم که این بیانات برپایه‌ی یادداشت‌های من در همان اوقات است . بالاخره در آن شب با هم چنین قرار نهادیم که اگر واقعا " جنگ درگیر شود ، برای انجام امور مربوط به شغل خود ، کنسول آمریکا را واسطه قرار دهیم .

صبح زود روز دوشنبه ۳ اوت ۱۹۱۴ تلگرافی از سفارت آلمان در تهران دریافت کردم که حاکی از فرمان مقامات عالی‌جهت آماده‌باش کامل بود ، و طبق این فرمان کلیه‌ی مشمولین زمان جنگ می‌بایستی رهسپار آلمان گردند . قبل از ظهر همان روز ، نه تنها مشمولین ، بلکه تمام آلمانی‌ها در هر شرط‌سنی در کنسولگری حاضر بودند . فردای همان روز بازرگان کهنسالی از اهالی انگلیس خبر یورش نیروی زمینی آلمان به فرانسه را که از ایتالیا دریافت کرده بود ، به من داد . من و این بازرگان انگلیسی قرار گذاشتیم که اخبار جنگی دریافت شده را با یکدیگر مبادله کنیم . وی آرزومند بود که انگلستان وارد جنگ نشود . زیرا هرساله میلیون‌ها قلم کالای آلمانی به ایران وارد می‌کرد ، به علاوه پسر او نیز به تازگی از مسافرتی طولانی به آلمان بازگشته بود که طی آن قراردادهای تجاری جدید و مناسبی بسته بود .

شب هنگام نزد شپلی (۱) کنسول انگلیس بودم ، وی با مخلوطی از فرانسه و انگلیسی اظهار می‌داشت که نیروی دریایی آلمان خطری عظیم برای انگلستان به شمار می‌آید و احتمالا " انگلیس هم وارد جنگ خواهد شد . سرانجام من و او نیز قرار گذاشتیم که در آن صورت کنسول آمریکا را در امور فی‌مابین به عنوان واسطه بپذیریم .

صبح روز بعد ، به من اطلاع دادند که تاجر بزرگ انگلیسی پس از دریافت نامه‌ای در دفتر کار خود نیمه مدهوش گردیده است ؛ همچنین کنسول آمریکا طی یادداشتی به من نوشت که همکار انگلیسی‌وی از او تقاضا کرده به من اطلاع دهد که طبق خبر واصله از سفارت انگلیس در تهران ، انگلستان به آلمان اعلان جنگ داده است .

---

1) - Shipley

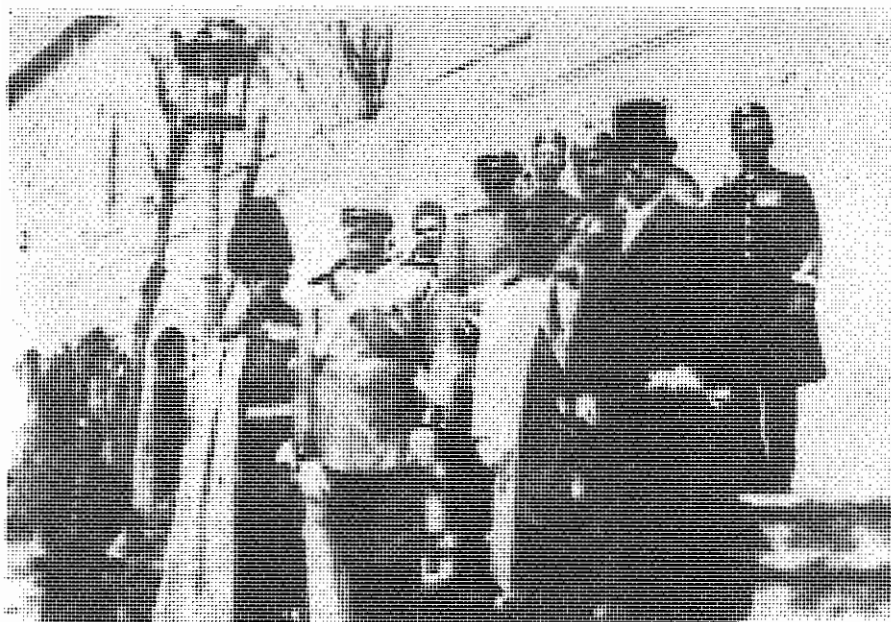
## ناامیدی

کار آلمان تمام بود، زیرا چگونه امکان داشت که این کشور به تنهایی در مقابل فرانسه، روسیه و انگلستان مقاومت کند؟ و این احساسی همگانی بود. چنانکه یکی از اهالی بادن (۱) اظهار می‌داشت: حیف است آلمان زیبای ما به دست آنان منهدم شود. یک لهستانی نیز در حالی که مشت خود را گره کرده بود، هنگام معرفی خود به جمع داوطلبان آلمانی شرکت در جنگ اظهار می‌داشت: "من اگر فوراً" علیه روس‌ها دست‌به‌کار نشوم، پدرم هرگز مرا نخواهد بخشید"

گرچه این اطمینان قطعی وجود داشت که آلمان نمی‌تواند در جنگ پیروز شود، اتباع آلمانی مقیم تبریز، صرفاً "جهت انجام وظیفه و بدون چشمداشتی مادی و یا حتی کسب موفقیت، آماده می‌شدند، به‌طوری که تعداد داوطلبان شرکت در جنگ بیشتر از تعداد مشمولین بود، و این در شرایطی بود که هیچ یک از آنان تحت هیچگونه فشاری نبودند. با مطالعه‌ی بیشتر معلوم شد که امکان ترک تبریز وجود ندارد، زیرا از سال‌ها قبل

---

(۱) Baden، نام ایالتی در آلمان. م.



بمناسبت تاجگذاری سلطان احمدشاه در ۲۲ ژوئیه ۱۹۱۴: پرنس روئیس و آقایان عضو سفارت آلمان با اونیفرم‌های خود قبل از حرکت برای شرکت در بارعام در ۲۱ ژوئیه ۱۹۱۴.

۱- زومر مشاور دربار، ۲- فرانتس لیتن، خبرگزار، ۳- فون کاردورف، دبیر سفارت، ۴- سرپزشک دکتر ایلبرگ، پزشک سفارت، ۵- وزیر مختار، پرنس هانری سی‌ویکم روئیس، ۶- دبیر سفارت فون هنتیک، ۷- دکتر بکر، پزشک ستاد.

روسها نیرویی متشکل از تقریباً "پنج هزار نفر را ظاهراً" جهت حفظ و حمایت اروپائیان وارد این شهر کرده بودند. به علاوه در این اواخر، دستجات عظیم نظامی نیز در نواحی خوی و مناطق مرزی ایران و روسیه مستقر شده بودند. گردانی هم به سمت ساوجبلاغ در حرکت بود و از آنجا جاده‌ی سنندج را محافظت می‌کرد. به هر حال چنین به نظر می‌رسید که امکان عبور از این زنجیره‌ی پست‌های مراقبت روسی وجود ندارد. برای اینکه هموطنان من گمان نبرند که برای خروج از شهر تحت فشاری از جانب کنسولگری قرار دارند، آماده بودم که هرگاه دو تن آلمانی که سابقه‌ی اقامتشان در تبریز از بقیه بیشتر بود، از روی انجام وظیفه چنین فتوا دهند که فرار از شهر غیر ممکن است، من نیز اعلامیه‌ی در تایید آن صادر کنم. با آنکه هر دو آنها این کار را کردند، اما همان شب آقای ماکس - اتو - فون شومان بمن گفت که آن نوشته را نادیده انگارم، زیرا موقعیت به حدی جدی و بحرانی است که نباید کاری را که هنوز دست به آن زده نشده است، غیر ممکن دانست، و اضافه کرد که می‌خواهد موقعیت محلی را شناسایی کند و مشمولین و داوطلبان آلمانی را روانه میهن سازد.

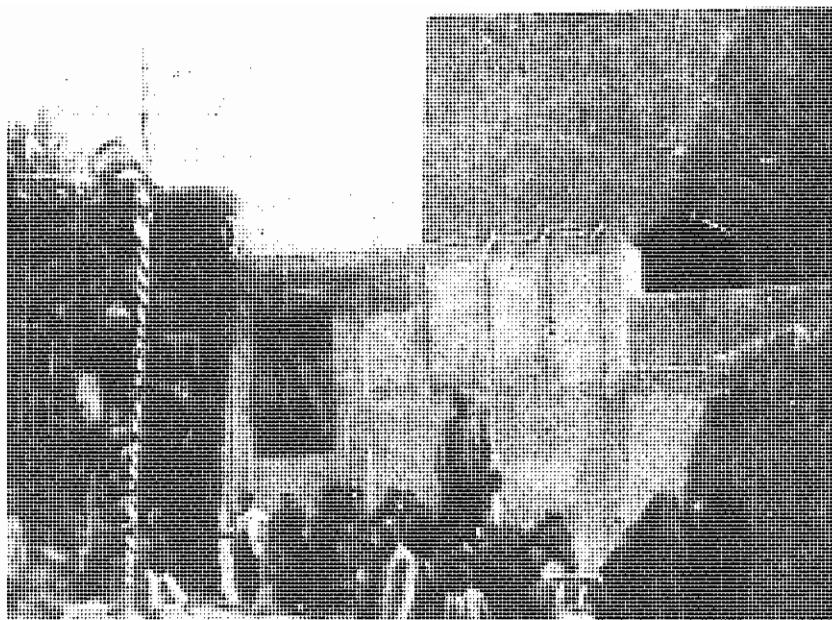
درس سوارکاری و خرید تسلیحات و دوختن طلاجات در زیر پیراهن - البته به صورت مخفیانه - و دیگر آماده‌سازی‌ها، آلمانی‌های مقیم تبریز را در آن هشت روز بعدی مشغول کرده بود.

در یک شب خوش تابستانی آلمانی‌ها در باغ اتحادیه جهت نوشیدن جام تودیع مراسمی بر پا کردند. هسته‌ی اصلی تفکر حاضران در این گردهمایی آرام این بود که، "این یک واقعیت است که روزگار خوشی نخواهیم داشت، ولی هرگز غرور خود را از دست نمی‌دهیم که آلمانی بوده و متعلق به سرزمینی هستیم که به هنگام اضطرار، آنطور که فرمان عهدنامه‌هایمان می‌گوید، به متحدان خود وفادار باقی می‌ماند". اما هنگامی که رئیس بلژیکی کمرک در عمارت پهلویی، از بام خانه‌ی خود به وسیله‌ی گرامافون سرود مارسیز را نواخت، در آن وقت شب از حنجره‌ی پنجاه آلمانی سرود Wacht am Rhein بیرون آمد.

سحرگاه آلمانی‌های مقیم تبریز سواره از شهر خارج شدند. چه خوشبخت آن کسی که می‌توانست برود، در حالی که من ناچار به ماندن در پست خود بودم. افسر جزء بمبادی که فرماندهی یک پست نگهبانی روس‌ها را داشت، با رویت نامه‌ای مطمئن شد که سواران آلمانی، کنسول انگلیس و همراهان وی هستند، و یک نفر کرد که مأموریت مراقبت از جاده به سوی مرز را داشت با قبول هدیه‌ای ساکت شد. و به این ترتیب آلمانی‌ها توانستند از طریق خوی، وان و اوریا خود را به خط آهن بغداد برسانند و در سپتامبر ۱۹۱۴ وارد آلمان شوند.

در ایران غیر ممکن است بتوان چیزی را مخفی داشت، مگر آنکه حداکثر با توسل به





جشن تاجگذاری احمدشاه در تبریز ( ۲۱ ژوئیه ۱۹۱۴ ) ، کنسولگری آذین  
 بسته شده‌ی آلمان ، سمت راست ارک شهر تبریز که یادگاری از دوره‌ی منول  
 است .

اعمالی بتوان طرف مقابل را به‌گمراهی کشاند. پیش از آنکه سر کنسول روس از ماقع اطلاع حاصل کند، من تمام حریانات را رسماً "توسط کنسول آمریکا به وی اطلاع دادم. ضمناً" تقاضا کردم که به این سوال پاسخ دهد که آیا نیروی روسی مستقر در ایران هنوز هم وظیفه‌ی حمایت از اتباع اروپایی را دارد، و یا به‌مثابه قوایی جنگی جهت تهدیدی برای عثمانی به‌شمار می‌رود؟ و اضافه‌کردم که هرگاه شق دوم صدق نمی‌کند، آن قوا حق متوقف کردن مسافرین آلمانی‌را در خاک ایران ندارد. اورلف سرکنسول روسیه بلافاصله پاسخ داد که این نیروها به هیچ وجه درحکم قوای درحال جنگ محسوب نمی‌شوند، بلکه همچنان مانند گذشته مأمور محافظت از اروپائیان هستند. وی جهت اثبات این امر برای هر فرد آلمانی مشمول، برگ عبوری تهیه کرد که طی متن آن مأموران و نظامیان روسی موظف بودند بدون ایجاد مزاحمتی، به آلمانی‌هایی که مایل به عزیمت به‌کشور خود بودند، اجازه‌ی مسافرت دهند.

در اوت ۱۹۱۴ هنگامی که سر کنسول روسیه به‌خوی، قرارگاه اصلی سپاه روس در ایران عزیمت کرد، و بدان سبب که مشمولین آلمانی بدون آنکه محموله‌های آنان ضبط شود، از طریق مرز عثمانی فرار کرده‌اند، مورد نکوهش قرار گرفت. ضمناً "از وی جهت صدور برگ عبور برای اتباع یک کشور دشمن، انتقاد فراوان شد. مطبوعات قفقاز نیز موضوع را با الحنی خشن در مقالات خود درج نمودند و آقای اورلف را به‌عنوان یکی از خائنان حقوق بگیر دشمن قلمداد کردند.

در اواخر اوت، آقای اورلف به تبریز بازگشت و به‌کنسول آمریکا نامه‌ای به این مضمون نوشت: "با تأسف فراوان پس از بازگشت از خوی، در محافل نظامی تبریز شاهد دگرگونی کامل در نظرات مقامات نظامی نسبت به خود هستم. رفتار مسالمت جویانه‌ی اولیه‌ی من سبب برانگیخته شدن دشمنی‌های حادی گردیده است، بطوری که آشکارا از اینجانب به عنوان یک خائن نام برده می‌شود. و هر برخورد مسالمت‌آمیز من با آقای لیتن که ناشی از مناسبات دوستانه‌ی اینجانب با وی است، به عنوان خیانت به کشور تلقی می‌شود. جو موجود در میان افسران و دیگر اجتماعات به‌گونه‌ای است که من از وظایف خود می‌دانم از شمتاقضا کنم تا به کنسول آلمان خاطر نشان سازید که خود و همسرش به اتفاق کلیه‌ی اتباع آلمانی هرچه زودتر عازم تهران شوند، در غیر این صورت، اینجانب درمقابل هراتفاقی که در تبریز روی دهد، جدا" از خود سلب مسئولیت می‌کنم، زیرا به دلایل ذکر شده به هیچ وجه قادر به اعمال نظر در تصمیمات نظامی نیستم."

من در جوابیه‌ی خود به کنسول آمریکا نوشتم: "از طرف دولت متبوع خود ماموریت یافته‌ام که در تبریز باقی بمانم، و این دستور را اجرا خواهم کرد. ضمن اینکه از صلاح اندیشی آقای اورلف کمال امتنان را دارم، ولی باید بپذیرم که هرگاه ایشان در نظر



جشن‌های تاجگذاری احمدشاه در تبریز ( ۲۱ و ۲۲ ژوئیه ۱۹۱۴ ) ، سمت راست کنسولگری آلمان و سمت چپ کنسولگری آمریکا که بمناسبت برگزاری این جشن‌ها آذین بسته شده‌اند .



جشن‌های تاجگذاری در تبریز: ۱- کنسول آلمان، ۲- شاهزاده ابوالفتح  
میرزا منشی کنسولگری، ۳- خدمه کنسولگری، ۴- قزاقان محافظ کنسولگری،  
جلوی کنسولگری ترئین شده جهت پذیرایی از حکمران کل آذربایجان (۲۱  
ژوئیه ۱۹۱۴).

می‌دانستند که یک همدار هرچند بسیار حدی هیچگاه در قلب یک آلمانی عکس‌العملی ایجاد نمی‌کند، از دادن آن پیشهاد خودداری می‌نمودند".

ظاهراً این حملات بسیار متن و خونی‌آهنگ بود... ولی حال دیگر من و همسر من بودیم که سه ماه تمام مصطربانه، انتظار عکس‌العمل روس‌ها را می‌کشیدیم، و شب‌ها در بستر با صراحت شدید قلب، شاهد سرو صداهای دور و برمان بودیم. (سربازان ایرانی محافظ مادر حلوی کسولگری، اغلب عوض می‌شدند و سرانجام نیز به کلی از آنجا رفتند.) در این مدت روس‌ها می‌نواستند علی‌به‌دست به هر عملی بزنند که بالاخره نیز به زور متوسل شدند و اقدام به دستگیری ما کردند که البته بعداً به آن خواهیم پرداخت.

بر خلاف روس‌ها، بلژیکی‌ها موضعی آشتی‌جویانه داشتند، حتی رئیس بلژیکی پست که در خدمت ایران بود، به عنوان یک مقام ایرانی مرا ملاقات کرد و درباره‌ی امکان ارسال نامه‌های پستی به آلمان از طریق عثمانی با من به مذاکره پرداخت. مقامات بلژیکی پست و مالیه، از مناسبات اداری خود با کسولگری آلمان به هیچ‌وجه به سبب ورود قوای آلمان به کشورشان، رفتار ناهنجاری نداشتند.

یکی دیگر از عوامل خیر و برکت! روس‌ها برای تبریز، پلیس روسی بود، یک پرستار (۱) (کمیسر پلیس) باستانی از افراد پلیس، ژاندارم و کارکنان امور جنایی و جاسوسی وارد تبریز شده و شروع به فعالیت کرده بودند. در همین اوقات، من ضمن مطالعه‌ی پرونده‌های کسولگری، از اسناد سیاسی خلاصه‌ای به صورت تندنویسی شده در دفتر یادداشت خود تهیه کردم و سپس تمام پرونده‌ها را آتش زدم. اسناد مالی را در جعبه‌ای گذاشتم و به کسولگری آمریکا انتقال دادم. ولی اسنادی از قبیل "ساعات ورود و خروج پست"، "تقاضای دریافت نمر"، "اعلانات خصوصی"، "پرونده‌های متفرقه" و دیگر اسناد شبیه به آن را در قفسه‌ای مرتب کردم. رمز را نیز با خود حمل می‌کردم، ضمناً دو اسلحه - یکی در جیب شلوار و دیگری در جیب کت - با خود داشتم.

شبی در حدود ساعت ۹ یک نفر روسی که ادعا می‌کرد می‌خواهد مطلب مهمی را با من در میان گذارد، به ملاقاتم آمد. مستخدم من هنگام راهنمایی او هشدار داد که "مواظب باشید، مردک مسلح است". من فوراً دست به اسلحه‌ی خود در جیب کت بردم. وی پس از ورود خواستار ملاقات خصوصی با من شد. پاسخ دادم: "با کمال میل، منتهی به شرطی که شما نیز اسلحه‌ی خود را کنار بگذارید". او بلافاصله اسلحه‌اش را روی میز گذارد و اجازه داد که از وی بازرسی بدنی به عمل آید. مستخدم من هم فوراً خارج شد ولی بطوری که دیده نشود، خود را پشت دری که فرشی بر روی آن آویزان بود، پنهان کرد.

ما دوتن در حالی که سخت مواظب یکدیگر بودیم و دست من کماکان در جیب کت بود،

<sup>۱</sup> i)-Pristaw



جشن‌های تاجگذاری در تبریز ( ۲۱ ژوئیه ۱۹۱۴ ) ، حرکت کنسول آلمان  
برای پذیرایی از حکمران کل ایالت آذربایجان .



جس از یوگایان یکم تیریزور سال ۱۹۱۶

دو طرف یک میز نشستیم. مرد روسی مشروط بر اینکه قول بدهم او را لو ندهم، اظهار داشت که می‌خواهد مطلب مهمی را به اطلاع من برساند. پس از اینکه این قول را به او دادم، وی خواستار صدور یک گذرنامه‌ی آلمانی برای ورود به عثمانی در ازاء فروش نقشه‌ی قلعه‌ی قارص به من شد. او نقشه‌ای از قفقاز را که ماخوذ از یک اطلس بوده، به من نشان داد، که البته در آن قارص نیز مشخص بود، ولی از نقشه‌ی آن قلعه مطلقاً خبری نبود. و این عمل ناشیانه‌ی وی در شرایطی بود که خود این شخص هم از دور بوی یک مامور ماحراجورا می‌داد. ضمن امتناع از برآورد خواسته‌ی وی اظهار داشتم که من دست به چنین اقدامی نمی‌زنم، زیرا از لحاظ مقررات، موظف هستم که صرفاً "برای اتباع رایش گذرنامه صادر کنم. وی پس از امتناع من تهدید کرد که همانجا، در مقابل چشمان من خودکشی خواهد کرد. کافی بود که از کنسولگری صدای تیری شنیده شود و پلیس روسی مرا با آن مرد در آنجا ببیند، در آن صورت وی می‌توانست ادعا کند که من تصمیم داشته‌ام به‌زور اسلحه آن نقشه را از او بگیرم. لذا چنین وانمود کردم که در پی یافتن چاره‌ای جهت کار او هستم، و متعاقب آن از مستخدم خود خواستم به‌هر صورتی که امکان دارد، کنسول آمریکا را فوراً "نزد من بیاورد".

اندکی بعد آقای پادوک (۱) کنسول آمریکا وارد شد و طبعی است که با آمدن وی، مرد روسی بازی را بسته بود، زیرا دیگر حالا یک نفر شاهد بی‌طرف در آنجا حاضر بود. خطاب به کنسول آمریکا گفتم: "این مرد جوان خواهان یک گذرنامه است، شاید شما بتوانید به‌عنوان نماینده‌ی یک کشوری طرف آن را برای وی صادر کنید. به نظر می‌رسد که وی آلمانی نباشد و نمی‌خواهد درک کند که بدین جهت من نمی‌توانم گذرنامه‌ای به او بدهم". کنسول آمریکا اظهار داشت: "بسیار خوب، او می‌تواند فردا صبح زود نزد من بیاید". جواب مرد این بود: "من همیشه شب‌ها می‌آیم".

— "و من فقط صبح‌ها افراد را می‌پذیرم، و البته افراد غیر مسلح را".

من بلافاصله اسلحه‌ی خود را بیرون کشیدم. همین کار را نیز کنسول آمریکا کرد. آن مرد را به‌خیال آوردم، وی از جایی کلاه خدمت خود را که پنهان کرده بود، بیرون آورد، و پس از دریافت اسلحه و قشنگ‌هایش ناپدید شد. بعدها من این مرد را شناختم ولی نظر به‌قولی که به‌وی داده‌بودم، از ذکر نام او خودداری می‌کنم. پس از آنکه این اقدام نیز — که جهت دور کردن من از تبریز بود — به نتیجه نرسید، انتظار اقدامات شدیدتری را می‌کشیدم. و چون در صورت بروز حادثه، احتیالی لازم بود که شهودی داشته باشم، لذا خود را در بیمارستان آمریکایی‌ها بستری کردم. البته مدت‌ها بود که می‌بایست در بیمارستان بستری شوم. چه، پس از بیماری تیفوسی که تازه از آن

1) - Mr. Paddock



شفا یافته بودم و همچنین بیماری ریوی، جفا" دارای وضع درخشانی نبودم. اسباب‌کشی به ساختمان اجاره‌ای کنسولگری که نزدیک به منازل اتباع آلمانی بوده، نیز در همین اوقات انجام گرفت. همه چیز به این بستگی داشت که من بتوانم مدت زمانی طولانی در تبریز باقی بمانم، و با توجه به این مطلب امیدوار بودم که با بستری شدنم، نظامیان روسی به من به چشم یک کنسول بیمار که در بیمارستان بستری است، و یک عامل بی خطر نگاه کنند.

سپتامبر ۱۹۱۴ را در بیمارستان گذراندم، ضمن اینکه در همانجا کارهای اداری خود را نیز انجام می‌دادم. شرکت انگلیسی تلگراف هند-اروپا بی طرفی ایران را محترم می شمرد و تلگرام‌های میان سفارت آلمان در تهران و مرا به موقع ارسال می داشت. از این طریق من از اخبار واقعی جنگ مطلع می شدم، زیرا اخبار رویت در ماه‌های شروع جنگ کذب و بسیار باس‌آور بود. از جمله اخبار این خبرگزاری تسخیر کوبن (۱) و برسلاو (۲) (به غرق شدن آن‌ها) و مجروح و مصدوم شدن شدید ولیعهد بود. جنگ با این اخبار رویت شروع شد و به خبرهایی مبسوط‌تر رسید. آنهم در شرایطی که قوای آلمان نزدیک پاریس بود. اما بالاخره اخبار واقعی باعث امیدواری ما شد، بطوری که آرزوی شکست دشمن راحتی در آن سوی پایتخت خودش می گردیدیم. از تصرف لوتیش (۳) تازه در اواخر اوت آگاه شدیم، و نگاهی به نقشه در ماه سپتامبر نشان می داد که قوای ماحققتاً "از" شکست فاصله گرفته است. اما در همین اوقات بود که واقعیت شکست در جنگ مارن (۴) را نیز به تدریج دریافتیم.

کلیه کسانی که قادر به حمل اسلحه بودند، احضار به خدمت شدند ولی من توانستم به وسیله تلگراف این نظر خود را بقبولانم که پنج تن از این گونه افراد باید در تبریز بمانند، چه این پنج نفر عهده دار وظایف ده تن از کسانی بودند که تبریز را ترک کرده بودند. اصولاً "به نظر من این اشتباهی در امر آماده باش بود که در شروع جنگ همه آلمانی‌ها با شتاب از ایران رفتند و سپس آن عده که زنده ماندند، دوباره جستجو شدند و برای انجام وظیفه به مشرق زمین اعزام گردیدند.

دو تن دیگر از داوطلبان شرکت در جنگ نیز پس از معرفی خود در ۲۳ سپتامبر حرکت کردند و توانستند از طریق قزوین - همدان - بغداد راهی آلمان شوند.

با این اوصاف بدیهی بود که ما در موقعیتی نامناسب قرار داشتیم. حتی در مناطق دور دست که جلوی دشمن گرفته شده بود، پس از زمانی طولانی، اینک دشمن فرصت یافته و فعال شده بود. از ایالات نیز اخباری ناخوشایند می رسید.

1) - Göben

2) - Breslau

3) - Lütich

4) - Marne

هنگامی که هنوز من در بیمارستان بستری بودم ، خبر یافتم که روس‌ها در خوی یتیم‌خانه‌ی آلمان‌ها راسه و مدیره‌ی آلمانی آن ، دوشیزه هارناک (۱) ، و اطفال ارمنی را به‌خیابان ریخته‌اند . دوشیزه هارناک مشاهدات خود را به‌این شرح توضیح می‌دهد :

"مشاهدات یک‌آلمانی در ایران"

"نوشته‌ی: آنا - هارناک"

درگذشته به سال ۱۹۲۴ در شورین (۲)"

(اعمال روس‌ها)

هنگامی که در مارس ۱۹۱۳ ، پس از گذراندن مرخصی ، به‌خوی واقع در آذربایجان ایران بازگشتم ، اوضاع را دگرگون یافتم . روس‌ها کشور را اشغال کرده بودند ، و اکثر ایرانیان از آنان دل خوشی نداشتند . مدت پنج سال ، منازعه‌ی بین طرفداران مشروطیت و مرتجعینی که خواهان بقأ اوضاع کهن بودند ، ادامه داشت . تبریز مجدداً "محاصره شده" ، و خوی نیز در سال ۱۹۰۹ توسط کردهای سردار ماکوبه محاصره افتاده بود . نه ترک‌ها و نه ارمنه و نه آسوری‌ها ، هیچ‌کدام دردهات خود از شر راهزنان ایمن نبودند . ارتباطات و بازرگانی متوقف شده ، فقر عمومی ، که پیش از آن هم بسیار شایع بود ، به‌نحوی هراس‌انگیز افزایش یافته و بطور کلی در کشور آنا رشیسم کامل حکمفرما بود . در سال ۱۹۱۱ ، هنگام ورود روس‌ها ، عده‌ی بسیاری از مردم از ایشان به عنوان منجی استقبال کردند . واقعیت نیز این بود که با آمدن آنان ، آرامش مجدداً " بازگشت ، تجارت و صنعت شکوفا شد و اوضاع مالی نیز بهبود یافت .

البته ، من تنها درباره‌ی خوی که آنجا را دیده بودم ، قضاوت می‌کنم . در تبریز ، دریدو امر ، میان اشغالگران روسی و سکنه‌ی مسلمان که به‌نحوی مرگبار تحت فشار بودند ، پیوسته نبرد سختی جریان داشت و چه با که برخی ، حس نفرت و انتقام جویی از روس‌ها را نیز در دل داشتند . ولی در خوی ، امر اشغال شهر توسط روس‌ها ، بطور مسالمت آمیز صورت گرفت . و هرگاه عمال دولت روسیه و کنسول‌های آن

1) -Fräulein Harnack

، یالتی در آلمان . م . Schwerin - ۲

دولت، هریک در زمان تصدی خود، درک می‌کردند که باید پشتیبانی سکهای شهر را نسبت به خود جلب و حفظ کنند، و افسران روسی نیز در صدد مهار کردن رفتار خشن سربازان خود برمی‌آمدند، بسیار بعید می‌نمود که اهالی آذربایجان، در جنگ، جانب عثمانی را بگیرند. اما اغلب کنسول‌های روسیه در تبریز و خوی و ارومیه، با اعمال وقاحت‌آمیز، خشم سکها را نسبت به خود برمی‌انگیختند. و تمام هم آنان مصروف به این بود که حتی الامکان، هر چه زودتر مال اندوزی کنند. آن‌ها برای نیل به این هدف، دست زدن به هر عملی را جایز می‌شمردند. حتی برایم حکایت کردند که ودنسکی (۱) کنسول روس در ارومیه، می‌خواست یک زن مسلمان بسیار متمول را که نامزد داشت، وادار به ازدواج با یک مسلمان قفقازی - یعنی یک تبعه روسیه - کند که بالاخره این زن با پرداخت سی هزار تومان (تقریباً) یکصد و بیست هزار مارک) اجازه می‌یابد که با نامزد خویش ازدواج کند. ودنسکی می‌بایستی این باج را با پراویراشنسکی (۲)، کنسول وقت روسیه در تبریز قسمت کرده باشد. ودنسکی برای اثبات این مدعا که هنوز در آذربایجان ناآرامی وجود دارد، پیوسته کردها را علیه آسوری‌های جنگجوی کوه‌نشین تحریک می‌کرد. و نتیجه آن شد که چند هفته‌ی قبل، ارومیه توسط کردها به چنان وضع مخاطره‌آمیزی دچار شد که کم مانده بود، تمامی مسیحیان به قتل رسند. در ارومیه همانند خوی و نواحی سلماس، کنسول‌های روس پیوسته از اقدامات تعصب‌آمیز آرشیماندریت‌ها که جهت تغییر مذهب دیگر افراد مانند کاتولیک‌ها و ارمنه و آسوری‌ها صورت می‌گرفت، حمایت می‌کردند. و در این راه از بکار بردن هر اقدام، نكوهیده‌ای جهت جلب افراد و ضبط بناها و اموال کلیساهای دیگران دریغ نمی‌ورزیدند. تنها میسیونرهای آمریکایی از این جریان معاف بودند، ولی ما در یتیم‌خانه‌ی خود در خوی و ارومیه و کارکنان مرخصانه‌ی فرانسویان در خسروآباد، در فشار و ناراحتی به‌سر می‌بردیم. اغلب اوقات اختلاف فوق‌العاده شدیدی بین روحانیون بی‌ادب روسی و میسیونرهای زیرک و ظریف فرانسوی پیش می‌آمد. خود افسران روسی

1) -Wedensky

2) -Preobraschensky

برایم نقل کردند که تیرکف ( ۱ ) کنسول روسیه درخوی، پیوسته قزاقان را ترغیب به اخذ پول و رشوه می کرده است، تاجایی که کارش به زندانی شدن در قفقاز می کشد. زیرا از جانب یکی از عمال خود، متهم می شود که باعث قتل یک قزاق شده است. نامبرده دریافتی بود که برای انجام مقاصدش تنها می تواند بدترین عناصر ارمنی و مسلمان را به خدمت گیرد.

حلق آویز شدن ایرانیان همچون شاه ماهی در تبریز، موجب شد که نفرت از روس ها فزونی گیرد. مردم مسلمان تبریز بخصوص از رفتار وقاحت آمیز سربازان روسی نسبت به زنان ترک تحریک می شدند، زیرا سربازان حجاب و چادر زنان را برمی داشتند و به همین دلیل بسیاری از زنان جرات بیرون آمدن از خانه را نداشتند.

اوضاع به همین منوال بود تا اینکه در ۴ اوت ۱۹۱۴ خبر شروع جنگ رسید و موجی از احساسات، ما آلمانی ها را فرا گرفت. البته احساس اینکه "هر چه می خواهد پیش بیاید، ولی من همیشه از اینکه یک آلمانی هستم، به خود می بالم". بر دیگر احساسات غلبه داشت. همزمان با آغاز جنگ، رسیدن اخبار کذب نیز شروع شد. بطور مثال، شکست اتریش و دق مرگ شدن قیصر کهنسال آن از این گونه اخبار بود. هراس از فزونی گرفتن چنین اخباری و یابیم از قطع ارتباط با میهن، مانند سرب بر دل ها سنگینی می کرد. به همین علل من جریان را به کنسول خودمان هشتم و از طرف وی به صورتی ناگفتنی تسلی خاطر یافتم.

مادامی که درخوی بودم، اخبار مربوط به جنگ را که به من شهادت می بخشید، به وسیله نامبرده دریافت می کردم. در ۱۲ اوت شادمانی فوق العاده ای به من روی آورد، زیرا از جانب رئیس هیئت آلمانی هایی که از تبریز خارج می شدند، خبر یافتم که هشت نفر از فراخواندگان به جنگ، از آن شهر خارج شده اند. و گفته شد که این افراد برای توقف کوتاهی به خوی خواهند آمد. چندتن از این هشت نفر جزو مشمولین، و بقیه داوطلبین شرکت در جنگ بودند که دسته اخیر شامل آلمانی ها، اتریشی ها و سوییسی ها می شد. از این افراد بود که من خبرهای امیدوارکننده ای دریافت کردم و وصف ناشدنی است که چگونه آن

قبل از عزیمت خود از خوی، در باغ یتیم‌خانه‌ی ماسرودهای زیبای  
Deutschland, " و " Die Wacht am rhein  
" Deutschland über alles"

و Steh, ich in Finster der Mitternacht را  
می‌خواندند.

این‌را که مردم ایران در کنار ما بودند، من به‌خوبی درک می‌کردم،  
اما نه من و نه هیچ‌کس دیگر جرات آشکار ساختن این مسأله را نداشت.  
به‌علاوه، این جنگ مانند جنگ‌های ایتالیا و بالکان نبود، چه در زمان  
وقوع آن جنگ‌ها افراد در کمال آزادی نزد من می‌آمدند و اوضاع  
را جویا می‌شدند، و یا اینکه با مطالعه‌ی مطبوعات مصور، عقاید خود  
را ابراز می‌داشتند. اینک وضع به متوالی دیگر بود و خود من هم از  
هر گونه گفتگو در باره‌ی جنگ اجتناب می‌کردم و تنها نزد چند تن  
معدود قابل اعتماد، خوشحالی خود را از پیروزی‌هایمان ابراز می‌داشتم.  
بدین ترتیب اولین ماه سیری شد و روز دوم سپتامبر فرارسید.  
در این مدت با کمک یک آموزگار با وفای آمریکایی ترتیبی داده بودیم  
که می‌توانستیم امیدوار باشیم، حتی بدون رسیدن پول از آلمان  
امور خود را تابهار بگذرانیم. لذا در مورد آنچه که به خودمان و  
به اطفال سپرده شده به من مربوط می‌شد، نگرانی چندانی وجود  
نداشت، و گذشته از این به علت اخبار خوب جنگ، آینده را نیز  
درخشان می‌دیدم.

اما ناگهان همانند جهیدن برقی در آسمانی صاف، دستور تعطیل  
یتیم‌خانه صادر شد. خبر توسط برادر حاکم شهر به من داده شد.  
این حاکم زیر نفوذ کنسول روس بود و من چاره‌ای جز اجرای حکم  
نداشتم.

یتیم‌خانه تعطیل و از کودکان خالی شد، منزل من نیز مهر و موم  
شد و تنها یک اتاق کوچک در باغ با یک تخت‌خواب و یک میز و صندلی  
در اختیارم گذاشتند. اما من مایل به ماندن بودم، در واقع به کجا  
می‌توانستم بروم؟ راه آلمان به سبب جنگ توسط روسیه بسته شده و  
برای مسافرت از طریق عثمانی نیز که ۱۲ روز با اسب طول می‌کشید،  
نیاز به وسایل و نیروی مهمتر از همه، کسانی به عنوان همراه بود.

طبیعی است که تعطیل قهرآمیز یتیم‌خانه را بلافاصله به اطلاع

کنسول در تبریز رساندم . وی نیز متأسفانه قادر به هیچ کاری نبود، و تنها اقدامی که توانست انجام دهد، مذاکره‌ی با اورلف سرکنسول روسیه به میانجیگری کنسول آمریکا بود. آقای پادوک در این مورد زحمت بسیار کشید و ضمن ابراز تعجب از اینگونه رفتار ناهنجار، در این باب چنین اظهار عقیده می‌کرد که بستن یتیم‌خانه همانقدر نكوهیده است که تعطیل یک بیمارستان و ریختن بیماران به وسط خیابان . هنگامی که وی علت این کار را جویا شد ، ابتدا مقروض بودن ما به بانک انگلیسی و درخواست تادیبه‌ی فوری وام از جانب رئیس بانک را بهانه‌ی تعطیل یتیم‌خانه عنوان کردند . اما آقای فایرلی ( ۱ ) رئیس بانک اظهار داشته بود که مبلغ وام ناچیز است و به فرض قابل توجه بودن وام ، وی با این عمل حاضر به خدشه‌دار کردن شهرت نیک خود نیست . پس از رفع اولین بهانه ، سرکنسول روسیه مقروض بودن ما به بانک روسی ( ۲ ) را علت تعطیل یتیم‌خانه ذکر کرده بود . ولی اصولاً " ماهیچ‌گاه بایانک روسی-روکاری‌ناشتیم و این دومین حربه‌ی سرکنسول روس نیز کارگر نشد . سومین و آخرین بهانه‌ی این شخص به‌گونه‌ای بود که حتی منشی‌وی نیز نتوانست به حیرت خود مسلط شود ، و آن وارد کردن اتهام جاسوسی به من به دلیل نامه‌نگاری با کنسول آلمان بود .

من همچنانکه ذکر کردم، مصمم به اقامت در همان خانه‌ی خالی بودم . اما در ۱۲ سپتامبر ، کنسول آلمان در تبریز طی تلگرافی مرا به آن شهر فراخواند . همزمان با این ، قزاقانی خانه را به‌عنوان سربازخانه به اشغال خود درآوردند و نقطه‌ی پایانی بر نیات خیر من مبنی بر باقی ماندن در پست خود گذاشته شد . اینک که به گذشته می‌اندیشم ، باید اعتراف کنم که من به‌کاری نشدن دست‌زده بودم ، و اگر باقی می‌ماندم ، متحمل رنج روحی فراوانی می‌شدم ، زیرا قبل از تعطیل یتیم‌خانه زندگی ما آکنده از شادمانی بود و من و کودکان به‌گونه‌ای وصف‌ناپذیر احساس خوشبختی می‌کردیم . ولی بعد از آن اتفاق ، من تنها شده بودم و هیچ کس - به‌غیر از ارامنه‌ای که نزدیکی زیادی با من داشتند - جرات نداشت به ملاقات من

1) -Mr. Fairley

۲ . منظور شعبه‌ی بانک استقراری روس در تبریز است . م .

بیاید. دوستان مسلمان من و دیگر آشنایان، یا از ملاقات عذر می‌خواستند و یا شب هنگام بدیدنم می‌آمدند. مع‌هذا، از این جریانات سخت تجربیاتی گرانبها و فراموش نشدنی نیز عاید شد. شبی دو تن مسلمان که آنان را نمی‌شناختم، به ملاقاتم آمدند. یکی از آن دو، میر موسی معلمی دوست داشتنی بود. آنان در این ملاقات اظهار داشتند: "سابق براین که تو در وضعیت خوبی بودی، بدیدنت نیامدیم، ولی اینک در این شرایط درماندگی و سختی به ملاقات آمده‌ایم تا احترامات خودمان را تقدیم کنیم." سپس ایشان پولی را به عنوان هدیه برای بچه‌ها به جا گذاردند که من شهادت رد کردن آن را نداشتم.

از جمله ملاقات‌کنندگان بعدی من یک ایرانی متنفذ عضو کمیسیون سرحدی (۱) نیز بود. وی پیشگویی می‌کرد که من بزودی به‌خوی بازخواهم گشت، زیرا روسها برای مدت زیادی در آذربایجان نخواهند ماند. پایان نوشته‌های دوشیزه هارناک

پس از اعتراضات من علیه اقدامات روسها، به‌دوشیزه هارناک تلگراف کردم که به تبریز بیایند و نزد ما اقامت گیرند. اقدام روسها علیه میسیون آلمانی برای من هشدار می‌بود که باید هرچه زودتر به‌حالت انتظار کشیدن آرام پایان ببخشم و بیمارستان را ترک کنم. دکتر وان من (۲) پزشک آمریکایی که ضمن بذل توجه زیاد باحب‌های سیاه و سفیدی مرا معالجه می‌کرد، باین شرط مرا مرخص کرد که بازهم به‌معالجه ادامه دهم. پس از اسباب‌کشی به‌محل جدید کنسولگری، من نیز به‌آنجا رفتم. درحالی‌که ساختمان سابق کنسولگری در وسط شهر بود، ساختمان جدید در بخش مقدم شهر- بنام شهر نو- و نزدیک کارخانه‌ی آلمانی فروش و همچنین منازل اتباع آلمان قرار داشت. محل آن با کنسولگری‌های اتریش و عثمانی نیز چندان فاصله‌ی نداشت. دوشیزه هارناک نیز وارد تبریز شد و از سوی همسرم پذیرفته گردید.

در این زمان روسها اقدام به‌دستگیری ایرانیان هوادار آلمان کرده بودند. این عده برای محاکمه می‌بایستی به‌جلفا اعزام شوند. من تنها توانستم باعث شوم تا اجرای

۱. منظور از کمیسیون سرحدی، کمیسیونی بود که برای تعیین مرز ایران و عثمانی، اندکی قبل از شروع جنگ جهانی اول با شرکت نمایندگان ایرانی - عثمانی - روسیه و انگلستان تشکیل شد. م.

آخرین حکم در مورد این اشخاص را به عهده مقامات ایرانی بگذارند، و آن مقامات نیز غرض عین کردند، لذا تعدادی از آن افراد موفق به فرار شدند. برخی از آنان بنا به دستور دولت مرکزی ایران بجای گسیل به جلفا، ابتدا به تهران فرستاده شدند و در آنجا رهایی یافتند.

روزی یک جوان ایرانی با چشمانی سیاه و نافذ که آثار عصبیت و نگرانی از آن هویدا بود بملاقات من آمد و اظهار داشت که وی به مأموریت از سوی ملیون ایرانی از تهران به تبریز آمده تا در جهت منافع آلمانی ها فعالیت کند. وی اضافه کرد که روسها او را بخوبی می شناسند و در تعقیب او هستند، لذا دیگر نمی تواند کنسولگری را ترک نماید زیرا بلافاصله دستگیر خواهد شد و اینطور نتیجه گرفت که تنها امکانی که برای نجات جان وی هست، آن است که من او را بسمت منشی کنسولگری بکارگمارم. من وی را تحت حمایت آلمان قرار دادم ولی حتی الامکان او را پیوسته از خود دور نگاه می داشتم.

یکی از خصوصیات این جوان این بود که با حرفهای خود همسر مرا که خواندن و نوشتن و مکالمه به زبان فارسی را می دانست، به وحشت می انداخت و با ارائه برنامه ها و ایده هایی افسانه ای خودنمایی می کرد. ولی البته در این مورد چندان شانس نداشت و تنها شایستگی احراز لقب "شارل دلاور" (۱) را پیدا کرد. بقول ویلهلم بوش (۲):

ترس نداشته باش، از تو حفاظت می کنم

چرا که من شارل دلاورم (۳)

شارل دلاور ظاهراً "قبل از هر چیز نقشه داشت که شاهسون ها یعنی قبیله ی چادر نشین ساکن مرز ایران و روسیه را "تحریک" کند تا آنان پلی را که بر روی ارس به جلفا کشیده شده بود، منهدم سازند.

برای شناخت بهتر شخصیت این جوان، تامل در بازیگران کتاب "حاج بابای اصفهانی نوشته ی جیمز موریه" که توسط "شرکت، ج-م-دنت و پیران، با مسئولیت (۴) محدود" در لندن چاپ شده است، مفید خواهد بود. و گفتنی است که این شخصیت در نوول های آسیایی نوشته ی گوینو (۵) نیز نقشی ایفا کرده است.

1)-Karl der Kühne

۲. Wilhelm Busch، شاعر و نقاش آلمانی (۱۹۰۸-۱۸۳۲)

3)-"Hab Keine Angst, ich schütze dich, denn ich bin Karl der Kühne"

4)-J.M.Dent & Sons Ltd.

۵. Gobineau، نویسنده و سیاستمدار فرانسوی و یکی از بنیادگذاران تئوری برتری نژادی (۱۸۸۲-۱۸۱۶)، نامبرده در اوایل سلطنت ناصرالدین شاه وزیر مختار فرانسه در ایران بودم.



بسیاری از اوقات می‌شد که این جوان نزد من می‌آمد و خبر می‌داد که تعداد زیادی از شاهسون‌ها به‌ارس سرازیر شده و پل نامبرده را منهدم کرده‌اند:

— "عالیجناب می‌توانند فوراً" به‌تهران تلگراف کنند که پل جلغا منهدم شده است."

— "در چه ساعتی؟"

— "دیشب، هنگام غروب خورشید."

— "این چطور ممکن است، زیرا امروز قبل از ظهر ساعت یازده رئیس‌روسی بانک با اتومبیل خود از آن پل عبور کرده است."

— "آقا، من از این موضوع تعجب می‌کنم و در این مورد کسب اطلاع خواهم کرد."

آخرین دفعه این جوان با این خبر نزد من آمد: "عالیجناب، غیرممکن است که بتوان پل جلغا را منفجر کرد، زیرا آنطور که من فهمیده‌ام، نظامیان از آن محافظت می‌کنند!"

البته این اخبار نادرست شارل دلاور مزاحمتی برای کار من که کسب اخبار (حتی الامکان بدون جلب توجه) بود، ایجاد نمی‌کرد، بلکه فقط آن را مشکل می‌کرد و من کم‌کم از او صرفاً "جهت انبساط‌خاطر خود، در مواقعی که سر دماغ بودم استفاده می‌کردم و ما دونفر (من و همسر) اغلب از خودتمایی‌ها و اغراق‌گویی‌های او از ته دل می‌خندیدیم.

خبر تصرف آنتورپ (۱) امیدواری ما را افزایش داد و همزمان با آن توجه روسها مجدداً "بطرف من جلب شد.

سرکنسول روسیه از پروپاگاندهای نظامی من شکایت می‌کرد، و از نظر او مطلقاً "جایز نبود نسخه‌هایی از اخبار حقیقی را که من از تهران دریافت می‌کردم، میان اتباع آلمان پخش کنم. یک بار نیز تهمت جاسوسی بمن زده شد که با قاطعیت آن را رد کردم، زیرا جاسوس کسی است که مخفیانه و یا از راههایی نامشروع اخباری در مورد عملیات یکی از طرفین درگیری بدست آورد، و این در مورد من اصلاً "مصادق نداشت، زیرا من بعنوان کنسول آلمان و کسی که در خدمت دولت آلمان ردوبدل کردن گزارش وظیفه او بود، این عمل را انجام می‌دادم و از طرفی این کار رازی سر بسته نبود و بلکه از آفتاب هم روشنتر بود. از همه اینها گذشته کسی مثل من که سخت بیمار و فعالیت وی محدود بود، مگر چه اخبار مهمی را می‌توانست بدست آورد. با توجه باین مشکلات من مجدداً "نزد پزشک آمریکایی تحت معاینه قرار گرفتم و وی نیز توصیه کرد که اکیداً "از هرگونه فعالیت شدید اجتناب کنم. در این زمان نیز سفارت آلمان در تهران به‌من تلگراف کرد که امور کنسولگری را به‌سرکنسولگری عثمانی واگذار کنم.

این دستور برای من فوق‌العاده خوش‌آیند بود، زیرا با واگذار کردن امور کنسولگری

به سرکنسولگری عثمانی توجه همگان از من سلب می‌شد.

در ابتدای امر عاطف بیگ سرکنسول عثمانی که دولت وی در آن وقت هنوز بی‌طرف بود، مطلقاً با واگذاری امور کنسولگری مخالفت می‌کرد، ولی پس از آنکه آگاه شدم که او در این مورد از جانب سفیر خود فرمانی قطعی دریافت کرده است، دیگر نتوانست در این باره سرسختی نشان دهد و لذا یک روز من "اداره‌ی امور کنسولگری آلمان" را با تسلیم لیستی از اتباع آلمان در تبریز با واکذار کردم و اندکی بعد از آن برفراز کنسولگری آلمان در یک طرف پرچم آلمان و در طرف دیگر پرچم عثمانی باهتزاز درآمد، سپس اعلان کردم که به علت بیماری، از این پس من و همه‌ی آلمانی‌های مقیم تبریز تحت حمایت عثمانی هستیم. آلمانی‌ها و کلیه‌ی ایرانیان هوادار آلمان نیز پرچم عثمانی را بر فراز خانه‌های خود به اهتزاز در آوردند و نظر به اینکه چنین کاری در مواقع بحرانی و خطرناک سری بود و شایعات عجیبی نیز پخش می‌شد، در آن شهر تحت اشغال نظامیان روسی، تقریباً از هردو خانه یکی به پرچم عثمانی مزین گردید.

پس از این جریان سرکنسول روسیه بلافاصله نزد سرکنسول عثمانی رفته و ضمن گفتگو با او سؤال کرد که این برافراشتن پرچم عثمانی چه معنی می‌دهد؟

این دو تن بدون این جریان هم از یکدیگر خوششان نمی‌آمد زیرا هنگام برگزاری جشن تاجگذاری، کنسول عثمانی با وجودی که سخنگوی هیئت دیپلماتیک بود، می‌بایست حق تقدم خود را به سرکنسول روسیه واکذار کند که از لحاظ سنی و سابقه خدمت نسبت به او در درجه‌ی پایین‌تری قرار داشت و تازه هم وارد تبریز شده بود با این مقدمات وی از اینکه کاری کند که روس‌ها خشمگین شوند، خوشحال می‌شد و لذا در جواب گفت: "این کار این معنی را می‌دهد که اینک تبریز و اصولاً تمامی آذربایجان تحت حمایت عثمانی است".

اخباری که از سایر ایالات می‌رسید نیز بر تشنجات می‌افزود، از جمله آنکه گشتی‌های روسی در مرز ایران و عثمانی بخاک عثمانی وارد شده و یک افسر ترک را بعنوان جاسوس دستگیر کرده و با خود برده بودند، از ارومیه نیز خبر رسید که روس‌ها خانه‌ی نوی‌مان (۱) تبعه‌ی آلمان که پرچم عثمانی را برفراز خانه خود برافراشته بود، محاصره کرده‌اند ولی خود او توانسته است به اتفاق برادران فوس (۲) به خاک عثمانی بگریزد. و ظاهراً نامبرده اینک در خدمت ترک‌ها بسر می‌برد.

هنگام آماده‌باش عثمانی که در آن زمان هنوز بی‌طرف بود و آماده‌باش را برای حفظ مرزهای خود داده بود، برخی از ارامنه ترک در تبریز از خدمت نظام خارج شدند و از روسها درخواست پناهندگی کردند. حوادثی این چنین دست بدست هم داد، جوضد روسی

فزاینده‌ای بر تبریزی که خود را به پرچم عثمانی مزین ساخته بود، حاکم کرد و محافل روسی مقیم آذربایجان را باین عقیده راسخ کرد که حال، زمان آن فرا رسیده است که قبل از آنکه عثمانی از راههای مسالمت‌آمیز نفوذ خود را در آذربایجان بیشتر پابرجا کند، ضربه‌ای بآن کشور وارد کند. باین ترتیب سنگینی رعدوبرق در آسمان احساس می‌شد.

مهمتر از آن تبلیغاتی که از طرف رایش آلمان صورت می‌گرفت و در نتیجه انتظارات زیادی را بر می‌انگیخت، شاید بهتر این بود که بین اتباع غیر نظامی آلمان که خارج از آن کشور بودند و دشمنان آلمان "فاصله" افکند و آن اتباع را از تیررس دشمن خارج کرد؛ و این چیزی بود که ظاهراً هنگام آماده‌باش آلمان فکری در باره آن نشده بود و یا آنکه چون دشمنان آلمان ناگهان یورش آورده بودند، دیگر فرصتی در باره‌ی اندیشیدن به این امر وجود نداشت.

اینطور بنظر می‌رسد که مقامات ذیصلاح در آلمان فاقد تصور صحیحی درباره‌ی کثرت اتباع آلمانی مقیم خارج و اموال آنان در خارج بودند که در این صورت باید فکری درباره "مسدود ساختن" آن اموال می‌کردند و شاید اینک گزارش نهایی "کمیسیون جبران خسارات رایش" توضیحاتی در این باره بدهد.

تمام آلمانی‌های مقیم روسیه و دیگر کشورهای دشمن، هر کدام داستان اودیسه (۱) کاملی یا خود دارند و تمام آنان حوادث جنگ را آنطور که آلمانها در کشور خود دیده‌اند، ندیده و آن حوادث را بگونه‌ی دیگری مشاهده کرده‌اند.

قبل از جنگ به مقیاس زیادی آلمان فاقد "اجتماع ارواح" (۲) بود ولی هنگام شروع جنگ، این "اجتماع" به وجود آمد، به این ترتیب که کلیه‌ی ارواح و جان‌های آلمانی گرد هم آمدند و یک شعله عظیم فروزان آمیخته به وجد را تشکیل دادند و هر کس با از خود گذشتگی به اندیشه‌ی ولای دفاع از میهن خود افتاد ولی بعداً، این شعله لرزیدن گرفت و به تدریج با قربانیان در جنگ (که کمتر خانه‌ای فاقد آن بود) و نگرانی در مورد حفظ موجودیت و گرسنگی و مرارت و بالاخره نارضایتی خاموش شد، و سرانجام در دریایی از اشک غرقه کشید، گویانکه پس از خاموش شدن نیز هنوز در برخی از دل‌ها به صورت سرد و تاریکی وجود دارد.

---

۱. Odysse اثری معروف از هومر شاعر یونانی - م.

۲. Rudolf Eucken, "Zur Sammlung der Geister",

Leipzig, Quelle & Meyer, 1913, Neudruck 1914

"کتاب درباره اجتماع ارواح" نوشته رودلف - اوینگ، چاپ لایپزیگ، شرکت انتشاراتی گوله و مایر، ۱۹۱۳، چاپ جدید در ۱۹۱۴.

اما این جریان برای آلمانی‌های مقیم خارج صورت دیگری داشت، برای آنان بلافاصله جنگ با نابودی کامل موجودیت آنان و یا جدایی از زن و فرزندان و یا با اسارت شروع شد.

نه تنها در کشورهای دشمن، بلکه این امر برای آلمانی‌های مقیم کشورهای بی‌طرف نیز بهمان گونه رخ داد. ظاهراً "جنگ جهانی با نقض بی‌طرفی شروع شد (۱). اما یک ملت بی‌دفاع دیگر نیز وجود داشت که کشورش بنحوی خودسرانه با شغال نظامی درآمد و این درحالی بود که آن ملت بارها با صراحت آرزوی خود را مبنی بر حفظ بی‌طرفی ابراز کرده بود، اما برخلاف تمایل این ملت، کشورش خود بصورت میدان جنگ درآمد.

این کشور ایران است که با وجودیکه زخم‌های مهلکی بر پیکر آن وارد شد، تا آخر جنگ نیز بی‌طرفی خود را حفظ کرد. من نقض بی‌طرفی ایران را در کتاب ویژه‌ای (۲۱) مورد تجزیه و تحلیل قرار داده‌ام ولی بسیاری از آلمانی‌ها که از جریان باصطلاح نقض بی‌طرفی بلژیک اطلاع داشتند و می‌دانند که چگونه آن جریان علیه ما بکار رفت، با نقض بی‌طرفی ایران که مقصر آن دشمنان ما بودند، آشنایی ندارند.

برای صدها هزار آلمانی مقیم خارج، شروع جنگ بمنزله‌ی شروع یاس و نومیدی بود و این نومیدی و سرخوردگی نه تنها بخاطر نگرانی در مورد سرنوشت خویشان، بلکه نگرانی برای میهن بود و برای آنان مسلم بود، آلمان که فرزندان خود را در خارج بدون هیچ هشدار بی‌سلیقه تسلیم کرد، در دام گسترده‌ای که از پیش آماده شده بود، گرفتار آمده است و امیدی برای رهایی ندارد و کار ما ایستکه گوشه‌های روشنی از آن تصویر تیره‌وتار را، لااقل برای تسلی خاطر خود پیدا کنیم.

این نوع افکاری که آلمانی‌های مقیم خود آن کشور اینک پس از خاتمه جنگ با آن مشغول هستند، آلمانی‌های مقیم خارج حتی هنگام شروع جنگ، در آن نومیدی خود با آن آشنا بودند و من پیوسته در نامه‌هایی که آن زمان به آلمان فرستاده می‌شد، این اندیشه را به چشم می‌دیدم که "الته آلمان از دست رفته است ولی ما هیچگاه این غرور خود را از دست نمی‌دهیم که آلمانی هستیم"، و این چیزی است که دوشیزه هارناک در مارس ۱۹۱۵ در یک روزنامه‌ی آلمانی نوشت. وی در آنجا چنین نوشت "هرچه می‌خواهد

---

۱. منظور نقض بی‌طرفی بلژیک توسط آلمان است که در نتیجه آن انگلستان با آلمان اعلان جنگ داد و بدنبال آن جنگ صورت جهانی بخود گرفت - م.

2) - Wer hat die persische Neutralität verletzt?

Berlin, 1920, Walter de Gruyter & Co.

چه کسی بی‌طرفی ایران را نقض کرده، نوشته ویلهلم لیتن، چاپ برلین ۱۹۲۰ توسط شرکت والتر دوگروتر.

پیش آید، بیاید ولی من همیشه از اینکه یک آلمانی هستم، بخود می‌بالم."

من درباره‌ی اینکه تسلیم آلمانی‌های مقیم خارج از روی عمد صورت گرفت، تردید دارم ولی این امر را یکی از دلایلی می‌دانم که ما خواهان جنگ نبوده‌ایم. ولی برعکس در مشرق زمین برمن معلوم گردید که افراد غیرنظامی متفقین، هنگام احساس کوچکترین خطر از همان اول، به محل امنی برده شدند و نه تنها مصداق این شعر قشنگ "خوک آماده" (۲) قرار گرفتند که:

"هرشب او چمدان خود را می‌بندد به محض آنکه صدای اولین گلوله بلند شود" (۳)، بلکه مدتها قبل از آنکه صدای اولین گلوله بلند شده باشد، اتباع کشورهای متفق در خارج و کنسول‌های آنان اغلب در محلی امن بسر می‌بردند.

برای مورخان و استراتژیست‌ها این امر بسیار آموزنده است که وضع آلمانی‌های مقیم خارج را همزمان با شروع جنگ، و اینکه چگونه به اسارت می‌افتادند، دقیقاً بررسی کنند و یک یاسیسیست معتقد نیز می‌تواند با شرکت داشتن در مطالعه، این پدیده‌ی فرعی بی‌رحمانه‌ی جنگ یعنی وضعیت آلمانی‌های مقیم خارج را تعقیب کند.

اما با وجودیکه این قضیه بعدها مورد مربوط می‌گردید، در این باره مطلب بسیار اندک نوشته شده است، بطوریکه شاید نسل بعدی اصلاً هیچ تصویری در باره‌ی این رنج‌ها و مشقات پیدا نکند. اغلب نوشته‌های مربوط باین امر که آلمانی‌های درگیر با آن مشقات نوشته بودند، یا هنگام اسارت و یا بعداً "هنگامیکه آنان را به میهن خود می‌فرستادند، از آنان گرفته شد و آنها پس از بازگشت به میهن نیز بقدری با مشکلات فوری و فوری دست به گریبان بودند که فرصتی برای آنان جهت نگارش خاطرات خود باقی نمی‌گذاشت، و البته مانع اصلی برای درج این خاطرات جنبه‌ی روانی قضایا بود، زیرا دیگر هیچکس نمی‌خواست در باره‌ی جنگ چیزی بشنود، بطوریکه یادآوری آن دوران درهم ریختگی روانی با سکوت مواجه گردید. توانایی انسان‌ها محدود است و اگر درد جسمانی از حد خارج شود، خداوند رحمان بیهوشی را نصیب می‌سازد و آن زمان که درد و رنج در خاطره‌ی شخص بیداد می‌کند، بلافاصله دستی مهربان آثار زشت باقیمانده را از خاطر می‌زداید و اشباح مرده را خارج و خاطره شخص را مجدداً "با مسایل روزمره" موجود در زمان حال پر می‌کند.

تنهاقلیلی از آن همه آلمانی مقیم خارج در موقعیت من هستند و من هستم که

---

۳۰. منظور از متفقین، انگلستان و فرانسه و روسیه است که با آلمان در جنگ بودند. م.

2) - Etappenschwein

۳) - "Er packt die Koffer jede Nacht,

Sobald der erste Schuss nur Kracht"

بخاطر شغلی که داشتم، این شرح را برشته‌ی تحریر درآوردم، ولو آنکه ده سال از آن زمان گذشته باشد. و اگر من این توصیف را از این نوشته می‌کنم که این شرح شایسته‌ی عنوانی است مبنی بر "گسترده‌ای فوق‌العاده که خواست آن تجدید خاطره‌ی درد و رنج است (۱)"، ادعا ندارم که بیشتر از دیگران کاری کرده و یا بیشتر از دیگران متحمل درد و رنج گشتم، فقط امیدوارم برخی از آلمانی‌هایی که در اثنای جنگ مقیم خارج بودند، این اثر را به‌آشنایان خود بدهند و بگویند "اگر شما نیز این اثر را مطالعه کنید، می‌توانید تجسم کنید که شبیه آنچه که در این کتاب آمده، بر سر ما آمده است".

با آگاهی از این امر که آنچه من در این چند سطر نوشته‌ام، نشان‌دهنده‌ی آنست که آنچه که بر سر من آمده، بر سر آلمانی‌های دیگر نیز آمده است، معتقدم که برای ارزیابی تاثیر حوادث مندرج در این کتاب در آلمان، باید آن را تکثیر کرد و باین لحاظ جزئیات حوادث این سرمشق‌نامه را مهم می‌دانم و با شوق و علاقه جزئیات این حوادث را بیان می‌کنم.

این دستورات محرمانه را در موردی که خطر پیش‌آید، برای آقایان ول‌فینگر (۲) و بروگلی (۳) و ارتلت (۴) و یاکوبز (۵) صادر کردم:

"تبریز ۲۵ اکتبر ۱۹۱۴"

- ۱ - ارتلت، آبی‌نری (۶)، سل‌مان (۷)، متاگ (۸)، دوشیزه فیشر (۹)، کینش (۱۰)، نف (۱۱)، کاپلونک (۱۲)، فوک رودت (۱۳).
  - ۲ - لیتن، ول‌فینگر، هارناک، موریتس (۱۴)، شونه (۱۵).
  - ۳ - یاکوبز، آندرسون (۱۶)، یانتس (۱۷)، بامباخ (۱۸)، باکس‌مان (۱۹)، اول‌مان (۲۰)، شتاوبرت (۲۱)، کیلش، بروگلی (۲۲) چوهادیشان (۲۳).
- در مورد خطرات فوری، وقوع اغتشاش و یا شروع درگیری‌های جنگی در نزدیکی تبریز

1) - "infandum regina iubes renovare dolorem"

2) - Wolfinger      3) - Broglie      4) - Ertelt

5) - Jacobs      6) - Abineri      7) - Seelmann

8) - Metag      9) Frä. Fischer      10) - Kinch

11) - Naef      12) - Kaoloneck      13) - Vockrodt

14) - Moritz      15) - Schoene      16) - Anderson

17) - Janz      18) - Bambach      19) - Baxmann

20) - Oehlmann      21) - Staubert      22) - Broglie

23) - Tschouhadschian

و همچنین در صورت دریافت خبری از سفارت آلمان، افراد سه گروه بالا باید از کوتاه‌ترین راه عازم کنسولگری سابق آلمان (روبروی کنسولگری آمریکا) گردند. این ساختمان برای پذیرفتن این افراد آماده شده است.

افرادی که شامل گروه اول می‌شوند، نیز از کوتاه‌ترین راه و اگر ممکن نشد، ابتدا در کنسولگری فعلی آلمان (جنب اقامتگاه آقای ول فینگر) باید حاضر شوند و سپس از آنجا عازم مقر کنسولگری سابق آلمان (روبروی کنسولگری آمریکا) گردند. در آن ساختمان باید ابتدا زنان و کودکان به محلی امن برده شوند و تمام آقایان در آنجا خواهند ماند تا کلیه زنان و کودکان جمع شوند. در صورت لزوم آقایان تشکیل گروه‌هایی خواهند داد تا کسانی را که غایب هستند، جستجو کنند و بمحض آنکه همگی جمع شدند، برای اطمینان خاطر، احتمالاً "آقایان می‌توانند اقامتگاه آن زنان و کودکان را از نزدیک مشاهده نمایند. در صورت بروز جنگ در عثمانی، اتباع آلمان تحت حمایت آمریکا هستند و رایش آلمان مخارج سرپناه دادن باتباع آلمان را عهده‌دار می‌گردد.

مسئولیت افرادی که نام آنان در گروه اول آمده است، بعهده آقای ارتلت کنسول است و آقای یاکوبز نیز مسئول افراد گروه سوم است.

از بین افراد گروه دوم دوشیزه هارناک در منزل اینجانب و آقایان موریتس و شونه در منزل آقای ول فینگر بسر می‌برند.

این برنامه را به سفارت امپراطوری آلمان در تهران ارائه کردم و در آنجا مورد تصویب قرار گرفت و علاوه بر آن آقای بروگلی مدیر شرکت فرش ایران (پتاگ) (۱) خانه‌ای را که معروف به خانه پتاگ (۲) و پهلوی کنسولگری آمریکا بود و به خود شرکت تعلق داشت، به تشویق من با میل و فرش مرتب کرد، در اختیار ما گذاشت. از این خانه می‌شد بدون ورود به خیابان، به کنسولگری آمریکا وارد شد.

روز جمعه ۳۰ اکتبر ۱۹۱۴ قبل از ظهر نامه‌ای از آقای ارنست والتر یاکوبز (۳) که تبعه‌ی آلمان بود، بشرح زیر دریافت داشتم:

آقای کنسول محترم:

"ساعت ۶ بعد از ظهر دیروز توسط اتباع روسی اعلان شد که عثمانی اعلان جنگ داده است (منبع این خبر آقای اورلف است) و امروز صبح نیز آمریکا این خبر را تأیید کردند.

چاکر شما: والتر - یاکوبز

پس از وصول این نامه من تمام اسناد محرمانه را که قبلاً آماده کرده بودم، از قبیل دفتر ثبت، روزنامه‌ها، دفاتر مالی و غیره، در چمدانی قرار دادم و در ضمن این نامه

1) - Petag      2) - Petaghaus      3) - Ernst Walter Jacobs

را برای آقایان یاکوبز و ارتلت نوشتم (ولی از فرستادن آن خودداری کردم) :

تبریز ۳۰ اکتبر ۱۹۱۴

"آقای یاکوبز (آقای ارتلت)

لطفاً هرچه زودتر قرارهای مربوط به امور حفاظتی را انجام دهید، لیتن."

آقای ول‌فینگر را که کاملاً در نزدیکی من اقامت داشت، خواستم که شفاهاً از رخداد مستحضرکنم و بالاخره نامه‌ای نیز برای کنسول آمریکا نوشتم و از وی خواش کردم که شخصاً آن چمدان موصوف را محافظت کند و در ضمن کلیه‌ی مستخدمین اداره و پیک‌ها را نیز در خانه داشتم تا بتوان آنها را در صورت لزوم برای کارهای ضروری در کنار داشته باشم و بعد از آن در انتظار سرکنسول عثمانی، عاطف بیگ نشستم که با هم برای ساعت ۳/۵ بعد از ظهر قرار ملاقات داشتیم.

البته سرکنسول عثمانی نزد من آمد ولی بجای تایید خبر شروع جنگ در عثمانی (که من آن را انتظار داشتم)، بمن اطلاع داد که شب قبل مذاکراتی جدی با نیکولاس کنسول فرانسه داشته است. خود نیکولاس نزد وی رفته و سخن را به پرچم عثمانی کشانده است که اینک در تبریز برفراز خانه‌ی آلمانها برافراشته شده و عاطف بیگ پاسخ داده که آن خانه‌ها اینک تحت حمایت درآمده و تمامی آن بخش از شهر یعنی شهرنو اینک جزء قلمرو عثمانی است. نیکولاس از این جریان خشمگین شده و با توجه به پرچم‌های دوگانه‌ای که در کنسولگری آلمان باهتزاز درآمده است، اظهار داشته که در سراسر عمر خویش هرگز شاهد آن نبوده‌ام که دو پرچم دو کشور در کنار یکدیگر - آنهم در یک کنسولگری - افراشته شده باشد. عاطف بیگ در پاسخ اظهار داشته که وی در تونس خودش پرچم‌های تونس و فرانسه را در کنار هم دیده است. نیکولاس منکر این امر گردیده و عاطف بیگ از او خواسته است که گفته‌ی وی را باور کند. نیکولاس در پاسخ اظهار داشته "اگر هم واقعا اینطور بود، باید توجه داشت که تونس تحت‌الحمايه‌ی فرانسه است"، و بدنبال آن عاطف بیگ نیز اظهار داشته که: "از امروز تبریز نیز یک تحت‌الحمايه و بعبارت بهتر تحت‌الحمايه‌ی عثمانی است"، و بالاخره نیکولاس درباره شروع جنگ در عثمانی سخن گفته و عاطف بیگ پاسخ داده که اصلاً چنین موضوعی واقعیت ندارد و سرانجام نیکولاس که ظاهراً درباره امنیت خانواده خود نگران بوده، با حال عصیانیت بیرون رفته است. عاطف بیگ درباره‌ی این اظهار من که خود نیز شایعه‌ی شروع جنگ را شنیده و تأیید آن را از وی انتظار دارم، پاسخ داد که وی اینک بیشتر از هر زمانی مطمئن است که عثمانی بیطرف خواهد ماند و دلیل آن اینست که عثمانی حمایت از منافع آلمان را در آذربایجان قبول کرده و مطمئناً این اقدام در سن پترزبورگ مورد گفتگو واقع شده و روسها با آن موافقت کرده‌اند، و اگر آنان جنگ با عثمانی را در نظر داشتند، هیچگاه با امر حمایت



از منافع آلمان توسط عثمانی موافقت نمی‌کردند.

باید توجه داشت که عاطف بیگ دوران خدمت خود را بیشتر در روسیه گذرانده و زمانی در اودسا سرکنسول و زمانی نیز در پترزبورگ مشاور سفارت عثمانی بوده است، و اینکه عثمانی گاهی را بدون اجازه روس‌ها بتواند بردارد. فکری بود که هیچگاه به مخیله‌ی وی راه نمی‌یافت.

سرانجام عاطف بیگ ساعت پنج رفت و همچنین آقای یاکوبز که در اطاق پهلویی در انتظار چگونگی موضع‌گیری در برابر جنگ عثمانی بود، نیز خارج گردید.

در ساعت ۵/۵ این دستور تلگرافی را از سفارت آلمان در تهران دریافت داشتم: "زدو خورد بین روس‌ها و ترک‌ها در دریای سیاه شروع شده است، لطفاً هرچه زودتر اقداماتی را برای حفاظت از اتباع آلمان و شخص خودتان انجام دهید".

سپس آن چمدان و آن برنامه را فرستادم و نیز نامه‌ای خطاب به سرکنسول عثمانی ارسال داشتم خبر شروع جنگ بود. هم‌سر و دوشیزه هارناک با راهنمایی یکی از خدمه به کنسولگری آمریکا رفتند و من هم نزد همسایه خود آقای ول‌فینگر رفتم تا او را از مواقع آگاه کنم و بعد از آن عازم کنسولگری آمریکا شدم.

تقریباً یکساعت پس از دریافت آن تلگراف کلیه‌ی اتباع آلمان در آن دو خانه‌ای که شرح آن گذشت، مأوی گزیدند، و خانواده ول‌فینگر نیز در بیمارستان آمریکایی که پشت کنسولگری آمریکا بود، مسکن کردند. انجام سریع و موفقیت‌آمیز این اقدامات بیشتر مرهون کمک و فداکاری و پشتکار آقای ارنست و آلتریاکوبز تبعه‌ی آلمان بود که شخصاً "زنان و کودکان را به محل امن رساند و علاوه بر آن خود هم" نیز بخاطر اتباع آلمان، محل سکونت خویش را در خانه‌ای که روبروی کنسولگری آمریکا بود، قرار داد تا بتواند آلمانها را در آن خانه پذیرا شود.

کنسول آمریکا خانه نبود و درست در این زمان همراه با شیپلی، کنسول انگلیس، نزد اورلف سرکنسول روسیه رفته بود. من و هم‌سر با دوشیزه هارناک در سالن کنسولگری آمریکا تمامی شب را منتظر او بودیم تا آنکه حدود ساعت ۸ شب این نامه را از آقای پادوک کنسول آمریکا دریافت داشتم:

"۳۰ اکتبر ۱۹۱۴"

"من هم‌اکنون از کنسولگری روسیه مراجعت کردم تا با آقای شیپلی غذا صرف کنم و شنیدم که شما به منزل من آمده بودید. امیدوارم که واقعه هشدار دهنده‌ای اتفاق نیفتاده باشد. خود من هم درباره بروز اغتشاش در شهر چیزی نشنیده‌ام. امیدوارم که شما در آنجا راحت باشید. من نیز پس از صرف غذا، هرچه زودتر بازخواهم گشت. آقای اورلف بمن گفته است که احتمال بروز جنگ بین عثمانی و روسیه وجود دارد، ولی من گمان نمی‌کنم

که شخص شما در معرض هیچگونه خطری باشید. با احترامات فائقه :

"گوردون پادوک" حدود ساعت یازده شب آقای پادوک بخانه بازگشت و اظهار داشت که بخاطر خبر جنگ در عثمانی، وی با حضور کنسول انگلیس، شیلی گفتگویی با اورلف سرکنسول روس داشته است. در این ملاقات آقای اورلف اظهار داشت که البته بین روسیه و عثمانی درگیری انجام گرفته، ولی هنوز حالت جنگ وجود ندارد و خطری نیز در آذربایجان متوجه اروپاییها نیست، زیرا نایب السلطنه قفقاز به نیروهای روسی دستور داده است تبریز و آذربایجان را تحت هر شرایطی در دست خود نگهدارند و قابل قبول نیست که عثمانی به آذربایجان حمله ور شود. ولی اگر با همه اینها عثمانی چنین کاری را کرد، در این صورت وی از کنسولهای آلمان، اتریش و عثمانی خواهد خواست که تبریز را ترک کنند و عازم تهران شوند، و ترتیبی داده خواهد شد که عزیمت به تهران با کمال احترام که شایسته مقام یک کنسول است، انجام گیرد. پادوک اضافه کرد که به کنسولها فرصت معینی داده خواهد شد تا بتوانند در کمال آرامش اثاثیه خود را جمع کنند و تمام این مطالب با اورلف و شیلی دقیقاً صحبت شده است، و کنسولهای آمریکا و انگلستان نیز مراقبت خواهند کرد که این قرار نگهداشته شود.

پادوک بمن نصیحت کرد که با آرامش خیال بمنزل خود بروم و بعداً طبق خواستهی اورلف عازم تهران شوم، زیرا در غیر این صورت در نظر است که چون افسر ذخیره هستم، بعنوان اسیر جنگی تلقی گردم. به آقای پادوک جواب دادم که بدون دستور سفارت هیچ کاری را نمیتوانم بکنم و از او تقاضا کردم که لااقل تا وصول پاسخی از تهران، اجازه داشته باشم که نزد وی بمانم.

روز یکشنبه ۳۱ اکتبر ۱۹۱۴ دوشیزه هارناک که در کنسولگری آمریکا مکانی کافی برای او وجود نداشت، در بیمارستان آمریکایی اقامت گزید. قبل از ظهر خانههای اتباع آلمانی را بازدید کردم. اتباع آلمانی در وضع ناهنجاری بودند و آن اقدامات احتیاطی را اغراق آمیز میدانستند. آنها شخصاً از کنسول عثمانی در این مورد سؤال کرده بودند و وی پاسخ داده بود که آنان تنها کاری که باید بکنند، این است که مانند دیوانهای عاصی مثل من، مسخره بازی در نیاورند. بالاخره به سفارت تلگراف زدم و خواهش کردم مرا در جریان اقداماتی که باید انجام دهم، بگذارند.

روز اول نوامبر ۱۹۱۴ این نظر که دیگر خطر رفع گردیده، عمومیت یافت. به عنوان مثال آقای متاک بمن چنین نوشت :

"آقای لیتن محترم، با تقدیم احترامات، مایلم در این مورد استعلام کنم که آیا

ما می‌توانیم امشب را نیز در ساختمان پتاگ و یا در ساختمان قدیمی کنسولگری بخوابیم. من توجه شما را باین امر معطوف می‌کنم که دیروز تمام حاضران در اینجا پراکنده شدند. مثلاً آقایان ارتلت، آبینری و غیره شب را در خانه‌های خود گذراندند، بطور کلی نظر عمومی اینستکه عجلالتاً دیگر خطری ما را تهدید نمی‌کند، ولی با این وصف من تابع دستور شما هستم، مخلص شما: ریشارد - مئاگ.

آقای باکس‌مان هم مطالب مشابهی برایم نگاشت. "شارل دلاور" نیز نزد من آمد و توصیه کرد که هرچه زودتر به کنسولگری بازگردم، چون عمل دفاع از آن محل بهتر از دفاع از کنسولگری آمریکا می‌تواند انجام گیرد، زیرا کنسولگری آمریکا کاملاً نزدیک ارک و سربازخانه روس‌ها است. وی دقیقاً "به من و همسرم اینطور گفت: "از هیچ چیز هراس نداشته باشید، من با افراد خود جلوی هر حمله‌ای را که به شما شود، خواهم گرفت و از "شهرنو" دفاع خواهم کرد." بعد از ظهر همان روز نیز آقای پادوک اظهار داشت که وی گرچه مایل است ما را کماکان نزد خود نگاه دارد، ولی کاری بیپوده است، "جدا" آقای لیتن به خانه خود بازگردید و نگرانی بیپوده به خود راه ندهید و خود را گرفتار هراس نکنید."

من با آن شهادت ذاتی خود باین توصیه‌ها تسلیم گردیدم و نتواستم بعنوان شخصی ترسو تلقی شوم، و لذا ساعت ۶ بعدازظهر کنسولگری آمریکا را ترک کردم. اتباع آلمانی نیز در این میان به خانه‌های خود رفتند و تنها خانواده بامباخ و باکس‌مان در خانه پتاگ، جنب کنسولگری آمریکا باقی ماندند. هنگامی که بخانه خود در کنسولگری آلمان رفتیم، مجدداً "دوشیزه هارناک را در آنجا یافتیم.

"شارل دلاور" نیز در کنسولگری آلمان بود. او نیز این تصمیم را خوش آمد گفت، زیرا به‌منظر او از کنسولگری خودمان آسان‌تر می‌شد دفاع کرد تا از کنسولگری آمریکا. نامبرده اضافه کرد که پنج‌هزار شاهسون بیرون دروازه شهر حضور دارند که اگر خطری ما را تهدید کرد، فوراً دخالت کنند و بنا بر این هیچ روسی نخواهد توانست علیه ما دست بکار شود.

ساعت ۷ شب تلگرافی از سفارت آلمان در تهران دریافت کردم که متن آن به‌قرار زیر بود:

"سفارت آمریکا به‌کنسول خود در تبریز تلگراف کرده که حمایت از اتباع آلمانی، اتریشی و ترک را تضمین کند و عالیجناب را برای مدتی در کنسولگری خود بپذیرد. اتخاذ تصمیم در مورد تحت‌الحماگی بخاطر مسئولیتی است که متوجه ماست، ولی تهدیدات قبلی روسها و زدوخوردهای خونین اخیر در مشهد، تأثیری در این تصمیم نداشته است. لذا من اقامت موقتی شما را در امکنه تحت مراقبت تا روشن شدن اوضاع،

توصیه می‌کنم. بازگشت شما به کنسولگری آلمان نیز زمانی میسر است که ضمانت‌های بی‌چون و چرایی گرفته شود. عملیات نظامی در آذربایجان بدون هیچ تردیدی در پیش است و چون تسلیم کردن عالیجناب از کنسولگری آمریکا طبیعتاً غیرممکن است، لذا توصیه می‌شود که در آن محل بمانید و کنسولگری آمریکا را ترک نکنید. ما بهیچوجه نباید عقب‌نشینی کنیم - گاردورف. (۱)

من با همسرم صحبت کردم که با وجود این، شب را در کنسولگری آلمان بسر ببریم و روز بعد نزد پادوک برویم و شاید هم در خانه پتاگ مسکن گیریم. شام را خوردیم و خوابیدیم. دفاتر رمز و فرم‌های تلگراف را نیز در کیف کوچکی گذاردم و آن را زیر بالش خود قرار دادم.

روز دوشنبه ۲ نوامبر ۱۹۱۴ ساعت ۹ صبح، مستخدم من در اتاق خواب را زد و همسر را برای صرف چای صدا زد. ساعت ۹/۵ مجدداً وی در اتاق خواب را صدا درآورد و با اصرار از همسرم خواست که برای خوردن چای بیاید. هنگامیکه من از درب به بیرون نگرستم، وی بمن اطلاع داد که خانه را سربازان روسی محاصره درآورده‌اند. فوراً لباس خود را پوشیدم و مهر کنسولگری و دفتر رمز را برداشتم و از یک در فزعی بخانه آقای ول‌فینگر رفتم و آنها را بوی تسلیم کردم و از او خواهش کردم که آن مهر را نابود کند و دفتر رمز را آتش بزند.

نامبرده گفت که وی هم‌اکنون در پشت‌بام بوده و خود دیده است که عمارت مسکونی من توسط روس‌ها محاصره شده است و تمام دو در ورودی ساختمان اشغال شده است، و تنها در پشتی عمارت فاقد نگهبان است و من باید بلافاصله از این در فرار کنم. دوباره به عمارت کنسولگری بازگشتم؛ ضربات محکمی که به در ورودی ساختمان وارد می‌شد شنیدم و بعد به سمت مرغدانی رفتم و در آنجا به همسرم برخوردم. دوشیزه هارناک گفت که ابتدا وی می‌خواهد صبحانه صرف کند و همچنین شکراله‌خان، مستخدم بسیار شایسته‌ی من که او را از تهران با خود آورده بودم، به من گفت که آرام باشم، او ترتیب همه چیز را خواهد داد.

آنگاه من و همسر و آشپز که لباس مبدل پوشیده بود، از در پشتی مرغدانی به کوچه‌ای که در پشت آنجا بود، رسیدیم و از آنجا عازم کنسولگری آمریکا گردیدیم. در بین راه با آقای یانتس برخورد کردیم که او نیز می‌خواست نزد ما بیاید و بما اعلان خطر کند. تمام این حوادث تنها در لحظاتی چند صورت گرفته بود. ما بطور ناشناس (از مدتی پیش ریش خود را بلند کرده بودیم) از طریق قسمت اقتصادی کنسولگری، داخل یک کوچه

گردیده و از راههای کج و معوج از راه محل مسکونی آمریکائیان بدون هیچ برخوردی وارد مرکز شهر رسیدیم و تنها بند جوراب همسرم در آن لحظات حساس پاره شد که به قیمت گذراندن لحظات پرتب و تاب برایمان تمام شد. آنگاه بدون هیچ برخوردی حتی با یک سرباز روسی (زیرا تمام آنها برای دستگیری ما عازم کنسولگری آلمان شده بودند) وارد کنسولگری آمریکا شدیم. ایرانیایی که در نزدیکی کنسولگری آمریکا در بام خانه‌های خود، آن صحنه را تماشا می‌کردند، با دست‌زدن‌های زیاد ما را تحسین می‌کردند و بالاخره نیز بانوان آلمانی که در بام خانه پتاک شاهد ماجرا بودند، ما را مورد تحسین قرار دادند. در کنسولگری آمریکا اطلاع یافتیم که سرکنسول عثمانی و منشی او و همچنین کنسول اتریش دستگیر شده‌اند. ظرف چند لحظه در حیاط کنسولگری آمریکا، تمام آقایان اتباع آلمان حاضر شدند، بطوری که در ورودی آن کنسولگری به‌صورت دیوار جاننداری درآمد. این افراد درحالی‌که خانواده‌های آنان به‌خانه پتاک وارد شده بودند، خودشان را برای دیدن کنسول شتابان به کنسولگری آمریکا رسانده بودند.

من و همسرم به‌سالن کنسولگری رفتیم و در آنجا تلگرافی برای سفارت در تهران نوشتم و از آقای ول‌فینگر خواهش کردم که آن را مخابره کند ولی بزودی او یادداشتی برایم فرستاد که: "آقای لیتن محترم، نظر باینکه پست سانسور می‌شود، شاید بهتر باشد که شما برای مخابره این تلگراف از خدمه‌ی پادوک استفاده کنید، چاکر شما، ول‌فینگر". با اطلاعاتی که بعداً "توسط دوشیزه هارناک، آقای پادوک و خدمه‌هایم کسب نمودم، اینک می‌خواهم، جزئیات اقدامات مربوط به دستگیری را شرح دهم:

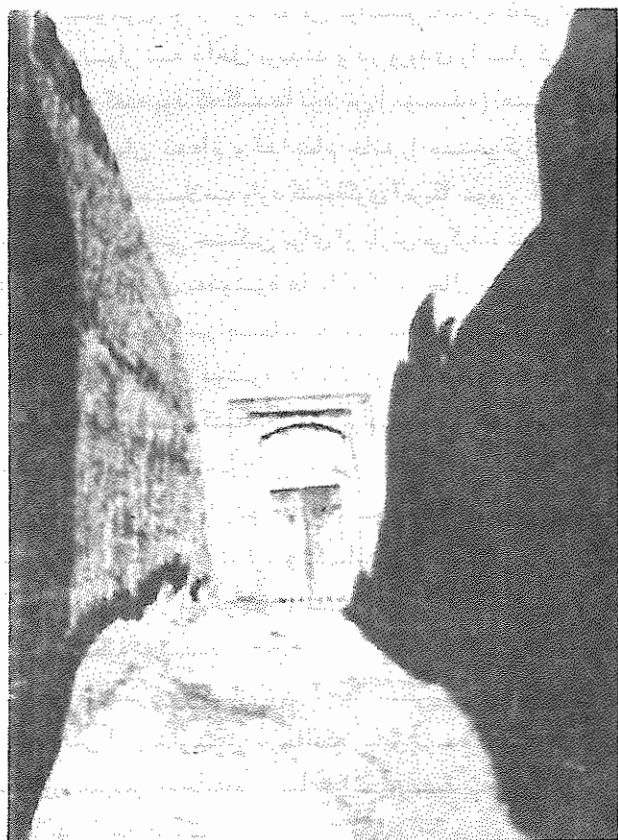
صبح زود آن روز در ساعت ۴ سرکنسول روسیه فرمان یافت که سرکنسول عثمانی و کنسول‌های اتریش و آلمان در تبریز را بازداشت کند و همان روز آنان را به تفلیس بفرستد. ساعت ۶ وی باتفاق یک سرهنگ و عده‌ای نظامی سواره و پیاده و چند پلیس روسی باتفاق رئیس اداره‌ی پلیس ایرانی، سردار مکرم (فرزند علاءالملک که در تهران مقام وزارت داشت) عازم شهر نو شد و ابتدا کنسولگری عثمانی را محاصره کردند و پس از دستگیری عاطف بیگ سرکنسول و مظفر بیگ منشی کنسولگری، آقای اورلف با افراد خود در پی جستجوی کنسول آلمان برآمدند. ابتدا وی خانه فایرلی مدیر بانک انگلیس را محاصره می‌کند و هنگامی که فایرلی عازم رفتن به بانک بود، او را بازداشت می‌کند. ولی نامبرده چون روسی را روان صحبت می‌کرد، توانست سوءتفاهم را رفع کند، در نتیجه روسها وی را آزاد کردند.

در همین وقفه بود که ما مور حمل آب آشامیدنی به‌خانه‌ی پتاک، به کنسولگری آلمان شتافت و خطر را آگاهی داد. به محض پیدا شدن کنسولگری آلمان و خروج من و همسرم از در پشتی، روسها در جلویی کنسولگری را به صدا درآوردند. مستخدم دفتر کار من

محمد غلام بخشی که بسیار ترسیده بود، ابتدا از شکراله هفت تیری گرفت تا از کنسولگری دفاع کند ولی هنگامی که ضربه‌های در شدت گرفتند، دوباره نزد شکراله رفت و گفت "اگر روس‌ها وارد شوند، این هفت تیر را نزد من پیدا خواهند کرد". اما برعکس شکراله مستخدم خصوصی من که او را از تهران با خود آورده بودم، خود را نباخت و از پشت در به روس‌ها گفت که باید اول کلید را بیاورد و سپس در پشت مرعدانی را که من از آنجا فرار کرده بودم، قفل و کلید آن را پنهان کرده و آنگاه عازم اطاق خواب من شد و از زیر ملافهی تخت خواب، رولور دیگر مرا با دویست فشنگ که آنها را جا گذاشته بودم، آورد و زیر یک نهانگاه چوبی پنهان کرد. آنگاه به قدری در باز کردن در کنسولگری تعلل کرد که من توانستم باندازه کافی از آنجا دور شوم. بالاخره روس‌ها از دیوار به داخل پریدند و در ورودی را باز کردند و چون تمام درها قفل بودند و شکراله گفته بود که کلیدها نزد من (نویسنده) هستند، روس‌ها مطمئن شدند که من در خانه پنهان شده‌ام و لذا تمام خانه را جستجو کردند و بقدری این کار بطول انجامید که من توانستم سلامت وارد کنسولگری آمریکا شوم. آقای اورلف درحالی که سگ من لومپی (۱) با حالتی خشمگین برای او یارس می‌کرد، شخصا "وارد کنسولگری آلمان شد و در اطاق غذاخوری به دوشیزه هارناک که در حال صرف صبحانه بود، برخورد کرد. وجود سه سرویس در روی میز صبحانه باعث شد که او خیال کند من هنوز در آن خانه هستم و بالاخره هنگامی که دوشیزه هارناک او را مطمئن کرد که من در کنسولگری آمریکا هستم، وی نفسی ب راحتی کشید. آقای اورلف که مرا خوب می‌شناخت و اغلب مهمان من می‌شد، می‌بایستی که برخورد مرا با خود با احساسات مختلفی نزد خود مجسم کرده باشد. بالاخره او دفتر مرا بازرسی کرد و شخصا "آن را مهر و موم نمود و پس از بازرسی و جستجوی خانه آنجا را ترک کرد و نگهبانانی از سربازان روسی و قزاق در آنجا گذاشت. آن نگهبانان نیز قبل از هر چیز دوبطری ویسکی را که از اطاق غذاخوری به یغما برده بودند، تا آخرین قطره نوشیدند.

در این میان من و همسر در کنسولگری آمریکا منتظر بودیم، زیرا کنسول آمریکا هنوز در خواب بود. وی پس از بیدار شدن درحالی که رنگش پریده بود، وارد سالن شد و بنظر می‌رسید از اینکه روز پیش مرا به خانه‌ام فرستاده است، بشدت پشیمان است. بهر حال باو گفتم که ما مجدداً در آنجا هستیم.

اندکی نگذشت که اورلف سرکنسول روسیه نیز با آنجا رسیده، درحالی که آن سرهنگ روسی و سردار مکرم رئیس ایرانی اداره‌ی پلیس نیز با او بودند. شخص اخیر به جلوی در سالنی که من و همسر در آنجا بودیم، آمد و من توانستم از پنجره او را مشاهده کنم ولی



"دریشتی" که روس‌ها از آن بی‌اطلاع بودند .

اورلف و آن سرهنگ به دفتر پادوک رفتند .

پس از مدتی پادوک ، پیام اورلف را برای من آورد و اظهار داشت که سرکنسول روسیه ماموریت دارد که مرا بازداشت کند و به تفلیس بفرستد و آیا من با این امر موافق هستم . پاسخ دادم که اصلاً " فکرش را هم نمی‌کنم . در ضمن وی پیغام داده بود که کلید دفتر را به او تسلیم کنم . جواب دادم که کلید دفتر نزد مستخدم من است تازه پادوک خارج شده بود که مستخدم دفترم آمد و آن کلید را بمن داد . پادوک که بعداً " بازگشت پیام آورد که از مستخدم دفتر بازجویی و تحقیق شده و او گفته است که کلید نزد او نیست و در ضمن اورلف گفته بود که اگر در دفتر من صندوق نقدینه‌ای وجود دارد ، کلید آن را باید به او تسلیم کنم . پاسخ دادم که نه کلید دفتر را می‌دهم و نه کلید صندوق نقدینه را . روس‌ها مرا به زور از خانه خون بیرون کرده‌اند ، در حالیکه من از آنان برای این کار دعوت نکرده‌بودم ، و من آن کلیدها را داوطلبانه نخواهم داد . آنها برای گرفتن آن فقط باید به زور متوسل گردند .

پادوک تقاضا کرد منشی خود را همراه کند تا هنگام بازرسی دفتر ، شاهی حاضر باشد و روس‌ها نتوانند سلاح‌هایی را که آورده‌اند ، برای متهم کردن من در آنجا قرار دهند . بالاخره اورلف توسط پادوک از من سؤال کرد که آیا حاضرم شخصاً " با او صحبت کنم . هنگامی که بیمار بودم و از شروع جنگ در عثمانی بعد خود را کنار کشیده بودم ، ریشم بلند شده بود و قیافه جدید من با قیافه‌ی " کاملاً " صورت تراشیده‌ی " سابق دیگر شبیه نبود . همین امر باعث تسهیل فرار من شده بود و لذا علتی وجود نداشت که من قیافه‌ی جدید خود را به اورلف و یا بعداً " به نظامیان روسی که در دفترم منتظر بودند ، نشان دهم . لذا جواب دادم که اعصابم بقدری درهم ریخته است که باید بخاطر خود آقای اورلف از مذاکره با او خودداری کنم .

بزودی جهانپان منشی کنسولگری آمریکا وارد شد و اظهار داشت که اورلف از حضور او در جریان بازرسی دفتر جلوگیری کرده‌اند و تازه چون ریش او هم بلند بود ، روس‌ها او را با من عوضی گرفته و مدتی نگاه داشته‌اند . پس از این جریان بود که من ریش خود را تراشیدم .

بالاخره اورلف اعلان آمادگی کرد که به بی‌طرفی کنسولگری آمریکا احترام گذارد ولی بمن اطلاع داد که اگر وارد خیابان شویم ، بلافاصله من و همسرم بازداشت خواهیم شد . درباره‌ی مذاکرات بین کنسول‌های آمریکا و روسیه ، پادوک این اطلاعات را نیز بمن داد : اورلف مایل بود بداند چگونه ممکن است که من توانسته باشم به کنسولگری آمریکا راه بیایم ، در حالیکه تمام ظواهر در کنسولگری آلمان حاکی از آن بوده است که من شب را در آنجا گذرانده‌ام . پادوک پاسخ داده بود که انکار این موضوع بی‌بهره است که واقعا " من شب را





آقای کارل ولفینگر، کسی که به نجات من کمک کرد و همچنین در پایان جنگ به من خدمات ذیقیمتی ارائه داد.

در کنسولگری آلمان یسر بردهام و تنها در آخرین لحظه از در پستی کنسولگری خارج شده‌ام. اورلف این زمان در حالیکه نگاهی ملامت بار بآن سرهنگ انداخته بود، گفته بود "آقای سرهنگ، از در پستی" و سرهنگ نگاه خود را بزمین دوخته بود. بهر حال بآن نگهبانان روسی که دوبار پشت سرهم عوض میشدند و در جلوی کنسولگری

آمریکا پاس می دادند ، من فاقد هرگونه آزادی عمل شدم  
طی مذاکراتی که آقای پادوک در دفتر خود با سر کنسول روسیه انجام داده بود ، وی  
صحبت را به وضع اتباع آلمان کشانده و سر کنسول روسیه پاسخ داده بود که وی تنها  
مأموریت دستگیری کنسول آلمان را داشته است و اتباع آلمان می توانند به راحتی در تبریز  
بمانند .

بزودی در شهر اعلامیه هایی باین شرح منتشر شد :

## إِعْلَان

در این اواخر معلوم شد که قونسل آلمان با تفاق قونسل اطریش و قونسل  
عثمانی بدستکاری اشرار میخوانند در داخله تبریز و حدود آذربایجان اسباب آشوبی  
قراهم بیاورند که اهالی را دچار مهلکه سازند و وقایع سه سال قبل را بدرجه ظهور  
برسانند چون می الحقیقه انتظام مملکت آذربایجان را نظامیان روس بمده گرفته اند  
و دولت ایران بالفعل قوه مکفی برای استقرار امنیت ندارد بنا بر این بر حسب امر  
دولت قوشوکت روسیه روز دوشنبه ۱۳ ماه نظامیان روس قونسل عثمانی و اطریش  
را توقیف و تحت الحفظ روانه تعلیس نمودند که از سو افکار و اقدامات فاسده آنها  
اهالی دچار مهلکه نشوند قونسل آلمان هم نه سو افکار خودی برده قبل از وقت در  
قونسلگری آذربایک متحصن شده نظامیان روس در محافظه آسایش اهالی و انتظام  
حدود آذربایجان همه قسم اقدامات مجدانه مینمایند .

جنرال قونسل دولت بهبه روس « آرلوف »

---

مجلسه ( فاروس ) قهره

نکته شایان توجه در این اعلان آنستکه این موضوع واقعیت نداشت که من "قبل از  
وقت" به کنسولگری آمریکا فرار کرده ام . من تا آخرین لحظه در پست خود باقی بودم و توسط  
اورلف و نظامیان تحت فرماندهی یک سرهنگ از رختخواب خارج شده بودم و بعدها  
از این امر شادمان بودم که آن دستوری را که سفارت به لحاظ پیشگیری داده بود ، اجراء

نکرده و روز قبل را در کنسولگری آمریکا نمانده بودم، زیرا در این صورت روسها در ادعای خود صادق می شدند و می توانستند مدعی شوند که دفتر کنسولگری آلمان را که توسط کنسول آن کشور به حال خود گذاشته شده بود، بخاطر حفظ حقوق خود آلمان ضبط کرده اند، ولی آن زمان یعنی وقتی که روسها در کنسولگری آلمان را بصدا درآوردند من از این فکر که دستورات ارسالی سفارت را اجرا نکردم و برای نتایج حاصله از آن مسئولیت دارم، بخود می لرزیدم.

پس از آنکه اورلف کنسولگری آمریکا را ترک کرد، بلافاصله برای دوشیزه هارناک که از ترس بنظر می رسید مفقوج شده است، چند سطر نوشتم و بوسیله مستخدم خود، او را به کنسولگری آمریکا آوردم که اندکی بعد وی به آنجا وارد شد و خیال من و همسرم آسوده شد. دوشیزه هارناک مشاهدات خود را در این مورد در یک روزنامه ای آلمانی به این شرح می نویسد:

"در ۱۵ سپتامبر من به تبریز یعنی جایی که قرار بود، مرخصی شش هفته ای خود را در کنسولگری آلمان بگذارم، وارد شدم. آنجا نیز در همان زمانی که مایوزه ی خرس را در خوی حس می کردیم، آلمانها هم که شدیداً "تحت فشار قرار داشتند، حاضر بودند. اما اینک آزمایش پس از طوفان بود و برای من بسیار دلپذیر بود که در میان هموطنان آلمانی خود باشم. دوستان خوب من و میسیونرهای آمریکایی عقاید مختلفی درباره ی جنگ ابراز می داشتند و عقل حکم می کرد که در گفتگوهای خود این اختلاف نظرها را کنار گذاریم. از میان آرامه کسی جرات ملاقات با ما نداشت و اگر هم کسی سراغ من می آمد، شب را برای آمدن خود انتخاب می کرد. اسقف ملک تنگیان که می دانستم عقایدی نظیر من دارد، از اینکه نتوانسته است مرا به مهمانی دعوت کند، معذرت خواست، زیرا او نیز بخاطر روسها جرات این کار را نداشت و خود ما از کنسولگری خیلی کم خارج می شدیم، تا آنکه کسی را ناراحت نکنیم.

هنگامی که شایعات مربوط به شروع جنگ ترکیا علیه روسها بالا گرفت، روسها شدت عمل خود را نسبت به کسانی که با آلمانها سروکار داشتند، افزایش دادند، مثلاً "یک بار ۲۴ نفر از افراد متنفذ و بازرگانان بسیار ثروتمند ایرانی را که با شرکت فرش ایران تماس داشتند دستگیر کردند. اغلب آنان از ماوقع خبردار بودند و توانستند خود را به محل

امنی برسانند. اما چهار نفر زندانی و به تهران روانه شدند و در آنجا با فعالیت‌های کنسول آلمان، از سوی سفارت آن کشور بانهایت احترام پذیرایی شدند.

مایحوبی آگاه بودیم که بمحض اینکه جنگ عثمانی و روسیه شروع شود، اوضاع نگران‌کننده خواهد شد و باین جهت از مدتی قبل با سفارت در تهران اینطور قرار گذاشته شده بود که بلافاصله پس از وصول خبر جنگ عثمانی و روسیه، ما تحت حمایت کنسولگری آمریکا قرارگیریم. تلگراف مربوط به آن خبر در ۳۰ اکتبر رسید و بلافاصله خانم لیتن و من عازم کنسولگری آمریکا شدیم و اندکی بعد خود کنسول نیز وارد شد.

محل کنسولگری سابق آلمان که در نزدیکی کنسولگری آمریکا قرار داشت، برای پذیرایی از اتباع آلمانی که ۴۲ تن بودند (با احتساب اطفال) قبلاً آماده شده بود و علاوه بر آن، بر فراز خانه‌ای که به کارخانه‌ی کوچک فرش ایران (پناگ) تعلق داشت، نیز می‌بایستی روز بعد پرچم آمریکا برافراشته شود.

مستر پادوک، کنسول آمریکا، هنگامی که ما برای اخذ پناهندگی نزد او رفته بودیم، در خانه نبود، زیرا شام نزد شیپلی کنسول انگلستان مهمان بود و لذا هنگام صرف غذا، مستخدم تنها برای ما غذا آورد؛ پس ساعت یازده شب منتظر کنسول آمریکا ماندیم تا آنکه بالاخره وی وارد شد. با آنکه اوضاع بنحو زیادی برای ما ناآهنجار بود، مستر پادوک قضیه را آسان گرفته بود و نمی‌خواست باور کند که خطری ما را تهدید می‌کند و به این ترتیب وضع برای ما بهتر نمی‌شد.

وقتی که آقای لیتن سعی کرد که قضیه را بوی بفهماند که از تهران دستور داریم خود را تحت حمایت او قرار دهیم، وی اظهار داشت "اگر دولت متبوع من دستوری بمن بدهد که من از عواقب آن دستور مطمئن نباشم، آن دستور را اجرا نخواهم کرد". من باز پاسخ دادم که او بعنوان یک آمریکایی آزاد است ولی ما آلمانی‌ها عادت داریم که از دستورات مافوق خود اطاعت کنیم و در اینجا بود که مشارالیه گفت "من به شما از اینکه یک آلمانی هستید، تبریک نمی‌گویم".

صبح روز بعد اعلان کردم که در کنسولگری آمریکا نخواهم ماند و آنگاه نزد میسیونرهای آمریکایی رفتم و از آنان تقاضا کردم که مرا

در بیمارستان که امید می‌رفت روسها آرامش آنجا را بهم نزنند، بپذیرند، زیرا طوری هیجان زده شده و سلامتی خود را از دست داده بودم که می‌توانستم خود را یک بیمار بدانم. روز اول نوامبر که یکشنبه بوده، لیتن‌ها را دوباره دیدم و آنان نیز مایل به تبعیت از تصمیم من بودند. ولی جریان باین صورت رخ نداد، زیرا هر سه کنسول روسیه فرانسه و انگلستان امنیت ما و تمامی اتباع آلمانی را تضمین نمودند و اظهار داشتند که حالا هنوز خطری متوجه ما نیست، گو اینکه خروج ما از تبریز مطلوب بنظر می‌رسد، زیرا از ما یعنی از کنسول آلمان و افرادی که با اوسروکار دارند، بزودی خواسته می‌شود که از تبریز خارج شوند و عازم تهران گردند و سرکنسول روسیه، اورلف، برای آمادگی‌های ضروری جهت خروج از شهر، فرصت کافی خواهد داد. همگی به خانه‌های خود بازگشتیم و من با لیتن‌ها به کنسولگری آلمان رفتم هنگام ادای "شب‌بخیر" گفتم که "من برای یک خواب طولانی می‌روم، زیرا امروز زیاد در زحمت و رنج بوده‌ایم" اما خانم لیتن بمن گفت: "این را نگویید، زیرا والن‌شتاین (۱) نیز شب هنگام به قتل رسید."

نظر باینکه این زمان چندین بار گرفتار عارضه تب شده و هیجانات زیادی را در این اواخر تحمل کرده بودم، برخلاف همیشه زیاد خوابیدم تا آنکه مستخدمی بنام یوسف در حالیکه بدر اطاق خواب میرد، مرا صدا کرد که "خانم جای حاضر است". این امر هرگز سابقه نداشت، زیرا من اغلب زودتر از دیگران حاضر می‌شدم و خودم خانم لیتن را برای صرف صبحانه صدا می‌کردم.

من سریعاً از جابر خاسته و هنگامی که به کریدور آمدم، خانم لیتن که برای بیرون رفتن لباس پوشیده بود، مرا صدا کرد و فقط گفت "آیا از جریان تازه خبر دارید، قزاق‌ها خانه را محاصره کرده‌اند." لحظه‌ای احساس کردم که قلبم از کار ایستاده، آنگاه دوباره به اطاقم برگشتم و مجدداً "اثاثیه خود را جمع کردم."

پس از گذشت مدت زمانی دوباره مستخدم آمد و گفت: "خانم، کنسول روسیه می‌خواهد با شما صحبت کند". من نزد کنسول رفتم

---

۱. Wallenstein، سردار آلمانی در جنگ‌های سی ساله که با توپخانه‌ی فردیناند دوم به قتل رسید (۱۶۳۴-۱۵۸۳).

و او که در اطاق دفتر بوده، از من پرسید :

— آیا شما زبان فرانسه می دانید ؟

— آری .

— آیا شما در کنسولگری اقامت دارید ؟ .

— آری .

— آیا آقای لیتن در خانه است ؟

— من نمی دانم .

— آیا او شب را در این خانه گذرانده است ؟

— لطفاً " خودتان خانه را بگردید و ببینید که آیا او اینجا هست

یا خیر .

در حالیکه نمی دانستم چه باید بکنم، در طول کریدور حرکت کردم ، اگر او یعنی کنسول هنوز در خانه باشد ، چطور می توانم او را — بدهم ، بالاخره شکرالله پیشخدمت را صدا زدم و به ترکی از او سؤال کردم که آیا کنسول موفق به فرار شده است یا نه ؟ و او پاسخ مثبت خود آرامش زیادی به من بخشید و به این ترتیب من می توانستم که صادقانه اطلاع بدهم که کنسول دیگر در آن خانه نمی باشد . قزاق ها دور تا دور خانه را محاصره کرده بودند ، در حالیکه به درب پشتی توجهی نکرده بودند و از همین در بسود که لیتن ها فرار کرده بودند . بهر حال من کماکان در کنسولگری ماندم ، تازه بکجا می توانستم بروم . بالاخره بعد از ظهر کنسول ما برایم نامه ای فرستاد و در آن بمن توصیه کرد که فوراً " عازم کنسولگری آمریکا بشوم ، زیرا دیگر در کنسولگری آلمان جای ماندن نیست و در خیابان نیز اتفاقی برایم رخ نخواهد داد .

به این ترتیب به زودی من به لیتن ها و پادوک در سالن کنسولگری ملحق شدم . پادوک رنگ پریده بود و " حال شما چطور است " او مانند گذشته کاملاً " حکایت از سرحالی و خوشحالی او نمی کرد ، به او پاسخ دادم که حال من نسبت به الان ، اغلب همیشه بهتر بوده است .

در این میان " شارل دلاور " نیز راه کنسولگری آمریکا را پیدا کرده و تا ما به کنسولگری برسیم ، قبلاً " در سالن آنجا جا گرفته بود و به محض آنکه ما را دید فریاد زد : " بسیار خوب بود ، آفرین ، آفرین ، ما همگی از اینکه شما فرار کردید ، شادمان هستیم ، مرحبا ، مرحبا ، بسیار

خوب بود "باو پاسخ دادم "پس شما با آن پنج هزار شاهسون خود کجا بودید ، من گمان داشتم که شما می خواستید از کنسولگری دفاع کنید." اما وی بجای جواب ، ترجیح داد ، از مطلب دیگری که برای وی مهتر بود ، سخن گوید و گفت "آیا ممکن نیست که اطاقی نیز در کنسولگری آمریکا در اختیار من گذارده شود ، زیرا در غیر این صورت روسها مرا دستگیر خواهند کرد ". باو قول دادم که در این باره سعی خود را بکنم ، آنگاه "شارل دلاور" اول از همه خود را در اطاق پیکهای کنسولگری پنهان ساخت .

سپس بهام کنسولگری آمریکا رفتم و آن دوسوراخی را که در بام برای ارتباط با خانه پتاک تعبیه شده بود ، مشاهده کردم . در آن خانه اغلب آلمانیها حضور داشتند ، بطوریکه توانستم با آنان صحبت کنم و از همان راه بود که خانمها و آقایان آلمانی ، اگر سئوالی از من داشتند در طول روز به کنسولگری آمریکا وارد می شدند .

جلوی کنسولگری آمریکا یک پست نگهبانی روسی تشکیل شده بود که تا ژانویه ۱۹۱۵ برقرار ماند و علاوه بر آن کاره مفتشان ایرانی و ارمنی نیز نام هر کسی را که وارد کنسولگری آمریکا می شد یادداشت می کردند و مرتب به سر کنسول روسیه گزارش می دادند . بزودی این نامه را از سوی ارتلت کنسول اتریش دریافت کردم :

کنسولگری دولت پادشاهی - امپراطوری اتریش - مجارستان در

تبریز ، ۲۰ نوامبر ۱۹۱۴

آقای لیتن عزیز ، همانطور که شما تا بحال حتما "متوجه شده اید ، اینجانب در ساختمان کنسولگری ، توسط اورلف و همراهان افسر و قزاق او غافلگیر شده ام و اورلف اظهار داشته است که اینجانب باید فوراً "عازم تغلیس شوم و علاوه بر آن او بایگانی کنسولگری رانیز ضبط کرده است و به این ترتیب من در خاک یک کشوری طرف زدانی روسها شده ام . من هنوز در ساختمان کنسولگری هستم ولی تمام راههای ورودی آن باشغال روسها درآمده و یک افسر روسی نیز مرا مانند یک زندانی در هر قدمی که برمی دارم ، مراقبت می کند ، لذا برای من هیچ چاره ای جز تسلیم باین زورگویی باقی نمانده است . هم اکنون خبردار شدم که شما در کنسولگری آمریکا هستید ، خوش حالتان از شما خواهم می کنم که مایه را به سفارت اتریش خبر دهید ، زیرا من دیگر فرصت تلگراف کردن را ندارم . باصمیمانه ترین درودها به سرکار خانم زوجه و همکار مایادوک - با تقدیم احترامات . ف - ارتلت .

نکته کوتاه : از اینکه این نامه را با مداد نوشتم ، معذرت می خواهم . علاوه بر آن ، وی دریاکنی مبلغ ۱۱۸۵۰ تومان بصورت اسکناس

(حدود ۳۵ هزار مارک) برای من فرستاده است که من آن را در کنسولگری آمریکا به ودیعه نهاده‌ام.

ظاهراً "بنظر می‌رسید که ارتلت کنسول از بهبود اوضاع اطمینان زیادی داشت. وی تحت تاثیر سرکنسول عثمانی قرار داشت که پیوسته او را مطمئن می‌کرد که این تنها کنسول آلمان است که وضع را خیلی جدی گرفته است. قرار بود که او بعد از من دستگیر شود، حوالی ظهر کسانی او را در خیابان دیده و باو اعلان خطر کرده بودند، ولی باوجود این او بخانه خود رفت و روسها که در خانه منتظر وی بودند، در همانجا او را دستگیر کردند. نصرت‌التجار که فروشنده‌ی پشم به‌تپاک و خود اهل ساوجبلاغ بود، قبلاً "به کنسولگری اتریش پناه برده بود، ولی توانست فرار کند و به سمت تهران برود، برعکس، روس‌ها اشران کردها را که در کنسولگری عثمانی نشسته بودند، دستگیر و دست بسته از آنجا خارج کردند.

بعد از ظهر آن روز حدود ساعت ۳ سر کنسول عثمانی و کنسول اتریش برای اعزام به تفلیس راه افتادند، همراه آقای ارتلت، آقای آرتولد، آبی نری، همسر و فرزند او نیز عزیمت نمودند. آقای آبی نری پسر یک تاجر ایتالیایی است که تابعیت عثمانی را پذیرفته است. وی در تبریز نماینده‌ی شرکت بندیک (۱) باکو و نیز منشی کنسولگری اتریش بود. وی اعلان کرده بود پست خود را ترک نگفته و مایل است در اسارت به دست روس‌ها شریک او باشد، ضمن اینکه وی چون بدستور آماده باش عثمانی واقعی نگذاشته بود، می‌ترسید که ترکها در تبریز وی را بعنوان نظامی فراری بازداشت کنند و او اسارت بدست روسها را به اسارت بدست ترکها ترجیح می‌داد.

اما بانک روسی تبریز که علیه شرکت مارک بندیک ادعاهایی داشت، نه جلقا تلگراف کرد و در نتیجه آقای آبی نری به جنگ روس‌ها نیفتاد بلکه در مرز جلقا به دستور والی ایرانی دستگیر شد و با افراد خانواده‌ی خود به مدت ۱۸ ساعت در اطاقی سرد زندانی و سپس به تبریز برگردانده شد؛ او در آن شهر که هیچ وسیله‌ای برای امرار معاش نداشت، به‌عسرت افتاد. از سویی وی جرات نداشت که به تهران برود، زیرا می‌ترسید سفیر عثمانی او را برای شرکت در جنگ به عثمانی بفرستد.

من تمام سعی خود را می‌کردم که از کنسولگری آمریکا خارج شوم و از اتباع آلمانی که در معرض خطر بودند و اغلب در خانه پتاک، پهلوی کنسولگری آمریکا، بسر می‌بردند، مراقبت نمایم. البته موقتاً "خطری موجه آنان نبود، با وجود این برای آنان بسیار نگران بودم. اما در این کوشش و سعی با مشکلاتی روبرو بودم، زیرا قبل از هر چیز، کنسول آمریکا



با وجود حوادث قبل از ظهر آن روز، هنوز از اعتماد خود نسبت به روسها دست برنداشته و کماکان معتقد بوده که پس از اظهارات سرکنسول روسیه دال بر عدم وقوع حادثه‌ای سوء برای اتباع آلمان، دیگر علتی برای ترس و نگرانی وجود ندارد. پادوک با این امر که خانه پتاک را با برافراشتن پرچم آمریکا برفراز آن، تحت حمایت گیرد، مخالفت می‌ورزید، زیرا گمان نداشت که روسها هنگام خطرناک شدن اوضاع احترام آن پرچم را نگهدارند، معتقد بود که در آن صورت مسئله حمایت از اتباع آمریکا بفرنج خواهد شد، لذا وی باید مقدم بر هر چیز در فکر حمایت از کسان خود باشد که برای حمایت آنها دستور گرفته است.

کنسول آمریکا در ضمن اضافه می‌کرد که او نمی‌تواند خانواده‌های آلمانی‌ها را در کنسولگری آمریکا بپذیرد، زیرا در این صورت روسها جلوی ورود ارزاق را به کنسولگری خواهند گرفت و با بازداشت خدمه‌ی ایرانی آلمانی‌ها از آوردن مواد خوراکی لازم جلوگیری خواهند کرد، او در برابر این زور آزمایی قادر به هیچ کاری نخواهد بود. جمله‌ی "من چه می‌توانم بکنم" سوالی بود که من اغلب در آن روزها از اومی شنیدم، و پیوسته تکرار می‌کرد که مقدم بر هر چیز، وی از سفارت متبوع خویش جز حفظ دقیق بی‌طرفی خود، دستور دیگری دریافت نکرده است.

ولی پس از چندی وی اعلام آمادگی کرد تا با سرکنسول روسیه گفتگو کند، و در بعداز ظهری همراه با شیلی کنسول انگلیس نزد اورلف رفت و حدود اوایل شب بازگشته و این اطلاعات را بمن داد:

"به سرکنسول روسیه دستور داده شد که از خانواده‌های آلمانی خواستار شود تا از طریق روسیه - سوئد عازم آلمان شوند و در صورت عدم پذیرفتن این درخواست، وی آنان را دستگیر و به تفلیس بفرستد".  
آنطور که آقای پادوک بمن گفت، سرانجام سرکنسول روسیه اعلام کرد که آماده است این درخواست را از طریق یک یادداشت اداری و رسمی با اطلاع کنسولگری آمریکا برساند، و اگر اتباع آلمانی قبل از رسیدن آن یادداشت به کنسولگری آمریکا، تبریز را ترک کنند، وی دیگر اقدامی علیه آنان بعمل نخواهد آورد.

بگفته‌ی کنسول آمریکا وی از اورلف پرسیده بود که آیا با اتباع آلمانی برای عزیمت به تهران، بنحوی اطمینان بخش، اجازه عبور داده می‌شود، و سرکنسول روس پاسخ داده است که اجازه عبور را سردار رشید، والی آذربایجان صادر خواهد کرد، کنسول آمریکایی تواند در این مورد با وی تماس گیرد.

آنگاه سر کنسول روس پرسیده بود که آیا به کنسول آمریکا برای حمایت از اتباع رایش آلمان ماموریتی داده شده است، و پادوک پاسخ منفی داده بود. بدنبال آن آقای اورلف گفته است که در این صورت وی یادداشت خود را با این عبارت شروع خواهد کرد: "اگر

شما برای حمایت از آلمانی‌ها مامور هستید".

پادوک بهترین راه حل را خروج اتباع آلمانی از تبریز می‌دانست، ولی به دلایلی که گفته شد، حمایت از آنان را در مقابل زورگویی روسها برای اخراج اجباری آنان رد می‌کرد، شایان ذکر است که او قادر نبود خود و اتباع آمریکایی را از تاثیر جوآلوده‌ای که بر اثر گزارشات انگلیسها و روسها ایجاد شده بود، برکنار دارد. زیرا افکار عمومی اروپاییان مقیم تبریز اطمینان داشت که قیصر آلمان بدون هیچ دلیلی باکمال گستاخی، خود جنگ را براه انداخته است، و بنابراین جهت حفظ آرامش و صلح و امنیت اروپاییان مقیم تبریز، لازم است که آلمانی‌های مقیم این شهر که در هر موقعیتی با شوقی فراوان همبستگی خود را با مقامات عالی‌رتبه آلمان نشان می‌دهند، هرچه زودتر از شهر بیرون رانده شوند، و این رانده شدن، در مقایسه با پریدن پستان زنان، قطع دست کودکان و انهدام کلیساها بدست سربازان آلمانی که از مقالات روزنامه‌های تایمز و ماتن بود، هیچگونه تاثیری نداشت، بلکه بسا رفتاری که بسا کنتس ورنسوف - داشکوف (۱) (طبق ادعای خود در روزنامه‌های روس) بعمل آمد که گویا سربازان آلمانی گیسوانش را کشیده و با قنداق تفنگ وی را شکنجه کرده بودند، دیگر عکس‌العمل روسها در برابر آلمان‌های مقیم تبریز برای سکه اروپایی آن مطبوع بنظر می‌رسید.

تنها ایرانیان بودند که از ما حمایت کردند و به دروغ پردازی روسها آگاهی داشتند ولی همدردی مردمی که خود از شش سال باین طرف زیر تازیانه‌های روسها اسیر بودند، بچه درد مامیخورد.

شب هنگام آقای یاکوبز آمد و با همان شوخ طبعی همیشگی خود سؤال کرد "شاید شما بدانید که روسها چرا اینک منزل را دارند، تخلیه می‌کنند".

در همان شب من بآلمانی‌هایی که در خانه پهلویی پتاک برمی‌بردند، جریان را اطلاع دادم و سپس از آقای متاک این نامه را دریافت داشتم:

"تبریز ۲ نوامبر ۱۹۱۴"

آقای لیتن محترم: امروز من توانستم، با آقایان پروگلی، چارلی (۲) استونس (۳)، لژون و پ سل مان در مورد ملاقات ضروری و سودمندی که برای آنها باید صورت گیرد، مذاکره کنم و از ابتدا می‌دانستم که این آقایان عقاید خود را بدون ارتباط با یکدیگر بیان

1) -Woronzoff-Daschkoff

2) -Charley

3) -Stevens

می‌کنند، و تنها گفته‌های آقای استونس، نظرات آقای شیپلی است. طبق اظهارات این آقایان اینک بهترین راه برای اتباع آلمان، خروج آنان از تبریز و عزیمت از راه قزوین به تهران است و آقای اورلف نیز گفته است که البته امروز علیه آلمانها بکاری برخواهد خواست ولی دستوراتی دراین مورد از تفلیس دریافت داشته‌است، و هرگاه همه‌ی ما (البته باستثنای جنابعالی آقای کنسول ویک نماینده پتاک) شهر را ترک کنیم، دیگر علتی ندارد که روسها علیه آنچه که مربوط به آلمان می‌شود، اقدامی نمایند و باین ترتیب خود شما و آقای پادوک نیز بنحو زیادی آسوده‌خاطر خواهید شد. اصولاً "چرا ما باید آنقدر منتظر بمانیم تا آنکه روسها ما را بیرون کنند و بدخواه خود ما را به ایران و یا به روسیه بفرستند. البته شاید این اقدام گسیل ما به ایران یا روسیه امروز خنده‌دار جلوه کند، همانطور که دیروز هم که گفته می‌شد بازداشت کنسول درپیش است، خنده‌دار می‌نمود.

من گمان ندارم که درباره‌ی این موضوع اشتباه کرده باشم که نظریات آقایان استونس و لژون همان نظرات آقایان شیپلی و اورلف کنسول می‌باشد.

البته آقای کینش بعنوان تحت‌الحمایه‌ی فرانسه از پتاک مراقبت خواهد کرد، درست مثل اینکه خود ما در اینجا بودیم و یا مثل اینکه آقای پادوک برجم آمریکا را در آن کارخانه برمی‌افراشت".

سپس آقایان متاک و باکس‌مان نزد من آمدند و همین‌نظر را ابراز کردند، و آقای ارنست والتر یاکوبز را که بارها از او یاد کرده‌ام، نزد خود آوردم و او قبول کرد که در اقامتگاههای آلمانی‌ها گشتی زند و عقاید آنها را در این باره با اطلاع من برساند، و توانست که نزد تمام اتباع آلمانی برود ولی هنگامی که در منزل آخرین نفر یعنی آقای بروگلی تبعه آلمان بود، پرستار پلیس روس وارد خانه شد و آقای یاکوبز را در سالن منزل آقای بروگلی دستگیر کرد. حدود شب این یادداشت برای آقای زارف - چوهادشیان آمریکایی که نقاش مدلهای یناک بوده، رسید:

"زارف، من در اسارت روسها هستم، لطفاً اتومبیلی برای مافرت حاضر کنید و در این باره با باماخ نیز صحبت کنید و فوراً به لیتن و پادوک اطلاع دهید، کاری کنید که حداکثر تا ساعت ۱۱/۵ آزاد شوم. و - یاکوبز شما.

صبح روز دیگر (سه شنبه ۳ نوامبر ۱۹۱۴) آقای یاکوبز به کنسولگری آمریکا آمد. معلوم شد وی در لحظه‌ای که چشم روسها را دور دیده است، از بازداشتگاه فرار کرده‌است و اظهار

داشت که آلمانی‌ها متفقا " مصمم هستند اقدامی برای فرار به تهران به عمل آورند . در طول قبل از ظهر من مشغول پرداختن مخارج مسافرت به اغلب آلمان‌ها شدم . خوشبختانه دوهزار تومان پول داشتم که آنرا آقای بروگلی در برابر دستور سفارت در تهران بمن داده بود . بهای درشکه به ۲۰۰ تومان افزایش یافته بود ( در اوقات معمولی این قیمت تنها ۸۰ تومان بود ) . کنسول آمریکا نیز میرزا علی خان منشی خود را فرستاد تا اوراق اجازه عبور را از سردار رشید، والی آذربایجان بگیرد، و آن منشی ماموریت خود را به بهترین صورتی انجام داد . او سردار رشید را هنگامی که در کنار اورلف سرکنسول روسیه ایستاده و از قشون روسان می‌دید ، مشاهده کرد از او درخواست صدور اوراق عبور را کرد و سردار رشید هم از اورلف پرسید و در حضور میرزا علی خان ، اورلف با صدور آن اوراق موافقت کرده بود . حوالی ظهر میرزا علی خان اوراق اجازه عبور را آورد و من توسط آقای یاکوبز آنها را در میان یکایک خانواده‌هایی که اوراق بنام آنان صادر شده بود ، تقسیم کردم .

در این میان آلمانی‌ها خود را برای سفر آماده کرده بودند . به‌دوشیزه هارناک تنها از این طریق می‌توانستم کمک کنم که مستخدم من مخفیانه چمدان‌های او را بسته و او را از کنسولگری آلمان خارج کند . هنگامی که قراقان محافظ کنسولگری آلمان متوجه جریان شدند ، مراقبت از من را دوباره کردند ، بطوریکه من دیگر نتوانستم برای خود و همسرم چیزی از کنسولگری آلمان خارج نمایم .

اتومبیل آقای بامباخ جلوی خانه ی پتاگ ، نزدیک کنسولگری آمریکا توقف کرده بود . خود آقای بامباخ جلوی چشم همسرش هنگامی که می‌خواست سوار شود، توسط روس‌ها دستگیر و برده شد و تنها در بعد از ظهر اقدامات مربوط به آزادسازی او به نتیجه رسید .

سرانجام تمام اتباع آلمانی توانستند راه بیافتند . والی آذربایجان هم سوارانی فرستاد که از آنان بعنوان همراه مراقبت نمایند . خانواده‌هایی که به تهران فرار کردند، از این قرار بود .

نام	مرد	زن	پسر	دختر
آندریین	۱	۱	-	۱
بامباخ	۱	۱	-	-
باکمن	۱	۱	-	۲
بروگلی	۱	-	-	۱
فشر	-	۱	-	۱
هارناک	-	۱	-	-
یاکوبس	۱	-	-	-
یانتر	۱	۱	۲	-
کابلونک	-	۱	-	۱
کلیش	۱	-	-	-
متاچک	۱	۱	-	۱
موریتس	۱	-	-	-
شونه	۱	-	-	-

۲	۱	۱	۱	زمن آگه برت
۱	۱	۱	-	شتا برت
-	-	-	۱	فوکرو د
۱	۳	۱	۱	وولفینگر
۱۱	۶	۱۱	۱۳	جمع

موضع میسیونر آمریکایی تحسین برانگیز بود، بخصوص کار دوشیزه لایاری (۱) که در آن فصل که سرما شروع می شد، برای عبور از کوهستانهای پر برف برای اطفال خانواده های ایده شده لباس گرم تهیه کرده بود و تحسین برانگیزتر اینکه عمل خیرخواهانه زمانی انجام شد که آمریکایی های مقیم تبریز از آلمانی ها چندان دلخوشی نداشتند، زیرا در اثر شیوع اخبار کذب در مورد حوادث جنگ، آنان این احساس را داشتند که اصولاً "آلمان" شانس بسیار کمی "در این جنگ دارد و تحت این شرایط این نهایت گستاخی و بی وجدانی آلمانها را می رساند که بجای اینکه خود را بطور ساده تسلیم کرده و درد و رنج میلیون ها انسان را بکاهند، هنوز مقاومت می کنند.

آنچه که تحسین عمومی را برمی انگیزت، رفتار هموطن مونث ما یعنی خانم اول مان بود که شوهرش در جبهه به سر می برد. مشارالیه با اینکه انتظار تولد فرزندش را در هفته ی بعد داشت و برای همین هم اجازه یافته بود که در تبریز بماند. در آن سفر شرکت کرد و پیوسته از یک خانه واقع در نزدیکی سفارت آمریکا لباس گرم و چیزهای ضروری دیگری بیرون می آورد و در اختیار دیگران می گذاشت.

پس از عزیمت آلمانی ها، دبیر کنسولگری روسیه، راشانینوف شب هنگام آمد تا بخاطر خالی کردن خانه یا کوپز تبعه های آلمان که روپروی کنسولگری قرار داشت، عذرخواهی نماید و اظهار داشت که در آنجا چیزی مشکوک یافت نشده است و بزودی اشیاء برده شده پس داده خواهد شد. من پیوسته این احساس را داشتم که راشانینوف که تازه وارد تبریز شده بود، باین علت مبادرت به خارج کردن اثاث آن خانه کرده بود که گمان می کرد هنوز آن خانه کنسولگری آلمان است، که البته آن خانه تا آخر سپتامبر کنسولگری بود و من در آنجا اقامت داشتم. تنها باین توجیه است که می توان فهمید، چرا نامبرده اول از همه آن خانه را خالی کرد و البته خود من نیز نتوانستم از کنسولگری واقعی آلمان حتی لباس های زیر خود را خارج نمایم، زیرا سربازان روسی دستور داشتند، قبل از آنکه همه چیز بطور دقیق واریسی شود، نگذارند هیچ چیز از محل کنسولگری آلمان خارج شود.

پرونده های کنسولگری های اتریش و عثمانی نیز ضبط شد و همانطور که اورلف به یادوک گفته بود، آن اسناد به تغلیس فرستاده شد.

در شب ۳-۴ نوامبر ۱۹۱۴ از اولین ایستگاه یعنی با سمنج به من تلفن زدند و آنان در کمال

خوشحالی در آنجا گرد هم بودند و سلام خود را به من رساندند .  
روز چهارشنبه ۴ نوامبر ۱۹۱۴ سرکنسول روسیه این نوشته رسمی و اداری را به کنسولگری  
آمریکا تسلیم کرد :

American Consulate  
Nov. 4 1914  
Tabriz, Persia  
703.  
(Kaiserlich Russisches Wappen).  
Consulat Général  
Impérial  
de Russie en Azerbaidjan  
No. 4416  
Le 21/5 Octobre 1914  
Tauris (Perse).  
Monsieur le Consul et cher  
Collègue.

کنسولگری آمریکا	(علامت امپراطوری روسیه)
۴ نوامبر ۱۹۱۴	سرکنسولگری امپراطوری روسیه
	در آذربایجان
تبریز، ایران	شماره ۴۴۱۶
	۵ - ۲۱ اکتبر ۱۹۱۴
۷۵۳	تبریز (ایران)
	آقای کنسول، همکار عزیز!

" اگر جنابعالی مسئول حفظ منافع آلمان و اتریش هستید ،  
گمان می‌کنیم وظیفه‌ی اینجانب ایجاب می‌کند که دستوری را که برای  
اینجانب داده شده است ، به اطلاع شما برسانم . آن دستور  
این است که اتباع آلمان و اتریش که مقیم آذربایجان هستند ، باید از  
این ایالت خارج شوند و از طریق روسیه و فنلاند عازم کشور خود  
گردند ، در صورت استکفاف وظیفه‌ام حکم می‌کند که آنان را دستگیر  
و به تفلیس بفرستم .

از شما تقاضا دارم بذل توجه بفرمایید و هر طوری که از سفارت  
متبوع خود در تهران دستور یافته‌اید ، این امر را بطور رسمی و یا  
بطور خصوصی با اطلاع آنان برسانید .

آقای کنسول و همکار عزیزم ، از احترامات فائقه من مطمئن باشید  
— امضاء آ — اورلف .

روز پنجشنبه ۵ نوامبر ۱۹۱۴، کمیسر ایرانی پلیس بخش قلعه بیگی شهر سعی کرد که برای مستخدمین مزاحمت ایجاد کند و آنان را نزد خود بخواند، درحالیکه پلیس در ایران چنین حقی رانداشت، زیرا کارکنان کنسولگری آلمان تابع قوانین آلمان بودند. اما اقدام آن کمیسر مواجه با این پاسخ کنسول آمریکا گردید که اصلاً "کسانی بنام خدمه‌ی کنسولگری آلمان وجود ندارند و خدمه‌ی کنسولگری آمریکا هم فرصت ندارند نزد او بروند."

شب هنگام کینش سوئدی و نف سویسی، یعنی تنها کارکنان اروپایی شرکت فرش ایران که در تبریز باقی بودند، توسط سربازان پلیس روسی دستگیر و در یک بازداشتگاه سرد واقع در سربازخانه‌ی عالی‌قا پوزندانی شدند و مجبور گردیدند که شب را روی گاه بسر آورند. خانم کینش که اهل فرانکفورت بود، با عصانیت نامه‌ای برای نیکولاس کنسول فرانسه نوشت و کنسول فرانسه در همان شب کتبا "با اورلف تماس گرفت. آقای اورلف که همان وقت در کنسولگری انگلیس مشغول بازی بریج با کنسول آمریکا بود، شاید با این تصور که آنان تا بحال آزاد شده‌اند، فقط رسید آن نامه را برای کنسول فرانسه فرستاد."

روز جمعه ۶ نوامبر ۱۹۱۴ فرماندهی روسی از سرکنسول روسیه سؤال کرد که آن دو تن آلمانی که وی شب قبل آنها را نزد او فرستاده است، چه کسانی هستند و او باید با آنها چه کند؟ بالاخره پس از مدتها کس و قوس، کینش سوئدی و نف سویسی آزاد شدند.

قبل از ظهر همان روز پادوک کنسول آمریکا مطالبی را باین شرح با من در میان گذارد که من طبیعتاً آن را نپذیرفتم. شب پیش اورلف هنگام بسازی بریج گفته بود که به‌وی دستور داده شده است که اتباع آلمانی را دستگیر کند، او (اورلف) اینک سوارانی را برای دستگیری آنها فرستاده است.

تنها امید من آن بود که آلمانیها به گردنه قافلانکوه که ایالت آذربایجان را از دیگر ایالات جدا می‌کرد، رسیده باشند. آن راه از طریق باسمنج، حاج آقا و قره‌چمن بسمت میانه می‌رفت و مسافت در آن راه تقریباً سه روز طول می‌کشید. تمام آن نواحی تحت کنترل روسها بود، اما از آنجا به بعد مسافران دیگر نجات می‌یافتند، زیرا ایلات و عشایر بین میانه و زنجان تماماً "هواخواهان آلمان بودند."

دوشیزه هارناک مشاهدات خود را در باره‌ی این مسافرت در یک روزنامه‌ی آلمانی چنین توصیف می‌کند:

بعداً "وی آشکار کرد که اورلف کنسول روسیه چه تصمیمی در باره‌ی سرنوشت آلمانی‌های مقیم تبریز اتخاذ کرده است، قرار بر این شده بود که وی ما را از طریق روسیه، فنلاند و سوئد به آلمان بفرستد ولی اگر ماقبل از صدور آن دستور، روز بعد عازم تهران شویم، وی با آن موافقت خواهد کرد."

در اینجا می‌خواهم توجه به این مطلب را جلب کنم که اصولاً "کنسول روسیه حق نداشت، ما را به ترک یک کشور بی‌طرف مجبور کند، ولی چه باید کرد که روسها زور داشتند و زور همیشه مقدم بر حق است."

بالاخره همگی تصمیم گرفتیم که عازم تهران شویم، البته بعضی‌ها دوست داشتند که به آلمان بروند ولی ترس از مخاطراتی که در روسیه ما را تهدید می‌کرد، بسیار زیاد بود. تعداد پانزده درشکه کرایه شد که بهای کرایه‌ی هر کدام آن مبلغی برابر با ۲۵۰ تومان (۷۴۰ مارک) بود. کنسول آلمان در این مورد فعالیت زیادی کرد و برای آلمانیها در همان روز مبلغ هنگفتی از تهران حواله شده بود و گذشته از آن می‌توانم با اطمینان بگویم که برای آقای پادوک نیز از طرف سفارتش در تهران دستور رسیده بود که از آلمانی‌ها حمایت کند.

بدین ترتیب بدون برخورد با مانعی از کنسولگری آمریکا به قصد تهران راه افتادیم و هریک از ما نیز یک ورقه‌ی آزادی عبور که از سوی والی ایرانی صادر شده بوده همراه داشتیم. دو سرباز ایرانی هم ما را همراهی می‌کردند، و ما خود را زمانی دارای امنیت حس کردیم که تبریز را پشت سر نهادیم. این نوع مسافرت در ایران حتی اگر شخص وسیله‌ی نقلیه‌ی مناسبی هم داشته باشد، با مشقات زیاد همراه است، چه رسد به این که ما ۱۶ کودک نیز با خود همراه داشتیم که ۷ تن از آنان زیر یکسال بودند.

توقف گاههای شبانه‌ی ما مانند همه‌جای ایران، فاقد همه‌چیز و سرد و در کاروانسراها و یا کلبه‌های زارونزار و گلین بود و با این وصف برخی اگر برای گذراندن شب در طویله‌ای جا پیدا می‌کردند، شادمان می‌شدند. هوا نیز اغلب تیره و تار و بارانی و سرد بود.

اولین شب را در ده باسمنج در کاروانسرای که سرد و ناراحت کننده و فاقد هرچیز بود، بر بردیم و با توجه به نبودن وسایل رفع نیاز، من نسبت به سایر همسفران خود در وضعیت بدتری قرار داشتم. چمدان‌های دیگر لوازم من در کنسولگری آلمان بجا مانده بود و تنها با زحمت زیاد، آنهم با اصرار زیاد من مستر پادوک توانسته بود، روسها را به استرداد برخی از لوازم من مجبور کند ولی قفل یکی از چمدان‌هایم بزور شکسته و تمام کلیدها و دفتر



خاطراتم را روسپارده بودند. نظر باینکه من تمام انرژی و وقت خود را صرف استرداد لوازم خود کرده بودم، دیگر نتوانسته بودم که خود را کاملاً برای آن مسافرت آماده کنم و غیر از نان و تخم مرغ چیزی هم برای خوردن نداشتم و لذا در قسمت اولیه‌ی مسافرت به سخاوت همسفر خود وابسته شدم ولی سرویس غذاخوری هنوز در سبد خوردنی‌های من بود و آن را که در چمدانی بود، پس گرفته بودم و خوشبختانه دستمال سفره هم در میان آن بود. روز بعد هوا بارانی شد و باران تقریباً راه را غیرقابل عبور ساخته بود. بطوریکه در گردنه شبلی برای سبک کردن بار اسبها و هم برای اینکه بعضی جاهای آن راه بی‌خطر نبود، مقدار زیادی از راه را باید پیاده می‌رفتیم و بالاخره خسته و گرسنه و لرزان از سرما به ده حاج آقا رسیدیم و در آنجا نزدیک ترک، محلی برای توقف پیدا کردیم. آن محل با وجود فقیرانه بودن باز بهتر از کاروانسرا بود و در آنجا آسوده‌تر بودیم.

میزبان ما آنچه که ما می‌خواستیم انجام می‌داد، از جمله آتش روشن کرد و سماوری آورد و یک لامپای نفتی نیز روشن کرد. همسفر من آقای ج که یک هامبورگی جوان بود، می‌دانست که چگونه باید مقدمات خوردن شام را فراهم آورد. پس از صرف شام محلی برای خواب آماده شد و جای تأسف بود که تخت‌خواب سفری همراه خود نداشتیم. چون بسیار خسته بودیم تا ساعت پنج روز بعد در خواب گذراندیم.

در این جور مواقع توالت صبحگاهی زیاد طول نمی‌کشد. میزبان ما برایمان در یک کتری قدری آب آورد روی دستمان ریخت (طبق شریعت محمدی). در شرق، لگن شستشو شاخته شده نیست و مسلمانان اجازه دارند که تنها خود را در آب روان شستشو نمایند. (۱) احتیاجی به تعویض لباس هم نبود، زیرا همگی با همان لباس خوابیده بودند ولی قبل از حرکت هنوز کارهایی وجود داشت. میزبان سماور را آورد و روی یک چمدان میز صبحانه چیده شد و پس از صرف صبحانه، ظرف‌ها را شست و وسایل خواب نیز جمع‌آوری کرد و وقتیکه درشکه‌چی آمد و اطلاع داد که همه چیز آماده است، آن زمان همگی برای حرکت آماده بودیم.

---

۱. ظاهراً "این نظر صحیح بنظر نمی‌رسد - م.

متاسفانه اغلب اوقات هوا خراب بود، بطوریکه ما آن مناظر کوهستانی زیبا را تنها در مه می دیدیم. در سومین توقفگاه یعنی در ده قره چمن طبیعت زیباتر و دل پذیرتر بود. ده روی صخره‌هایی واقع شده بود و از آن بالا که نگاه می کردیم، چمنزارهای فراوانی می دیدیم و درحالی که چشمه‌سارهایی درختان بید آن چمنزارها را احاطه می کرد، ماه با بدرکامل، با نور سیمین‌گونه خود به آن منظره نورافشانی می کرد. اما سکنه آن ده چندان خون‌گرم نبودند. بطوریکه مدتی طول کشید که توانستیم محلی برای بیتوته پیدا کنیم و من که خسته و گرسنه بودم و از سرما می لرزیدم، در درشکه آنقدر منتظر ماندم تا سرانجام آقای ج آمد و اطلاع داد که اقامتگاه مناسبی پیدا شده است. برای رسیدن به ده، درشکه راهی سربالا را پیمود و پس از رسیدن به آن، اثاث باز شده و به آنجا حمل شد و بالاخره من نیز درحالی که تمام بدنم خسته بود توانستم، اقامتگاه شبانه خود را بیابم. تازه کار باین سادگی نبود، زیرا راه رسیدن بآن نیز سربالا بود و باید از وسط یک طویله گاو بآنجا می رسیدیم. اما این بار آن توقفگاه مطبوع بود. دریک بخاری زیبا آتش افروخته شده و آقای ج نیز در فکر تهیه مایحتاج بود. میزبان و کسان دیگری از آن منزل می خواستند که از طریق گفتگوی با من، با کارهایی که باید انجام دهند، آشنایی حاصل کنند. اما من میل به صحبت نداشتم زیرا که می خواستم استراحت کنم، ضمن آنکه اصولاً "حرف زدن بآنان خطرناک بود، زیرا همگی آنان درباره‌ی جنگ سؤال می کردند و از قبل بما دستور داده شده بود که در پاسخ باین سؤال‌ها دقت کافی بنماییم، زیرا امکان بسیار داشت کسانی که سؤال می کردند، خود جاسوس باشند و هرچیز را به رוסها گزارش دهند. سرانجام این آزمایش نیز تمام شد، غذا را خورده و ترکها بیرون رفتند و ما توانستیم استراحت کنیم.

مدت پنج روز می گذشت که من از مسافرتین خبری نداشتم و دراین میان تشنجات نیز فزونی می گرفت.

باکمال تأسف امید من به نومی‌دی گرایید، باین ترتیب که در ۸ نوامبر ۱۹۱۴ از باسنج تلفنی بمن خبر رسید که اتباع آلمانی در حال بازگشت به تبریز هستند و هنگامی که سعی



"هتل" تبریز برده شدند. آنان از پنجره بالکن آن هتل‌ها سعی می‌کردند با آقایان کینش ونف که در خیابان ایستاده بودند، صحبت کنند ولی هربار سربازان روسی آنان را به اطاق‌های خود برمی‌گرداندند.

در بدو امر با آنان اجازه داده شد که اثاث خود را بازکنند، گویانکه این اجازه نفعی بحال آنان نداشت، زیرا با آن اهما لکاری ویژه روسها، محموله‌های آنان در آن چهارهتل‌طوری تقسیم شده بود که تقریبا "هر خانواده آلمانی چمدان کس دیگری را گرفته بود و باین ترتیب امکان نداشت لباس کودکان را که بسیاری اطفال شیرخوار نیز در میان آنان بودند عوض کرد و یا آنان را شستشو کرد، کوتاه سخن آنکه وضعی بسیار ناهنجار حکمفرما بود.

خانم شتاویرت درحالیکه طفل چهارماهه‌اش را در برداشت روی یخ کوه‌ها لیزخورد و بزمین افتاد و ستون فقرات طفل آسیب دیده بود. چمدانهای دوشیزه هارناک مدیره یتیم‌خانه‌ی خوی را روسها برده و از میان آنها کلید یتیم‌خانه و دفتر خاطراتش را بیرون کشیده بودند.

سه شنبه ۱۵ نوامبر ۱۹۱۴ سرانجام توانستم با اتباع آلمانی تماس برقرار نمایم. ونف سویسی باکمک چند بطری مشروب که از رستوران هتل مربوطه آورده بود، توانست از یک درب پشتی به کریدور، یعنی جائی که آلمانی‌ها مشغول گفتگو بودند برسد. وصفی راکه آلمانی‌ها در آن هنگام داشتند می‌توان بازهم از نامه‌هایی که در طول آن روز من دریافت می‌کردم، درک نمود:

هتل لندن، ۱۵ نوامبر ۱۹۱۴، ساعت ۴

آقای لیتن محترم!

لطفا "تقاضای مرا از آقای پادوک مورد حمایت قرار دهید، باین ترتیب که من اجازه داشته باشم، فورا" بهمراهی قزاق‌ها برای خرید خواروبار خارج شوم و ضمنا" ما باید آن مقدار پول ایرانی را که در دست داریم به پول روسی تبدیل کنیم. یک درخواست دیگر:

آیا می‌توانید باپرداخت پول ازما حمایت کنید؟ زیرا ما تنها چند قران دیگر داریم و شمایی دانید که این مبلغ برای مافرت کافی نیست. درصورت مثبت بودن جواب می‌توانید احیانا" توسط من اقدام نمائید.

البته من از منزل خود پتو و شلوار آورده‌ام ولی ژاکت و پالتوی زمستانی ندارم. آیا می‌توانید توسط آقای پادوک برای من اجازه

بگیرید که بتوانم برای برداشتن آنها به منزل خود بروم ، لطفاً " این کار را بکنید .

من نتوانستم شناسنامه نظامی خود را در کنسولگری سابق آلمان پیدا کنم . اینک چه باید کرد ؟ آیا می توانید بمن یک گواهی دهید که من با مسائل نظامی کاری ندارم ؟ . در غیر این صورت روسها هر کار که بخواهند سرم من خواهند آورد .

همینطور گذرنامه مرا منشی روسی ، هنگام مهر و موم کردن کنسولگری آلمان گرفت .

لطفاً " کمک کنید که من توسط آقای پادوک آن اشیاء را مجدداً دریافت نمایم ، بهترین دروذهای خود را به شما آقای کنسول و سرکار خانم همسر تان تقدیم می دارم :  
و - یاکوبز شما .

\*\*\*

آقای پادوک : از شما تقاضا می کنم که کلید منزل های آقای با مباح و باکس مان را بفرستید . من آن را زود پس خواهم فرستاد .  
باکس مان شما :

۱۹ نوامبر ۱۹۱۴

آقای لیتن محترم :

آقا پول خواهید فرستاد ؟ خانم فیشر دیگر هیچ ندارد و دیگران نیز از این امر ناله دارند .  
اگر امکان دارد ، احیاناً " پول را به آدرس من بفرستید و من آنطور که تابحال مرسوم بوده است از هر کس قبض رسید خواهم گرفت .  
همچنین برای ما پول روسی نهایت مطلوب است .  
بهترین دروذهای خود را به شما و همسر تان تقدیم می کنم . مخلص شما ، والتر سیاگوبز .

آقای لیتن محترم: البته شما اطلاع دارید که ما اینک اینجا هستیم و در میان راه با ما همچون جانیان رفتار شد. این بسیار، بسیار مطلوب است، هر گاه آقای پادوک کاری کند که از آن همه پولی که با اجحاف از ما گرفته شد، مقداری پس داده شود و اگر بتوان در این مورد کاری کرد، لطفاً تمام آن را به حساب من در شرکت بپردازید و همین کار را در مورد حواله ۴۲۹ تومانی من از تهران معمول دارید. هیچکس نمی‌داند که ما را به کجا خواهند برد، شاید آقای پادوک این را بما بگوید!!! سلام دوستانه من برای شما و همسران. س. و. کارل ولفینگر.

\*\*\*

اگر بخاطر رایش آلمان هم که شده بتوانید بمن نیز مانند دیگران مخارج سفر را بدهید از شما بسیار ممنون خواهم شد، زیرا کیسه‌ام بکلی خالی است و شرکت نیز خرج سفر مرا به تهران نمی‌دهد. خانم لیتن عزیز: الان دوباره ما اینجا هستیم، البته با احترامات!!! زیاد ما را وارد اینجا کردند. امیدوارم که آنان شوهرم را بگذارند از روسیه به آلمان برود. مارتا ولفینگر (۱) شما.

\*\*\*

به کنسولگری رایش آلمان در تبریز:

با توجه به مسافرتی که به روسیه در پیش است، درماندگی من اجازه می‌دهد که از شما تقاضای پرداخت ۲۰۰ تومان دیگر از اموال رایش را بنمایم. با تقدیم احترام:

مخلص شما: بامباخ، تبریز ۱۰ نوامبر ۱۹۱۴

جناب آقای لیتن، کنسول امپراطوری آلمان - تبریز  
شما اطلاع دارید که ما تحت چه شرایطی می‌بایستی به تبریز بازگردیم تا به روسیه فرستاده شویم. اینک اجازه می‌خواهم، توجه شما را به این مسئله معطوف نمایم:

در سوم ماه مارس، هنگام مسافرت، دیگر هموطنان خرج سفر خود را از شما دریافت کردند و من از شما چیزی نخواسته و تصمیم داشتم که آن مبلغ را از سفارت آلمان دریافت نمایم و این چیزی است که دیگر الان امکان ندارد.

ولی فعلاً این امر را بسیار مشکل حس می‌کنم که ۱۸۰ تومان خرج آن سفر نامیمون را نقداً دریافت نکنم، زیرا وضع مالی من طوری نیست که از گرفتن آن پول از رایش آلمان بتوانم صرفنظر نمایم. باین لحاظ از شما بسیار ممنون خواهم شد که این ۱۸۰ تومان را بمن پرداخت نمائید. آقای پادوک کنسول می‌تواند ترتیب ارائه حواله این پول را بدهد.

آیا آقای پادوک می‌تواند کاری کند که ما در روسیه زندانی نشویم، بخصوص که من شصت و یکسال و نیم از سنم می‌گذرد و اصولاً شرکت در عملیات نظامی وظیفه من نمی‌باشد. لطفاً تشکرات مرا بخاطر آنچه که می‌توانید برای من انجام دهید، بپذیرید.

با تقدیم احترامات  
مخلص شما ج - بروگلی.

من به‌آورنده این نامه، دو نامه نیز برای آقای کینش داده‌ام. لطفاً کاری کنید که این نامه‌ها نیز بدست گیرنده برسد. از اینکه این نامه را با مداد نوشتم معذرت می‌خواهم زیرا قلم و جوهر در اختیارم نمی‌باشد.

آنا - هارناک خوی

آقای کنسول عزیز:

متأسفانه باید برای یک مسئله عصبی مزاحم شما بشوم، زیرا مطمئن نیستم پولی که در اختیار دارم برایم کافی باشد. آقای گیادشیان (۱) هنوز مبلغ ۵۰ تومان پول دارد و معتقد است که باید آن را به‌خانم زاوبرت بدهد و این در حالی است که او اطمینان ندارد که آیا اصلاً آن خانم هم باید به‌آن مسافرت برود یا نه؟، لطفاً تکلیف را معین کنید، زیرا این بسیار نگران‌کننده است که با پول کم اقدام

1) - Giuadschian

به سفر بشود. مطالب دیگری نوشته نمی‌شود، زیرا شما و خانم شما می‌دانید که من چه می‌گویم. با تقدیم دروهای خود برای شما دو نفر و تقدیم بهترین آرزوهای خود در نهایت وفاداری، آ. ه.

آنا - هارناک خوی

خانم لیتن عزیزترین

برای شما زیاد نمی‌توانم چیزی بنویسم، زیرا این کار برایم بسیار مشکل است ولی فقط می‌خواهم اندازه شهامت شما دونفر را بدانم. بدیهی است که اوقات خوشی هم روی خواهد داد و هرگاه خداوند سعادت دیدار شما را در وطن نصیب نماید، آن زمان انشاءالله شادمانه‌تر بآینده می‌نگریم و آن وقت شاید بفهمیم که چرا ما در معرض این امتحانات قرار گرفتیم. خداوند شما را قوت قلب داده و در کف حمایت خود قرار دهد. کسی که قلباً " شما را دوست دارد : آ. ه.

از تمام اینها که بگذریم من توانستم از راهی که قبلاً" شرح دادم، اسناد مختلفی را که به آلمانی‌ها تعلق داشت، در محلی امن ببرم.

دوشیزه هارناک مشاهدات خود را در این مسافرت بازهم باین شرح توصیف می‌نماید:

۶ نوامبر اولین روز خوب مسافرت ما بود و هوا صاف بود. صبح روز بعد نگاه ما به‌دهی که در جایی رمانتیک قرار داشت افتاد. بعضی از همسفران که شب را در امکنه، بد و کشیف و سرد خوابیده بودند، با دیدن آن منظره‌ی زیبا، بد خوابیدن شب قبل را فراموش کرده و برای اولین بار شادی از آن سفر به ما روی آورد و چون جاده سر بالا بود مقداری از آن راه را پیاده باید می‌رفتیم و وقتی که در درشکه نشستیم، برای نخستین بار برنامه چگونگی اقامت خود در تهران را ریختیم. اما ناگهان سوارانی ظاهر شدند. آنان قزاق‌های ایرانی بودند که درشکه‌ها را متوقف ساختند. مردان به‌پایین



جستند و گفتگویی بلند با قزاق‌ها کردند و صدای تیراندازی بلند شد. درحالی‌که زنان و کودکان فریاد می‌کشیدند معلوم شد قزاق‌ها دستور دیگری از طرف اورلوف سرکنسول روسیه آورده‌اند که طبق آن می‌بایست که ما به‌تبریز مراجعت کنیم. ما بیهوده برگ آزادی عبور خود را که والی کل صادر کرده بود، نشان می‌دادیم و همچنین پرداخت پول زیاد از طرف ما به آنان نیز فایده‌ای نداشت، می‌بایست که بازگردیم. در این میان نزدیک بود که من به‌حال بیهوشی بی‌فتم زیرا ناراحتی‌های چند روز اخیر بمن مسلط بود و گرفتار تنی که از مدت‌ها پیش بسا آن دست بگیربان بودم، شدم و هنگامی که در سربالایی‌ها گاهی نیمی از آن را پیاده طی می‌کردیم، نمی‌توانستم خود را بکشانم.

مدت زمانی مطمئن نبودیم آن کسانی که بما یورش آورده‌اند، واقعا "سربازان ایرانی هستند و یسا راهزنان روسی، به‌رحال آنان ما را مجبور کردند به‌دهی که در نزدیکی واقع بود، برویم و اقامتگاهی برای خود پیدا کنیم و طبیعی است که آن اقامتگاهها اغلب طویله بودند. همراه با خانواده‌اش که یک داروخانه‌چی بود در یک کلبه بسیار ابتدایی مکن گزیدیم ولی چون خوشبختانه هوا خوب بود، می‌توانستیم مدتها خارج از آن کلبه بمانیم. وصف درماندگی ما امکان‌پذیر نمی‌باشد، در هرصورت رنگ پریده‌ای، سؤال صامت تبعید به "سیریه" خوانده می‌شد. واقع امر نیز این بود که ما هم اکنون هم زندانی بودیم و تسا چهار هفته بعد که محدوده قدرت روسها را پشت سر می‌گذاشتیم کماکان زندانی باقی می‌ماندیم، اما متأسفانه، متأسفانه نه همه ما.

باین ترتیب از همان راهی که رفته بودیم بازگشته و در شب ۷ نوامبر مجدداً "در همان اطراق‌گاه قبلی در ده حاج آقا بر بردیم و هنگامی که به آنجا رسیدیم، میزبان ما منتظر ایستاده بود. روز بعد راهی گردنه شلی که اینک ملو از برف بود شدیم، راهها یخ‌زده و لغزنده و هر لحظه خطر لیز خوردن در میان بود. سرانجام برف تبدیل به باران شد و هوا بد و غیرقابل وصف گردید. تأسف بارتر اینکه مادران باید اطفال خود را در بغل گیرند، آنهم در راههایی که شخص خودش را هم نمی‌توانست سرپا نگهدارد. در باسمنج این

بار اطراق گاهی خصوصی داشتیم و در خانه‌ی آبرومندی که اطاق آن بزرگ و مطبوع بود، بسر می‌بردیم. روز بعد در ۹ نوامبر مجدداً وارد تبریز شدیم.

از تمام شهر و از میان بازار شهر باید می‌گذشتیم و هرگز فراموش نمی‌کنم که با چه سکوت احترام‌آمیزی مردم مارا پذیرفتند و چگونه به بدبختی‌های ما تفاهم نشان دادند. در بازارهای مشرق زمین، مقارنه‌ها همیشه باز هستند و مردم در اطراف آن می‌ایستند. در حالی که صف طولانی ما پیش می‌رفت، مردم جا باز کرده و با احترام در گوشه‌ای می‌ایستادند و در کمتر قیافه‌ای اثری از خوشحالی می‌شد درک کرد و ما خود نیز آگاه بودیم که از سمپاتی مردم برخوردار هستیم، حتی اگر آنان این سمپاتی را نتوانند نشان دهند.

سرانجام ما را مانند زندانیان به دو هتل بردند و تنها قلبی از ما که علتی موجه و فوری داشتند، اجازه یافتند که خارج شوند. من نه آقای لیتن و نه دوستان آمریکایی خود را دیدم و نه دوستان و آشنایان خویش را ملاقات کردم و تنها توانستم سلام‌های خود را باین و آن کتا "رسانده و یا از طریق خدمه ارمنی شفاها" به دوستان سلام برسانم.

در آن اجتماع مسافرتی برخی از افراد موزیک دوست داشتند، از جمله کیلیش نانواستار می‌زد، آقایان چوس گیتار و یا ماندولین نواخته و خانم ف آواز می‌خواند و باین ترتیب در اولین شب اقامت در هتل ما با وجود وضعیت تاثرآور خود یک کنسرت خالص آلمانی داشتیم، کنسرتی که شاید باعث تعجب روسها می‌شد و بهر حال از این بابت ظاهراً "نارضایتی نداشتیم".

آقای پادوک هم آمد و در جواب "حال شما چطور است" او، توانستم با لحنی کمتر رضایت‌آمیز پاسخ گویم.

تا آنجا که مجموع نقدینه من و اعتبارات اعطایی بمن از طرف کنسول آمریکا اجازه می‌داد، حمایت مالی اتباع آلمانی را از طریق دادن پول بانان انجام دادم. در ضمن آقای پادوک نیز بسبب تقاضای من باعث شد که از ۲۵۰ تومانی که برای هرکاری پرداخت

شده بود، قسمتی پس گرفته شود، زیرا تنها آنها ثلث مسافتی را که قرار بود بپیمایند، رفته بودند.

اگر روسها گمان می‌کردند با آن وضعی که صفوف خانواده‌های آلمانی را با پیروزی به شهر آورده بودند، برای خود شهرت نیکی دست و پا کرده‌اند، در این گمان خود اشتباه می‌کردند، بلکه برعکس جو موجود به‌نفع ما تمام شد. از جمله محافل اروپاییان شهر و خصوصا "میسوینرها با ما همدردی زیادی کردند و نیز در آن بدبختی‌های خانواده‌های آلمانی که جلوی چشم همه رخ داده بود "شقاوت‌های آلمانی" را که روزنامه‌هایشان مرتب از آن دم میزدند، موقتا "فراموش شد و ایرانیان نیز گریان بودند.

کنسول آمریکا با برخی از آلمانی‌ها در هتل ملاقات کرد، و بالاخره همراه با شیپلی کنسول انگلیس نزد سرکنسول روسیه رفت و در آن ملاقات آنطور که بعدا "بمن گفت، این اقدامات را بعمل آورد: ول‌فینگر تبعه آلمان که در تبریز رئیس شرکت انگلیسی تسیگلر (۱) بود با همسر و سه کودک خود و نیز موریتس که او نیز تبعه آلمان و کارمند آن شرکت بود باین شرط آزاد شدند که همان روز از تبریز خارج گردند (کاری که در همان بعدازظهر آنها کردند). خانم اولمان که در انتظار زایمان بود و نیز خانم شتاوبرت که فرزندش مجروح شده بود، اجازه یافتند که در تبریز باقی بمانند. اتخاذ تصمیم درباره‌ی این دو خانم و اطفال آنان تا ایجاد شرایط مسافرت برای آنان محفوظ ماند. به‌چودهاریان، تبعه عثمانی، اجازه داده شد بشرطی که علیه روسها فعالیتی نکند در تبریز باقی بماند. برای بقیه آلمانی‌ها قرار شد اجازه‌ی عبور از طریق روسیه، فنلاند و سوئد به آلمان صادر شود.

شب هنگام ناگهان ارنست والتر یاکوبز تبعه آلمان نزد من آمد و اطلاع داد که توانسته است از روسها اجازه بگیرد تا برای خانواده‌ی خود برخی لوازم ضروری را خریداری نماید. وی خود را به‌مخاطره انداخته و از این موقعیت جهت آمدن نزد من برای دادن گزارش امور استفاده کرد. او اظهار داشت که خانواده‌های آلمانی هنگام عزیمت به تهران، قبل از رسیدن به‌میان، ناگهان توسط قزاق‌های ایرانی متوقف شدند و فوک رودت تبعه آلمان سعی کرد تا با تیراندازی مقاومت کند، ولی پس از آنکه تیر قزاق‌ها از بالای سر درشکه‌ها گذشت، دست از مقاومت برداشت. بعدا "قزاق‌های روسی نیز رسیدند و بازگشت به‌تبریز آغاز گشت. نامبرده از بدبختی خانواده‌های آلمانی و از حمله‌های عصبی برخی از زنان آلمانی سخن گفت. با وجود این ظاهرا "او توانسته بود گلیم خسود را از آب بکشد، چون قبلا" از سرکنسول روسیه برگ خاتمه خدمت نظام آلمانی خود را که در بدو امر روسها از وی گرفته بودند، پس گرفت، و پول خود را نیز با

پول روسی عوض کرد و اینک عازم خرید بود و می‌خواست که لباس خریداری کند. اتباع آلمانی خیلی مرهون‌وی هستند، زیرا در تمام مدت بحران او پیوسته با از خودگذشتگی برای جمع آنان فعالیت می‌کرد.

در این میان سرکنسول روسیه درخواست تسلیم "شارل دلاور" را می‌کرد و علت آن را اینطور می‌گفت که نامبرده یک جاسوس خطرناک است. من اعلام کردم که "شارل دلاور" منشی کنسولگری آلمان است و کنسولگری آمریکا را فقط با همراهی من ترک خواهد کرد و تنها در صورتیکه کنسول آمریکا بخواهد مرا تسلیم روسها کند، در آن صورت می‌تواند تسلیم نامبرده را هم قبول نماید. در نتیجه توانستم کاری کنم که "شارل دلاور" نیز نزد من باقی بماند. ظاهراً او بود که می‌خواست در حمایت از من سهمی داشته باشد ولی اینک من می‌بایستی برای حمایت از او دست بکار شوم.

روز چهارشنبه ۱۱ نوامبر ۱۹۱۴ اتباع آلمانی، تحت نظارت نظامیان عازم تفلیس و جلفا گردیدند و آنان همان خانواده‌هایی بودند که در صفحات قبل نام آنها برده شد ولی خانواده‌های ول‌فینگر و شتاوبرت و موریتس استثناء شده و جزو آنان نبودند. هنگام حرکت، آقای بروگلی رئیس شرکت فرش ایران تلگرافی از برلین دریافت داشت که آقای فیشر مکانیسین و راننده کارخانه فرش موصوف که قبلاً جزء شرکت‌کنندگان در جنگ رفته بود، در جنگ کشته شده است. این خبر از همسر جوان فیشر که همراه مسافری بود، پنهان نگهداشته شده، بخصوص که نامبرده می‌باید فرزند خود را نیز ساکت کند.

آقایان سلمان، باکس‌مان و کیلیش صورت‌حساب هتل را جهت پرداخت برای من بجای گذاشتند و من آنرا پرداخت کردم تا هربانه‌ای را از روسها در مورد قروض آلمانی‌ها و هرنوع حقی از آنان را برای ضبط اموال آلمانها سلب کنم.

هنوز آلمانی‌ها نرفته بودند که بانک استقراضی روس که تا لحظه‌ای آخر شفاها "و کتبا" منکر داشتن طلبی از شرکت فرش ایران بود، ناگهان اذعان‌های برای گرفتن ۵ هزار تومان تسلیم کنسولگری آمریکا نمود. کیش سوئدی و نف سوئسی که اداره‌ی شرکت فرش ایران را عهده‌دار بودند اتومبیل شرکت را وثیقه قرار دادند و برای اینکه روسها آن اتومبیل را به‌زور نبرند، آن دو تن قطعات مهم آن را از آن جدا و پنهان کردند، روسها نیز به‌کش و قوس افتادند، رد کردن تقاضای قرار دادن اتومبیل بعنوان وثیقه، آنهم در هنگام جنگ که هراتومبیلی، بخصوص اتومبیل پتاک که ارزش زیادی داشت و اصرار در ضبط اموال غیرمنقول پتاک، نهایت بدخواهی روسها را نسبت به آلمانی‌ها نشان می‌داد. ولی آنان دیگر باین موضوع نپرداختند زیرا حوادثی پیش آمد که محبور شدند فقط درباره وضع امنیتی خود بیندیشند.

روز پنجشنبه ۱۲ نوامبر ۱۹۱۴ آن باری بریج که معمول بود انجام گردید و اورلف

سعی کرد تا "شارل دلاور" را از کنسولگری آمریکا بیرون کشد. علاوه بر آن وی چند گلوله‌ی شکاری نیز به کنسول آمریکا نشان داد، با این اشاره که آن گلوله‌های ویژه افراد پیاده نظام را در یک خانه آلمانی یافته است و در آخر اورلف به پادوک اظهار داشت که وی مخالفتی ندارد که کنسول آلمان با همسرش تا پایان جنگ در کنسولگری آمریکا باقی بماند.

روز شنبه ۱۴ نوامبر ۱۹۱۴ به کنسول آمریکا دستور داده شد که پتاک را تحت حمایت قرار دهد. در مقابل این دستور، نامبرده اطلاع داد که وی نمی‌داند چگونه باید با قدرت روسها روبرو شود. ضمناً "او نامه‌ای از دکتر شد (۱)، یکی از مسیونرهای آمریکایی در ارومیه، را برای من خواند که طبق آن، آخرین نفرات آلمانی یعنی دوشیزه فریدمان (۲)، دوشیزه ریشتر (۳) و آقا و خانم وندت (۴) در ۶ نوامبر از ارومیه خارج شدند و در ضمن کنسول عثمانی در آن شهر را نیز بیرون کرده‌اند. نامه‌ای نیز از طرف شاهزاده ابوالفتح میرزا منشی ایرانی کنسولگری آلمان که از مخفی‌گاه خود برایم نوشته بود، دریافت کردم. نامبرده نوشته بود که به‌زودی از تبریز فرار خواهد کرد.

روز یکشنبه ۱۵ نوامبر ۱۹۱۴ ناگهان تشنج بزرگی بین روسهای مقیم تبریز رخ داد که تا ۲۵ نوامبر ۱۹۱۴ ادامه داشت.

در این روز اورلف سرکنسول روسیه با تفاق شیلی کنسول انگلیس به کنسولگری آمریکا آمدند و گفتگویی طولانی با آقای پادوک داشتند.

هنگامی که آنان رفتند و من به سالن وارد شدم، نقشه‌هایی از آسیای صغیر و آذربایجان روی میز بود و آنطور که آقای پادوک بمن گفت، سرکنسول روسیه این اطلاعات را باو داده است:

"در حالیکه روسها با نیروهای خود از طریق دیلمان بسمت وان در خاک عثمانی پیشروی کرده‌اند، و در نتیجه خوی را از قوای خود خالی گذاشته بودند، ترکها و کردها متفقاً "جا را خالی دیده و به‌نزدیک قطور پیش آمده و خوی را اشغال و راه جلفا را بسته‌اند و انتظار می‌رود که در ۱۹ نوامبر ۱۹۱۴ به تبریز وارد شوند. به این ترتیب او (اورلف) با آنکه هم وسائل خود را جمع کرده و هم اتومبیلش آماده حرکت بوده می‌توانست عزیمت کند. امکان فرار نداشت و لذا از کنسول آمریکا خواست که به سر کنسولگری روسیه نقل مکان کند و در آنجا پرچم آمریکا را برافرازد و تمام اروپاییان شهر را در آنجا جمع نماید"

— باین ترتیب من و همسر من چه باید بکنیم؟

1) -Dr. Shed

3) -Frl. Richter

2) -Frl. Friedmann

4) -Wendt

— شما نیز می‌توانید همراه من بآنجا آمده و کماکان تحت حمایت آمریکا باشید .

باو پاسخ دادم که اگر ترکها و کردها بعداً "مجبور به عقب‌نشینی از شهر شوند ، آن زمان این خطر وجود دارد که بمحض آنکه پرچم آمریکا دیگر در آنجا افراشته نباشد همسرم و من در کنسولگری روسیه زندانی شویم . علاوه بر آن خاطر نشان کردم که پرچم آمریکا که همان رنگ پرچم روسیه را دارد ، برای عشایر کرد کاملاً "ناشناخته است و آنان تنها پرچم‌های آلمان و عثمانی را می‌شناسند .

در این باره آقای پادوک می‌بایستی که با سرکنسول روسیه صحبت کرده باشد ، زیرا در بعدازظهر آن روز مرا ترغیب کرد که آیا من نمی‌توانم پرچم آلمان را نیز برای حمایت از اروپاییان برافرازم ، من قول انجام این کار را به‌دو شرط دادم :

اولاً "سرکنسول روسیه باید آن پرچم را که از قفسه دفتر من برده است ، پس دهد و ثانیاً "من پرچم آلمان را نه بر فراز کنسولگری روسیه ، بلکه در کنسولگری آمریکا یعنی جایی که تمام کسانی که نیاز به حمایت دارند ، از جمله آقای اورلف ، جمع هستند به اهتزاز درخواهم آورد و باین ترتیب به محض آنکه ترکها و کردها ببینند ، آن زمان می‌توانیم نقش‌های خود را عوض کنیم . آقای اورلف می‌تواند آنگاه در کنسولگری آمریکا بماند ، ولی من بخود اجازه خارج شدن از آنجا را نمی‌دهم و تا آن زمان ما می‌توانیم هر دو در کنسولگری آمریکا اقامت گزینیم . این رویداد باعث شد که سرانجام آن آوارگی و بدبختی تصویری دلپذیر از خود بیرون دهم و این امر پس از آن همه درد و رنج معنوی اوقات اخیر ، جبرانی خوب در پی داشت .

در طول آن روز انگلیسها و رئیس بانک شاهنشاهی ایران و نیز بلژیکی‌های شاغل در ادارات پست و مالیه که در خدمت ایران بودند ، خواستار حمایت آمریکا در مقابل "ینی‌چری‌های وحشی (آلمانها) " گردیدند . کنسول فرانسه نیکولاس تنها تقاضا کرد که اجازه داشته باشد تا افراد خانواده‌ی خود را به بیمارستان آمریکایی منتقل کند ، بانک روسی شب هنگام کلیه موجودی خود را با یک کامیون باری فرستاد . رئیس بانک با تمام کارکنان آن و نیز رئیس روسی اداره راه‌سازی و استونس بازرگان انگلیسی بسا خانواده‌ی خود و اغلب روسها و ارامنه به روسیه فرار کردند .

روز دوشنبه ۱۶ نوامبر ۱۹۱۴ با آنکه اورلف ادعا می‌کرد اخباری آرامش‌بخش دریافت کرده است ، نتوانست تشنج عمومی و سیل فراریان را متوقف سازد . روز سه‌شنبه ۱۷ نوامبر ۱۹۱۴ سیل جمعیت برای پس گرفتن پول‌های خود به بانک شاهنشاهی سرازیر شد ، بطوریکه فایرلی رئیس بانک مجبور شد تلفنی از روسها تقاضای کمک کند ، زیرا مردم تحریک شده بودند و از رفتن او هم می‌ترسیدند و به وی اجازه‌ی خروج از ساختمان بانک را نمی‌دادند . آن ازدحام چند روز ادامه یافت و تقریباً "در یک هفته اسکناس‌های بانک

از جریان خارج شد. ولی باید اقرار کرد که انگلیسهای مقیم تبریز مانند روسها دستپاچه نشدند، بلکه با خونسردی در پستهای خود باقی ماندند و فرار خانواده‌ی استونس نیز بدلیل کهولت سن رئیس خانواده و کثرت زنان در آن خانواده رخ داده بود.

شرکت تلگراف هند - اروپا نیز به فعالیت خود ادامه می‌داد و تنها تاثیری که آن بحران در آن شرکت گذاشت، این بود که هنگام تصفیه حساب با کنسولگری‌ها برخلاف سابق که ماهانه صورت می‌گرفت، این بار با ارسال بخشنامه‌ای به کنسولگریها "با توجه به امور حل نشده"، بهای ارسال تلگرافها را نقداً درخواست کرد.

آنگاه که کنسول آمریکا بمن اطلاع داد، وی از طرف سفارت خود در تهران دستوری دریافت کرد که طی آن با درخواست اورلف مبنی بر نقل مکان به کنسولگری روسیه و افزایش پیرچم آمریکا در آنجا موافقت نشده بود، و به او دستور داده شده بود که کماکان در کنسولگری آمریکا باقی بماند، و در صورت لزوم کسانی را که در معرض تهدید می‌باشند مورد حمایت قرار دهد.

روز چهارشنبه ۱۸ نوامبر ۱۹۱۴ کنسول آمریکا از بریان (۱)، مدیرکل وزارت خارجه آن کشور تلگرافی سرگشاده دریافت داشت که در آن آمده بود که وی باید من و همسر را اگر زندگی ما در خطر جدی باشد، تحت حمایت قرار دهد. کنسول آمریکا موافقت کرد که ما را نزد خود نگاه داشته و جریان را بطور مفصل به دولت متبوع خویش گزارش دهد. در مقابل به او خاطرنشان کردم که چون روسها تابحال چندبار قول و قرار خود را زیر پا گذاشته‌اند، لذا دیگر نمی‌توان اطمینان داشت که زندگی ما در صورت تسلیم شدن به آنان در خطر نباشد.

از میرمهدی نماینده‌ی پتاگ در خوی نیز تلگرافی داشتم که در آن وی اطلاعاتی بمن در مورد چگونگی رسیدن خود به تهران و همچنین اطلاعاتی درباره‌ی احمد، مستخدم آقای شومان داده بود.

روز پنجشنبه ۱۹ نوامبر ۱۹۱۴ پرستار، پلیس روسی به یک داروخانه‌ی آلمانی متعلق به آقای سل مان - اگه‌برت که توسط یک ایرانی اداره می‌شد، ریخته و تمام کاعذها و کتابها را برده بودند و یک قفسه را نیز مهر و موم کردند. کنسول آمریکا در این روز، نامه‌ای از دوشیزه فریدمان مدیره‌ی یتیم‌خانه‌ی ارومیه را به این شرح به من داد:

ارومیه، ۴ نوامبر ۱۹۱۴

آقای لیتن محترم:

اکنون توبت بما رسیده است، زیرا طبق یک فرمان اخراجی، دوشیزه ریشتر و من امروز ارومیه را ترک می‌کنیم و همراه با امان نامه‌ی کنسول

1) - Bryan

روسیه از طریق روسیه و سوئد، به آلمان می‌رویم. من یتیم‌خانه‌ی خودمان را می‌بندم و تمام مایملک آن را به نظارت و لطف صمیمانه دوستان آمریکایی فرار می‌دهم. خداوند شما و دوشیزه هارناک و تمام آلمانی‌های مقیم تبریز را حفظ کند. وداع همیشگی را برای شما می‌فرستم: م - آنا - فریدمان.

در ضمن آقای پادوک نامه‌ی دیگری را از طرف دکتر شده رئیس میسیونر آمریکایی در ارومیه قرائت کرد که طبق آن دوشیزه فریدمان، دوشیزه ریشتر و کشیش وندت و همسرش در ۶ نوامبر به روسیه برده شده‌اند و همسر آن کشیش که نتوانست آن مشقات را تحمل نماید، فوت کرده و در جلفا مدفون شده است.

روز جمعه ۲۵ نوامبر ۱۹۱۴ پس از فرار تعداد کثیری از روسها و ارامنه، بنظر می‌رسید که تشنج کاهش یافته است، ولی با وجود این شایع شد که فریق پاشا با پنج‌هزار نفر و ۱۵ توپ وارد ساوجیلاغ گردیده است، و باین ترتیب باردیگر بروز تشنج دیگری انتظار می‌رفت. به همین جهت سرکنسول روسیه در شهر اعلامیه‌ای بزبان فارسی باین شرح منتشر کرد:

## اِعْلَان

راجع باستقرار نظم و امنیت شهر تبریز که حضرت مستطاب اجل اکرم افخم آقای سردار رشید نایب الایاله آذربایجان دام ایلاله خودشان شخصاً بیازار شریف برده و باهالی اطمنان داده‌اند که اخبار منتشره بی اساس و ناکمال دل‌گرمی و آسودگی به کسب و کار خود مشغول باشند از فرار معلومه بار اکثر اهالی متوحش و مضطرب بوده و بطوری که لازم است اطمنان حاصل نکرده‌اند این است جنرال مونسولگری اعلىحضرت نویشوکت امپراطوری خلدالله ملکه و سلطانه بموجب این اعلان بعموم اهالی تبریز اخطار مینماید بموجب اخبار واصله از اطراف آذربایجان کمال امنیت حاصل و ابداً خطر و تهلکه شهر تبریز متصور نیست و این روزها نشون دولت امپراطوری از سرحد حلفا بخاک ایران وارد و بهر سمت بقدر لزوم تازم هستند از حمله سرحدات و راه‌های طرف حوی راتماماً فشون امپراطوری متصرف و محافظ بوده و بحاک عثمانی نیز داخل شده‌اند و مقداری فشون نیز طرف ساوجیلاغ





و حفظ سرحدات آن حدود لازم هستند لازم است اهلای بانهایت اطمینان و دلگرمی  
به کسب و کار خود مشغول و آسوده باشند .

جنرال فونسل روس «آرلوف»

مجلسه ( فاروسی ) تهریر

اما این اعلان تاثیر زیادی نداشت و ایرانیان قبل از هرچیز سؤال می کردند که اگر  
واقعا " در تبریز امنیت برقرار است ، چرا بانک روس از تبریز رفته و تابحال به این شهر  
بازنگشته است ؟

آنطور که بعدا " در تبریز معلوم شد ، آن تشنج در اثر تلگراف بدون مطالعه ی کورساکف (۱)  
مترجم که نایب کنسولگری روسیه در خوی بود ، ایجاد شد و هنگامی که قشون روس از  
خوی خارج می شد وی با نگرانی زیاد در آن شهر مانده و قربانی اخبار اغراق آمیز ایرانیها  
شده بود .

روز شنبه ۲۱ نوامبر ۱۹۱۴ صدخان شجاع الدوله والی سابق آذربایجان ، مردی که  
بواسطه ی بی رحمی ها و شقاوت های بیمارگونه ی خویش بدنام و مورد نفرت مردم و آلت  
دست روسها بود ، از استراحتگاه روسی خود (یالتا) (۲) دوباره به مقر فعالیت های خود  
یعنی تبریز ، توسط روسها آورده شد و در نعمت آباد واقع در حومه ی تبریز یعنی جایی که  
سرکنسول روس در آنجا عمارتی جدید با باغی را خریده بود ، با سرکنسول صبحانه  
صرف کرد . صدخان شجاع الدوله در سالهای پیش حاکم مراغه و در آنجا دارای  
املاکی نیز بود ، وی اینک ماموریت یافته بود که سوارانی را جهت مقابله با ترکها و  
کردها آماده کند .

روز سه شنبه ۲۴ نوامبر ۱۹۱۴ کنسول فرانسه طی اطلاعیه ای که در تابلوی اعلانات  
کنسولگری نصب کرد ، اعلان نمود که فرانسه تنها با دولت عثمانی در حال جنگ است  
ولی هیچ مزاحمتی برای اتباع عثمانی مقیم فرانسه روی نداده است ، البته این یک تقاضای  
بخشش و عفو ی بود که تنها باعث خنده می شد .

شب هنگام راشائینوف منشی کنسولگری روسیه به کنسولگری آمریکا آمد و اطلاع داد  
که خانه ی یاکوبز ، آزاد و تخلیه شده است . پس از مطالعات تلفنی زیاد و مشاوره و بحث ،  
آقایان کینش و نف پس از دو روز توانستند به آن خانه دست یابند . علت این تاخیر آن

1)-Korzakoff 2)-Jalta

بود که سربازان مستقر روسی در خانه، اظهار می‌داشتند که دستوری برای تسلیم آن خانه هنوز دریافت نکرده‌اند. آن دو برای من حکایت کردند که خانه مذکور احساسی غیرقابل توصیف برای شخص ایجاد می‌کرد. تمامی اشیاء و البسه در کف زمین پراکنده شده و یا رویهم ریخته شده بودند، و در اثر تفتیش اشیاء، تمام چیزها درهم ریخته شده و بسیاری از آنها خراب شده بود، و بخصوص یک دوربین عکاسی متعلق به آقای تنومان به ارزش ۴۰۰ مارک قطعه قطعه شده بود. از چیزهایی نظیر تختخواب، بسالاش، لباس زیر و ملاقه اصلاً خبری نبود.

در همین روز پادوک کنسول آمریکا نامه‌ای از ساوجبلاغ دریافت داشت که در آن قید شده بود که شهر در انتظار حمله‌ی ترکها و کردها بسر می‌برد.

روز چهارشنبه ۲۵ نوامبر ۱۹۱۴ در تبریز شنیده شد که صمدخان شجاع‌الدوله به مراغه وارد شده و مشغول جمع‌آوری سواران مسلح است.

روز پنجشنبه ۲۶ نوامبر ۱۹۱۴ به‌مناسبت یک پیروزی که گویا فوای متفقین در اروپا کسب کرده بودند، مراسم مشروب‌خوری از طرف اروپاییان بعمل آمد و خانم من بیهوش و بیمار شد.

روز جمعه ۲۸ نوامبر سرکنسول روسیه از پادوک سؤال کرد که آیا حقیقت دارد که ما دو نفر فرار کرده‌ایم، اورلف در این مورد گرفتار بیماری جنون تعقیب شده بود. روز شنبه ۲۸ نوامبر ۱۹۱۴ پادوک کنسول آمریکا با اتفاق رئیس بلژیکی اداره‌ی مالیه، لژون به‌شکار اردک رفتند و همسر رئیس انگلیسی بانک، فایرلی که در ۳۱ اکتبر وضع حمل کرده بود، به‌تیفوس حادی مبتلا گردید.

روز دوشنبه ۳۰ نوامبر ۱۹۱۴ آقای کینش، مدیر سوئدی پتاگ شکایت کرد که بافندگان، فرش‌هایی را که برای پتاگ بافته شده است در بازار بفروش می‌رسانند. نیکولاس کنسول فرانسه هم در مورد آقای نف مدیر سوئسی پتاگ از سوی سفارت خود دستور گرفت که اگر نف برای آلمان جاسوسی نکند و در خدمت آنان نباشد، او را تحت حمایت خود قرار دهد. میرمهدی خوئی نماینده‌ی پتاگ که از تبریز اخراج شده بود، خبر ورود خود به تهران را کتاباً "باطلاع من رساند. در این روز چند تن روسی به‌بهانه‌ی خرید فرش وارد کارخانه پتاگ شدند.

روز سه‌شنبه اول دسامبر ۱۹۱۴، پادوک کنسول آمریکا نامه‌ای از تفلیس دریافت کرد که مهر پستی "ایستگاه قطار تفلیس" و تاریخ ۱۳ نوامبر ۱۹۱۴ (۲۶ نوامبر ۱۹۱۴ طبق تقویم جدید) را داشت و مضمون آن از این قرار بود:

آقا:

لطفاً به ML که می‌خواست بداند آیا علاوه بر آقای Bz. دیگر آقایان نیز عزیمت

می‌کنند، بگویند که آنان بعنوان اسرای جنگی به استراخان برده می‌شوند، و سرنوشت آنان به مقدار پولی که در اختیار دارند، بستگی دارد.

یکی از زندانیان زن

به نظر من اینطور رسید که آن نامه خط دوشیزه هارناک است، زیرا سبک نگارش و بکار بردن اصطلاحاتی مانند:

Depons of

بجای اصطلاح معمولی upon و یا disposition بجای Astrachan و Astrakhan می‌رساند که نویسنده‌ی آن نامه باید یک آلمانی باشد.

روز چهارشنبه ۲ دسامبر ۱۹۱۴ ساعت ۲۰ صبح خانم فایرلی، همسر رئیس بانک در حالیکه بسیار جوان بود درگذشت و برای او فقط مراسم مختصری برگزار شد.

فایرلی‌ها همسایه‌ی ما بودند، کنسولگری آلمان بین خانه‌ی آنها و خانه‌ی ول‌فینگر تبعه‌ی آلمان واقع شده بود، و ما با آن خانواده قبل از شروع جنگ رفت‌وآمد داشتیم. من توسط همسر مرا تبت تسلیم خود را به فایرلی نوشته و دسته‌گلی نیز هنگام تدفین که در همان روز بعمل آمد فرستادم. انسان در این جور مواقع هرگز نمی‌داند که آیا می‌تواند مسائل انسانی را تحت الشعاع مسائل ملی - میهنی قرار دهد؟. اما فایرلی عکس‌العملی نشان داد که برارنده‌ی هر دولت سفید پوست است. \* او نامه‌ای کاملاً "دوستانه برای من نوشت و ضمن تشکر فراوان در آن قید کرد که همسر درگذشته‌ی وی، بخصوص با همسر من احساس نزدیکی داشته است.

در همان روز سرکنسول روسیه به پادوک اطلاع داد که ۵۰۰ تن ترک و ۵۰۰۰ کرد، پاسورا را در راه ساوجبلاغ تصرف کرده‌اند و "شارل دلاور" نیز به آن اضافه کرد که وی توانسته است دیگر عشایر، نظیر شاهسون‌ها را از حمله به تبریز بازدارد و آنان طبق توصیه‌ی وی منتظر هستند که کردها هم برسند، آنگاه آنان نیز در عملیات شرکت خواهند کرد.

روز پنجشنبه ۳ دسامبر ۱۹۱۴ آقای هانری هگله (۱) که از مهاجرین قفقازی و اجدادش آلمانی و خود نیز آلمانی را خوب حرف می‌زد و با وجود این تابعیت روسی داشت، نزد پادوک آمد و سپس به من گفت که شرکت او نامه‌ای را برای وی با پست فرستاده که در آن نامه اشاره به نامه‌های دیگری نیز شده است. این نامه گم شده، ولی یکی از همکاران او که اخیراً از تغلیس بازگشته است، نامه‌ای را که آقای اوزیاندِر (۲) نوشته

\* - Die zwei weissen Völker (The two white Nations),  
von Kapitän a.D. George V. Hase, Leipzig, 1920

1) - Haegeler 2) - Osiander

است، بهوی داده است. در آن نامه اشاره‌ای بشرح زیر نسبت بوضع اتباع آلمانی شده بود:

"من خبرنگار و تا حدی اختیارات نماینده‌ی کنسول آمریکا را داشتم و بهمین عنوان تا اندازه‌ای خانواده‌های محروم آلمانی را حمایت کردم. و نیز توسط کنسول آلمان در ارزروم، ادگار آندرس (۱) و وایکمان (۲) مشاور دولتی که در متک (۳) اقامت دارند، نیز در این حمایت شریک بوده‌اند و خود من هنوز هم به‌این حمایت‌ها ادامه می‌دهم. کنسول آمریکا که اینک در اینجا است مایل است که آندرس را ببیند و برای او لباس گرم و دیگر چیزها را تهیه کند (۴). دیروز آلمانی‌های مقیم تبریز باینجا وارد شدند. آقای ژوزف بروگلی و کشیش وندت آزاد هستند ولی دیگران که شامل ۱۵ مرد هستند و در میان آنان شونه، اسرای نظامی، زنان و اطفال نیز دیده می‌شوند تا اندازه‌ای آزادی عمل دارند ولی فقط در جاهایی که از پیش معین شده است می‌توانند بروند. خانم آندرسن به‌دراخن‌فلز (۵) که قبلاً تلفنی با آنجا صحبت کرده، عزیمت کرده است. من در آن جا وی را دیدم و باهم به‌کنسولگری آمریکا رفتیم. وی مقامات آنجا را به‌جنش وادار کرد. باوجود قول شرف آقای اورلف کنسول روسیه در تبریز و دادن اجازه‌ی عبوریکه بتوان آزادانه از طریق روسیه به آلمان رفت، ده تن از مردان آلمانی، نه روز در زندان نخجوان مانده و در جلفا نیز آن اجازه‌ی عبور را قبلاً از آنان گرفتند. من با خانم آندرسن به ایستگاه قطار رفتیم و تا آنجا که توانستم به آنان کمک کردم. به‌کنسولگری آمریکا تلفن کردم ولی کنسول هنوز بازنگشته بود. اندکی قبل از حرکت قطاری که عازم برلین بود، به ایستگاه قطار مراجعت کردم و این در حالی بود که هیچ یک از کارکنان ایستگاه نمی‌خواستند چیزی از آلمانی‌های مقیم تبریز بشنوند. و برای اینکه شاید بتوان وسایل آزادی آلمانیها را فراهم کرد، به سفارت به‌خاطر این اقدام ضد حقوق بین‌الملل گزارش داده شد.

1)-Edgar Anders      2)-Weikmann      3)-Metek

۴. در آن زمان روسها ارزروم را تصرف و کنسول آلمان در آن شهر را اسیر کرده بودند.

5)-Drachenfels

امید می‌رود که آن دو آقای مسن آلمانی و کلیهی خانم‌ها و اطفال، بتوانند از طریق سوئد به‌وطن خود برسند. آقای یاکوبز که گمان می‌کنم منشی کنسولگری آلمان در تبریز بوده است، بهترین دروذهای خود را می‌فرستد."

علاوه بر این در آن نامه ذکر شده بود که ارتلت کنسول اتریش و سرکنسول عثمانی در ۲۲ نوامبر ۱۹۱۴ تفلیس را ترک کرده‌اند.

اطلاعاتی که به آلمانی‌ها مربوط می‌شد و در پایین آورده می‌شود، اطلاعات تکمیلی است که من توسط آقایان نف و کینش بدست آورده‌ام:

اتباع آلمانی در ۱۱ نوامبر از تبریز حرکت کردند و در ۱۲ نوامبر هنگام شب به جلفا رسیدند و در آنجا برگ آزادی عبور آنان را ژاندارم‌ها گرفتند.

در ۱۳ نوامبر آلمانی‌ها به نخجوان رسیدند و در آن شهر تمام مردان بزدان افکنده شدند و تا ۲۱ نوامبر در زندان بسر بردند و تنها در ۲۲ نوامبر مردان و زنان و کودکان از نخجوان عزیمت کردند و در ۲۶ نوامبر وارد تفلیس شدند. در این شهر آقایان کیلیش و بروگلی و همچنین زنان و کودکان اجازه عزیمت به آلمان را یافتند ولی بقیه‌ی مردان دستگیر و از آنجا به استراخان و از آن شهر به سبیریّه برده شدند.

تنها در ۱۵ دسامبر ۱۹۱۴ کینش بمن اطلاع داد که تلگرافی از برلین دریافت کرده است که آقایان بروگلی و کیلیش به سلامت وارد برلین شده‌اند.

دوشیزه هارناک در مارس ۱۹۱۵ مشاهدات خود را در این مسافرت در یک روزنامه‌ی آلمانی بشرح زیر بیان کرده است:

این بار، دیگر سرکنسول روس که در چنگال قدرت او بودیم، به ما دستور داد که از طریق روسیه، فنلاند و سوئد باید به آلمان برویم و صریحا "بما گفته شد که مخارج مسافرت را مقام سلطنت خواهد داد.

در ۱۱ نوامبر برای دومین بار تبریز را ترک کردیم، در حالیکه پاسپورت و برگ آزادی عبور از روسیه را که اورلف آن را تضمین کرده بود با خود داشتیم.

در مسافرت بطرف جلفا که دو روز طول کشید، هوا گرفته و سرد و بارانی بود. شب اول را باتفاق قزاق‌های همراه خود، در یک قهوه‌خانه در صوفیان بسر بردیم. من از تبریز، خانم ف جوان و طفل کوچک هشت ماهه‌ی زیبای او بنام گرت (۱) را تحت مراقبت خود داشتم،

زیرا اندکی قبل از حرکت ما از تبریز، خبر کشته شدن شوهر آن خانم به تبریز رسیده بود و من نمی‌خواستم که آن خانم به سبب اظهارات بی‌مورد دیگران از آن خبر آگاه شود. نامبرده در تبریز البسه‌ی خود را شسته و لباس‌های زیر را همانطور مرطوب بسته‌بندی کرده بود و لذا در آن قهوه‌خانه طنابی بست و آن لباس‌های زیر را روی آن آویزان کردیم. دو تخت سفری نیز باز شد و روی چمدانی میز چیده شد و ساموری هم آوردند و باین ترتیب همه چیز مطبوع بود و قزاق‌ها هم مزاحمتی برایمان ایجاد نکردند.

جالب توجه‌تر اطراق‌گاه ما در دومین شب در آلاکی (۱) بود و آن محلی بود که در حقیقت جایگاه کولی‌ها بود و قهوه‌خانه‌ای محسوب می‌شد که همگی می‌بایست همراه چارواداران و قزاق‌ها در آنجا شب را بگذرانیم. اما در آن توقفگاه بساط موزیک نیز دایر بود، نانوایان دسیتار خود و آقای ج و آقای ف ماندولین خود را بکار انداختند؛ هنگام نواختن آواز نیز خوانده شد. چون می‌ت رسیدیم که قزاق‌ها از خواندن سرودها و آوازهای ما ناراحت شوند از آنان خواستیم که نمونه‌ای از آوازهای خود را بما ارائه دهند و این کاری بود که انجام دادند هنگامی که نفر اول آواز خواندن را شروع کرد، دیگران نیز آن را ادامه دادند، گویی که هیچگاه نمی‌خواهند به آواز خواندن خاتمه دهند.

در ۱۳ نوامبر به جلفا وارد شدیم. در بین راه درشک‌های واژگون شد و بیچاره خانم س چنان پسایش جراحات برداشت که چون در طول مسافرت معالجه نشد، تا رسیدن به مقصد پیوسته در عذاب بود. در جلفا باید مستقیماً "نزد پرستار و پلیس روس می‌رفتیم و اوراق خود را ارائه می‌دادیم و ما پس از دادن آن اوراق دیگر نتوانستیم آنها را پس بگیریم. پس از آنکه تقریباً دو ساعت در فضایی باز جلوی ساختمان اداره پلیس منتظر ماندیم و در این مدت برخی می‌ایستادند و برخی اینطرف و آنطرف می‌رفتند، بالاخره بما اجازه دادند که به یک هتل برویم. صبح روز بعد به سفر خود ادامه دادیم و اجازه یافتیم که بلیط مسافرت برای نخجوان که تنها دو ساعت با جلفا فاصله دارد تهیه کنیم. البته به ما اجازه ندادند که بلیط درجه‌ی ۲ برای قطار تهیه

1) - Alaki

کنیم و ما هم بلیط درجه‌ی ۳ گرفتیم ، کویه‌های درجه‌ی ۳ در روسیه به صورتی غیر قابل وصف نامطبوع و کثیف است .

در نخجوان هم می‌بایست خود را به پریستاو معرفی کنیم ولی در آنجا هم صحبتی از استرداد اوراق ما نکردند . سپس اجازه یافتیم که به هتل برویم . در اینجا همسفران دو قسمت شدند و در دو هتل نزدیک هم اقامت کردند . در یکی از این هتل‌ها از چهار روز قبل سه خانم و یک آقا از ارومیه بسر می‌بردند . یکی از آن خانم‌ها دوشیزه‌ی مدیره‌ی یتیم‌خانه‌ی آسوری‌ها در ارومیه بود . روز بعد ما با هم ملاقات کردیم و داستان رنج‌های خود را برای یکدیگر بازگو کردیم . در نخجوان بماندگی‌هایی داده شد ، از جمله آنکه اجازه داشتیم ما یحتاج خود را در شهر خریداری کنیم . در اینجا زبان ارمنی من زیاد بکار آمد ، زیرا اغلب مغازه‌های این شهر در دست ارمنه بود ، بهر حال نزدیک بود که عقاید خود را درباره‌ی این سفر تغییر دهیم که بدترین حوادث رخ داد ، حادثه‌ای که در آن دوشنبه ۱۶ نوامبر اتفاق افتاد ، بدترین حادثه‌ای بود که در آن هفته‌های طولانی درد آور اتفاق افتاد . آن زمان سراپا رنج از هنگام اولین مسافرت ، از تبریز شروع می‌شد و تنها با داخل شدن در کشتی سوئدی پایان یافت .

بعد از ظهر دوشنبه ۱۶ نوامبر بین ساعت ۵ و ۶ ناگهان مقامات روسی و افسران و چند سرباز به هتل آمدند . در هر اتاقی نگهبانی با تفنگی آماده ایستاد و قدغن کردند که از اطاق خارج نشویم و دو ساعت ما را همان‌طور نگاه داشتند ، سپس محموله‌های ما را وارنج کردند و از ما بازرسی بسیار ناهنجار بدنی بعمل آوردند ، بازرسی بدنی زنان توسط زنان مهیبی انجام شد و آنگاه موحش‌ترین واقعه برای ما رخ داد . باید همگی در یک اطاق جمع شویم ، هم زنان و هم مردان پس از اجتماع در آن اطاق برایمان حکم را قرائت کردند : آقای ب سالمند که پیش از ۶۰ سال داشت ، اجازه یافت که زنان و کودکان را تا آلمان همراهی کند و ۱۰ تن مرد جوان نیز بعنوان زندانی به استراخان باید فرستاده می‌شدند . بهتر است از توصیف زیاد آنچه که پس از قرائت این حکم رخ داده خودداری نمایم . برای میکساعت فرصت جهت ترتیب کارها و تودیع در نظر گرفتند و سپس آن مردان را مانند جانی‌ها با خود بردند .

یک هفته‌ی دیگر در نخجوان با تحمل مخارج آن ماندیم. ترس ما آن بود که روسهاکاری کنند که ما تمام پول خود را در هتل خرج کنیم و برای ادامهی مسافرت دیگر پولی در بساط نداشته باشیم. اما این هراس ما بیجا بود. در ایستگاه راه‌آهن ابتدا بارهای ما را که در آنجا بود بازرسی کردند، و این کار دو روز طول کشید. هرچیز نوشته شده‌ای که با خود داشتیم از ما گرفتند و به یک ارمنی که آلمانی می‌فهمید دادند تا آنها را بخواند. خوشبختانه آن ارمنی در آن نوشته‌ها مطلبی مشکوک پیدا نکرد و لذا در ۲۴ نوامبر پس از استرداد آن نوشته‌ها و گرفتن پاسپورت خود، اجازه یافتیم که از نخجوان عزیمت کنیم. اکنون که به ایام توقف خود در نخجوان می‌اندیشم، بیاد می‌آورم که لاقلاً در آنجا هوای خوبی داشتیم و اگر هوا هم خراب می‌شد، گرفتار رنج مضاعفی می‌شدیم. روز یکشنبه آگاه شدیم که امکان دارد به ملاقات مردان زندانی آلمانی برویم من به اتفاق خانم ب که جوان‌ترین زن شوهردار بود، به پریستاو رفتیم و توانستیم تنها این اجازه را بگیریم که زنان شوهر دار به ملاقات شوهران خود نائل شوند. آن زنان با شوهران خود ملاقات کردند ولی هنگام بازگشت از اینکه من با آنان نبودم، بمن تیریک گفتند، زیرا به گفته‌ی آنان ملاقات بسیار نامطبوع بود و تنها زنان توانسته بودند چند دقیقه‌ای با شوهران خود گفتگو کنند. البته بعداً "بیشتر از وضع آن مردان آگاه شدیم، زیرا تا اندکی قبل از ورود به مسکو، مردان در قطار ما، در کوبه‌های درجه‌ی ۳ بودند و ما در کوبه‌های درجه‌ی ۲ نشسته بودیم. باین ترتیب گاهی موقعیتی دست می‌داد که می‌توانستیم با آنان صحبت کنیم! آنان اظهار می‌داشتند که در ابتدا مخصوصاً "با آنان رفتاری چون رفتار حانیان و جنایتکاران می‌شد، و هم‌میز آنها را گرفتند. نه تنها پول و ساعت طلا و یا حلقه‌ی ازدواج آنان را، بلکه تمام لباس‌های گرم آنان را نیز روسها گرفته بودند. همراهان روسی آن مردان بان جنایتکاران، پست‌ترین و کنیف‌ترین کارها را بعهده‌ی آنان گذاردند، بطوریکه بعضی، از انجام آن کارها خود داری می‌کردند. غذا نه تنها ناکافی، بلکه تهوع‌آور بود و به آنان اجازه‌ی استفاده از کاردار و جنگال و قاشق داده نمی‌شد. یکی از آن مردان برای بازکردن کسرو، از حلیبی یکی از کسروها استفاده کرده و آن را بشکل چاقو درست



کرد و همه‌ی آنان با وسایلی چنین ابتدایی بخود کمک می‌کردند. در ایستگاه راه‌آهن کسلف (۱) که تنها چند ساعت با مسکو فاصله دارد، مردان همسفر ما از ما وداع کردند، تا سرنوشت آنان چه شود. در تفریس خانم آ که شه‌هرش، کامند شرکت فرش ایران (پتاک) است، توانست ایستگاه راه‌آهن را ترک کند و تلفنی با کنسول آمریکا تماس گیرد و متعاقباً "کنسول را نیز ملاقات نمود و همه‌چیز را برای او تعریف کرد. کنسول خود نیز به ایستگاه راه‌آهن آمد و آقای باظهارات خانم آ را تأیید نمود. آنگاه کنسول آمریکا نزد کنت ورونسو - داشکو حکمران فقار رفت. چیزی که برای کنسول قابل تحمل نبود، تنها آن بود که روس‌ها چرا پاسپورت‌های ما را در جلفا گرفته‌اند. به کنسول امید زیادی بسته بودیم و انتظار داشتیم که وی از فرستادن مردان به استراخان جلوگیری کند، زیرا در این میان پای حیثیت دولت آمریکا در میان بود؛ اما آن انتظار ریهوده بود.

کنسول آمریکا در مسکو نیز اصلاً "کمکی به ما نکرد و حتی از اینکه پول‌های زیادی ما را به امانت بپذیرد، خودداری کرد، زیرا روس‌ها به ما اجازه داده بودند که فقط مبلغ ۵۰۰ روبل از مرز روسیه خارج کنیم. خوشبختانه یک خانم آلمانی که یکی از همسفران برای کمک نزد ما فرستاده بود، به ما کمک کرد. او و یک سوئدی جوان بصورت صمیمانه‌ای از ما حمایت کردند.

در حرکت از مسکو به پترزبورگ بسیار دلشکسته بودیم، زیرا کنسول آمریکا ما را بسیار ترسانده بود. وی اظهار می‌داشت: اینک به اصولاً "بگذارند ما از روسیه خارج شویم، خودامری قابل سؤال است، و همه‌چیز بستگی به آن دارد که قطار تاخیر نداشته باشد. از رسیدن به پترزبورگ تا حرکت از ایستگاه راه‌آهن فنلاند تنها دو ساعت طول کشید، در حالیکه زمان حرکت از ایستگاه راه‌آهن پترزبورگ و ایستگاه راه‌آهن به مقصد فنلاند در همان شهر - حداقل بالغ بر سه ربع ساعت می‌شد.

در پترزبورگ نیز به کنسول آمریکا و دیگر موسسات امدادگر تلفن شد، ولی هیچکس برای ما کاری نکرد.

1) - Kosslow

شرح حرکت از پطرزبورگ، فنلاند، استکهلم، ترله بورگ (۱)  
 نازاس-نیتس (۲) را لاقلاً هزاران نفر از فراریان نوشته‌اند و دیگر  
 نیازی به شرح و بسط نیست. تنها ذکر این نکته لازم است که در فنلاند ما  
 در کوپهای که دارای پنجره‌هایی تیره بود، نشستیم و اگریکی از  
 کارکنان مصیعی قطار نبود که گاهی ما را به سکوها یا ایستگاه‌های  
 مختلف برد (البته وقتی که منظره‌ای تماشایی وجود داشت)، چیزی  
 از زیبایی‌های ویژه‌ی آن کشور نمی‌دیدیم.  
 صمیمیت و کمک‌های بی‌دریغی که در استکهلم از مردان امدادگر  
 دیدیم، در خاطره‌ی ما بصورتی فراموش‌نشدنی باقی خواهد ماند.  
 بالاخره پس از آنکه در زاس-نیتس برای نخستین بار خاک آلمان  
 پا گذاشتیم، گویی که در عالم رویا بسر می‌بردیم و در آن هنگام سراسر  
 وجودمان مملو از احساس امتنان بی‌پایان به الطاف خداوندی بود که  
 باعث نجات ما شد.

می‌خواهم توصیف خود را از رنج‌های اتباع آلمانی تیریز با این حمله‌ی آقایان  
 جهانیان (منشی کنسولگری آمریکا) و ژوهانسیان (به‌روسی ایوانف) پایان بخشم. آقای جهانیان  
 که خود تبعه‌ی روسیه بود، ابتدا بسبب آن اطمینان‌هایی که اورلف داده بود، از این امر  
 تعجب می‌کرد که چرا اتباع آلمانی شادمان نیستند که از خاک روسیه مقدس تحت حمایت  
 نظامیان می‌گذرند. وی حتی همسری داشت که چون آلمانی حرف می‌زد، او را برای  
 تسلی خاطر همسر من نزد او فرستاد. همسر من از اینکه من و او راحت در کنسولگری آمریکا  
 نشستیم و بقیه‌ی آلمانی‌ها باید به روسیه بروند، ناراحت بود و با آنان اظهار همدردی  
 می‌کرد. اما در مقابل خانم جهانیان "قلب بزرگ و گسترده" و "طبیعت و ذات گسترده"  
 روسها را خاطر نشان می‌کرد.

برای خواننده‌ای که هنوز زبان آلمانی را فراموش نکرده است، توضیح می‌دهم که در  
 زبان روسی بطور کلی اختلافی میان دولت "گسترده" و "باز" وجود دارد. \* "قلب گسترده"

\* برای شناخت اهمیت زبان رجوع کنید به شرحی که در این کتاب آمده است:

Leben, Gedanken, Weltanschauung eines Kurländer von  
 Herman Adolphi, Riga, Verlag Jonck & Poliewsky,  
 Seite 112ff

1) -Trelleborg 2) -Sassnitz

تقریباً "در روسی معنی کریم، اصیل، بزرگوار، سخاوتمند و جوانمرد را دارد، و "ذات گسترده" یا به روسی "Schirokaja natura" را از لحاظ مفهوم می‌توان به "موجود سخی" و یا اگر جنبه منفی آن در نظر باشد، به "شلختگی" ترجمه کرد.

تصادفاً من در اتاقی بودم که به آقای ژوهانسیان نامه‌های دوشیزه هارناک و اسپاندر برای ثبت در دفتر نامه، داده شد. نامبرده آن نامه‌ها را خواند و عمیقاً ناراحت شد، زیرا گمان او به کرامت و جوانمردی روسها از بین رفته بود، و از اینرو با خشم فریاد زد "پس اورلف دروغ می‌گوید".

من صریحاً اقرار می‌کنم که پس از گذشت ده سال امروز درباره‌ی آقای اورلف قضاوتی نرم تردارم و این داوری ناشی از آنست که، سرنوشت برای اورلف نیز نغمه‌ای ناهنجار ساز کرد. درد چشم او بیشتر شد، و اکنون دیگر باید او کور شده باشد. اینکه در زمان بلشویکها به سران عالی مقام در بار روسیه چه آمده من دیگر اطلاعی ندارم.

روز ۱۲ دسامبر ۱۹۱۴ پادوک کنسول آمریکا بمن گفت که از گفتگوی با اورلف چنین دریافت است که برخلاف تمام اطمینان‌های قبلی، عاطف بیگ، کنسول عثمانی، به عثمانی برده نشده است بلکه به عنوان گروگان در روسیه بسر می‌برد و روسها تلفاتی هر بلایی که به سر کنسول‌های روسیه در عثمانی بیاید، به سر او خواهند آورد.

درباره‌ی حوادثی که در آن چند روز اتفاق افتاد، این مطالب قابل ذکر است: روز ۸ دسامبر ۱۹۱۴ تزار روس وارد تقلیس شد، و روحانی بزرگ مسلمانان خطابه‌ی تهنیتی به مناسبت ورود وی قرائت کرد، اما بعد معلوم شد که محتویات آن خطابه، صرفاً ذکر مطالب ضروری و تعارفات معمولی بوده است.

در همان روز به تبریز خبر رسید که کردهای تحت فرماندهی ترن‌ها ساوجبلاغ را تصرف و روسها عقب‌نشینی کرده‌اند و سرهنگ یاز (۱) فنلاندی که کنسولگری روسیه در آن شهر را اداره می‌کرد، نیز به میاندوآب عقب‌نشسته است. صمد خان شجاع الدوله طبق ماموریتی که داشت، با گروه سواران خود به مقابله با کردها برخاست که ظاهراً موفقیتی کسب نکرد، زیرا به مراغه عقب‌نشینی کرد و بسیاری از افراد او به کردها پیوستند. روز چهارشنبه ۹ دسامبر ۱۹۱۴ در تبریز همه از این می‌ترسیدند که سیل سواران صمد خان به سمت تبریز عقب‌نشینی کنند.

روز پنجشنبه ۱۰ دسامبر خبر رسید که شجاع الدوله با ۴۰۰ سوار از میاندوآب به مراغه بازگشته، و پشت سر خود یک پل را منهدم کرده است و بقیه سواران وی که تعداد آنها یک هزار

نفر بوده است، به کردها پیوسته‌اند.

روز ۱۱ دسامبر عکس‌العمل این وقایع که برای روسها ناگوار بود، در رفتار کنسول زوس ظاهر شد و نامبرده که گرفتار حمله‌ی بیماری جنون تعقیب خود شده بود، به کنسول آمریکا اطلاع داد که به سفارت روسیه در تهران گزارش داده است که من (نویسنده‌ی کتاب) مهمانی از هموطنانم را نزد خود می‌پذیرم. یادوک پاسخ داده بود که در تیریز اصلاً "آلمانی وجود ندارد. اورلف جواب داده بود که خانم اول مان اغلب نزد همسر من رفت و آمد می‌کند. این اظهارات به نظر یادوک که شخصی بی‌طرفی بود، به قدری احمقانه آمده بود که، آنطور که خودش به من گفت، به اورلف اظهار داشته بود: "شما خود بهتر می‌دانید که این حرف‌ها خیلی خیلی مضحک و مسخره است، خانم اولمان نزدیک زایمانش است و همسر او (من) برای مشارالیه‌ها لباس بچه می‌دوزد و گمان نمی‌رود که این کار برای امپراتوری روسیه خطرناک باشد".

روزنامه‌های روسی البته در آن روزها به تیریز می‌آمد و در آن از "فعالیت‌های زیرزمینی" سخن به میان آورده می‌شد که تنها حاصل تراوشات مغز خبرنگاران روسی بود. روز یکشنبه ۱۳ دسامبر ۱۹۱۴، اورلف گرفتار دومین حمله‌ی بیماری خود شد و اظهار داشت که در میان نامه‌های مصادره‌شده، از داروخانه‌ی آقای سل مان - آگه‌برت تبعه‌ی آلمان نامه‌های رد و بدل شده با انقلابیون ایرانی یافت شده است. باید آقای سل مان - آگه‌برت را شتاخت و بیرازی نامبرده را از هر نوع تمایل سیاسی دانست تا بتوان به وقاحت و مسخرگی این دروغ پی برد. آلمانی‌های مقیم تیریز که شاید این سطور را می‌خوانند، البته از دیدن این مطلب تفریح خواهند کرد.

به اورلف پاسخ دادم که این موضوع امکان ندارد، زیرا پرستانو، پلیس روسی، قبلاً "در ۱۱ دسامبر ظاهراً" تمام نامه‌ها را به داروخانه‌چی پس داده است، چون که چیزی مشکوک در آن نامه‌ها یافت نشده است در همان روز اخبار مسرت بخشی در مورد جنگ رسید که حاکی از پیروزی‌های آلمان در روسیه و موفقیت‌های ترک‌ها در قفقاز بود، بطوریکه حتی تایمز نیز از "پهلوانی آلمان" سخن گفت:

از تمام اینها گذشته بنظر می‌آمد که تغییراتی در حال وقوع است. در یکی از این روزها باز هم من پس از ملاقات کنسول انگلیس با کنسول آمریکا، روی میزها نقشه‌های گسترده شده‌ای را مشاهده کردم.

روز ۱۷ دسامبر ۱۹۱۴ خبر رسید که شجاع‌الدوله بین مراغه و میاندوآب به محاصره افتاده و متحمل تلفات فراوانی شده است. نیکولاس کنسول فرانسه نیز در این روز کتبا "از آمریکا درخواست حمایت کرد.

روز ۱۹ دسامبر ۱۹۱۴ اولین مجروحان به تیریز وارد شدند. آنان سواران شجاع‌الدوله

د قزاق‌های ایرانی بودند. قزاق‌ها که جزیی از نیروهای صلح ایران بودند و توسط مربیان روسی آموزش می‌دیدند و فرماندهی می‌شدند، با آنکه در خدمت دولت ایران بودند، روس‌ها آنان را برای جنگ با دشمنان خود بکار می‌گرفتند.

روز شنبه ۱۹ دسامبر ۱۹۱۴ که روز ملی روس‌ها بود، در ساختمان بانک روس که اعضاء آن فرار کرده بودند، جشنی برپا شد. برای اجرای آن مراسم، اورلف به پیرجم آمریکا را از یادوک امانت گرفت. سردار مکرم رئیس نظمیه ایرانی، پسر علاءالملک که در تهران وزیر بود، در این روز به تهران حرکت کرد.

آقای زیلیبرت - دوسی (۱) از استانبول، مرا در کنسولگری آمریکا ملاقات کرد. وی ایتالیایی و برادر ژوزف دوسی (۲) نماینده‌ی شرکت ج. و نیکو، کاستلی (۳) استامبول در تبریز است.

و بالاخره من در باره جشن روس‌ها چنین شنیدم که در آن اتفاق سرود ملی مونتنکرو (۴) نیز نواخته شده است. اطانی‌های ساختمان بانک با پیرجم کشورهای متفق و بی‌طرف مزین بود و حتی پیرجم زاین نیز در آنجا برافراشته بوده است.

ضمناً در آن جشن آقای سوپرونوف (۵)، رئیس بانک نیز حضور داشت که از قرار خود به تفلیس بازگشته بود، گواهی که کارکنان آن بانک هنوز برگشته بودند. آقای ماکریموف (۶) مهندس ساختمان نیز بازگشته بود.

جالب توجه تر آنکه نیکولاس کنسول فرانسه که پیوسته از کنسول آمریکا فاصله می‌گرفت در آن جشن به کنسول آمریکا نزدیک شد و بطور صمیمانه‌ای با او به گفتگو پرداخت، و طبیعی است که این رفتار کنسول فرانسه را باید به پای ترس او از کردها و ترک‌ها گذاشت. روز یکشنبه ۲۵ دسامبر ۱۹۱۴ ساعت ۴ صبح کنسول آمریکا از جشن روس‌ها مراجعت کرد. طبق گفته‌ی او مدعوین در آخر جشن همگی مست‌بازی درآورده بودند.

قبل از آنکه من به شرح وقایع دیگر پردازم، مایل هستم که در اینجا توصیفی مجملی در باره‌ی چگونگی انهدام زندگی آلمان‌ها در آذربایجان بیان کنم. این توصیف که اینک در اینجا می‌آورم، در آن هنگام در ۲۵ مارس ۱۹۱۴ برشته تحریر درآورده‌ام:

بخش اعظم آذربایجان هنوز هم در اشغال لشکریان روس است، کوشش کردها و ترک‌ها که از طریق دیلمان و قطور به اطراف خوی برسند، تا بحال موفق نبوده است ولی آنان توانسته‌اند از طریق پاسروا

1) - Gilbert Dussi      2) - Joseph Dussi

3) - J.u. Near co. Castelli

4) - Montenegro      کشوری در بالکان که تا جنگ اول وجود داشت.

5) - Suprunoff      6) - Maximow

به سمت ساوجبلاغ پیروی کنند. پیش‌قراولان آنان در حوالی میان‌دوآب و مراغه اینک مقابل پیش‌قراولان روسی می‌باشند.

از اتباع آلمانی که تا قبل از شروع جنگ تعداد آنان بالغ بر ۸۱ نفر می‌شد، اینک گذشته از من و همسر من، این افراد هنوز در این منطقه‌ی اداری هستند: ۱- خانم اولمان، زوجه‌ی نماینده‌ی شرکت لودویک راینک (۱) که مشارالیه‌ها در ماه ژانویه‌فاریغ خواهند شد. ۲- همسر شتاوبرت، آن میسیونرها مورگی ادونتیست (۲) با دختر و پسر یکی چهار ماهه‌ی خود که هنگام فرار ناموفق به تهران، ستون فقراتش آسیب دیده است، ۳- تا بحال اطلاعی از دوشیزه من، فون شولنبورگ (۳) که در میسیون لوتری-آمریکایی ساوجبلاغ کار می‌کرد، کسب نکرده‌ام، ولی کنسول آمریکا که از اوتقاضا کرده بودم، درساره‌ی وی اطلاعاتی بمن دهد، بمن گفت که دکتر ادموند (۴) از میسیون لوتری-آمریکایی ساوجبلاغ در چهاردهم این ماه وارد تبریز شده است، و خبر داده که ساوجبلاغ توسط ترکها و کردها اشغال شده است و یک سرهنگ فنلاندی که سمت کنسول روسیه را در آن شهر داشته، به میان‌دوآب فرار کرده، و همچنین دوشیزه شولنبورگ تحت حمایت عثمانی قرار گرفته و در ساوجبلاغ مانده است. از سویسی‌هایی که تحت حمایت آلمان بودند، این افراد هنوز در این منطقه‌ی اداری بسر می‌برند: نف کارمند شرکت فرش ایسران در تبریز و فون اوستر (۵)، میسیونر ادونتیست باتفاق خانواده‌ی خود در مراغه.

به غیر از این کسان، بقیه‌ی اتباع رایش آلمان و تحت‌الحماگیان آن کشور از منطقه‌ی اداری آذربایجان خارج شده‌اند.

شرکت‌ها و موسسات آلمانی: یتیم‌خانه‌ی آلمان درخوی بدست روسها بسته شده است و کلید ساختمان آن را روسها ضمن فرار مدیره‌ی آن، دوشیزه هارناک، به تهران از او گرفته‌اند (با انضمام دفتر خاطرات

---

1)-Ludwig Robeneck

۲. Adventist، یکی از شعب فرعی دین مسیح که پیروان آن معتقد به بازگشت مسیح و شروع امپراطوری هزار ساله مسیحیت هستند - م.

3)-M. von Schulenburg 4)-Dr. Edmond

5)-von Oster

نامبرده).

کودکان آن یتیم خانه فعلا " نزد ارمنی ها زندگی می کنند، لیست آن اطفال و محل پناهگاه آنان به امانت نزد من است. یتیم خانه ی آلمان در ارومیه نیز هنگام رفتن آلمانی ها تحت نظارت میسیون آمریکایی پررسی تارین (۱) درآمد.

فعالیت "انجمن آلمانی خیریه ی نسطوریان ایران" در ارومیه نیز با رفتن و نداشت کشیش پایان یافت، از جمعیت مذهبی هرمان - بورگر (۲) که یک میسیون لوتری و یک جمعیت آسوری - کلدانی بود و تحت حمایت آلمان قرار داشت و محل آن در وزیرآباد و گوگتپه در نزدیکی ارومیه (کشیش لوتر - پرا) (۳) بود، از شروع جنگ بعد دیگر اطلاعی زیادی ندارم. ولی گمان می کنم که آن جمعیت اینک تحت حمایت روسها درآمد باشد. صاحبان شرکت نوی مان وهونک (۴) و نیز شرکت آلفرد - فوس (۵) در ارومیه به عثمانی فرار کرده اند و باین ترتیب فعالیت های زراعی آقای فریدریک - نوی مان (۶) که املاک زیادی را در ارومیه به اجاره داشت، نیز پایان یافت.

موجودیت شعبات شرکت فرش ایران (پتاگ) در این ایالت نیز از بین رفت، و اغلب نمایندگان ایرانی و وابستگان آن شرکت به تهران فرار کردند. شعبه ی این شرکت درخوی، از طرف روسها مصادره گردید و وابستگان و دوستان پتاگ بزور از تبریز خارج شدند. کارخانه ی پتاگ از زمانی که اتباع رایش آلمان اینجا را ترک کردند، توسط خارجیانی اداره می شود که قبلا "نیز در خدمت پتاگ بودند. این افراد عبارتند از: یاکوب کینش سوئدی که تحت حمایت فرانسه است، نف سوییسی که تابحال تحت حمایت آلمان بود و چون نتوانست حمایت آمریکا را کسب کند، تحت حمایت فرانسه قرار گرفت. سفارت فرانسه در

---

۱. Presbyterian، یک جمعیت مذهبی از دیانت مسیح در انگلستان، اسکاتلند و آمریکا که کلیسای آن گلیکن (کلیسای رسمی انگلیس) را قبول ندارد. م.

2) - Hermannsburg

5) - Alfred Voss

3) - Luther pera

6) - Friedrich Neumann

4) - Neumann & Honeck

تهران، مدت مدیدی این جریان را طول داد، زارف چوهادشیان تبعه‌ی عثمانی که اولین نقاش مدل‌های فرش است. نامبرده بعنوان یک تبعه‌ی عثمانی از نظر روسها عنصری مشکوک بود. وی چون ارمنی است، روسها به وی با نظر "فردی ترک باجرم خفیف" می‌نگریستند و به‌وی اجازه دادند که در تبریز باقی بماند. در بدو امر چوهادشیان نزد سرکنسول روسیه فرا خوانده شد و اورلف بوی اظهار داشت که جاسوسان روسی قدم بقدم او را تعقیب می‌کنند و "بمحض اینکه قدمی علیه روسها بردارد"، وی را دستگیر خواهند کرد. سرکنسول روسیه که اغلب گرفتار مالیخولیای جنون تعقیب است، بسیار میل دارد که از تمام وقایع کارخانه‌ی پتاک سردرآورد و برای این کار در صداستفاده از چوهادشیان است. وی بتازگی، این مرد جوان رانزد خود خوانده است تا مطمئن گردد که در پشت بام کارخانه دستگاه بی‌سیم برای نقل و انتقال اخبار کار گذاشته نشده است. چوهادشیان او را از این فکر بازداشته است.

این کارخانه را هنوز روسها مصادره نکرده‌اند و علت اینستکه بانک استقراضی روسی در لحظه‌ی بازداشت اتباع آلمانی ادعایی علیه آن طرح کرد، گرچه اندکی پیش، کارکنان بانک فرار را برقرار ترجیح دادند و ایرانیان از رفتن آنان بسیار خوشحال گردیدند. حتی اتباع اروپایی شهر نیز آن فرار را محکوم کردند و این عبارت شوخی آمیز را بر زبان می‌آوردند: "بانک برای خلاصی از مورتوروم (۱)، از راه سو و اتوریوم (۲)، خود را نجات داد".

آقایان کینش ونف با صمیمیت حافظ منافع آلمان در پتاک بودند و کتاب‌های آن را زیر خاک پنهان کرده و نوشتجات مهم را بجای دیگری منتقل می‌نمایند. این دو تن خانه‌هایی را که آلمانی‌ها از آنجا بیرون رانده شدند، در دست دارند، سعی می‌کنند که حتی الامکان مایملک آلمانی‌ها را نجات دهند. صندوق نقدینه‌ی کنسولگری آمریکا مملو از اوراق بهاداری است که این آقایان به امانت سپرده‌اند. در مقابل این تهمت روسها که گویا در کارخانه بمب ساخته می‌شود، آنان به‌انکار برخاسته‌اند و اینکه از روسها دعوت

1) - Moratorium 2) - Souvatorium

نکته شیرین در این مطالبه، هم وزن بودن دو واژه "مورتوریوم و سوووتوریوم" است. م.



شده که خود کارخانه را بازدید کنند تا عدم صحت آن اتهام ثابت شود. اما هنوز معلوم نیست، زیرا روسها عادت دارند که این واریسی‌ها را بدون شاهدان بی طرف انجام دهند تا احیاناً "بمب‌هایی را که خود ساخته‌اند" را آورده‌اند، در آنجا کار بگذارند. داروخانه‌ی متعلق به آقای پل، سلیمان، در تبریز اگر برت در تبریز توسط یک ایرانی بنام میرزا آقا اداره می‌شود. ولی پلیس روسی همه‌ی کتابها و نوشتجات و صورت تعهدات آن را برده است. است. در این داروخانه هم آقایان کیش و نف نهایت سعی خود را برای به ثمر رسیدن عمل می‌آورند. دارنده‌ی شرکت آلمانی پرینسکی (۱) هنگام شروع جنگ در تبریز نبود و تمایده‌ی او در آنجا که یک از منی بنام هایک (۲) بود، از شروع جنگ دیگر دیده نشد. من گمان می‌کنم که روسها به دلیل از وجود این شرکت اطلاعی ندارند. و وندرله (۳)، معلم آلمانی، که در تبریز در اندکی پس از شروع جنگ بعنوان داوطلب شرکت در جنگ در تبریز از اینجا رفت، و دوشیزه آناهارناک مدیره‌ی تیم خان‌های آلمانی در تبریز بود، خوی که به تبریز فرار کرده بود، با صمیمیت حاضر بقبول مدیریت داروخانه‌ی مدرسه‌ی آلمانی در تبریز گردید، و پس از آنکه در ابتدای نوامبر در تبریز با معلمین و شاگردان آن مدرسه به روسیه برده شدند، آن مدرسه نیز به دلیل تعطیل گردید. به "اتحادیه‌ی آلمانی‌ها" در تبریز که جاسوسان روسی که به تبریز زیاد مواظب آن بودند، در اوقات اخیر دیگر کمتر کسی رفت و آمد داشتند می‌کرد، اغلب خارجی‌ها در آنجا بولینگ بازی می‌کردند. وجود شایعات ماجرایی در تبریز سبب گردید که آقای اورلف در تبریز به علت آنکه در اواخر اکتبر اغلب آلمانی‌ها در مهمانخانه‌ی اتحادیه، در تبریز، مجمع عمومی خود را تشکیل می‌دادند، شب رانندگی بخوبی بخوابد. مجمع عمومی تصمیم گرفت که با وجود عزیمت تعداد زیادی از اعضا که موظف به شرکت در جنگ بودند، کماکان به موجودیت خود ادامه دهد. با تمام اینها روسها تا بحال مزاحمتی برای آن فراهم نکرده‌اند. و نف سوئسی نیز بیشترین سعی خود را برای حفظ مهمانخانه و کتابخانه اتحادیه مبذول می‌دارد و آنرا بطور منظم اداره می‌کند، و آبکاریان متصدی امور مالی آن را زیر نظر دارد. کارخانه‌ی ابریشم سازی قزوین نیز تعطیل شد، زیرا استادبزرگ

1)-Prinsky

2)-Haick

3)-Wunderle

آن کارخانه کاپلونک بعنوان داوطلب شرکت در جنگ به آلمان رفت، و همینطور بسیاری از تجارتخانه‌های ایرانی که با آلمانی‌ها سروکار داشتند، همگی بکار خود پایان دادند.

کنسولگری آلمان توسط دو سرباز توپچی ایرانی که حقوق خود را از آن می‌گیرند، محافظت می‌شود، و من قزاق‌های ایرانی را که از من پول می‌گرفتند ولی جز مزاحمت کاری نداشتند، از کار معاف کردم. پیرونده‌های سری و دیگر پیرونده‌هایی که کار آنها تمام نشده است، نزد من در کنسولگری آمریکا موجود است. دفتر بایگانی، ژورنال‌ها، کتاب‌ها، صندوق‌های وجه نقد و اسناد بهادار و نیز پرچم‌های آلمان و عثمانی نیز نزد من در کنسولگری آمریکا هستند. ساختمان کنسولگری را مستخدم من قفل کرده است. وی گاهی به آنجا می‌رود و لباس‌های زیر و دیگر چیزهای مورد نیاز مرا می‌آورد. تنها اطاق دفتر، پس از آنکه روسها هر چیزی را که می‌خواستند از آنجا بردند، مهر و موم شده است و دلیلی ندارد که من آن مهر و موم را بشکنم، تا مسئولیت اشیاء مسروقه بگردن من بیفتد.

شاهرزاده ابوالفتح میزا، منشی اول کنسولگری، در نزدیکی از کارمندان اداری کارگذاری مخفی شد و سپس از تبریز فرار کرد. منشی دوم، میزا ابراهیم خان و تمام خدمه‌ی کنسولگری آلمان با هم به کنسولگری آمریکا آمده و ظاهراً در آنجا استخدام شده‌اند. با عثمانی ارتباط پستی و تلگرافی ندارم، ولی با تهران تماس دارم و از علامت‌رمز ویژه‌ای که با سفارت در تهران قرار داده‌ام، برای ارتباط استفاده می‌کنم. زیرا متاسفانه علامت‌های رمز دیگر را ناچار به آتش‌باز شدیم که آتش‌باز من در کنسولگری آمریکا منزوی هستم و در حالیکه نگرهبانان و کارآگاهان روسی مرا محاصره کرده‌اند، زندگی می‌کنم. فقط افرادی را که مطمئن باشم روز دیگر باعث اعتراض سر کنسول روسیه به کنسول آمریکا نخواهند شد، ملاقات می‌نمایم.

\*\*\*

عید کریسمس را در کنسولگری آمریکا برگزار کردیم. "شارل دلاور" که با خدمه هم مسکن بود، با همکاری آنان برای کریسمس برخی تدارکات را دیده بود. شب کریسمس در حالیکه پیشاپیش خدمه حرکت می‌کرد، به اطاق من آمد. هریک از خدمه‌ها هدیه‌ای در دست داشتند، و آن عبارت بود از بشقاب‌هایی پر از خاک که در آن‌ها گیاهی کاشته شده بود،

بطوریکه آن گیاهها هنگامی که دارندگان بشقاب نزد هم می ایستادند ، جمله ی "زنده باد امپراطور آلمان" را تشکیل می دادند . دوتن دیگر هر کدام لیوانی در دست داشتند که ماهی های طلایی رنگ در آب آن ها شنا می کردند . یک کیک نیز بشقاب زیر لیوان را تشکیل می داد که در آن جمله ی "آرزو میکنم" نقش بسته بود که این خود حکایت از ابتکار زیاد آنان می کرد . "شارل دلاور" پس از تقدیم هدایا تقاضا کرد که درباره ی پیروزی قاطع تردید نکنم ، بلکه بآن امیدوار باشم ، و من باین امر فکر می کردم که خود او تا اندکی پیش چه هراسی داشت ، ولی مایل نبودم که در آن شب خلق خود را با تسلیم به افکار تیره و تار خراب کنم ، بخصوص که اظهار امیدواری های وی این را می رساند که اوضاع برای ما زیاد نامناسب نیست .

روز ۲۷ دسامبر ۱۹۱۴ ، روسها شروع به ضبط کامیون ها برای حمل مجروحان کردند و در قسمت جنوبی تبریز ، (دهخوارقان) لشکریان روس موضعی برای دفاع تاسیس کردند . در ضمن معلوم شد که عثمانی ها بشخاله را تصرف کرده و سپاه شکست خورده ی روسیه سمت خسرو ، کلاسر و دیلمان عقب نهشته اند . ارومیه نیز که ارتباط با آن قطع شده بود ، ظاهرا " به تصرف ترکها درآمده بود . در این زمان من نامه ای از همکار عزیزم دکتر لیستمان (۱) از بوشهر که تاریخ ۲۱ نوامبر ۱۹۱۴ را داشت ، دریافت کردم . وی تابستان در آلمان ازدواج کرده و برای ماه عسل به اسکندریه رفته ، سپس به تنهایی عازم بوشهر شده بود . همسر او به سویس بازگشته بود ، زیرا برای وی تغییر ناگهانی از بهار سویس به تابستان مرطوب بوشهر امکان پذیر نبود . او همسرش را تا اسکندریه همراهی کرده و سپس وی را نزد مادرش به مبین فرستاده بود ، و قرار بود که در ماه اکتبر همسر او به پورت سعید بیاید و از آنجا از کشتی "کریستیان دهم" (۲) متعلق به شرکت پترولیوم - موتورکان آمریکا - هامبورگ (۳) استفاده کند ، ولی آن کشتی از هنگام شروع جنگ در مصور توقف کرد . بودو باین ترتیب مشارالیه در لوزان بود . و دکتر لیستمان در بوشهر بسر می برد . گاهی وی از خود سؤال می کرد که "اصلا" برای چه ما باهم ازدواج کردیم . "وی در ضمن برای من نوشته بود: "در اینجا درباره ی شمشایعات زیادی رواج دارد ، مانند اینکه شامپس از جلوگیری موفقیت آمیز از قتل خود ، به بیمارستان آمریکایی فرار کرده اید ، ولی بعدا " بهمراهی تمام اتباع آلمان مجبور به ترک تبریز شده اید . با توجه به بیرون کردن نماینده ی شرکت ونک هاوس (۴) یعنی هارلینگ از بحرین (۵) ، این حدس نیز وجود دارد که روزهای قامت من هم در بوشهر اندک خواهد بود و من بزودی خود را در یکی از قلاع مستحکم بمبئی خواهم یافت ، ولی فعلا " من در اینجا راحت هستم . مادر من در ۱۴ سپتامبر فوت کرد و نمیدانم که آیا وی مدت مدیدی

1) -Dr. Listemann

4) -Woenckhaus

2) -Christan

5) -Harling

3) -Hamburg - Amerikanische Petroleum - Motor - Kahn



تمام اعضاء خانواده در كنسولگری آمريكا تحت محافظت قرار گرفتند

مريض بود و یا آنکه از بیماری خود رنج زیادی برد. در اواخر اکتبر در اینجا ما رگبار شدید و رعد و برق در آسمان داشتیم که حاصل این شد که شبها هوا سرد شود و درجهی حرارت به ۱۵ تا ۱۶ درجه برسد، در حالیکه روزها گرم بود و در سایه، درجهی حرارت به ۳۲ تا ۳۴ درجه می رسید. در نتیجه من گرفتار سرما خوردگی شدید، تب و سردردهای غیر قابل تحمل در شب و روز گردیدم، بطوریکه اینک دیگر قادر به فکر کردن نیز نیستم ولی دربارهی همسرم، خانه و زندگیم نگران هستم، ضمن اینکه در غم مادرم که از مرگش تنها خبری دریافت کردم، و نیز مسائل مربوط به شغل و عدم وجود ارتباط و برخی ناراحتیهای شغلی، شدیدا احساس ناراحتی می نمایم. از طرف خبرگزار من روزانه ۶ تا ۸ خبر دربارهی جنگ در اروپا به من می دهد که بکلی با هم اختلاف دارند. همانطور که می دانید من ۱۷ سال در حال نامزدی بودم ولی برعکس ازدواجم زود انجام شد. روز یکشنبه را روز ازدواج قرار دادیم و دعوت نامه ها را فرستادیم و روز دوشنبه ازدواج کردیم؛ چهارده روز بعد پی از انجام مسافرت ماه عسل، من مردی شدم که همسرش به مسافرت رفته است.

بیچاره دکتر لیسته مان در آن زمان هنوز نمی دانست که بزودی همسرش را نخواهد دید. روز ۹ مارس ۱۹۱۵ وی نزد نمایندهی شرکت ربرت - ونک هاوس دعوت داشت و در ساعت ۶ بعد از ظهر همراه با چهار محافظ خود به خانه بازگشت. سه ساعت قبل از طلوع خورشید، نگهبانان کنسولگری ۳۵۰ سرباز انگلیسی را دیدند که کنسولگری را محاصره کرده اند. آن سربازان سرانجام حمله کردند و پس از شکستن درب کنسولگری، کنسول را به همراه نمایندهی شرکت ربرت - ونک هاوس و همسرش دستگیر نمودند. آن سه نفر آلمانی به احمد نگاردر همد برده شدند. شرح آن دستگیری در سند شماره ۲۷۶ کتاب آبی ایران، وزارت امور خارجه، موضوع بی طرفی ایران، اسناد دیپلماتیک، از ۳۰ سپتامبر ۱۹۱۴ تا ۲۲ مارس ۱۹۱۵، ترجمه از متن فارسی، چاپخانهی ژرژ کاده (۱)، خیابان کاده، شماره ۷ (۱/۹)، ۱۹۱۹، ص ۱۰۸ \*

دکتر لیسته مان در احمد نگار تا سال ۱۹۲۰ بعنوان اسیر جنگی زندانی بود. ۱۷۰ سال نامزدی، ۱۴ روز ازدواج و ۶ سال جدائی، اینست شرح زندگی ۲۱ ساله ای از دست رفته ای وی، آنهم سالهای مربوط به شکوفاترین ایام عمرش. \* \*

\*) - Vgl: Litten, Wer hat die persische Neutralität verletzt?,

Berlin, 1920, Walter de Gruyter & Co. seite 15 u. 163.

1) - Cadet

\* \* قبل از اینکه متن اصلی این کتاب را تمام کنم، این خبر دردآور را شنیدم که دکتر لیسته مان که از اسارت طولانی خود رنج بسیاری دیده بود، در ۲۹ مه ۱۹۲۴ در دوسلدورف که رئیس اداره ای گذرنامه آن شهر بود، بر اثر سکتای قلبی درگذشته است. نویسنده



با این عبارت شروع می‌گشت :

کیوترها در دشت چه می‌کنند؟

دوست دارند، دوست دارند، دوست دارند که دانه پخش کنند.

روستائیان در دشت چه می‌کنند؟

آنان می‌کارند، می‌کارند، می‌کارند، دانه‌هایی را که کیوترها پخش می‌کنند.

اما در این شعر، باز به علت خرابی صفحه، پس از آمدن عبارت کیوترها، عبارت دوست

دارند، دوست دارند، مرتب تکرار می‌شد.

و این برای من معمایی شده بود که کیوترها چهار دوست دارند، و تنها پس از ۹ سال همسر این معما را به همان صورت شعری که در بالا آوردم، حل کرد.

هر دو این ترانه‌ها با صدای بم پخش می‌شدند. ترانه‌ی "اشک‌هایی که تو به خاطر من ریختی" با صدای زیر پخش می‌شد و هنگامی که من به کشور رومانی می‌رفتم، گرامافونی در کویه‌ی پهلویی من آن را پخش می‌کرد و ۱۰ روز تمام هر روز آن را می‌شنیدم، اما فعلاً نمی‌خواهم به وقایع بعدی اشاره کنم.

روز سه‌شنبه ۲۹ دسامبر ۱۹۱۴ در تبریز معلوم شد که روس‌ها به سزدرود عقب‌نشسته و در آنجا یک موضع دفاعی تشکیل داده‌اند و چون سزدرود، اولین توقفگاه در قسمت جنوبی تبریز است و می‌توان ظرف چند ساعت به آنجا رسید، این خبر نگرانی زیادی برانگیخت. کنسول آمریکا به مهمانی خانم کنسول روس رفت تا در باره‌ی اوضاع چیزی دستگیرش شود. روز چهارشنبه ۳۰ دسامبر ۱۹۱۴ این نگرانی افزایش یافت. شیلی، کنسول انگلیس و پیت‌مان (۱)، رئیس مسیون آمریکایی به کنسولگری آمریکا آمدند و شخص اخیر به من گفت که امیدوار است من نفوذ خود را در نزد ترک‌ها و کردها به نفع مسیحیان بکار گیرم، و چون این قول را باو دادم، پاسخ داد:

از پروردگار باید ممنون باشیم که شما را در تبریز برای ما نگاه داشت.

در بعد از ظهر آن روز کنسول آمریکا همراه بانیکولاس کنسول فرانسه نزد سردار رشید نایب‌الایاله رفتند و معلوم بود که حوادثی در شرف وقوع است. کنسول آمریکا آشکارا در برابر من روش سکوت را پیشه کرده بود. در شهر مجدداً "تشنج حکمفرما شد و گفته‌نی‌شد که شجاع‌الدوله از مراغه ناپدید گشته است. فرانسویان و آرامنه وسایل خود را جمع کردند و همزمان با این اقدامات به من اعلام خطر شد که بیشتر مواظب خود باشم، چون ممکن است روس‌ها قبل از عزیمت خود او باش را مأمور کشتن من نمایند.

روز پنجشنبه ۳۱ دسامبر ۱۹۱۴ اخبار واصله در این موضوع مشترک بودند که روس‌ها

در میانه آب شکست خورده و تا سردرود عقب نشسته اند. کنسول روس در ساوجیلاخ، یعنی آن سرهنگ فنلاندی، را بین راه میاندو آب و مراغه به قتل رسانده و سر بریده‌ی او را روی نیزه گذاشته اند و این طرف و آن طرف می‌برند. در این روز اولین کردی را که اسیر شده بود، به تبریز آوردند. کنسول آمریکا اجازه گرفت که با وی سخن گوید و مرا نیز در آن گفتگو شرکت داد. سؤال و جواب‌هایی که صورت گرفت، تقریباً "باین شرح بود:

— لشگریان ترک که در حال نزدیک شدن هستند، چند نفرند؟

— ۱۰ هزار.

— آیا توپ هم دارند؟

— بلی، ۳۷۰ دستگاه.

— آیا افسران آلمانی هم جزو آنها هستند؟

— بلی ۲۳ افسر.

— تو از کجا این را می‌دانی؟

— من خودم آنان را دیدم و شنیدم که با یکدیگر آلمانی حرف می‌زنند.

— آیا آقای شونمان هم در میان آنها است؟

— بلی، او مترجم ژنرال ترک است.

— چند سرباز پیاده نظام در اختیار دارند؟

— ای آقا من چه بگویم، اعداد برای شمردن آنان کافی نیست، کوه‌ها از سربازان ترک

سیاه شده‌اند.

بر مبنای این اخبار، دشمن مطمئن شد که سپاه بزرگی از ترک‌ها در حال آمدن به تبریز است؛ از اینرو نگرانی عمیقی بین اتباع مسیحی در تبریز حکمفرما گردید. داستان‌های وحشت‌انگیزی نیز در باره‌ی شقاوت کردها پخش می‌شد.

اخبار دروغی که دشمنان آلمان قبلاً "در باره‌ی شقاوت ما پخش می‌کردند و احساسات عمومی را سعی داشتند علیه ما برانگیزند، اینک به نفع ما شده بود و باعث شد که دشمنان بدون توسل به زور از ایران بیرون رانده شوند. دیگر بریده شدن دست کودکان از نظر آنان (با در نظر گرفتن پخش اخبار موحش‌تری در باره‌ی شقاوت‌های سپاه ترک) چیز مهمی به حساب نمی‌آمد و بریده شدن پستان زنان بقدری آنان را ترساند که زبانی هم که بچه نداشتند (و احتیاج به استفاده از پستان برای شیر دادن به اطفال خود نداشتند) گرفتار وحشت گردیدند. ولی آنان در یک امر دارای وحدت‌نظر بودند و آن این بود که "اگر ما هم کشته شویم، برای دکتروانه‌مان هیچ اتفاقی نخواهد افتاد، زیرا از نظر او مسیحیان و کردهایکی هستید".



دکتر وانه‌مان پزشک میسیون آمریکایی بود و بعنوان یک مسیحی واقعی تمام انسان‌ها را هم نوع خود می‌دانست و بدون توجه به نژاد، مذهب و یا تابعیت افراد، بطور خستگی‌ناپذیری وظیفه‌ی طبابت خود را درمورد همه انجام می‌داد. و این نشان می‌دهد که چقدر تبلیغات روزانه از راه تیمار بیماران و یا تدریس در مدرسه، در مشرق زمین حائز اهمیت است.

بسیاری از فرانسوی‌ها و روس‌ها در همان روزها به تفلیس رفتند. و ادار کردن سردار رشید نایب‌الایاله به‌اینکه برای دفاع از روسها از شهر دفاع ننماید و بی‌طرفی پیش گیرد، دیگر کار آسانی بود.

کنسول آمریکا شب زانویه را نزد کنسول انگلیس گذراند و شب هنگام دیر به خانه بازگشت و خوابیده بود که در کنسولگری را به سختی کوبیدند، بطوری که من و همسر من از خواب بیدار شدیم و گمان کردیم که می‌خواهند ما را به زور از آنجا خارج کنند. "شارل دلاور" که رنگش مانند گچ سفید شده بود، وارد شد. ولی معلوم شد که علت آن دق الباب تنه‌ابه خاطر نامه‌ای فوری از طرف پزشک میسیون آمریکایی است که خبر نگران کننده‌ی نزدیک شدن کردها را می‌داد. من کنسول آمریکا را از خواب بیدار کردم و آن نامه را بوی تسلیم نمودم. دیگر یادم نیست که در آن نامه چه خبر دیگری نوشته شده بود؛ فقط این را می‌دانم که من و همسر من با موافقت کنسول آمریکا در اطاق دیگری خوابیدیم.

روز جمعه اول ژانویه ۱۹۱۵ من از آقای فون کاردورف کاردار سفارت آلمان در تهران، بمناسبت حلول سال نو، تلگراف تبریکی دریافت نمودم. همینطور تلگراف تبریک دیگری از طرف دکتر ایلبرگ (۱) پزشک سفارت آلمان با عبارت "سرانجامی خوش و بهترین درووها" و نیز تلگرافات تبریکی از دکتر درگر (۲) رئیس مدرسه آلمانی و برادر من، فرانتس لیتن (۳) و زومر (۴)، رئیس دفتر سفارت آلمان بدستم رسید. ضمناً "این تلگراف سرگشاده آقای کوپر (۵) رئیس شرکت تلگراف هند - اروپا را به شرح زیر دریافت کردم:

"از حوادث ناگواری که پس از رفتن من برای شما روی داده، متأسف هستم، و امیدوارم که این اظهار همدردی من در این سال جدید بتواند تسلی خاطری برای شما باشد - کوپر".  
نیات و آرزوهایی که در این تلگرافها وجود داشت، شادی نامنتظرهای را در من ایجاد کرد، همدردی انسان دوستانه، آنهم از سوی دشمنان!

دولت سفید به امید اینکه تاریخ دیگر هرگز آن دوران در جبهه‌ای عوضی بجان هم نیندازد.

اما در تبریز تشنج ساعت به ساعت فزونی می‌گرفت و فرار از آن شهر عمومیت می‌یافت،

1) - Dr. Ilberg

4) - Sommer

2) - Dr. Draeger

5) - Cooper

3) - Franz Litten

روسها قبلاً "از شهر بیرون رفته و تمام فرانسویان بغیر از پیر (۱) و سور (۲) همگی از شهر خارج شده بودند، برخی از خانواده‌های انگلیسی نیز رفته بودند.

اتباع کشورهای بی‌طرف اروپایی و همچنین بلژیکی‌هایی که در خدمت ایران بودند، در محل میسیون مسیحی آمریکایی مجتمع گردیدند.

در بعد از ظهر آن روز من یک مشاوره دو ساعته با کنسول آمریکا و سردار رشیدنایب الایاله و آقای مولیتور (۳) رئیس بلژیکی اداره‌ی مالیه داشتم. به بلژیکها توصیه کردم، بعنوان کارکنان ایرانی با آرامش در پست خود باقی بمانند و در این مورد پشتیبانی خود را از آنان ابراز داشتم.

کنسول‌های فرانسه و آمریکا به سر کنسول روسیه پیشنهاد کردند که کاری کند تا سپاه روس تبریز را تخلیه کند. تا از جنگ و خونریزی در شهر جلوگیری شود. ناگفته نماند که کنسول انگلیس در ارائه‌ی آن پیشنهاد با آن دو تن شرکت نداشت.

سردار رشید نایب الایاله ضمن ابراز وفاداری خود به دولت مرکزی ایران، از من خواست که کاری کنم که ژاندارم‌ها از تهران عازم تبریز شوند، تا پس از خروج سربازان و پلیس روسی، نظم را در شهر برقرار سازند.

در ضمن، تلگرافی از سفارت آلمان در تهران تقاضا کردم که نفوذ خود را نزد مقامات ترک بکار گیرند تا لشکریان ترک از غارت تبریز خودداری کنند و تنها به تعقیب دشمن بپردازند.

در همان روز ارومیه که خبر تصرف آن بدست ترکها در ۲۷ دسامبر رسیده بود، بکلی از سپاه روس تخلیه گردید. ارسال خبر از خبرگزاری رویتر انگلیسی پایان پذیرفت و من تلگرافی از تهران درخواست کردم که اخبار جنگی را توسط منابع آلمانی که امکان دریافت نمایم.

روز شنبه ۲ ژانویه ۱۹۱۵ از تهران پاسخ گرفتم که ترکها امنیت تبریز را ضمانت کرده‌اند. در همین روز آقای فایرلی رئیس بانک شاهنشاهی شعبه‌ی تبریز عازم تفلیس شد.

روز یکشنبه ۳ ژانویه ۱۹۱۵ کفیل اویعنی آقای رابرتسون (۴) و همچنین ژاراند (۵) نماینده‌ی شرکت تلگراف هند - اروپا که در تمام این مدت تلگراف‌های بین من و سفارت در تهران را مخابره می‌کرد و به بی‌طرفی ایران احترام می‌گذاشت، از تبریز خارج گردیدند. شیپلی، کنسول انگلیس ابتدا می‌خواست همراه سپاه روس تبریز را ترک کند، ولی نگرانی‌هایی درباره‌ی نگهداری کنسولگری خود که از سواران نیزه‌دار هندی تشکیل می‌شدند،

1) -Peres

4) -Roberston

2) -Soeurs

5) -Jarand

3) -Molitor

داشت، و می‌خواست آنان را با خود ببرد. در این باره کنسول آمریکا از وی پرسید که آیا آن نگهبانان در روسیه خلع سلاح نخواهند شد. کنسول انگلیس، در این باره می‌خواست اصلاً چیزی بشنود، "روسها شمامی دانید که من چه می‌گویم، روسها متحدان، هستند، متحدان، شما این را می‌دانید؟" و خلاصه معتقد بود که آن متحدان، سواران او را خلع سلاح نخواهند کرد.

بغیر از روسها، ایرانیان تحت الحمایه‌ی آنان و آرامنه (البته با استثنای فقیرترین آنان) شهر را ترک نمودند، اما اداره‌ی پست کماکان در دست روسها بود و آنان پیوسته نامه‌ها را سانسور می‌کردند.

روز دوشنبه ۴ ژانویه روسهایی که در مراغه و گوگان هزیمت یافته بودند، در حالیکه توپ‌های خود را از دست داده بودند، با وضع نزاری به تبریز آمدند. در همان روز سپاه روس که در اول ژانویه ارومیه را تخلیه کرده بود، به نزدیکی دیلمان رسید.

شب هنگام نیز شیپلی کنسول انگلیس و سواران نیزه‌دار وی و رئیس بلژیکی اداره‌ی پست و شجاع‌الدوله از تبریز خارج شدند.

روز سه‌شنبه ۵ ژانویه ۱۹۱۵ از سوی حاکم مراغه خبر رسید که ترکها در آن شهر هستند و در اردبیل نیز، مردم و شاهسون‌ها، کنسول روس را بقتل رسانده و اموال متعلق به روسها را منهدم ساخته‌اند.

چهارشنبه ۶ ژانویه ۱۹۱۵، هنگامی که دشمنان ما یکی پس از دیگری برای تودیع به کنسولگری آمریکا می‌آمدند، احساس بخصوصی بمن دست داد.

سرکنسول روسیه بنحو بسیار محترمانه‌ای عزیمت کرد، البته مردم مایل بودند که او را با لگد بیرون کنند، و قبلاً نیز به وی هشدار داده بودند که بقتل خواهد رسید، و با اینکه ایرانیان بخوبی آگاهی داشتند که وی چه موقع از شهر خارج خواهد شد، پاسخ داده بود که هنگام حرکت از کنسولگری یک شلیک کوتاه صورت خواهد گرفت. ساعت ۳ بعد از ظهر واقعا صدای آن شلیک بلند شد و بلافاصله من شنیدم که اتومبیل آقای اورلف حرکت کرد. مدت زمان زیادی نگذشته بود که کنسول آمریکا در حالی که لبخند می‌زد من آمد و گفت "چطور است که گردش کوتاهی در شهر بکنیم" نگهبانان جلوی درب کنسولگری آمریکا رفته بودند، و من برای گردش عازم شدم. کنسول آمریکا هم با آن اندازه زیرک بود که مرا همراهی کند.

تبریز واقعا در آن آزادی بدست آمده خوب نفس می‌کشید. هر جا که خود را نشان می‌دادیم، مردم اظهار شور و شفع می‌کردند. آشنایان ایرانی من نزد می‌آمدند تا تیرکات خود را برای "زرنگی" و آزاد شدن بمن ابلاغ کنند.

از شیپلی، کنسول انگلیس خبر رسید که ژاندارم‌های متحد عزیزش (روسیه)، نیزه‌داران

هندی او را در مرز خلع سلاح کرده‌اند، و این واقعا " خجالت‌آور بود، زیرا سواران نیزه دار هندی یاد گرفته‌اند که فقط در مرگ، سلاح را از خود جدا کنند و بی‌گمان ننگ این بی‌حرمتی که بر آنان وارد شد، به‌گردن ارباب آنان بود، زیرا از روسیه که استبداد حاکم به حیثیت ملت خودش نیز احترام نمی‌گذاشت، نمی‌شد مراعات احساسات بومیان هندی را انتظار کشید.

تمام کنسول‌های کشورهای دشمن و اتباع آنان (باستثنای عده‌ی کمی از آنان) اینک تبریز را ترک گفته بودند. از اتباع کشورهای دشمن تنها این افراد باقی مانده بودند: مولیتور، رئیس بلژیکی اداره‌ی مالی، لژون، رئیس بلژیکی اداره‌ی گمرک و بالاخره پیروسور، دوتن فرانسوی که جزء یک جمعیت مذهبی تحت الحمایه‌ی آلمان در اورشلیم بودند و من حمایت خود را از آنان وعده داده بودم. تلگرافی نیز از سفارت در تهران تقاضا کرده بودم که از ترک‌ها در به رسمیت شناختن آن حمایت درخواست گردد.

همزمان با آن تقاضا کردم، برای حفظ نظم در شهر که از سربازان و پلیس روسی تهی گشته بود، هرچه زودتر ژاندارم‌ها و پلیس ایرانی عازم تبریز گردند.

نصرت‌الوزاره معاون اداره‌ی کارگزاری و واثق‌الدوله رئیس اداره‌ی عدلیه که نخست تحت نفوذ روسها بودند و مردم آنان را جاسوس روسها می‌دانستند، با کمال تعجب از رفتن از شهر خودداری کرده بودند. در ایران کارگذار نماینده‌ی وزارت خارجه در شهرهای ایالات است و وظیفه‌ی او برقراری ارتباط با کنسول‌های خارجی است، ارتباطی که سبب وجود کاپیتولاسیون در ایران از هر جای دیگری بیشتر است.

در همان روز سفارت پاسخ داد که سفیر عثمانی اطمینان داده است که ترکها و کردها نظم را رعایت خواهند کرد و بهیچوجه نباید از اینکه آنان از حد خود تجاوز کنند، هراسی داشت. در همین روز نیز روسها در شمال غربی تبریز، در شمال ساحل آچی، و روبروی ده قراملک، پست پی‌قراولی خود را که شامل آتشبار پیاده نظام و چهار مسلسل بود تشکیل دادند، و سه عدد توپ نیز در زیر پل شهر تبریز قرارداد شد. این درحالی بود که پیش قراولان ترک و کرد در تپه‌های جنوبی تبریز در ناحیه‌ی سردرود جمع شده بودند، و شنیده شد که سر کنسول روس نیز در ناحیه‌ی مرند واقع در شمال تبریز توقف کرده است. روسها تلفنی بمن اظهار داشتند که اگر پای یک نفر کرد یا ترک به شهر برسد، تبریز را فوراً " بمباران خواهند کرد. نایب‌الایاله نیز از من درخواست کرد که آیا نمی‌توانم از نفوذ خود بر کردها و ترکها استفاده کنم که آنان وارد شهر نشوند، بلکه تنها به تعاقب روسها در حوالی شهر بپردازند.

اندکی بعد بزبان فرانسه بمن تلفن شد که: " اینجا مختار بیگ فرماندهی سواره نظام مستقل عثمانی است، حال شما چطور است، من شما را فردا آزاد خواهم کرد. آیا روسها می‌خواهند

شهر را بمباران کنند؟ آنهم باتوپ‌هایی که در آچی دارند؟ ما آن‌ها را بادوربین‌های آلمانی خود از مدت‌ها پیش در نظر گرفتیم. پیاده نظام سنگین ما موضع گرفته است و قبل از آنکه پیاده نظام آنان بتواند حتی یک تیر خالی کند، توسط ما منهدم خواهد شد." در برابر این خواهش فوری من که آن شهر بیچاره را امان دهید، و یا بگذارید که روس‌ها شهر را تخلیه کنند و یا آنان را در اطراف شهر تعقیب نماید و بهر حال نه در تبریز، بلکه در شمال آن شهر یا روس‌ها به‌نبرد پردازد، مختار بیگ پاسخ داد: "من تنها زمانی از تصمیم خود چشم‌پوشم که روس‌ها پیاده نظام خود را فوراً به دو ایستگاه شمالی‌تر از تبریز عقب بکشانند، در غیر این‌صورت آتش خواهم کرد".

به تهران تلگراف کردم و به دولت ایران توضیح کردم که از تمامی نفوذ خود در سفارت روسیه استفاده کند تا آنان ترغیب گردند که اگر مایل نیستند تبریز بر اثر تیراندازی‌های دو طرف تبدیل به ویرانه گردد و خون مردم بیگناه جاری شود، به سپاه روس دستور عقب نشینی دهند.

سپس اخطاری کتبی دریافت کردم که در تماس‌های تلفنی خود دقت بیشتری مبذول نمایم، زیرا گفتگوی من با مختار بیگ استراق سمع شده است. نایب‌الایاله که او همه آن گفتگو را شنیده بوده، از من تقاضای فوری کرد که مختار بیگ را وادار نمایم تا جنگ را به تأخیر اندازد، من تا روز دیگر نیز سعی خود را کردم و این درحالی بود که نایب‌الایاله برای اجتناب از خونریزی، خود نیز از روس‌ها تقاضا می‌کرد تا آتشبارهایشان را سمت شمال عقب کشند. ضمناً "شارل دلاور" را با نامه‌ای نزد مختار بیگ فرستادم تا تقاضای اهالی شهر را باو ابلاغ نماید. مختار بیگ تلگرافی بمن پاسخ داد که او حداکثر می‌تواند تا فردا قبل از ظهر منتظر بماند، زیرا فرمان حرکت را قبلاً "برای ارتش خود صادر کرده است و از طرفی (این اظهارات مختار بیگ که آورده می‌شود، تنها قسمت کوتاهی از سخنان دراز او در آن تلگراف است) من (نویسنده) بعنوان یک سرباز خود بخوبی می‌دانم که دستور و سپس ضد دستور و آنگاه نقض دستور، آنهم هنگام پیشروی موفقیت‌آمیز، شوم و بدبختی‌آور است، و باین جهت او (مختار بیگ) می‌تواند تا زمانی در حمله تأخیر کند که مقتضیات آنرا ایجاب نماید.

اندکی پس از وصول این تلگراف که شاید روس‌ها هم از مفاد آن مستحضر شده بودند، به من خبر داده شد که روس‌ها به سمت شمال عقب‌نشینی کرده‌اند.

روز پنجشنبه ۷ ژانویه ۱۹۱۵ از سوی "شارل دلاور" و مختار بیگ تلگراف‌های زیادی داشتم و بالاخره یک سوار کرد این نامه را برایم آورد:

"از فداکاری شما بسیار خوشحال هستم، منشی مهربان شما اخبار پیروزی‌های آلمان را در روسیه برایم آورد. تقریباً یک ماه است روزنامه‌های خوانده‌ام. سرانجام نزدیک تبریز رسیدم و طبق توصیه‌های شما و همکار عزیز شما کنسول آمریکا، هم خود را مصروف مهار کردن دشمنان خواهم کرد، زیرا ما تنها قصد حمله به روس‌ها را داشتیم و مایل به آسیب رساندن به کسی نیستیم. باکمال بی‌صبری در انتظار پاسخ فرماندهی نظامی روس‌ها توسط شما هستم و ضمناً تقاضا دارم که نقشه‌ی شهر را نیز برایم ارسال دارید.

من افسر ذخیره و دبیر سفارت عثمانی در تهران بودم و تقاضای ابلاغ سلام خود را به آقای کاردورف، کاردار سفارت و برادران لیتن دارم. مفتخرأ دست شما و آقای کنسول آمریکا را می‌فشارم. فرماندهی سواره نظام مستقل: مختار. تقاضا دارم برای ازدست رفتن فرصت، برای نابودی قوای دشمن، مستمراً با سردار رشید نایب‌الایاله مذاکره نمائید: "مختار.

ضمناً قرار گذاشته شد که چون آزادی من باید باشکوه و جلال زیادی صورت گیرد، و برای این امر روزها بود که ترک‌ها و کردها اظهار شادمانی می‌کردند، من کماکان در کنسولگری آمریکا باقی بمانم.

سکنه تبریز و "شارل دلاور" که این زمان مجدداً به تبریز بازگشته بود، با شادمانی زیاد پرچم‌ها و هدایایی برای کردها تهیه می‌کردند و آنان بر این گمان بودند که سپاه ترک که عازم تبریز است، دارای قدرت و تعداد بیشماری است. روز ۸ ژانویه ۱۹۱۵، احمد مختار بیگ شخال با کردها وارد تبریز گردید؛ به آن شهر و سکنه آن هیچ آسیبی وارد نشد.

من خودم با اونیفرم سان در حالیکه کلاه خود در دست داشتم، با اتفاق همسر و کنسول آمریکا در حالیکه صف ترک‌ها و کردها وارد می‌شدند، در بام کنسولگری آمریکا، همان پناهگاه من، ایستاده بودم. ترک‌ها برخلاف انتظار روس‌ها، تیپ خلیل بیگ نبودند، زیرا همانطور که بعداً دریافتم، آن تیپ هنوز در راه بین حلب و موصل بود و آن ترک‌هایی که وارد شهر شده بودند، تنها چند صد نفر کرد بودند که روی اسب یا پیاده حرکت می‌کردند و با

سلاح‌های مختلفی مسلح بودند. لباس آنان نیز همان لباس سنتی کردی بود و در مقدمه‌ی آن، گروه اندک اعراب و ترک‌ها نیز کلاه پاشا بر سر داشتند و شمشیرهای آنان برق می‌زد. پیشاپیش صفوف آنان پرچم‌های سه‌گوش جهاد حمل می‌شد، یکی به رنگ سبز و دیگری به رنگ قرمز که هر دو باطلا مزین شده بودند، در انتهای آن صف مجموعه‌ای از پیاده نظام سبک و سنگین قرار داشت و آن عبارت بود از تقریباً "یک توپ برنزی بسیار طولی که روی یک الاغ کوچک قرار داشت و تکان تکان می‌خورد.

من زیر تاثیر دو احساس مختلف قرار داشتم، تحسین فراوان و تاثیر عمیق. تحسین من به آن علت بود که اهمیت و بزرگی کاری که در آن هفته‌ی اخیر رخ داده بوده بر من آشکار شد: گروه کوچکی از مردانی مصمم، کلیه‌ی لشکریان منظم روس را وادار به عقب نشینی کرده بودند و تمام سکنه‌ی آن ایالت، با آن نفرت شدید خود از روس‌ها، همگی باهم همدست شده بودند که هر یک سهم خود با اجرای آن بلوف بزرگ کمک کنند. آن استراق سمع‌های تلفنی، تلگراف‌هایی که بی‌محاله ارسال می‌شد، آن اظهارات زندانیان و یاکسانی که خود را تسلیم کرده بودند و آن اغراق‌گوئیه‌ها در مورد تعداد نیرویی که در حال پیش آمدن بود، همه و همه در جهت اجرای هدفی مشترک بود که روس‌ها را به اشتباه اندازند، آنان را بترسانند و از شهر بیرون کنند. آیا نباید ملتی را که چنان کاری را توانست انجام دهد، مورد تحسین قرار داد.

اما تاثیر عمیق من ناشی از این اندیشه بود که بعد چه خواهد شد؟ آن توده‌ی اندک رانمی‌شد بعنوان یک نیروی جنگی حساب کرد و دست یازیدن به جنگ با آن نیروی اندک در حکم شکست خوردن در نبرد بود و ضمناً این ترس نیز وجود داشت که کردها در مستی پیروزی خود، دشمن را دست کم بگیرند و گمان کنند که عملیات نظامی بعدی نیز چون تصرف تبریز خواهد بود.

تازه اگر بجای آن گروه ناچیز، افرادی مسلح از داوطلبانی که دارای فرماندهی سیاسی و نظامی بودند و به آن شهر که بسیار ثروتمند و شکوفا و دارای ۲۵۰ هزار نفر سکنه بود، وارد می‌شدند، باز هم کاری از پیش نمی‌رفت و معلوم نبود در آن شرایط "دستورات" قطعی که سفیر عثمانی مرتب از آن دم می‌زد، در مقابل آن بی‌نظمی داوطلبان ترک و کرد چه کاری می‌توانست انجام دهد؟

روز جمعه ۸ ژانویه ۱۹۱۵، بنظر می‌رسید آنچه که من از آن هراس داشتم، هنوز رخ نداده است. احمد مختار بیگ شمال فرماندهی داوطلبان ترک و کرد با من در کنسولگری آمریکا ملاقات کرد و سلام‌های آقای فون کاردورف و برادرم را از تهران بمن ابلاغ کرد. وی در من اثری مطبوع بجای گذاشت و اعتماد مرا بخود جلب کرد. او شخصاً "آدمی شرافتمند، عاقل و زیرک بنظر می‌رسید.

مختار بیگ همچون اعراب بدوی چپه‌عقال عربی بر سر داشت و یک شمشیر کوتاه کج ویزه‌ی ترکها را به‌کمر بسته بود. از نگاه او شهامت و صمیمیت می‌بارید و بطور کلی از دیدن او خوشحال شدم.

همزمان با ورود مختار بیگ به‌شهر، به‌مراه او نیز دو انقلابی ایرانی بنام‌های حسین‌آقای فشنگچی و حاج میرزا آقا بلوری وارد تبریز شدند. با خروج انگلیسها از شهر، متاسفانه ارتباط تلگرافی با تهران قطع شده بود و مختار بیگ قول داد که به‌تلافی آن، سیم تلگراف تبریز - تفلیس را که رابط تلگرافی تهران - لندن بود، قطع نماید.

در همان روز داوطلبان ترک، ارومیه و سلماس در ناحیه دیلمان را اشغال کردند. روز شنبه ۹ ژانویه ۱۹۱۵ من به‌بازدید مختار بیگ رفتم، او توجه خود را صرفاً "به تعاقب روسها مبذول می‌کرد، و در مقابل درخواستهای من مبنی بر معافیت دو تبعه‌ی ترک از خدمت نظام و حمایت از اروپاییان و غیره، مرا به‌فرماندهان کل یعنی حلمی بیگ و ابراهیم فوزی بیگ که نزد وی قرار بود وارد شوند، حواله داد. وی در مورد تقاضای دیگر من دال بر امنیت مردم غیرنظامی تصمیماتی اتخاذ کرد و درضمن اطلاع داد که روز بعد مراسم بازگشت من به‌کنسولگری آلمان برگزار خواهد شد.

روز یکشنبه ۱۵ ژانویه ۱۹۱۵ برای آن مراسم اونیفرم خود را در برکردم. احمد مختاریک در یک درشک‌ی شیشه‌ای در کنار من جا گرفت و از خیابان‌های شهر که مملو از کردها و دستجات موزیک بود حرکت کردیم. در خیابان‌های شهر قزاق‌های ایرانی که به ما ملحق شده بودند، اونیفرم روسی خود را هنوز در برداشتند و تنها علامت صلیبی را که در حاشیه کلاه آنان دوخته شده بود، کنده بودند. آنان با تفنگ‌های خود که زمانی با آن به‌سرکنسول روس احترام نظامی می‌گذاشتند، این بار برای ما احترام نظامی گذاشتند. حتماً در آن وقت این فکر را می‌کردند که "حکام بیگانه می‌آیند و می‌روند و ما از آنان اطاعت می‌کنیم، ولی ما هنوز هم همان که بوده‌ایم، هستیم".

در این میان در کنسولگری آلمان سردار رشید نایب‌الایاله و سران کرد هم گرد آمده بودند. پرچم رایش آلمان با احترامات نظامی باهتزاز درآمد و سپس از کارکنان ایرانی و سران عشایر کرد که به‌آنجا آمده بودند، پذیرایی شد. این سران کرد مردان باشکوهی بودند که اگر کسی برای نخستین بار یکی از آنان را می‌دید، احساس می‌کرد که شاهانه بودن از سروپای آنان می‌بارد. آنان برخلاف معمول مشرق زمین به‌چشم انسان چشم می‌دوزند و مردانه دست شخص را می‌فشارند. کردها باید از کار دوش‌های کهن باشند که گزنفون شرح آنها را داده است. آیا اینان همان نژاد والایی نیستند که در کوههای کردستان مسکن گزیده‌اند؟ من هیچوقت دیگر چنان زیباییهای مردانه‌ای را که باهم



جمع شده باشند، ندیدم. مشاهده‌ی آنان در آن روز در زیر عکس قیصر، این احساس را در من برانگیخت که آنان دارای اصالت خون و نژاد هستند. اعضای بدن آنان ظریف، ساق‌پا لاغر، بازوان قوی، چشمان صاف، قد بلند، رگ‌گو و دارای دلی پر از شهامت. تمام این ویژگی‌ها را آنان دارا بودند.

در کنسولگری اتریش و عثمانی نیز هم‌طور دوباره پرچم‌ها برافراشته شد. شب نیز ضیافتی در کنسولگری آمریکا برپاگردید که در آن بغیر از من، سردار رشید نایب‌الایاله و مختار بیگ نیز شرکت داشتند.

دوشنبه ۱۱ ژانویه ۱۹۱۵، روز بعد یک کارمند شایسته‌ی ایرانی که در شرکت انگلیسی تلگراف کار می‌کرد، توانست سیم تلگراف تبریز-تهران را مرمت کند، اداره‌ی تلگرافخانه‌ی ایران را در دست گیرد و ارتباط تلگرافی بین تبریز و تهران را برقرار نماید.

من دارای اسکورتی از کردها شدم که جایگاه آنان در کارخانه‌ی فرش ایران بود. آنان مرا هنگام حرکت بدرقه می‌کردند، زیرا باید مردم به چشم می‌دیدند که موقع والای سرکنسول روسیه که همیشه تنها، مقدمه الحیش قزاق‌ها حرکت می‌کرد، اینک به کنسول آلمان انتقال یافته است.

شب هنگام این اسکورت مرا نزد سردار رشید نایب‌الایاله که به افتخار مختار بیگ ضیافتی برپا کرده بود، بدرقه نمود.

احمد مختار بیگ نزد سکنه‌ی شهر اثر مطبوعی بجای نهاد و این اثر مطبوع با سخنان و اعلان‌های او فزونی گرفت. پلیس ایرانی شهر، همان‌طور که خواننده‌ی کتاب حاجی بابای اصفهانی از آن تعجب نخواهد کرد، ورود داوطلبان ترک و گُرد را مورد استفاده قرار داد تا مردم را برای گرفتن مداخل تحت فشار بگذارد. مختار بیگ توسط اعلان زیر که در سراسر شهر پخش شد، علیه این اقدام به پاخواست.

## "اعلان"

"به عموم اهالی اعلان می‌شود، آن‌طور که معلوم شده است، پلیس و افراد دیگر به بهانه‌ی اخذ مداخل، با گرفتن پول، لباس، غذا و غیره برای اهالی شهر مزاحمت ایجاد می‌کنند. ما که در جنگ پیروز گشته‌ایم به این چیزها نیازی نداریم و لذا از کسانی که از آنان چیزی باین نام گرفته شده است، تقاضا می‌شود که فوراً عامل را به من معرفی کنند تا به مجازات عمل خود بپردازد. احمد مختار بیگ."

در یک اعلان دیگر که با دعای خیر برای سلطان عثمانی و "نصیر برادر او" و شاه ایران شروع می‌شد، وی اعلان کرد که داوطلبان ترک به استقلال و تمامیت اراضی ایران

احترام می‌گذارند و نباید هیچیک از کارکنان ایرانی و یا کسی از سکنه‌ی شهر مورد اِذاء و اذیت قرار گیرد.

در یک اعلان سومین که به زبان‌های فارسی و ترکی چاپ شده و روی دیوارها نصب گردیده، پس از شرح جنگها و پیروزی‌های داوطلبان کُرد و تُرک، گفته شده بود که: "همه جا الطاف و کمک‌های خداوند و عنایات پیغمبر اکرم با ما بوده است. برای ما جیفه دنیوی سهم چندانی کسب نکرده است. این اعلان‌ها به نام وی صادر نشده بود، بلکه کسانی آنها را با ورود تُرکها و کُردها را برای غارت و اخاذی مورد استفاده قرار داده‌اند، تهدید می‌کرد که مجازات شدیدی در انتظار آنان است.

سه‌شنبه ۱۲ ژانویه ۱۹۱۵. مختار بیگ با اعلان‌های خود در مورد جهاد موقعیت چندانی کسب نکرد. این اعلان‌ها به نام وی صادر نشده بود، بلکه کسانی آنها را با خود از خارج آورده بودند، و در آن‌ها فتوای علمای مسلمان درج شده بود، مبنی بر اینکه: هر مسلمان باید در جهاد شرکت نماید.

نصب اعلان‌ها بر دیوارها از این جهت جالب شده بود که در کنار آنها متن سخنان شاه را در ۱۶ محرم ۱۳۳۳ (۱۵ دسامبر ۱۹۱۴)، به مناسبت افتتاح مجلس، نصب کرده بودند. آن نطق شامل این مطالب بود: "نظر به اینکه در این اوقات متأسفانه بین دول اروپا نائزهی جنگ مشتمل است، در این موقع دولت ما به کمک بی‌طرفی را اتخاذ و روابط خود را با دول متخاصمه کماکان حفظ و صیانت می‌نماید."

البته پس از انتشار اعلان جهاد، داوطلبانی خود را مرفی کردند و به آنان سلاح نیز داده شد. ولی در میان آنان عناصری وجود داشتند که علاقه‌ی به جنگ با روسها نداشته و ترجیح می‌دادند که بعنوان یک باند منظم اهالی تبریز را چپاول کنند. خیرت و خشم مختار بیگ از این مورد گذشته، هنگامی افزایش یافت که انقلابیون ایرانی همراه او معتقد شدند که وی قوای خود را در تبریز می‌تواند با بکارگرفتن داوطلبان ایرانی تقویت نماید. مضمون ترانه‌ای قدیمی که مفهوم آن در جنگها نیز صادق است؛ دلالت دارد بر اینکه: این نه سلاح و نه لباس سربازان است که در جنگ موثر است، بلکه در نبرد، همانا آموزش تدریجی، آنهم قبل از شروع درگیری است که ضامن پیروزی در جنگ می‌شود. بخصوص که این نوع آموزش برای شهریان بسیار ضروری می‌باشد تا از این طریق به آنان چنان توانایی داده شود که آن توانایی را سکنه‌ی دهنشینین ضمن جنگ‌های محلی خود بدست آورده‌اند. در ایران بخصوص این اختلاف توانایی جنگیدن بین شهرنشینان و دهنشینان زیاد است و این نه بخاطر اینستکه، همچون در اروپا، شهرنشینان با صنعت سروکار دارند و دهنشینان با امور کشاورزی، بلکه از این جهت که، در ایران، ایلاتی در خارج از شهرها زندگی می‌کنند که اغلب، گله‌دار هستند و در تابستان، و زمستان با روسای

خود همگان به ییلاق و قشلاق می‌روند، و درحالی‌که روسای آنان، آنها را مسلح کرده‌اند، گاهی برای تحصیل چراگاه مجبور به نبرد بودند و گاهی برای دفاع از حمله‌ی ایل دشمن، پیوسته آماده‌ی دفاع هستند. و باین ترتیب آنان به جنگیدن در آب‌وهوای نامناسب عادت کرده‌اند. در این حال شهرنشینان بسبب ترس اغراق‌گونه از همین ایلات، ترسو هستند و با اکراه از دروازه‌ی شهر که آنان را محافظت می‌کنند، خارج می‌شوند. باین ترتیب جنگ فقط با سربازان امکان دارد نه با مردم غیرنظامی، حتی اگر آنان غیرنظامیان لباس سربازان را به تن کنند.

اما در اینجا (ایران)، هم ایلات و هم داوطلبان شهری سربازانی ناآزموده بودند. ایلات که تا اندازه‌ای برای عملیات نظامی مناسب بودند، از مختار بیگ تبعیت می‌کردند، ولی آن عده از داوطلبان شهرنشین که در تبریز به او ملحق می‌شدند، نه فقط مانند آن ایلات ناآزموده بودند، بلکه از اصل هم برای جنگیدن آفریده نشده بودند.

بالاخره مختار بیگ آن داوطلبان شهری را بر سر این دوراهی قرار داد که یا بطور منظم به قشون او ملحق شوند و یا آنکه خلع سلاح گردند، و همین امر باعث شد که مختار بیگ دیگر محبوب حضرات نباشد، زیرا آنان در نبردهای آزادیبخش، تنها دستور دادن را می‌پسندیدند نه اطاعت را. حتی "شارل دلاور" نیز شروع به سخنرانی‌های مهیج کرد و من برای اینکه امکان درگیری را کاهش دهم، باین بهانه که وجود او در تهران لازم است، او را به پایتخت فرستادم.

چهارشنبه ۱۳ ژانویه ۱۹۱۵، هنگامی که خبر رسید لشکریان هزیمت یافته‌ی روس به ده‌الوار که در جاده‌ی صوفیان و نزدیک تبریز بود، هجوم آورده و آنجا را به آتش کشیده‌اند، جدا سری آن حضرات بیشتر شد. "شارل دلاور" فوراً "به تهران رفت و مختار بیگ ضمن اعلان خطر فوری به گردها، تمام داوطلبان شهری را که حاضر به همکاری نمی‌شدند، خلع سلاح کرد و همراه با بقیه‌ی داوطلبان و گردها رهسپار نبرد با روسها گردید. در حالی که روسها به مرند عقب‌نشینی می‌کردند، وی توانست تا صوفیان پیش رود. هر دو محل در جاده‌ی تبریز - جلفا یعنی در مرز ایران و روسیه قرار دارند، و جاده‌ی بین مرند و صوفیان توسط رشته‌کوه‌هایی قطع می‌شود. می‌بایست از گردنه‌ی جام گذر کرد، و در این گردنه بود که روسها و گردها در برابر هم موضع گرفتند.

اما در تبریز به وسیله‌ی اعلان‌های دیواری اطلاع داده شد که محمدحسن میرزا برادر شاه و ولیعهد ۱۶ ساله‌ی ایران در ۱۷ ژانویه از تهران برای احراز پست حکمرانی آذربایجان به تبریز خواهد آمد. طبق یک سنت قدیمی در ایران، ولیعهد‌های ایران حاکم آذربایجان می‌شدند و مقر آنان در تبریز قرار داشت. لذا آن حکمرانی که در غیاب ولیعهد، آذربایجان را اداره می‌کرد، عنوان نایب‌الایاله داشت. و چون شاه کنونی در سال ۱۹۱۴ تاجگذاری

کرده بود، کرسی حکمرانی آذربایجان تا آن زمان بلا تصدی باقیمانده بود. سکنه تبریز توسط آن اعلان‌ها از مسافرت ولیعهد آگاه شدند و از تهران، وزارت داخله نیز تلگرافی فرستاد که ولیعهد با همراهان خود در ۱۷ ژانویه از تهران حرکت خواهد کرد و نظام الملک نیز بعنوان پیشکار، همراه وی خواهد بود. وزارت داخله تلگرافی به نایب‌الایاله اطلاع دیگری داد که: "برای خرج سفر ولیعهد، هیئت وزراء این مقررات را تصویب کرده است: ماده‌ی ۱ - کلیه مودیان مالیاتی، ثلث مالیات نقدی خود را به‌خاطر کمک، هرچه زودتر، بعنوان مالیات سال خرگوش در مقابل اخذ رسید به‌اداره‌ی خزانه‌داری دولتی بپردازند. ماده‌ی ۲ - مجموع این مبالغ، به‌مصرف گارد نگهبانان و همراهان والا حضرت همایون ولایتعهد خواهد رسید. ماده‌ی ۳ - وزیر مالیه مأمور اجرای این مقررات می‌باشد.

بلافاصله پس از وصول این تلگراف، تصمیمات قاطعانه‌ای را اتخاذ نمائید که مقررات فوق اجرا شده و آن مبالغ ذکر شده به‌ادارات مالیه که قبلاً "وزارت مالیه دستورات مقتضی را به‌آنان داده است، واریز گردد و با کمک مقامات ایالتی و دولتی این وجوه باید ظرف ۱۰ تا ۱۲ روز به‌اداره‌ی کل خزانه‌داری در تهران واصل شود.

این تلگراف بصورت اعلانی درآمد که توسط مولیتور رئیس بلژیکی اداره‌ی مالیه‌ی آذربایجان امضا شده بود، و او با در نظر گرفتن آن مقررات، به مودیان مالیاتی اخطار کرد که مالیات عقب افتاده‌ی سال قبل و سال جاری و نیز ثلث مالیات سال آینده را به عنوان "اعانه" ظرف ۸ روز به‌اداره‌ی مالیه واریز نمایند.

البته مردم باین عادت کرده بودند که سرجنبانان جدید ابتدا با اخذ مالیات خود را نشان دهند، و گرفتن مالیات خود نشان دهنده‌ی حق حاکمیت و اجرای آن، نشانی از وجود حاکمیت و قدرت شخص اول مملکت بود. مردم می‌دیدند که باین ترتیب شاه در فکر آنان است و گسیل ولیعهد در آن زمان بحرانی، نشانی بود از اینکه مقامات ایرانی به فکر اعمال حاکمیت خود در آذربایجان افتاده‌اند. لذا سیل "اعانات" جهت واریز شدن بصندوق اداره‌ی مالیات سرازیر شد.

جمعه ۱۵ ژانویه ۱۹۱۵. کارکنان بلژیکی اداره‌ی مالیه با میانجیگری من و کنسول آمریکا، ضمانت‌نامه‌ای از مختار بیگ دریافت کردند که در نتیجه توانستند بدون مزاحمت به‌شغل خود ادامه دهند، و همچنین ضمانت شد که کسی مزاحم میسیونرهای آمریکایی و فرانسوی نگردد.

هنگامی که اروپاییان مقیم تبریز مشاهده کردند نفوذ من نزد کردها باندازه‌ای است که می‌توانم از مزاحمت برای مسیحیان جلوگیری، نفسی براحتی کشیدند.

ارامنه نیز از خانه‌های خود که در آن پنهان شده بودند، بیرون آمدند و باز ناراحتی‌هایی

ایجاد کردند، به این ترتیب که تمام روز را دور و بر خانه‌ی خود می‌ایستادند و خود را نشان می‌دادند و با این کار امکان درگیری خود را با کردها زیاد می‌کردند.

میسوئوهای فرانسوی هم که ظاهراً "ترس گذشته‌ی خود را فراموش کرده بودند، بلافاصله زنگ کلیساها را صدا درآوردند، بطوریکه گاهگاهی مجبور می‌شدم به‌آنان تذکر دهم که با این تظاهرات آشکار و پر سروصدای خود در امور مذهبی، امکان دارد که مسلمانان متعصب و جنگجو را به‌عکس‌العمل‌های شدیدی وادار نمایند.

شب، من و همسر مهمان پیت‌مان رئیس میسیون آمریکایی بودیم. غذا عبارت بود از کباب بوقلمون که به‌قدری خوب آماده شده بود که در دهان آب می‌شد، و چقدر یک گیلان شراب قرمز مزه می‌داد، ولی افسوس که تنها آب معدنی باید صرف می‌شد که باعث ماسیده شدن چربی‌ها در دهان می‌گردید.

شنبه ۱۶ ژانویه ۱۹۱۵. در این روز بقیه داوطلبان ترک و گُرد، به‌فرماندهی ابراهیم فوزی بیگ (نماینده‌ی موصل (در مجلس شورای ملی عثمانی) و حلمی بیگ، یکی از افسران ترک، به‌تیریز وارد شدند و هر دو این حضرات با من ملاقات کردند.

ابراهیم فوزی بیگ اعلامیه‌ای صادر کرد که در آن قید شده بود متأسفانه برخی از داوطلبان خود را بعنوان سرباز ترک جا می‌زنند و از سکنه‌ی شهر پول اخاذی می‌کنند. لذا در آن اعلامیه خاطر نشان شده بود که سردهسته‌های افراد داوطلب و نیز فرماندهان و "ستاد کل سربازان عثمانی" و کلیه‌ی سکنه‌ی شهر و نیز افرادی که قبلاً "تحت‌الحماهی روسها بوده‌اند، در صورتی که کسی درصدد اخاذی از آنان برآید، فوراً "نزد وی (فوزی بیگ) شکایت آورند و مقصر بلافاصله به‌مجازات خواهد رسید، زیرا ترک‌ها برای غارت به‌تیریز نیامده‌اند، بلکه قصد آنان تنها و تنها تصفیه‌ی آن ایالت از روسها و خدمت به اسلام است.

در آن اعلامیه گفته شده بود که متأسفانه او متوجه شده است که برخی دکان‌ها و مغازه‌ها دارای تابلوی روسی هستند و پاره‌ای از اسامی روسی است که به "اف" ختم می‌شوند، و چون آذربایجان یک سرزمین اسلامی است، این را نمی‌توان اجازه داد و لذا تمام خط‌های روسی حتی با زور و فشار هم که شده است، تعویض خواهند شد و مقصرین به مجازات خواهند رسید.

وی در آخر آن اعلامیه اطلاع داده بود که بلافاصله پس از ورودش به‌تیریز، کربلایی حسین فشنگچی، آن داوطلب ایرانی را که اخاذی کرده بود، مورد مجازات قرار داده است.

بزودی ترک‌ها درصدد جمع‌آوری پول برآمدند، و اوراق تعهد پرداختی را بعنوان قبض چاپ کردند. این اوراق با قبوض پیشین این اختلاف را داشت که روی آن، مبلغ



عسکر عثمانیه و مجاهدین اسلامیہ یہ صرف ابدلک اور رہ

تبریز ارباب حیتمنداندن ..... تبرع ایتدیکی

تومن اعانه قبول و تماماً تسلیم آلمشدر

رئیس عساکر عثمانیه و مجاهدین اسلامیہ  
و مبعوث موصل



مبلغ ..... تومان بعنوان اعانه از جناب آقای .....

دریافت گردید این وجه بمصارف لازمه عساکر منصوره عثمانی

و مجاهدین اسلامی خواهد رسید

تاریخ ..... شهر ..... ۱۳۳۳

رئیس عساکر عثمانی و مجاهدین اسلامی  
و مبعوث موصل



قبض رسیدی که به منظور دریافت اعانه به چاپ رسیده بود.

نوشته شده عنوان مالیات را نداشت، بلکه از آن بعنوان "اعانه" نام برده شده بود. این اوراق که تصویر یکی از آنها در پایین آورده شده است، به زبان‌های فارسی و ترکی نوشته شده و فوزی بیگ آنرا به صورت سفید مهر کرده است. مضمون این اوراق چنین است:

علامت: هلال ماه و ستاره

مبلغ \_\_\_\_\_ تومان اعانه از جناب آقای \_\_\_\_\_ دریافت گردید، این وجه به مصارف لازمی عساکر منصوره عثمانی و مجاهدین اسلامی خواهد رسید.

بتاریخ \_\_\_\_\_ شهر \_\_\_\_\_ ۱۳۳۳ رئیس عساکر عثمانی و مجاهدین اسلامی و نماینده موصل

مهر: ابراهیم فوزی ۱۳۳۴

یکشنبه ۱۷ ژانویه ۱۹۱۵. من بدیدن سردار رشید نایب‌الایاله رفتم و سپس از فرماندهی داوطلبان ترک، ابراهیم فوزی بیگ و نیز "رئیس ستاد" او، حلمی بیگ بازدید بعمل آوردم. توجه فوزی بیگ به مسائل تدارکاتی و اداری و سیاسی معطوف بود. وی مخصوصاً از اینکه دولت ایران بی‌طرفی خود را در آذربایجان نیز تأکید کرده است، نگران بود.

سه‌شنبه ۱۹ ژانویه ۱۹۱۵، در این روز من نزد ابراهیم فوزی بیگ برای صرف جای مهمان بودم.

در این جریانات تصمیم عاقلانه‌ای نیز گرفته شد و آن اینکه به کارکنان بلژیکی اداره‌ی مالیات اوراق تحت‌الحماکی داده شد که در آن جان آنان تضمین و از آنان در برابر مزاحمت مسلمانان حمایت می‌شد. بعلاوه به آنها امکان ادامگی کارشان داده شد. دیگر آنکه در این زمان ترک‌ها مناسبات حسنه‌ای با سردار رشید برقرار کردند.

این امر در ضیافت شبانه‌ای که سردار رشید به افتخار تازه واردان ترک ترتیب داده بود، محسوس گردید. آن جشن در قصر نایب‌الایاله با شکوه زیادی که ایرانیان آنرا خیلی دوست دارند، برگزار گردید. شرکت‌کنندگان در آن ضیافت به‌غیر از من و همسر، کنسول آمریکا، ابراهیم فوزی بیگ نماینده‌ی مجلس عثمانی از موصل و "رئیس ستاد" او حلمی بیگ، مقامات عالی رتبه‌ی ایرانی و تمام روسای قبایل کرد بودند. هنگامی که ما همزمان با نواختن دستجات موزیک از میان سالنی که میز غذا در آن چیده شده بوده عبور می‌کردیم، روسای کرد اطراف سالن ایستاده بودند و در حالیکه نشانه‌های احترام در صورتشان دیده می‌شد، به چشمان تازه واردین خیره می‌شدند. غذا واقعا عالی بود، زیرا سردار رشید یک آشپز ماهر روسی داشت، شراب‌ها نیز خوب بودند، بخصوص که در میان آنها یک "لیت فراون میلش" (۱) خوب نیز وجود داشت. هنگامی که نوبت نوشیدن زیرنویس در صفحه بعد

شامپانی رسیدند، سردار رشید نطقی ایراد کرد که در آن به صراحت تمام از آزادی از زیر یوغ روسهای منفور، با لحنی مهیج سخن گفت. سپس ابراهیم فوزی بیگ در نطق خود اخوت اسلامی را مطرح کرد، آنگاه حلمی بیگ برخاست و خود را با غرور تمام یکی از شاگردان بزرگترین استراتژیست یعنی فون در گولتس (۲) نامید و اظهار داشت که آموزش نظامی خود را از افسران آلمانی گرفته است و در پایان برای هیندنبورگ (۳) زنده باد سرداد.

کنسول آمریکا در نطق خود با زیرکی سخن گفت. وی اظهار داشت که البته وی از ورود ترکها خوشحال است، فقط تاسف وی از آنستکه بر اثر ورود آنان از مجالست با آقا و خانم لیتن محروم شده است.

چهارشنبه ۲۵ ژانویه ۱۹۱۵ تنها یک هفته به ۲۷ ژانویه یعنی پنجاه و هشتمین سالگرد تولد قیصر آلمان باقی است. من به وسیلهی کارتهایی که فرستادم، اطلاع دادم که به آن مناسبت در ۲۷ ژانویه پذیرایی باشکوهی با اونیفرم در کنسولگری آلمان انجام خواهد شد.

این مطلب که سرانجام نایب‌الایاله موضع خود را معین کرد، بر بقیه‌ی مقامات ایرانی اثر گذارد و آنان رفتاری مودبانه با من در پیش گرفتند.

بعد از ظهر از کاردار سفارت آلمان این تلگراف را دریافت کردم:

"دولت ایران از خدمات آن عالیجناب در حفظ شهر تبریز و منافع مردم آن شهر، مراتب امتنان خود را اعلام می‌کند. من نیز ضمن ابلاغ این امر، تشکرات خود را ابراز می‌نمایم."

در همان روز به وسیله‌ی اعلان سردار رشید که به دیوارها نصب شده بودند، اطلاع داده شد که ترکها سانسور را در تلگرافخانه برقرار کرده‌اند و ارسال تلگراف رمز ممنوع است. البته من از این امر مستثنی بودم و کماکان اجازه ارسال و دریافت تلگرافات رمز را داشتم. بعد از ظهر آن روز نایب‌الایاله از کارخانه‌ی آلمانی فرش ایران دیدن کرد، و در آنجا نفرات ترک مورد پذیرایی قرار گرفتند. در آن مراسم آقایان کیش و نف سمت نمایندگی آلمان را دارا بودند.

جمعه ۲۲ ژانویه ۱۹۱۵. روسها در گردنه جام مواضع خود را مستحکم کرده بودند و در انتظار رسیدن قوای کمکی بسر می‌بردند. مختار بیگ و کردها و دیگر داوطلبان به آن اندازه قوی نبودند که بتوانند روسها را از آنجا برانند، بویژه که تسلیحات آنان نیز بد بود و چرخش در وضع آنان زمانی پیش می‌آمد که سپاه منظم ترک فوراً از طریق سلماس

۱) Liebfrauenmilch، نام یک شراب از شهر ورمس Worms آلمان - م.

3) -Hindenburg 2) -von der Goltz



(دیلمان) و خوی به سوی مرند پیشروی کند. ولی دلاهره" در آن موقع عجلالتا" چنین انتظاری نمی‌رفت.

شنبه ۲۳ ژانویه ۱۹۱۵. برای اینکه از موقعیت دلاهره اطمینان حاصل نمایم، تصمیم گرفتم شخصا" عازم جبهه شوم و حلمی بیگ را نیز همراه ببرم. به همسرم گفتم که عازم جلسهای هستم و دیر به‌خانه خواهم آمد. آنگاه به کارخانه‌ی فرش ایران رفتم و در آنجا اتومبیل کارخانه را دیدم و قطعات اصلی آن را که زمانی از ترس روسها پنهان کرده بودند، بیرون آوردم. اما متأسفانه کسی برای رانندگی وجود نداشت؛ زیرا راننده‌ی پتاک، استاد ژوزف فیشر (۱)، اهل گاناکر باواریا (۲)، در ۱۵ اوت بعنوان سرباز عازم شده بود و اینک در جبهه بود و خود من هم از رانندگی زیاد سر رشته نداشتم. ولی پسر بچه‌ای که آنجا بود، بمن گفت که هنگام شستشوی اتومبیل اغلب حاضر بوده و می‌تواند قطعات آن را سوار و رانندگی کند. به حرف او گوش کردیم و سوار شدیم و خود را به خدا سپردیم. آن پسر بچه رل را چرخاند و دیگر اهرم‌ها را بکار گرفت، ولی اتومبیل مدتی عقب عقب می‌رفت، اما سرانجام به جلو حرکت کرد و از درب بزرگ پتاک خارج شد و به خیابان‌های کج و معوج شهر رسید. ناگهان صدایی بگوش رسید، ما به داخل مغازه یک میوه‌فروشی رفته بودیم و بادام‌ها و گردوهای انباشته شده در آن مغازه به سروکله‌ی ما ریخته بودند.

سرانجام وارد خیابان اصلی شهر شدیم و بدون توقف، ۵۰ کیلومتر از راه به سمت صوفیان را پشت سر گذاشتیم و چون پسر بچه‌ی راننده اطمینان داد که خواهد توانست اتومبیل را درست قبل از مواضع روسها متوقف سازد، لذا آهسته به حرکت ادامه می‌دادیم. در طرفین جاده سلاح‌های شربل که کار گذاشته شده بود به چشم می‌خورد و کردهای مجروح در میان راه ناله می‌کردند و وعده‌ای دیگر از آنان نیز از اسهال خونی خود شکایت داشتند. ناگهان در جاده گروهی سوار دیدیم که به سمت ما می‌آیند. فرمانده آنان را شناختم وی مختار بیگ بود. اتومبیل را متوقف کردم و بسوی او رفتم و از وی پرسیدم اینجا چه خبر است، آیا در حال عقب‌نشینی هستید. پاسخ داد:

"دوست عزیز: ما در اینجا مشغول ژیمناستیک هستیم"، کارها تکرار مکررات است. از اسب پیاده شد و در حالیکه تاریکی کم‌کم فرود می‌آمد، پیاده به سمت صوفیان رفتیم. در میان راه بمن اینطور گفت:

"بلی، واقعا" کاری که ما اینجا می‌کنیم، شبیه به ژیمناستیک است، هر روز کردها با شهاب‌متی که بیشتر از شعور آنان است، سوار بر اسب می‌شوند و در حالیکه فریادهای ترس‌آور سر می‌دهند، به سنگرهای روس‌ها در گردنه‌ی جام هجوم می‌برند و آن سنگرها را با آتش مسلسل‌های خود تصرف می‌کنند، اما هنگامی که هوا تاریک می‌شود، سنگرها را ترک می‌کنند و در حالیکه

بسیار خوشحال و راضی هستند، ۱۵ کیلومتر راه صوفیان را طی می‌کنند تا غذا بخورند و اسب‌ها را تیمار کنند و بخوابند. صبح روز دیگر باز با اسب‌های خود حرکت می‌کنند و به آن سنگرها هجوم می‌برند و با نهایت تعجب مشاهده می‌کنند که روس‌های مغلوب به روسیه فرار نکرده، بلکه سنگرها را دوباره اشغال نموده‌اند و بالاخره باز همان بازی تکرار می‌شود. آنان سنگرها را می‌گیرند، شب دوباره به خانه بازمی‌گردند و اگر روس‌ها صبر و تحمل خود را از دست ندهند، این کار را بدون آنکه قدمی به جلو برداشته باشیم تا قیامت هم می‌توانیم ادامه دهیم".

این طریق جنگیدن ویژه شرقیان است. آنان بجای اینکه شکست واقعی دشمن را مدنظر داشته باشند، می‌خواهند که روی او تاثیر معنوی بگذارند و تضعیف روحیه نمایند. به این جهت مثلاً با فریاد سوار اسب می‌شوند و به آن عمل ابتدایی فقط برای انداختن ترس در دل دشمن دست می‌زنند ولی هرگاه بفهمند که دشمن از لحاظ سلاح و یا تعداد و یا اصولاً شجاعت بر آنان برتری دارد، آن زمان جنگ را قطع می‌کنند و فرار اختیار می‌نمایند. دشمن پیروز نیز که از موفقیت خود خوشحال است، دیگر در فکر تعقیب آنان بر نمی‌آید و نتیجه‌ی چنین درگیری مسلحانه‌ای نیز معلوم است.

این طرز جنگیدن قبل از همه ویژه‌ی عشایر است. جنگ در میان آنان اغلب زمانی اتفاق می‌افتد که عشیره‌ای با اعتماد به برتری خود، بطور نامشروع به چراگاه عشیره‌ی دیگر تجاوز می‌کند. حال هرگاه عشیره‌ی مهاجم در این عمل قربانی دهد و بر آنان معلوم شود که در محاسبه‌ی خود در مورد برتری خویش اشتباه کرده است، آن زمان فوراً از آن منطقه‌ای که بطور نامشروع به آنجا رفته است، فاصله می‌گیرد و سعی می‌کند که هر چه زودتر به چراگاه و یا به شکارگاه خود، یعنی جایی که شناخت آنان از راه‌ها و یا راه‌های فرعی آن جبران برتری اندک دشمن را می‌کند، راه یابد. عشیره‌ی دیگر که آن حمله را دفع کرده است، با پس گرفتن چراگاه خود دیگر نه میل دارد و نه علتی می‌بیند که دشمن را در خارج از آن چراگاهی که جنگ بخاطر آن رخ داده بود، مورد تعاقب خود قرار دهد.

کرده‌ها هم که به این نوع جنگ عادت کرده بودند، طبیعی است که تعجب می‌کردند که چرا روس‌ها پس از آنکه شکست خوردند، به روسیه فرار نکرده‌اند.

به همین دلیل است که باید گفت، اصولاً عشایر برای جنگ‌هایی که خارج از محدوده‌ی چراگاه‌های آنان صورت می‌گیرد، بهیچوجه مناسب نیستند.

در صوفیان به تعداد کثیری از گردان مجروح برخورداریم که به کلبه‌های دهقانی آنجا آورده شده بودند و من در میان آنان سیگار تقسیم کردم. مختار بیگ از اینکه پس از مدتها موفق به دیدار حلمی بیگ شده است، خوشحال بود و از اینکه موقعیتی بدست آورده است که می‌تواند خواسته‌های خود را بر زبان آورده اظهار امتنان می‌کرد و بمن اظهار داشت،

از آن می‌ترسد که می‌آدا روسها موضع حمله بخود گیرند؛ و وی با آن قوای خسته خود آماده دفع حمله‌ی آنان نیست، اسبها نیز وضعیت بدی دارند و خلاصه آنکه اگر معجزه‌ای رخ ندهد، روسها مجدداً وارد تبریز خواهند شد.

درحالیکه شدیداً نگران بودم، با حلمی بیگ سوار اتومبیل شدم. ظاهراً راننده ما یعنی آن پسر جوان برای بازگشتن به‌خانه عجله داشت، زیرا سرعت اتومبیل زیاد و دیوانه‌کننده بود. چاله‌هایی که در چپ و راست جاده وجود داشت و اتومبیل از میان آنان به‌اینطرف و آنطرف می‌رفت، نظر به سرعت زیاد اتومبیل به چشم ما مانند یک خط منحنی شکل می‌آمدند.

از راننده سؤال کردم، چرا اینقدر تند میرانی، پاسخ داد خودم هم نمی‌دانم، خود ماشین اینطور می‌رود، پس از گفتن این حرف ناگهان اتومبیل با یک تکان شدید توقف کرد و سپس راه افتاد و اندکی بعد دوباره ایستاد و باز حرکت کرد، خلاصه آن اتومبیل شبیه به یک حیوان جهنده شده بود تا آنکه در محلی که تا شهر یکساعت راه بوده کاملاً متوقف گردید و دیگر حرکت نکرد. ما پایین آمدیم و پیاده از وسط شهر که همگی در آن بخواب رفته بودند به طرف خانه رفتیم و اندکی قبل از نیمه شب به کنسولگری آلمان رسیدیم. در غیاب من از برلین مستقیماً تلگرافی باین مضمون واصل شده بود:

"کنسولگری آلمان، لیتن، تبریز، عکس‌های ورود ترکها را بفروستید، و خه (۱)" می‌بینید که میهن نیز ما را فراموش نکرده بود!

دوشنبه ۲۵ ژانویه ۱۹۱۵

این نامه که آقای دکتر واندمان پزشک میسیون آمریکایی در آن روز به کنسولگری آمریکا فرستاد، دگرگون شدن اوضاع را نشان می‌داد:

مستر پادوک عزیز!

شاید حاجی مسلمانی را که آقای اورلف در خانه‌ی من (در آن روز که اینجا را ترک می‌کرد) به شما معرفی کرد، بخاطر بیاورید. وی می‌گفت که نامبرده یکی از ثروتمندترین افراد زیر دست او بوده است. این همسر او است که تازکی از منزلش فرار کرده و اظهار می‌دارد که کردها همه چیز آنها را برده‌اند و درخواست کمک دارد. ایشان را به شما معرفی می‌کنم که اگر عاقلانه می‌دانید، برایش کاری انجام دهید. خود حاجی در تفلیس است.

دوستدار شما: واندمان

این چپاول و غارت برخلاف اعلان ۱۶ ژانویه‌ی فوژی‌بیگ بود که وی در آن قول داده

بود که مایملک کسانی که قبلاً "تحت الحمايهی روسها بوده‌اند، در امان است. وضعیت موجود در گردنه‌ی جام و شتاب در غارت هرچه زودتر شهر، بنظر من در حکم علائمی بود که دارند روی عقب‌نشینی از تبریز حساب می‌کنند و این احساس هنگامی شدیدتر شد که تلگرافی از تهران رسید و در آن بمن اطلاع داده شد که طبق اظهارات سفیر روس، دولت روسیه دستور اشغال مجدد تبریز را داده است، و به فرماندهان ترک توصیه شده بود که "تصمیمات ضروری" را اتخاذ نمایند.

سه‌شنبه ۲۶ ژانویه ۱۹۱۵

من هراس خود را به اطلاع کنسول آمریکا رساندم و از او پرسیدم که درباره‌ی موضع خود در قبال بازگشت روسها چه فکری می‌کند، وی پاسخ داد که من (نویسنده) قبلاً در کنسولگری آمریکا بوده و پس از ورود گُردها از آنجا خارج گردیده‌ام و لذا پس از بازگشت روسها دیگر امکان ندارد که به کنسولگری آمریکا برگردم و او دیگر قادر به حمایت از من در قبال روسها نیست، و پذیرفتن مرا در کنسولگری آمریکا رد می‌کند. جواب دادم که پس همین امروز با همسر من از تبریز حرکت خواهم کرد، چون مایل به اسارت به دست روسها نیستم.

این جواب من، نگرانی‌هایی به بار آورد، کلیه اروپاییان مقیم تبریز از من خواستند که از رفتن خودداری نمایم، زیرا عزیمت من به کردها نشان می‌دهد که وضع آنان نیز بد است و لذا آنان دست به غارت خواهند زد و شاید اروپایی‌ها و ارمنی‌ها را به قتل رسانند و من تنها کسی هستم که روی کردها نفوذ دارم. اضطراب هنگامی تشدید شد که خبر رسید ترکها مدیر بلژیکی اداره‌ی ترک را بازداشت کرده‌اند. اما من توانستم او را آزاد کنم و سرانجام با کنسول آمریکا به این توافق دست یافتیم که "خود من تا آخرین لحظه در تبریز باقی بمانم و چون نمی‌توانم همسر من را با خود ببرم کنسول آمریکا امنیت وی را تضمین کند و کنسول تعهد می‌کند که پس از رفتن من مشارالیها را بپذیرد و او را تحت حمایت قرار دهد".

چهارشنبه ۲۷ ژانویه ۱۹۱۵

ضمن وقوع این حوادث، تولد قیصر نیز نزدیک شد و من و همسر من از قبل خود را برای برگزاری مراسم آن آماده کرده بودیم. تدارکات ما از این قرار بود که ضمن آماده ساختن سالن کنسولگری آلمان برای پذیرایی، در اطاق خواب وسایل خود را جمع‌آوری و بسته‌بندی کردیم و هر چیزی را که باید در جای امن قرار گیرد، دوباره به کنسولگری آمریکا بردیم. همسر من به کنسولگری آمریکا نقل مکان کرد و تنها هنگامی به کنسولگری آلمان می‌آمد که امور آشپزخانه را برای انجام مراسم جشن انجام دهد. روز جشن در حالیکه دسته‌ی موزیک در بناغ آهنگ می‌نواخت، من با او نیفرم ویژه‌ی آن جشن در سالن کنسولگری

ایستاده بودم و از مهمانان پذیرایی می‌کردم. محترمین ایرانی با او نیفرم‌ها و خلعت‌های خود نزد من می‌آمدند تا تبریکات خود را ابراز نمایند، روحانیون ارمنی نیز با لباس‌های پُر زرق و برق خویش نزد من می‌آمدند و اطلاع دادند که تمام ارمنی‌ها برای پیروزی آلمان در جنگ دست به دعا برداشته‌اند و من نیز درحالیکه لبخند بربل داشتم پاسخ تبریک آنان را می‌دادم و از آنها پذیرایی می‌کردم و این در حالی بود که در درونم اضطراب حکمفرما بود و گوش بزرگ بودم که هر دم صدای تیرهای روسها را که وارد شهر شده‌اند، بشنوم. زیرا می‌دانستم که روسها دیگر برای ورود به شهر زیاد در حالت انتظار باقی نخواهند مانده و از خود می‌پرسیدم که اگر این مهمانان نیز مانند من از اوضاع نظامی آگاه بودند، آیا بازهم اینطور از روی تواضع بمن تبریک می‌گفتند.

اما آن روز طاقت فرسا بدون آنکه در آن مزاحمتی ایجاد شود، بالاخره پایان یافت و ما نیز از موضوع دیگری شادمان شدیم، زیرا خانم اولمان بالاخره در این روز پسری زائید و آن پسر غیر از من تنها مرد آلمانی مقیم تبریز بحساب می‌آمد، نام وی هانس - یواخیم (۱) شد و به یادگار آن روز، نام ویلهلم را بروی او گذاردند.

پنجشنبه ۲۸ ژانویه ۱۹۱۵

در این روز به کنسولگری آمریکا رفتم تا به جوان‌ترین هموطن خود (آن پسر تازه به دنیا آمده) خوش‌آمد گویم. هنگام بازگشت از راه دور صدای غرش توپ را شنیدم که هر دم صدای آن شدیدتر می‌شد. در کنسولگری آمریکا که در آنجا با همسرم غذا می‌خوردم، نیز ضمن خوردن ناهار صدای آتش پیاپی نظام بگوش می‌رسید و پس از صرف غذا هم آن صدا شدیدتر شد. ما به پشت‌بام رفتیم و در آنجا نیز صدای تیراندازی مسلسل‌ها را شنیدیم و سپس خبر رسید که راغب بیگ سرکنسول جدید عثمانی وارد شهر شده و کردها که روسها آنها را تعقیب می‌کنند، عقب‌نشینی کرده و در شهر، در شمال ساحل عاجی جنگ شدیدی درگرفته است. به ابراهیم فوزی بیگ تلفن کردم، بمن اطلاع داد که البته حلمی بیگ صبح برای کمک به مختار بیگ به جبهه رفته است، ولی دیگر شهر را نمی‌توان نگهداشت. خود او نیز فوراً "عزیمت خواهد کرد. از او پرسیدم که ما چه باید بکنیم، بمن پیشنهاد کرد که در ساعت ۳/۵ نزد او بروم تا با هم حرکت کنیم.

من خود را برای حرکت آماده کردم، دو کیسه‌ی پول نقره و فرمان کنسولی من و تأییدی شاه را نزد خود پنهان کردم و چند کنسرو در چمدانی گذاشتم و اسب‌ها را زین کردم و اسبی را نیز برای ابوالفتح میرزا منشی کنسولگری فرستادم. همزمان به شیخ الاسلام کرد اخطار کردم که دیگر دوستان را از رفتن من مطلع ننماید. سپس واگنی آوردند تا چمدان مرا نزد فوزی بیگ ببرند.

آنگاه اسب من را آوردند. همسرم اشک می ریخت و به اتفاق کنسول آمریکا در حالیکه از ریزش اشک خود جلوگیری می کرد، مرا به طرف جاده بدرقه کردند. هنگام تودیع، کنسول آمریکا بمن نزدیک شد و در حالیکه دست مرا می فشرد گفت "اگر در راه حادثه ای برای شما پیش بیاید، به شما فرزند عزیزم قول می دهم که در هر زمانی حاضرم شهادت دهم که شما تا آخرین لحظه وظیفه خود را انجام داده اید".

شبهه ای اسبان ضدای او را تحت الشعاع قرار داد. دو سوار در حالیکه دو پرچم سبز و قرمز پیامبر (۱) را داشتند، نزدیک گردیدند، سپس یک اسکورت کرد و بعد فوزی بیگ در حالیکه در یک واگون ویکتوریا که دارای چرخ های لاستیکی بود، رسید. او را متوقف کردیم و باو گفتم که قرار بود من نزد او بیایم، پاسخ داد که او وقت ندارد و من اگر می خواهم با او حرکت نمایم، باید هرچه زودتر آن کار را بکنم. به سرعت از همسرم و از کنسول آمریکا خدا حافظی کردم. یک نفر کرد سوار اسب من شد و چمدان حاوی کنسروهای من به واگون آورده شد. و خودم نیز سوار شدم و اسبها آن واگون را کشیدند، گل های جاده زیاد ترشح می کردند و همسرم در حالیکه گریه می کرد، با من وداع می گرد. من با خود نامه ای داشتم که آن را مولیتور، رئیس بلژیکی اداره ی مالیه اندکی قبل از عزیمت من برایم فرستاده بود. آن نامه بشرح زیر بود:

آرم شیروخورشید شاهنشاهی ایران  
وزارت مالیه  
ایالت آذربایجان

شماره ۲۳۶۹

ضمیمه:

تبریز ۲۲ ژانویه ۱۹۱۵

آقای لیتن عزیز!

وظیفه ی خود می دانم از کمک های بی دریغی که در مورد امنیت کارمندان بلژیکی، فرانسوی و دیگر خارجیان در آذربایجان که در خدمت دولت ایران هستند، و دیگر کارمندان بومی، بدون توجه به مذهب آنان بعمل آورده اید، تشکرات خود را تقدیم بنمایم.

اطلاع دارم که کمک های شما در این مورد، انجام وظیفه ی آقای پادوک

۱. منظور نویسنده از "پرچم پیامبر" معلوم نیست، احتمالاً "نویسنده بر این گمان بود که پرچم پیامبر (ص) برنگ سبز و قرمز بوده است و چون آن دو سوار پرچم هایی برنگ سبز و قرمز حمل می کرده اند، ازین لحاظ این دو پرچم به پرچم پیامبر (ص) شبیه بوده است. م.

کنسول آمریکا را در مورد وساطت ایشان بسیار آسان کرده است .  
من و همکارانم بسیار مدیون شما هستیم و دولت متبوع اینجانب و  
دولت ایران ، از کمکهای بی دریغی که شما مستمرا " به آن پرداختید ،  
کمال قدردانی را دارند . آقای لیتن عزیز شما را از احساسات  
مخلصانهی خود مطمئن می کنم .

ناظر اداره ی مالیه ی آذربایجان

مولیتور .

\*\*\*

آقای لیتن

کنسول امپراطوری آلمان در تبریز

ضمیمه !

تبریز: ۴ دلو ۱۳۳۲

رونوشت :

آقای خزانه دار کل

افتخار دارم به اطلاع شما برسانم ، هنگام اشغال تبریز توسط قوای  
عثمانی ، تحت شرایطی مشکل و حساس که از آن اطلاع دارید ،  
کارکنان بلژیکی در آذربایجان از کمکهای بی دریغ آقای پادوک  
کنسول آمریکا و آقای لیتن کنسول امپراطوری آلمان در تبریز برخوردار  
گردیدند . آقای کنسول آمریکا منازل را در اختیار کارکنان بلژیکی  
که در تبریز باقیمانده بودند قرار داد تا آنان در صورت لزوم به  
آنجا پناهنده شوند . و از طرفی بطور فعالانه برای ضمانت امنیت  
کارکنان بلژیکی ، فرانسوی ، ایتالیایی آذربایجان نزد فرماندهی  
قوای عثمانی دست بکار شد و من اسناد ضمانت امنیتی آقایان  
دلکود (۱) ، ویلان (۲) ، کاستران (۳) در آستارا را برایشان فرستادم  
که نمونه ی آنها در جوف همین نامه است .

من قادر به شرح کمکهای بی دریغ و رفتار مودبانه ی آقای لیتن کنسول

1) - Delcode 2) - Vilain 3) - Casteran

آلمان نسبت بخود نیستم ، ایشان از نفوذ خود برای کمک بهما ، به اتفاق آقای کنسول آمریکا ، نزد فرماندهان ترک استفاده کردند تا از امنیت مستخدمان بلژیکی (باتوجه به اینکه آنان مستخدمین دولت ایران هستند) ، مطمئن گردند .

دولت ایران نیز مطمئنا " از کمکهای آقایان پادوک و لیتن ، آنهم در آن زمان حساس قدردانی خواهد کرد و همه سکنه‌ی اینجا نیز از وظیفه‌شناسی این دو کنسول که هدف آن حفظ امنیت عمومی و رعایت اصول انسانی بود قدردانی می‌نمایند .

برای اطلاع شما ، رونوشت نامه‌ی تشکرآمیز خطاب به آقای لیتن را ضمیمه می‌نمایم .

ناظر مالی ایالتی - مالیتور . رونوشت برابر با اصل است . مالیتور - خزانه‌داری کل در تهران

### مسافرت از طریق کردستان

#### اولین روز با توقفی کوتاه در گوگان

ساعت ۳ بعد از ظهر از تبریز حرکت کردیم و حدود غروب به سردرود رسیدیم . کماکان به حرکت ادامه دادیم تا آنکه ساعت ۱۰ شب به گوگان که دهی کوچک و دارای کلیه‌هایی خشت گلی است ، وارد شدیم . آن ده مثل محلی مرده به نظر می‌آمد و پس از دق الباب طولانی سرانجام درب یک کاروانسرا باز شد و اطاعتی در آن پیدا کردیم که تشک در کف آن پهن بود . از آن کنسروها تناول کردیم و به خواب رفتیم ، چکمه‌هایمان هم قبل از ورود به اطاق از سوی همراهان از پاهایمان درآورده شده بود . آن همراهان عبارت بودند از یک افسر جزء بنام توفیق که عرب و قبلا " افسر جزء ژاندارمری بغداد بود . وی با قدرتی بی‌نظیر اسب مرا می‌رانند و محمود و محمد و امین والو (علی؟ - م) که یک سوار کرد بود ، و دیگری عارف افندی که سرباز بود و در بغداد افسری را بقتل رسانده و به امید عقوبت و سبزه‌سپاه داوطلب در تبریز شده بود . این پنج تن همراهان سوار اسب بودند و ضمنا " اسب من و اسب ابراهیم فوزی بیگ را نیز همراه خود داشتند . گذشته از آن چهار اسب نیز واگون ما را می‌کشیدند که باین ترتیب ما دارای یازده اسب بودیم . برای یافتن علیق اسبها ناچار بودیم مانع از آن گردیم که کردهای دیگر که عقب‌نشینی می‌کردند ، بما برسند و می‌بایست فاصله خود را با آنان حفظ می‌کردیم .

حدود ساعت یک بعد از نیمه شب درب کاروانسرا بشدت کوبیده شد و سروصدایی



برخواست. معلوم شد که کردها رسیده‌اند و اینک می‌خواهند داخل کاروانسرا گردند. ولی آن پنج تن همراهان ما توانستند کردها را قانع کنند که در جای دیگری اطراق نمایند. اما اهالی گوگان که ترسیده بودند، در خانه‌های خود را به روی آنان باز نکردند. اندکی بعد صدای بهم خوردن در خانه‌های آنان بگوش رسید، و معلوم شد که کردها به‌زور وارد خانه‌های آنان شده‌اند. به‌رحال پس از یکساعت دوباره سکوت برقرار شد و کردها پس از هشت ساعت اسب سواری بالاخره بجواب رفتند.

### روز دوم، سفر بناب

اندکی بعد از خواب برخاستیم، اسب‌ها زین و به‌واگون بسته شده بودند. حدود ساعت ۳ شب (جمعه ۲۹ ژانویه ۱۹۱۵) درهای کاروانسرا باز شدند و ما از ده گوگان که کردها در آن آرمیده بودند، بیرون آمدیم. شب مهتابی بود و در آن زمان خوشبختانه از حوادثی که در تهران رخ داده بود، آگاهی نداشتیم. باران می‌بارید و آن "جادهٔ عریض ۶ کیلومتری!" کاملاً "گل‌آلود" بود. ساعت ۷ صبح به یک قهوه‌خانه رسیدیم و در آنجا خود را گرم کردیم، جای نوشیدیم، اسبان را تیار کردیم، ساعت هشت و ده دقیقه باز بحرکت ادامه دادیم. اطراف دریاچه ارومیه که سطح سیگون خود را توسط پرتوافشانی، نشان می‌داد، بسیار گل‌آلود بود، بطوریکه اسب‌ها آهسته حرکت می‌کردند. از سمت چپ مراغه گذشتیم و مستقیماً "بسوی بناب حرکت کردیم، اما به سبب وجود گل زیاد جاده را دور زدیم و درست از کنار مناطقی که به نزدیکان شجاع الدوله تعلق داشت، گذشتیم، زیرا هیچ علتی وجود نداشت که ما خود را در آن وضعیت به آنان نشان دهیم. ساعت ۴/۵ بعد از ظهر پس از سیزده ساعت و نیم راهپیمایی سرانجام به بناب رسیدیم.

"در بناب خبر شکست ترک‌ها زودتر از ما به آنجا رسیده بود و لذا به زحمت توانستیم خود را از ورطه‌ی درگیری نجات بخشیم."

بناب قصه‌ای وسیع است و مردی قبول کرد که ما را نزد حاکم آنجا ببرد. پس از آنکه یکساعت تمام ما را از وسط کوچه‌ها و بازارها راه برد و ما را در کاروانسرای در بازار جا داد، تازه گفت که مقصود ما را درست نفهمیده است. اما حلمی بیگ با انداختن آب دهان به روی او سروصدا راه انداخت که باید ما حتماً "نزد" حاکم "برویم. حاکم که نامش احمد بود و خود عثمانی‌ها او را منصوب کرده بودند، بنظر مشکوک می‌آمد. دوباره پس از رفتن به دارالحکومه، چکمه‌ها را از پای ما خارج کردند و به بیرون بردند. البته این کار برای من بسیار ناگوار بود، زیرا پهلوان‌ترین افراد نمی‌تواند در گل کاری صورت دهد، بخصوص در نقطه‌ای مثل بناب که باران راه‌های آنرا تبدیل به‌نهر و باطلاقی کرده بود. آنگاه ما را به اطاقی بردند و در آنجا شخصی به نام ناصر بومپاشا که همان تیپ حاج بابای اصفهانی را داشت، جای درست کرد و پس از چند بار دستور دادن سرانجام

جوانی بنام اصغر ظاهر شد که ساکت و آرام بما خدمت می‌کرد. وی تمام کارهای آن بیست تن "خدمه"ی حاکم را که همینطور ایستاده بودند و پرگویی می‌کردند، انجام می‌داد، و پیوسته صدای اصغر، اصغر آنها بگوش می‌رسید، بطوریکه می‌توان گفت حاکم بناب دارای ۲۱ مستخدم نبود، بلکه کارهای آن بیست تن مفتخور را تنها همان اصغر انجام می‌داد.

ابراهیم فوزی با آفتابه‌ای که در شرق مرسوم است، خارج شد و من درحالیکه تنها ماندم، دیدم ناصر بومپاشا با بی‌ادبی سیگاری به لب گذاشت و با جسارت در کنار من نشست. من ۱۳ ساعت بود که چیزی نخورده بودم و دلم ضعف می‌رفت. در این بین فوزی بیگ وارد شد و بمحض آنکه چای آماده شد، بومپاشا را از اطاق بیرون کرد. در این میان واگون ما نیز رسید و من پس از خوردن کنسروهای خود خواستم برای خوابیدن بروم و می‌خواستم از خوردن شامی که حاکم دستور آن را برای ما داده بود، صرفنظر نمایم. ولی ابراهیم فوزی به من گفت که این ممکن نیست، زیرا در این صورت باید همراهان ما هم با شکم خالی بروند، چون در شرق مرسوم است که خدمه باید از ته‌مانده غذای بزرگان تناول کنند. مقداری از مرغ پلو و ماست را که روی سینی روی زمین برای ما گذاشته بودند، خوردم و خود را روی تشک انداختم. اما خوابیدن امکان نداشت، زیرا هر لحظه کسی بداخل اطاق می‌آمد. بالاخره یک نگهبان شب بدرون آمد و کردی را نیز با خود آورد. آن کرد دستش مجروح بود و معلوم شد که می‌خواسته است از مغازه‌ای دزدی کند که اهالی بازار به او حمله کرده و پس از کتک‌زدن او دستش را مجروح کرده‌اند. علاوه بر آن متفنگ و فشنگ و خنجر او را نیز گرفته بودند. حاکم دستور مجازات شدید او را داد و آن کرد نیز جدا تقاضای استرداد سلاح‌های خویش را می‌کرد. ابراهیم فوزی بیگ درحالیکه تسبیح می‌انداخت بفکر فرو رفت، قضیه بسیار جالب بود. ما نه فقط از ترس روسها فرار می‌کردیم و بخاطر تیمار اسبان بین خود و کردها فاصله می‌انداختیم، بلکه فرار ما ناشی از ترس از گسترش خبر شکست ترکها نیز بود، زیرا اگر این خبر زودتر از ورود ما پخش می‌شد، هر ایرانی می‌توانست اگر دارای تعداد سوارانی نیز بوده‌ما را دستگیر کند و بقتل برساند. بهر حال کتک‌زدن یک کرد، آنهم تحت شرایطی که ظاهراً "کردها قبلاً" روسها را شکست داده بودند، واقعا "شگفتی‌آفرین بود. پس ایرانیان خبر شکست ترکها و کردها را قبل از ورود ما به بناب شنیده بودند که جرئت کرده بودند یک کرد را کتک بزنند. بلافاصله چکمه‌های خود را طلبیدم و گوش به حرفهای "می‌آورند، می‌آورند" بومپاشا نکردم و چنان حالت تهدیدآمیزی بخود گرفتم که بالاخره او خودش چکمه‌های مرا آورد و من آنها پوشیدم و گتر و زیرچکمه‌ای خود را انداختم و آماده حرکت گردیدم. کلاه ترکی نیز بر سر داشتم زیرا کلاه خودم را گم کرده بودم. به آن کرد و نگهبانان شب قول دادم که می‌خواهم عالیجناب فوزی بیگ فرمانده کل را راضی کنم که آن مورد نزاع (دزدی و کتک خوردن

آن کرد را - م) دقیقاً" مورد بررسی قرار دهد و طوری آنان را آرام کردم که زیاد سروصدا راه نینداختند و از اطاق خارج گردیدند. ناکهان یک نفر ایرانی که قطارهای فشنگ را سراپا بخود بسته بود، با تفنگ خود که در دست داشت بدرون آمد و خیلی ساده روی زمین میان من و ابراهیم فوزی بیگ نشست و سیگاری را به لب گذاشت و چای خواست. آنگاه رو به من کرده و گفت "آیا او ترکی می فهمد" البته او این را به زبان آذری به من گفت و ضمن گفتن این حرف تفنگ خود را نیز آماده می کرد. من اسلحه خود را درآوردم و ابراهیم فوزی بیگ به او گفت "اصلاً" تو که هستی؟". آن مرد که قطارهای فشنگ را بخود بسته بود گفت "من پلیس هستم" و فوزی بیگ گفت "آها، پس زود خارج شو". من نیز درحالی که پارابلوم خود را تکان می دادم، فریاد زدم "بلی، برو بیرون" و آن مرد پس از آنکه تفنگ خود را برداشت نه فقط از درب خارج شد، بلکه از کریدور نیز گذشت و از پله ها فرار کرد و من تا مسافتی بدنبال او رفتم و آنگاه بود که خدمه رفتاری مودبانه تر در پیش گرفتند. فوزی گفت "مردک خیلی وقیح بود" و یکی از خدمه در تایید حرف وی گفت "بلی، فقط یک آدم وقیح می تواند اینطور بی احترامی کند". پس از مدتی آن مردک دوباره با همان تفنگ و قطارهای فشنگ خود بازگشت و این بار قدری بیشتر مواظب رفتار خود بود. او جلوی ما اندکی خم شد و سؤال کرد که آیا می تواند کنار ما بنشیند و چای خود را بنوشد ولی ابراهیم فوزی باو گفت که اطاق ما قهوه خانه نیست و او می تواند خارج از اطاق چای بنوشد.

در این بین جو موجود برای ما هراس انگیز گردیده بود. اسبها را زین کردیم و به واگون بستیم و عازم خروج شدیم. ساعت حدود ده و نیم شب بود. گروه خدمه را که پیش ما می آمدند، با گفتگو بر سر چند قرانی که به آنان انعام داده بودم، سرگرم کردم که در نتیجه ما را رها کردند و با یکدیگر بر سر دریافت آن انعام سر و کله زدند. این کار من بسیار بجا بود، زیرا آنان قبلاً سخنان تهدیدآمیزی بر زبان می آوردند، مانند اینکه ما فقط شش نفر هستیم (کنسول آلمان و همراهای وی - م) و نیازی نیست که از آنان (خدمه - م) رضایت داشته باشیم و یا اینکه ما همراه خود گروهی نداریم و سخنانی از این قبیل. سرانجام یکی از آنان که قبلاً انعام خود را گرفته بود و دارای تفنگ و قطار فشنگ نیز بود، پیش آمد و دوباره انعام خواست. در اینجا بود که ابراهیم فوزی شمشیر خود را کشید و به او حمله کرده و وی را تا بام خاتنه که به آنجا فرار می کرده تعقیب کرد و از آنجا صدای ضربات شمشیر شنیده شد که با آن، مستخدم فوق تادیب می شد. در این میان من در آن کریدور تاریک ایستاده بودم و به جدال خدمه ها با هم نگاه می کردم تا بالاخره فوزی بیگ برگشت و تفنگی را با خود آورد و گفت که از آن آدم پررو تفنگش را گرفتم و آن را به کردها خواهم داد. دیگر خدمه که صدای تادیب همکار خود را شنیدند، از ترس کتک

خوردن از گردور خارج شدند و خود را پنهان کردند. آنگاه تفنگ آن کرد محروح را پس دادیم و خارج شدیم و باراهنمایی توفیق از راه‌های آن قصبه که سکنه آن بخواب رفته بودند، گذشتیم و در کوچهای به سه تن کرد و عارف افندی برخورد کردیم. عارف مردی را که اسلحه‌اش را گرفته بودند، با خود می‌کشید و به ما اطلاع داد که آن مرد یکی از اسبهای ما را دزدیده است. ابراهیم فوزی بیگ گفت که اگر ظرف ۱۰ دقیقه آن اسب پیدا نشود، آن مرد به دار آویخته خواهد شد و دوتن کرد دیگر را که سوار بر اسب بودند، همراه وی کرد که آن اسب را پیدا کنند. ما نیز منتظر ماندیم اما انتظار ما در آن قصبه با اضطراب همراه بود، زیرا که سکنه آنجا با ما دشمنی پیش گرفته بودند و امکان داشت که هر لحظه بیدار شوند و ما را به قتل برسانند. بالاخره کردها با اسب آمدند و به تدریج آن عده از سکنه که حاضر بودند، این اطمینان در آنان پیدا شد که این حضراتی که باین صورت خشن وارد شده‌اید، مسلماً باید قشونی نیز بدنیال خود داشته باشند. لذا برخی از آنان مودبانه با فانوس ما راه کاروانسرای که واگون مادر آنجا بوده هدایت کردند. ساعت یازده و نیم شب بود که به واگون سوار شدیم و از کاروانسرا بیرون آمدیم و حرکت کردیم.

### روز سوم، اطراق اجباری در میرکندی

محمود، آن کرد سواره‌ی راهنما، ما را از راهی می‌برد که خود نیز از آن اطمینان نداشت. وی در امتداد مهتاب مرتب از وسط گل و با طلاق می‌رفت تا سرانجام به تپه‌ای رسیدیم. از آن پس راه که از نواحی شن‌زاد دریاچه‌ی ارومیه می‌گذشت، بهتر شد. از گردنه‌ای که در آنجا کنسول روسیه بقتل رسیده بود که گذشتیم، دوباره راه با طلاقی و پراز آب بود، بطوریکه واگون ما گاهی تا کمر در آب و یا در گل فرو می‌رفت و کم کم اسب‌ها نیز حرکت خود را آهسته کردند. ساعت چهار صبح (شنبه ۳۰ و ژانویه ۱۹۱۵) صف‌درازی کردها را در پشت سر خود مشاهده کردیم که یا با راه رفتن و یا با دویدن از ما سبقت می‌گرفتند. با آنکه سرعت ما از ایشان بیشتر بود، ولی چون آنان اصلاً "توقفی نداشتند و کمی سرعت خود را با استمرار حرکت خود جایگزین می‌کردند، لذا از ما جلو افتادند. اندکی بعد از راه جاده‌ای تنگ که پراز چاله چوله‌های پر آب و درهم برهم بود وارد میرکندی شدیم. یکی از الاغ‌های ما با بار خود در آب افتاد و ضرباتی که بر وی وارد شد، تنها تاثیرش سقط شدن الاغ بود. مدت مدیدی طول کشید تا آن را از سر راه برداشتند. فرمانده گروه ما بیهوده از کردهایی که به ما رسیده بودند، تقاضا می‌کرد که توقف کنند و لاشه‌آن الاغ را بکناری کشند. آن کردها نسبت به ما بی تفاوت بودند و خسته بنظر می‌رسیدند و در حالیکه دولادولا راه می‌رفتند، چند کرد محروح را روی اسب‌های خود گذاشته بودند و حرکت می‌کردند. ظاهراً "تنها قصد آنان این بود که به منطقه مسکونی خود برسند و قبل از آنکه روسها با مسلسل‌های سهمناک خود به آنان

برسند، فرش‌ها و دیگر اشیاء گرانبهایی را که در خورجین‌های خود داشتند، با آنجا برسانند. بهر حال آنان یکی پس از دیگری از میان ما راه باز کردند و به راه خود ادامه دادند و این در حالی بود که من و فرمانده‌ها در واگون خود در میان کثافت نشسته بودیم. شب‌هنگام خبری از حلمی بیگ به ما رسید که "تمام نیروهای قابل دسترسی در میاندوآب مجتمع شده‌اند و منتظر هستند" من از آن تعجب داشتم که چطور فوزی بیگ خواهد توانست که باز هم کاری صورت دهد، زیرا مسلم بود که دیگر کردها از وی حرف شنوی ندارند.

بهر ترتیبی بود لاشه الاغ از میان گل ولای بیرون کشیده و بکناری نهاده شد و ما حرکت ادامه دادیم. در انتهای میرکیدی کاروانسرای بیگ بود که در آنجا راننده‌ی واگون توقف کرد و اظهار داشت اسب‌ها طوری خسته هستند که اگر تیمار نشوند، امکان ندارد بتوانند به میاندوآب برسند. اهالی آن محل به محض دیدن کردها که جلوی ما رفته بودند، در خانه‌های خود را محکم می‌کردند. هیچکس در خانه‌ی خود را به روی ما باز نمی‌کرد. ابراهیم فوزی بیگ دستور داد که برای باز کردن در خانه‌ای زور بکار برده شود. توفیق، آن افسر جزء بالاخره پس از چانه‌زدن زیاد از راه پنجره وارد خانه‌ای گردید که بلافاصله صدای هاپه‌ی از آن برخاست و من که نمی‌خواستم آن جوان نجیب (او نوزده سال داشت) را تنها گذارم با ابراهیم فوزی از واگون پائین پریدیم و اول ابراهیم و سپس من از راه پنجره به خانه رفتیم. در این میان توفیق در خانه را از داخل باز کرده بود و کردهای همراه ما نیز وارد خانه شده بودند و من می‌توانستم که ترس اهالی آن خانه را پس از دخول خود خوب مجسم نمایم. به سکنه خانه گفتم که ما فقط برای اسبان خود علیق می‌خواهیم و قیمت آن را نیز تماماً خواهیم پرداخت نظر به اینکه کردهای همراه ما رفتار خوبی در پیش گرفته بودند من نیز سکه‌های قران پخش می‌کردم، آنان بزودی آرام گرفتند اعتماد آنان بسوی ما جلب شد. سکنه‌ی خانه‌چای و یک منقل از آتش برای گرم شدن آوردند و تنها مرد خانواده بود که با شورت همچون دیوانگان اینطرف و آنطرف می‌رفت و ادعای می‌کرد که ما شلوار او را دزدیده‌ایم، تا آنکه فوزی بیگ از جای برخاست و معلوم شد که شلوار آن مرد زیر فوزی بیگ بوده است. بدنبال آن آرامش برقرار شد و سکنه‌ی خانه حتی به ما نان نیز دادند که ما آن را با پنیر یکی از آن کنسروها خوردیم و سپس پول آن را دادیم و ساعت ۵ صبح در حالیکه دعای خیر آن خانواده ما را بدرقه می‌کرد، حرکت کردیم.

### از روی رودخانه جیغاتوبه میاندوآب

دستی که ما در آن حرکت می‌کردیم، اغلب از وسط رودهای کوچک و چشمه سارها می‌گذشت و دو مرتبه با طاقی گردیدیم، بطوریکه اگر کالسکه شیشه‌ای شجاع‌الدوله هم از آن می‌گذشت چفت ورزها و فنرهای آنهم بصدا می‌افتاد. در سمت چپ ما کوه بود و در پشت

سمت راست دریاچه‌ی ارومیه واقع بود. در وسط یک چاله پراز آب واگون ما به یک سنگ طوری برخورد کرد که فنرجلوی آن شکست و بنظر رسید که کار آن واگون دیگر تمام شده است. باز هم ابراهیم فوزی بیگ بیهوده کردهائی را که بصورت گروه کوچکی با بی تفاوتی از ما می‌گذشتند، صدا کرد و چون نتیجه‌ای عاید نشد با افراد خود آن واگون را از آن چاله درآوردیم و راننده واگون هم فترها را با پیچیدن یک طناب طویل به هم بست. پس از اندکی، میاندو آب را دیدیم که در آنطرف ساحل حیفاتو قرار داشت. دهقانی یا میان‌بُزدن ما را به طرف قایقی برد که با آن می‌توانستیم به آنطرف رود حیفاتو برویم. من که در اثر هوای تازه سر حال آمده بودم، دست دراز کردم و کردهای همراه را از اسب پیاده کردم و خود پره‌های چرخ واگون را گرفتم و واگون را به ساحل حیفاتو (که باید از آن می‌گذشتیم - م) آوردم. قایقی که در آنجا بود، به شکل مثلث بود و به اندازه‌ای گنجایش داشت که می‌توانستیم واگون و اسبها را در آن قرار داده و به آنطرف رودخانه ببریم. قایق برای حرکت آماده بود. در ساحل تمام کردهایی که جلوی مارفته بودند، جمع شده بودند و به خیال آنکه روسها در تعقیب آنان هستند، همگی عجله داشتند که سوار قایق شوند. ما بارها و اسبها و واگون را تحت مراقبت توفیق قرار دادیم و به داخل قایق پریدیم و کردها هم یکی پس از دیگری بدرون قایق آمدند و این در حالی بود که راننده‌ی قایق مرتب التماس می‌کرد که اگر یک نفر دیگر سوار شود، آن قایق با آب فرو خواهد رفت و همگی غرق خواهیم شد. کردها نیز راننده را تهدید می‌کردند که اگر بدون آنها حرکت کند، وی را خواهند کشت. بالاخره ابراهیم فوزی پرچم خود را بدست گرفت، پرچم را از دسته آن جدا کرد و آن را در جیب گذاشت و بقدری با دسته‌ی پرچم راننده‌ی قایق را کتک زد تا وی آرام شد و حرکت کرد. در طرف دیگر در یک جزیره‌ی کوچک پیاده شدیم. در آنجا کارکنان قایق مسافران را کول کردند و از راهی که بیشتر از وسط رودخانه ولی با عمق کم می‌گذشت، آنان را بساحل آنطرف رودخانه بردند. اما ابراهیم فوزی بیگ معتقد بود که سوار بر کول شدن در شان یک فرمانده کل نیست، لذا توسط راننده‌ی قایق دو اسب را برای خود از طرف دیگر ساحل (جایی که سوار قایق شده بودیم - م) خواست و چون قایق آن اسبها را آورد، خود سوار یکی از اسبها شد و از آن جزیره کوچک به ساحل آنطرف حرکت کرد و من نیز سوار اسب دیگر شدم. اسبی که فوزی را حمل می‌کرد، در آب فرورفت و او را دیدم که با امواج رودخانه در حال مبارزه است، لذا فوراً از اسب خود پائین آمدم و در حالی که خود تارانو در لجن فرورفته بودم، دستهای خود را بطرف او دراز کردم و او را بیرون کشیدم و این در حالی بود که مثل سگ خیس شده بودیم. دوباره سوار اسبها شدیم و خود را به خشکی رساندیم. در خشکی ابراهیم فوزی چکمه‌های خود را که پر از آب بود، از پای خود درآورد.

با چنین وضعی آن فرمانده کل ارتش عثمانی دوباره به میاندو آب رسید و اینجا همان

شهری بود که وی روسها را در آنجا یکبار شکست داده بود.

### یک آشنای قدیمی در میان دو آب

ساعت حدود دوازده و پنجاه دقیقه شب بود، در ساحل یک پسر جوان بسیار زیبا که تازه سبیل روی لبش سبز شده بود و لباس زیبای کردی برتن داشت، به استقبال ما آمد. او فرزند قاضی فتاح یکی از سران کرد بود که ترکهای را به حکومت میاند و آب برگزیده بودند. من از روی پرونده های سفارت آلمان بانام قاضی فتاح آشنا بودم. او چند سال پیش دهاتی نظیر حاجی آباد و گل آباد را که جزء ارثیه ی گرین فیلد (۱) بودند و در آنجا چند تن آلمانی نیز زندگی می کردند، توسط افراد کرد خود اشغال کرده بود. در آن زمان شوئمان مامور کنسولگری آلمان برای آنکه سهم آلمانی ها را به پول تبدیل کند، سهم آنان را به یک نفر روسی فروخت و بعداً "روسها با کمک قزاقها، گردهای ساکن آن دهات را نیز بیرون کردند. هنگامی که به خانه قاضی فتاح وارد می شدم، یادآوری آن خاطره (که در اثر اقدام مامور آلمانی کردهای قاضی فتاح از آن دهات اخراج شده بودند - م) برای من قدری ناراحت کننده بود، ولی پس از اندکی معلوم شد که او این داستان قدیمی را نادیده گرفته است، زیرا پس از بیرون راندن روسها وی بلافاصله آن دهات و دیگر دهات را به تصرف خود درآورده بود. بهر حال باز هم چکمه ها از پای ما درآورده شدند و ابراهیم فوزی حتی جوراب و شلوار خود را نیز بیرون آورد و در کنار آتش بخاری مشغول گرم کردن خود گردید. آن فرمانده ترک با آن کلاه ژرالی خیلی مضحک به نظر می رسید ولی کسی به او توجهی نداشت. قاضی فتاح بیگ که فردی مسن و دوست داشتنی است، ریرک به نظر می رسید و شبیه اوژن فیشر (۲) بود. او به من گفت که فارسی را از ترکی بهتر صحبت می کند و به این ترتیب مذاکره های صمیمانه بین ما برگزار گردید. او تا اندازه ای دست و پای خود را گم کرده بود و در باره شکست ترکها اظهار تردید می نمود. وی همه چیز خود را بر سر پیروزی ترکها گذارده و خود را از هر جهت به ترکها وابسته ساخته بود. خود او حاکم میاند و آب و قاضی علی خویشاوندی حاکم ساوجبلاغ و خویشاوند دیگر او نیز امام جمعه ساوجبلاغ بود. به این تشریف خانواده ی قاضی فتاح که افتخار داشتن مقام سرکردگی کردها و حکومت و معتمد بودن نزد ترکها را در شخص خود متمرکز کرده بود، از قدرت نامحدودی از ساوجبلاغ گرفته تا میاند و آب برخوردار بود. ثروت وی، بخصوص گله ها و رمه ها و املاک او از هنگامی که ترکها در ایران پیشروی کرده بودند، بیشتر شده بود و باین ترتیب اگر در آن حدود دوباره روسها سر کار می آمدند، او در یک چشم بهم زدن از صورت یک حاکم قدرتمند به یک فراری مستمند تبدیل می گردید. باین دلیل

۲. انسان شناس آلمانی متولد Eugen Fischer - 2) Greenfield - 1) در ۱۸۷۴ که ثابت کرده که خصوصیات نژادی طبق قوانین مندل به ارث برده می شوند - م.

بود که وی از شکست ترکها بسیار ناراحت بود و می‌گفت من بآنان (ترکها) گفته بودم که کار به این صورت پیش نمی‌رود و اگر آنها به حرف من گوش داده بودند، امروز هم در میاندوآب بودند و هم با پشت سر خود را ارتباط داشتند. آنها باید نیروی کافی جمع - آوری می‌کردند و چقدر حماقت کردند که اقدام به عقب‌نشینی نمودند. آن چند تن کردی که با آنان رفته بودند، بقدری طرف توهین ترکها قرار گرفتند که قبل از وقت بازگشتند. به او پاسخ دادم که دیگر توی سر شکست خورده نباید زد ولی به من جواب داد که او کماکان به ترکها وفادار است و تنها امیدوار است که آنان گوش به نصایح سرکردگان کرد دهند و سرزمین آنان را دقیق‌تر بشناسند.

ناگهان خبر رسید که در ساحل آنطرف جیغاتو صدای تیراندازی بلند شده است. اولین فکر ما این بود که روسها رسیده‌اند و فوراً "تمام کردها تفنگ خود را برداشتند و قطارهای فشنگ را بخود بستند و برای دفاع از آنجا بیرون رفتند. پسر بزرگ قاضی فتاح که جوان بود و قیافه‌اش زیبایی مردانه‌ای داشت، پدر را همراهی کرد. پسر جوان تر که به استقبال ما آمده بود، دوباره به اطاق آمد و مغرورانه اسلحه خود را که یک موز پنج تیر بود، به ما نشان داد. هنگامی که کردها (که بدون شک از لحاظ آریایی بودن با نژاد ما نزدیک هستند) اسلحه خود را بدست می‌گرفتند، منظره دلپذیری ایجاد می‌گردید. قاضی فتاح خود به همه چیز می‌رسید. وی پست‌ها را تعیین کرد و خود عازم منطقه درگیری شد و شب به خانه بازگشت. بتدریج معلوم شد که آن تیراندازی به روسها مربوط نبوده، بلکه به افراد صمدخان صمصام السلطنه مربوط می‌شده است. این صمصام السلطنه یکی از معتمدان شجاع الدوله بود و خود دهات واقع در مثلث بناب، مراغه و میاندوآب را اداره می‌کرد. هنگام پیشروی ترکها وی نقش یک گناهکار نادم را بازی کرد و بالاخره ترکها نیز او را بخشیدند و در محل حکمرانی خود باقی گذاشتند، اما اینک پس از رسیدن اولین خبر موفقیت روسها، برای آنکه نزد آنان خود شیرینی کند، با افراد خود به گروه کوچکی از ترکها و کردها که عقب می‌نشستند، حمله کرده بود.

پس از مدتی حلمی بیگ "رئیس ستاد" و مختار بیگ، آن فرمانده سواز نظام مستقل محبوب و شجاع نیز رسیدند. مختار بیگ مجروح شده بود، گلوله‌ای در بالا از قسمت جلو سینه او را شکافته و از پشت او خارج گردیده بود، در آخرین ساعات شب شاهزاده ابوالفتح میرزا، منشی نجیب کنسولگری آلمان نیز ناگهان وارد شد. من هنگام ترک تبریزی زمین کرده و برای او فرستاده بودم و باو پیغام دادم که به محض اینکه در شهر امنیت خود را در خطر بیند فوراً "به من ملحق گردد ولی از آن پس دیگر خبری از او نداشتم. بهر حال او برای من شرح داد که وی روز پنجشنبه در ساعات آخر بعد از ظهر همراه با شیخ الاسلام و یکصد تن کرد و دیگر خدمه از تبریز خارج شده است. او اسب‌ها را نیز همراه آورده



بود. شبیه شب آنان به حیفاتو رسیده و در آنجا صمصام السلطنه و افراد او بروی آنان آتش گشوده و او و شیخ الاسلام با رفتن به آن سوی ساحل خود را نجات داده بودند. از محموله‌های آنان و اسبها و افراد آنان دیگر خبری نبود، ولی هنگام عقب نشینی حلمی بیگ و شیخ الاسلام سیم تلگراف تبریز - ساوجبلاغ را قطع کرده بودند. ابوالفتح میرزا ظاهرا "عجله زیادی داشت، زیرا او لباس خود را عوض نکرده و همان لباس مخصوص جشن را که در روز تولد قیصر پوشیده بود، هنوز دربرداشت و با همین لباس بود که او را تا موصل همراهی کرد زیرا او علاقه زیادی باین لباس داشت و لذا جای تعجب نبود که او با همان لباس باز مجدداً "سوار بر اسب شد. بهر حال اینکه او را با وفاداری تمام همراهی کرد، بسیار قابل ستایش است. قاضی فتاح می‌گفت که کردها قادر هستند در میان دو آب مواضع مقاومت برقرار نمایند و برای این کار لازم است که فرماندهان ترک در آنجا بمانند و جریان امور را رهبری کنند. فوزی بیگ قول داد که حلمی بیگ و مختار بیگ همکاری لازم را خواهند کرد و اظهار داشت که خود او باید کنسول آلمان را تا ساوجبلاغ همراهی نماید و البته همزمان از حلمی بیگ این قول را گرفت که بلافاصله پس از حرکت وی، حلمی بیگ نیز بدنیاال او حرکت کند. شب با ناآرامی گذشت. در یک اطاق کوچک روی زمین خوابیدیم و بروی خود پالتو و پتو انداختیم. در آن اطاق غیر از من، ابراهیم فوزی بیگ، مختار بیگ و دو افسر دیگر که با افراد خود به میان دو آب عقب نشینی کرده بودند، نیز خوابیدند. حدود نیمه شب من و ابراهیم فوزی بیگ برای حرکت برخاستیم ولی مدتی طول کشید تا اسبها زین و به واگون بسته شدند. هنگامی که بالاخره در واگن نشستیم، معلوم شد که مادیان ابراهیم فوزی بیگ نیست و این اولین اشاره‌ی آن سر کرده کرد بود. مبنی بر اینکه کنسول آلمان می‌تواند از آنجا رد شود ولی فرماندهان ترک باید در آن ناحیه بمانند.

#### روز چهارم، بسوی ساوجبلاغ، مرکز عشایر گرد شمال ایران

با تمام داد و فریادها و جستجوها آن مادیان یافت نشد و سرانجام ساعت ۳/۵ صبح (یکشنبه ۳۱ ژانویه ۱۹۱۵) بدون آن مادیان حرکت کردیم و پس از اندکی به رودخانه تاتائو که پلی روی آن قرار داشت رسیدیم. این همان پلی بود که در دسامبر ۱۹۱۴ کردها به آن یورش آورده بودند و روسها از آن دفاع می‌کردند. بزودی به مناطق کوهستانی رسیدیم و متوجه گردیدیم که اینک دیگر در کردستان حقیقی هستیم. تمام سکنه دهات نیز لباس کردی دربر داشتند. البته در میان دو آب کردها در اکثریت هستند ولی در میان آنها مهاجرین ایرانی دیگر (که کردها به آنان عجم می‌گویند) نیز وجود داشتند که نه تنها از اعلان جهاد حمایت نمی‌کردند، بلکه هنگامی که نیروی جهاد (ترکها و کردها - م) عقب -

نشینی می کردند، به جناح آن نیروها نیز حمله می کردند. بنابراین تعجبی نبود که هنگامی که ما به میاندوآب رسیدیم، شهرداری عجم هارا (مرکز اداری آنان - م) به آتش کشیده شده بود. اما مناطقی که اینک از آن می گذشتیم، همانطور که گفته شد، دیگر کاملاً "گردنشین" بودند. هنگامی که شخص از تبریز که دارای مجموعه ی رنگارنگی از بزدها و ملیت های مختلف است به آن منطقه که همه چیز در آن یک دست است، وارد میشود، منظره ی دلپذیری را از روی خود مشاهده می نماید. همه چیز از الگوی خاص آن اجتماع (گردنشین - م) پیروی می کند. قبل از ظهر در یک ده کرد که در کوهستان قرار داشت، برای تیمار اسبان توقف کردیم. کهنسال ترین سکنه آن ده از ما دعوت کرد که به محل اداری آن ده که در ضمن مسجد آنجا نیز بوده، برویم. آن محل عبارت بود از کلبه خشتی بزرگی که در وسط آن یک بخاری می سوخت و در اطراف آن یک بلندی به شکل نعل قرار داشت که مردم به دور آن چمباتمه زده بودند و خود را گرم می کردند. آنان به ما نان و جای و ماستی عالی دادند. در میان راه منظره ی غم انگیزی را مشاهده کردیم، زیرا در سراسر جاده زنان کردی را می دیدیم (در کردستان زنان بدون چادر هستند) که از دست روسها فرار می کردند و اموال خود را روی الاغ گذاشته بودند و آن را به جلو می رانند. وقتی که به ساوجبلاغ نزدیک شدیم، با چند کرد مسلح روبرو شدیم که بسمت میاندوآب می رفتند بعد یکی از سرکردگان کرد را که واگون ما را متوقف کرده بود، دیدیم. او پسر قاضی فتاح بود که نامه ای را که از پدرش دریافت کرده بود، برای ما قرائت کرد. مضمون آن نامه این بود که ترکها در تبریز شکست خورده اند و قاضی فتاح خواهش کرده بود که پسرش با تمام نیروهای در دسترس خود برای دفاع از کردها در برابر روسها به میاندوآب برود. وی سؤال کرد که آیا باید برای میزبانی و پذیرایی از ما (به ساوجبلاغ - م) بازگردید یا آنکه دستور پدر خود را اجرا نماید. به او گفتم که باید آخرین را (دستور پدر را - م) انجام دهد. او چند تن کُرد همراه ما کرد و سپس خود برای جنگ با روسها با اسب خود دور شد. من و ابراهیم فوزی بیگ ساعت ده و نیم قبل از ظهر به ساوجبلاغ رسیده و یگراست بسمت دارالحکومه رفتیم. در آنجا چکمه های ما را درآوردند و ما را به سالتی بزرگ که در آن بیست تن کرد در کنار دیوار و یا در وسط روی زمین نشسته بودند، بردند و ما هم که فقط جورابی در پا داشتیم، روی زمین نشستیم. تعداد کردها که بدرون می آمدند، لحظه به لحظه بیشتر می شد. ظاهراً "کردها این را شرط ادب می دانستند که هیچگاه مهمان را تنها نگذارند و ضمن ارائه خدمات، تمام خدمه و آشنایان خود را دور او جمع کنند. سرکردگان کرد در کنار دیوار نشسته بودند ولی نصف آن سالن ملو از کردهایی بود که دور ما ایستاده و به ما خیره شده بودند. آنان لباس کردی یمن داشتند که عبارت بود از عمامه هایی از شال ابریشمی که ریشه های آن آویزان بود، کت کوتاهی که دارای آستین های دراز و پیراهن های آستین دار و نیز حدود سی و سه متر شال که آن را بعنوان کمربند دور شکم خود پیچیده

بودند و به آن بدون استئنا خنجر نیز بسته شده بود، بایک شلوار گشاد. ما به آن سرکردگان متنفذ کرد خوش آمد گفتیم. آنان عبارت بودند از قاضی علی حاکم ساوجبلاغ و پسر عموی قاضی فتاح، قاضی علی برادر قاضی فتاح، امام جمعه پسر عموی قاضی فتاح و غیره. سرانجام اظهار داشتیم که حال خوب نیست و آنان اطای مخصوص در اختیارم گذاشتند که در آنجا استراحت کردم.

سپس امام جمعه به ملاقات من آمد و به من گفت که برادرش میرزا جوادخان قاضی، ساکن برلین، شارلوتنبورگ، خیابان مومزن، شماره ۴۷ (۱) است، دبیر سفارت ایران در برلین می باشد و از من جدا " تقاضا داشت که برای او نامه ای را با خود ببرم. موافقت کردم و اعلان کردم که قصد دارم هنگام طلوع حرکت کنم. او با من از خواسته های کردها سخن گفت و تقاضا داشت که با برادرش آن تقاضاها را به دولت آلمان ارائه دهیم. به او گفتم که برای عزیمت نیاز باین چیزها دارم، دو سوار برای همراهی، یک آئینه دستی، چند خورجین و پول عثمانی. بزودی صرافی آمد و کیسه های قران مرا با لیره ترک عوض کرد که من برای راحتی توانستم آنها را در جیب خود بگذارم، خورجین و آئینه را نیز گرفتم.

در طول بعد از ظهر حلمی و مختار بیگ نیز وارد ساوجبلاغ گردیدند. راغب بیگ سرکنسول عثمانی در تبریز که تنها یک روز آن شغل را عهده دار شده بود، نیز وارد شد. وی مسافرت بدی در پشت سرداشت به او نیز حمله شده بود و همسرش (که ما برای او واگون را فرستادیم) دچار بیماری عصبی شدیدی شده بود. تحسین بیگ کنسول عثمانی در ساوجبلاغ نیز وارد شد. راغب بیگ قبلا " در ساوجبلاغ کنسول بود و کردها را بخوبی می شناخت. وی بسیار خوشبین بود و اعتقاد داشت که بزودی یک نیروی نظامی قوی ترک تشکیل خواهد شد و وی بکمک آن می تواند مجددا " عازم تبریز گردد. من هم باین گمان بودم که کردها نیروی قابل ملاحظه ای را در میاندوآب جمع آوری کرده اند و با آن نیرو می توانند در آن منطقه، در کوهستان ها برای روسها مشکلاتی ایجاد نمایند ولی اینکه کردها در موقعیتی باشند که بتوانند آن نیروی منظم (روسی-م) را شکست دهند و آنرا تعقیب نمایند، از نظر من غیر ممکن بود. سرکردگان کرد نیز همین گمان را داشتند و روی این علت پیشنهاد راغب بیگ را مبنی بر اینکه در ساوجبلاغ بمانیم و او را در تحریک علیه روسها یاری دهیم، نتوانستم بپذیرم، بلکه کار صحیح را این دانستم که به موصل عزیمت نمایم و از آنجا دولت متبوع خود را در جریان واقعی حوادث قرار دهم.

در این بین ابراهیم فوزی، حلمی و مختار بیگ برنامه عزیمت من را شنیدند و تصمیم گرفتند که در اجرای آن به من ملحق گردند. شب هنگام شاهزاده ابوالفتح میرزا نزد من آمد و اظهار داشت که سرکردگان کرد و دیگر سکنه ی شهر از نقشه ای که فرماندهان ترک برای فرار

کشیده‌اند، بسیار حیرت زده شده‌اند و خانه‌ی ما را محاصره و با زور از رفتن ما جلوگیری خواهند کرد. علاوه شیخ الاسلام که اینک به املاک خود در اطراف ساوجبلاغ رفته‌است، از من (نویسنده کتاب - م) تقاضای فوری کرده است که در منزل شهری وی مهمان او باشم. باید بهر حال بدون قید و شرط چند روز دیگر جهت آرامش بخشیدن به مردم در شهر باقی بمانم. به او پاسخ دادم که تصمیم گرفته‌ام که تا روز سه‌شنبه در شهر باقی بمانم. ابوالفتح میرزا برای اعلان این مطلب رفت و اندکی دیرتر بازگشت و نزد ما خوابید. در یک اطاق کوچک ما چهار نفر یعنی ابراهیم فوزی، حلمی، ابوالفتح میرزا و من آنشب را خوابیدیم. اندکی قبل از خوابیدن سرکردگان مختلف کرد برای اظهار امتنان از تصمیم من (مینی بر اقامت در شهر تا روز سه‌شنبه - م) نزد من آمدند و اظهار داشتند که من کردها را گرفتار ناامیدی و وحشت کرده‌ام و کردها از اینکه ترکها در صدد تماس با روسها هستند، رضایت ندارند. علاوه بر آن برای قشون کرد حرف زدن با ترکها هم مشکل است، زیرا کردها زبان فارسی را بهتر از ترکی می‌فهمند و بهر حال تنها آوازه و شهرت آلمان است که می‌تواند وضع را نجات بخشد. لذا من (نویسنده کتاب - م) با ایراد نطقی به زبان فارسی باید به کردها شهامت و امید بخشم، در غیر این صورت ما (سرکردگان کرد - م) همگی بازی را خواهیم باخت و ما را به روسها تسلیم خواهند کرد.

### روز پنجم، در شورای جنگلی سرکردگان کرد

امروز (دوشنبه اول فوریه ۱۹۱۵) بحران شدیدی حکمفرما بود. در شب قبل مجدداً "اعلان جهاد گردیده بود. پیکهای سواره این خبر را به تمام سرکردگان کرد که اینک در سالن ساختمان دارالحکومه نشسته بودند، ابلاغ کردند. من منظره‌ی جالبی را می‌دیدم. در قسمت بالایی آن سالن در لژ مخصوص ترکها و سرکردگان کردها و روحانیون جلوس کرده و در "محوطه" دیگر کردان مسلح ایستاده بودند و من هنگام ورود، با احترام به قسمت لژ هدایت گردیدم. سکوت عمیقی حکمفرما بود. بعد یک پسر بچه ده ساله چنین آغاز سخن کرد: "با وجود کم سال بودنم، تقاضا دارم به من اجازه دهید در کنار شما بعنوان داوطلب بجسم و اگر اجازه داشته باشم که برای کردستان کشته شوم، آماده هستم از آن سالیان درازی که امید به زنده ماندن دارم، صرف نظر کنم. من تفنگ و فشنگ هم دارم."

یکی از روحانیون او را به لژ برد و در آغوش کشیده و بوسید. سپس یک سرکرده‌ی کرد در حالیکه آن پسر بچه را نشان می‌داد، گفت "آیا در بین شما کسی هست که بخواهد نزد این پسر بچه خجالت زده شود." پاسخ محکم نه از کردها بلند شد و بدنبال آن از افسر ترک خواسته شد که نظر خود را بیان نماید.

حلمی بیگ بزبان ترکی گفت که وی هرکاری را که ممکن بوده است، انجام داده و مشکلاتی که ایجاد گردیده، مربوط به موقعیت و وضعیت جنگ است و در این باره کنسول آلمان گزارش خواهد داد. وی بعد به من فهماند که همگی منتظر سخنان من هستند و من نیز همان کار را کردم و پس از بیان تعارفات معمول گفتم که خود را در اختیار کردها گذاشته‌ام و از آنان تقاضا دارم که در مورد چگونگی استفاده از من مشورت نمایند و تصمیم خود را بعداً به اطلاعم برسانند.

پس از آنکه نطق من با تحسین همگان روبرو شد، خود با محموله‌هایم و ابوالفتح میرزا به خانه‌ی سید جامع برادر شیخ الاسلام نقل مکان کردیم. آنگاه از دکتر فوسوم (۱) میسیونر آمریکایی لوتری که دوشیزه شولنبورگ بعنوان آموزگار در آنجا کار می‌کرد، دیدن کردم. آن حضرات همگی خوب و سلامت بودند و ذره‌ای آسیب بآنان وارد نشده بود. حلمی و فوزی بیگ کماکان در دارالحکومه باقی ماندند ولی کردها بآنان یورش آورده و اسلحه‌های آنان را گرفتند، زیرا کردها می‌دانستند مدتی پیش مقداری مهمات به تبریز وارد شده بود و نیز آگاه بودند که ترکها در تبریز تفنگ‌های قزاق‌های ایرانی را گرفته‌اند و اینک آنان می‌خواستند که آن سلاح‌ها و غنائم و دیگر چیزها میان ایشان پخش شود و مایل بودند بآنان بفهمانند که نباید همه چیز را خود صاحب شوند و حتی کسانی پیدا شدند که می‌گفتند (در صورت پخش آن سلاح‌ها - م) هر قبیله‌ی کرد باید باندازه‌ی قبایل دیگر، باندازه مساوی دارای آن سلاح‌ها بشود. باین ترتیب برای حلمی بیگ چاره‌ای نماند که بالاخره اقرار نماید که او تبریز را بهمان حال خود گذاشته و فرار کرده است.

### روز ششم، ادامه مذاکره با کردها در ساوجبلاغ

روز سه‌شنبه (۲ فوریه‌ی ۱۹۱۵) من در اقامتگاه خود یک مجلس پذیرایی ترتیب دادم که در آن حاکم شهر، کارگذار، رئیس اداره گمرک، رئیس تلگرافخانه، جمعی از روحانیون و برخی از سرکردگان کرد شرکت داشتند. ترکها آگاهیه‌های نظامی کردها را دست کم گرفته بودند. کردها اسلحه و تفنگ را بخوبی می‌شناسند و خیلی زود متوجه شدند که ترکها باموزرهای قدیمی نه تیر مسلح هستند (که عبارت است از لوله‌ای که حاوی نه فشنگ بر روی لوله تفنگ و پر کردن آن مدت زمانی طول می‌کشد) و این چیزی نبود که برای آن سرکردگان که افراد

(۱) - Dr. Fossum

خود را از جیب خود با موثرهای مدرن پنج تیر مسلح کرده بودند، جالب باشد، ترکها، کردها را برای تفنگهای تک تیر که ژاندارمهای خودشان با آن مسلح بودند مشتاقان ندیدند و کردها در مورد این سلاحهای اخیر می گفتند که "با آن تنهایی خودتان تیراندازی کنید". آنچه که عشاير کرد به آن علاقه خاصی دارند، مسلسل و پیاده نظام می باشد و برای کردها دردناک بود، هنگامی که می دیدند روسها هر دو اینها را دارند و ترکها فاقد آنها هستند.

همچنین کردها از عدم نظم و آموزش در بین داوطلبان ترک بهیچوجه غافل نبودند، زیرا که آنان آموزش قشون روس را می دیدند و در مقابل داوطلبان در هم ریخته و ناهمگون ترکها را نیز مشاهده می کردند. داوطلبان عرب که در موصل و کرکوک جمع آوری گردیده بودند، با لباسهای غیر نظامی، تفنگهای رنگ زده می قدیمی را با خود می کشیدند و بهیچوجه شایسته ای احراز عنوان سرباز نبودند. علاوه بر آن، آموزش هیچگاه به آنان داده نمی شد و کردها متوجه ضعف فرماندهی نیز بودند. اگر پس از اعلام حضور، یک سرباز روسی در سربازخانه حاضر نمی شد، افسر روسی برای یافتن آن سرباز به همه جا تلفن می زد و در مقابل حلی "اصلا" اطلاع نداشت که افراد او در کجا اقامت کرده اند. هیچ گونه مرکزی برای انجام امور اقتصادی و یا دیگر خدمات (برای داوطلبان ترک - م) تشکیل نشده و این به سربازان وا گذاشته شده بود که خود اقامتگاهی جستجو کنند و هر چه می خواهند از مردم بگیرند. چیزهایی نظیر مقدمه الجیشی و غیره هیچگاه به وجود نیامد و هیچ نوع اطلاعی نیز از وضعیت دشمن وجود نداشت. کسی نمی دانست که باید مجروحان جنگ را به کجا منتقل کرد و تازه خود حلی هم از آنان عیادت نمی کرد، کوتاه سخن آنکه تمام حرکات نظامی به صورتی نامطمئن و ناآگاهی کامل سیر می کرد. ارتباط تلفنی با عثمانی نیز وجود نداشت و حتی در مناطقی چون راجت، پشوا و ساوجبلاغ سیم تلگراف کار گذاشته نشده بود و با روی ارسال قوای امدادی و دیگر کمکها نیز اصلا "نمی شد حساب کرد".

شب هنگام فوزی بیگ و حلی برای وداع آمدند و در دیرگاه شب مختار بیگ و بجیس آقا، مظهری از زیباییهای مردانه، پسر حاجی ایلخانی از سرکردگان کرد که پیش از پنج هزار سوار در اختیار داشت نزد من آمد و سلام پدر خود را به من رسانده و گفت که آماده است. اگر بتواند تحت الحمایه آلمان قرار گیرد، سمت مامور کنسولگری و طرف اعتماد دولت آلمان در ساوجبلاغ گردد و کلیه افراد قبیله خود را (قبیله معروف دموکری) را تحت اختیار دولت و مقامات آلمانی قرار دهد و ضمناً "تقاضای کردها را در مورد اسلحه و مهمات تکرار کرد و اظهار داشت که دموکریها هزاران تفنگ در اختیار دارند ولی اگر سلاح بیشتر و بخصوص مهمات دریافت کنند، می توانند نیروی بیشتری را روانه میدان نبرد

نمایند. باو قول دادم که با تمام قوا از تقاضاهای او پشتیبانی نمایم.

### روز هفتم

"در راه بسوی مرز عثمانی، در پشوا یک پسر ده ساله صاحبخانه بود، زیرا تمام مردان به جبهه رفته بودند و سعید افسر جزء شروع به شرح نبرد صوفیان می‌کند."

روز چهارشنبه (۳ فوریه ۱۹۱۵) ساعت ۹ صبح من با شاهزاده ابوالفتح میرزا، سوار بر اسب از ساوجبلاغ خارج شدیم. دوتن سوار دیگر بنام‌های مصطفی و محمد امین که آنان رارئیس اداره گمرک به همراه ما فرستاده بودند دو "سرباز" ترک بنام‌های سعید و رشید که آنان را نیز حلمی بیگ با ما روانه کرده بود، در این سفر ما را همراهی می‌کردند. سید جامع ما را تاپلی که در جنوب غربی ساوجبلاغ قرار داشت بدرقه کرد و مادر مسیر جریان رودخانه که املاک شیخ الاسلام در ساحل آن واقع بوده حرکت کردیم و اندکی بعد راه را به سمت راست کج کردیم و پس از طی مناطق کوهستانی در ساعت ۲ بعد از ظهر در ده گرگول که به کردی بنام احمد تعلق داشت و در منطقه ماموش واقع بوده رسیدیم. در آن ده مجدداً در مرکز اداری آنجا که در یک کلبه‌ی فقیرانه‌ی خشتی قرار داشت، اطراق کردیم و خود را در کنار آتش گرم کردیم و سپس صاحبخانه رسمی را که در کردستان معمول است، بجا آورد، به این ترتیب که لگن را بایک قالب صابون و یک کتری آورد و در حالیکه مادرهای خود را می‌شستیم، آب را از آن کتری روی دست مای ریخت. این عمل، علامت خوردن غذا بود و بزودی در یک سینی بزرگ ظروف ماست و نیمرو و نان‌های پهن ایرانی گذاشت و سفره و دستمال سفره و بشقاب و قاشق نیز آورد. چنگال‌ها که پنج دندانه بودند، در روغن تیمرو قرار داشتند و لذا غذا با دست صرف گردید که اهمیتی نداشت، زیرا این کار برای شخصی که گرسنه باشد مهم نیست. پس از یک ساعت توقف دوباره به اسب سواری ادامه دادیم. یکی از همراهان گمرک خانه که قبلاً "ناپدید شده بود"، توسط همکار خود پیغام داده بود که چون اسبش چلاق است، باید باز گردد.

بعد از ظهر در آن جلگه‌ای که می‌رانیم "خانه‌ی اعیانی" را در پشوا مشاهده کردیم و ساعت پنج و ربع در حالیکه باران بشدت می‌بارید، آنجا رسیدیم. پشوا به سرکرده‌ی معروف کرد یعنی قارانی آقا (از کردهای پیراب) تعلق دارد؛ خود قارانی آقا و افرادش در جبهه‌ی خوی بودند، و برادر و پسر بزرگش قبلاً "در جنگ کشته شده بودند. یکی از پسران دیگر قارانی آقا که پسر چهل و ده ساله‌ی نجیبی بود از مایدیرایی کرد. وی در لایقه‌ی کمر بند پنج متری خود خنجر را گذاشته بود که تقریباً "باندازه خود آن پسر نوجوان بود. پس از آنکه مجدداً "چکمه‌هایمان را درآوردند، در طبقه‌ی بالای عمارت با طاقی هدایت شدیم که اشیاء

آن تنها عبارت از یک پتوی نمدی و یک بخاری بود. پسر جوان در کنار دیوار نشست و ما نیز در طرف دیگر نشستیم. تعداد زیادی کرد وارد اطاق شدند و مثل ما روی زمین نشستند و یا آنکه در اطراف درها ایستادند. کوتاه سخن آنکه بافتخار مهمانان "مجلسی" آراسته شد، صاحبخانه، نوجوان توسط مباشر املاک بنام مصطفی که مردی باموهای خاکستری بوده یک سیگار گردی دراز به من تعارف کرد و بعد از همان طرف اطاق که نشسته بود، کبریت بزرگی را برایم پرت کرد که من آن را در هوا گرفتم و پس از استفاده آن را جلوی پایم انداختم و بدنبال این جریان بود که مصطفی آهسته در گوش آن نوجوان گفت که بهتر بود که او آن کبریت را خود به دستم می داد. پسر جوان خجالت کشید. در نهادوی خوش قلبی بچه گانه و تایل بازی گردن نقش صاحبخانه در برابر مهمانان در حال مبارزه بودند و سرانجام وی شروع به امر و نهی با مستخدمین و تعقیب آنان در اینطرف و آنطرف کرد.

هوا بشدت سرد بود و بارانی سیل آسای می بارید. گاهی هوا برق می زد. سعید افسر جز که به اسبها سر زده بود، وارد شد و در کنار بخاری چمباتمه زد و واقعه ی جنگ صوفیان را که شرحش را از گورگل شروع کرده بود، ادامه داد. ظاهراً وی از سوی حلمی بیگ مامور بود که پهلوانی های آن فرماندهی ترک را هر چه بیشتر شرح و بسط دهد. او در شرح واقعه ی جنگ صوفیان اشاره به سخاوت حلمی نیز می کرد، از جمله آنکه هر سرباز روزانه ۲ تومان و هر کرد روزانه ۳ تومان حقوق از وی (حلمی - م) می گرفت و هنگامی که شرح می داد چگونه اسب حلمی در حالیکه وی بر پشت آن قرار داشت تیر خورد و حلمی به اسب دیگری پرید و چون آن اسب نیز تیر خورد، وی پیاده به جنگ ادامه داد، کردها با صدای بلند آفرین گفتند. علت عقب نشینی از نظر او تنها آن مسلسل های لعنتی روسها بود، "بسترتو! چنان مثل تگرگ گلوله می بارید که هیچ کس، حتی هیچ کردی هم نمی توانست کاری بکند". این بار شرح جنگ صوفیان حدود دو ساعت طول کشید و شکر خدا که من و ابوالفتح میرزا بالاخره توانستیم خود را روی تشک هایی که به ما داده بودند، بیندازیم.

— من فکر می کنم که این داستان را باید هر شب بشنویم.  
— خدا او و جنگ صوفیان را لعنت کند، او تا زمانی که زنده است، هر شب این را می گوید.  
— بدبختی اینست که مردم با چه توجهی آن را گوش می کنند چون این داستان برای آنان جدید است ولی ما باید چه کنیم که باید پیوسته آن را بشنویم.

گمان می کنم که او تا مرز عثمانی با ما است، از اینجا بعد است که از شر او خلاص می شویم. او اهل راجت است، بیچاره سکنه آنجا که فرزندان و فرزندان آنها هم محکوم به شنیدن شرح نبرد صوفیان هستند.

باین ترتیب من و ابوالفتح میرزا خود را تسلی می دادیم، اما باید اقرار کرد که در این انتقاد زیاد هم محق نبودیم، زیرا شرح آن داستان توسط آن افسر جزء باعث احیا.



شدن امر جهاد می شد، در سراسر راه بین ساوجبلاغ و پشوا به تعداد کثیری از کردهای مسلح برخورد کردیم که برای اجرای وظیفه جهاد عازم ساوجبلاغ و میاند و آب بودند. بالاخره صاحبخانه کوچک با آب برای شستشو آمد و ما پلو مرغ و ماست و نیمرو خوردیم و عازم خوابیدن شدیم، در حالیکه سعید افسر جزء، رشید سرباز و آن سوار گمرکچی همانجا نشسته بودند، شاهزاده ابوالفتح میرزا و من، همگی دوران بخاری بخواب رفتیم.

### روز هشتم

"از پشوا تا سرگردان، سعید افسر جزء به شرح داستان نبرد صوفیان ادامه می دهد. اولین حمله مشترک ستون های ترک."

روز پنجشنبه (۴ فوریه ۱۹۱۵) هنگام طلوع خورشید نان و جای خوردم و می خواستم که فوراً حرکت کنم. ولی مصطفی کهنسال گفت که در این هوا امکان گذشتن از گردنه نیست، زیرا او راه رامی شناسد و اگر بگذارد که ما حرکت کنیم، مورد سرزنش واقع خواهد گردید، چون امکان دارد که زیر برف بمانیم و کشته شویم. آن سوار گمرکچی که باقیمانده بود، گریه کنان اجازه خواست که به ساوجبلاغ بازگردد، زیرا اطمینان نداشت که هنگام بازگشت بتواند به تنهایی از وسط کردستان بگذرد. بالاخره ساعت ۱۰ هوا صاف شد و ما توانستیم حرکت کنیم. تکه های پالتوی خز من تماماً "کنده شده بود و من برای بستن پالتو از یک تسمه چرمی استفاده می کردم و با آن با شلق و آن پالتو بیشتر شباهت به دزدان شب رو را داشتم تا کنسول امپراطوری آلمان. از میان یک دشت باطلاتی راندم. هوا خیلی زود شروع به سرد شدن کرد و باران و برف باریدن گرفت. آب رودخانه ها تقریباً بالا آمده بود. مردی را دیدیم که او را روی الاغی گذاشته بودند و می بردند، معلوم شد که آن مرد هنگام عبور از رودخانه به قعر آن فرو رفته است. در این گونه موارد بود که نیکولاس کنسول فرانسه پیوسته می گفت: "همین امر باید شما را مطمئن سازد."

اما اسب کوچک ما بسیار سربراه و آرام از آب گذشت. درست چپ و راست ما قرائی زیادی قرار داشت. به گردان مسلح نیز در آن باران شدید برخوردیم که این امر در شرق بسیار مهم است. من از اطراق در دهات بیم داشتم، زیرا از آن می ترسیدم که سعید افسر جزء باز امکان یابد که کنار بخاری و آتش بنشیند و نبرد صوفیان را شرح دهد.

اما حدود ظهر باران چنان شدید شد که ما مثل موش آب کشیده شدیم. در ساعت یک و ده دقیقه به ده سرگردان رسیدیم، در آنجا توقف کردیم و اسبها را به طویلخانه ی کهنسال ترین سکنه ی آن ده بردیم. آن طویل سوراخی تیره و تار بود که در انتهای آن محل تاریک تر دیگری بود و محل پذیرایی در آنجا قرار داشت، پنجره ی آن با اندازه کف دست یک مرد

و طاق آن از گاه گل و دیوار آن ازخشت بود. در وسط آن یک بخاری حلبی قرار داشت مثل همیشه قبل از ورود به آن محل عتیقه دوباره چکمه‌هایمان را درآوردند و ماگذشته از چکمه، بقیه لباس‌های خود را نیز درآوردیم تا درکنار بخاری خشک کنیم. در آن سوراخ تاریکی عمیقی حکمفرما بود و تنها منبع روشنایی آن، آتش آن بخاری حلبی بود. کردهای ساکن آن قصه چراغ نداشتند و بطور کلی آن ده بسیار فقیر بنظر می‌رسید. بطوری که جای و شکرهم در آن ده نبود. سعید افسر جزء که قدری جای و شکر درخورحین داشت، آنرا درآورد و برای ما روی بخاری نوشابه‌ی گرمی که برای مسافرین خسته‌ای مثل ما بسیار دلچسب بود، تهیه کرد.

در اصل قصد من این بود که پس از گرم شدن بلافاصله حرکت کنم، ولی بدشنامی بسزاغ ما آمد و سعید افسر جزء باردیگر شرح نبرد صوفیان را شروع کرد، و با این ترتیب امید اینکه همین امروز رازا بهیقتیم، از دست دادیم.

درحالیکه چکمه‌ام را پایم می‌کردم و گتر می‌زدم، به ابوالفتح می‌را گفتم "این دفعه مثل اینکه او زود تمام خواهد کرد".

— خیال می‌کنید، او در شرح داستان خود هنوز به تیریز نرسیده است.

سعید افسر جزء ما درحالیکه شکم و سینه خود را که حشرات زیادی دور آن جمع شده بودند، می‌خاراند، باباشاغت زیادی با مخاطبان گرم حرف زدن بود ولی با وجود شهوت کلام خود، متوجه لباس پوشیدن من نیز گردید و به من گفت:

— چکمه‌های خود را درآورید، امشب را اینجا خواهیم ماند.

این را گفت و دوباره به ماجرای نبرد صوفیان که اینک به جای حساسی رسیده بود، پرداخت.

حدود شب صاحبخانه آمد و برای ما آب برای شستشوی دست آورد و پس از آن مرغ پلو و سرشیر و نان‌های پهن ایرانی تناول کردیم و سپس خوابیدیم ولی من خوابم نمی‌برد، تمام بدنم می‌خارید. بدن خود را در نور آتش بخاری دیدم که سراسر پر از جوش بود، خیال کردم که آن جوش‌ها ناشی از "جرب" است، درحالیکه مرتب بدنم را می‌خاراندم و پشت سرهم سیگار دود می‌کردم، ناگهان ابوالفتح می‌زا هم بلند شد و گفت "اینطوری نمی‌شود خوابید" و او هم شروع به خاراندن بدن خود کرد.

از او سؤال کردم که آیا آن لکه‌های قرمز جرب است، پاسخ داد که این خارش ناشی از گزش کک است.

معلوم شد که اگر شخص در حال ایستادن باشد، کک‌ها زیاد نیش نخواهند زد و به این ترتیب تا صبح به همان حالت ایستادن باقی ماندیم.

## روز نهم، آخرین روز در خاک ایران، ورود به مرز عثمانی

سوار شدن ما بر اسبها در این روز (۵ فوریه ۱۹۱۵) تا اندکی قبل از ساعت ۹ قبل از ظهر طول کشید. راه فوراً "متوجه کوهستان می شد و اسبهای ما باید منظم" از سربالایی می رفتند. آنگاه به قله ی پراز برف کوه رسیدیم و از گردنه عبور کردیم. در یکی از این گردنه های مرتفع به یک افسر ترک بنام فهمی بیگ برخوردیم. وی که سوار بر قاطر بود، حدود یکصد تن کرد را راهنمایی می کرد. سعید افسر جزء نامه حلیمی بیگ را باو داد و گفت: که آن نامه از ارکان است، ارکان مخفف رئیس ارکان حرب و باصطلاح "رئیس ستاد ارتش" است و این نامی بود که حلیمی بیگ روی خود می گذاشت و سربازان و کردها هم با آن عادت کرده بودند. فهمی بیگ آن نامه را خواند و سپس شروع به غرغر بن آن افسر جزء کرد "ارکان، من ارکانی نمی شناسم، منظور شما حلیمی است؟، اوج حق دستور دادن بمراندار" . این نمونه ای از عدم سازمان دهی در امر آن باصطلاح اعلان جهاد بود. امری که فاقد فرماندهی مشترک بود و هر کسی با نفوذ شخصی خود افرادی را به دور خود جمع می کرد و خود سرانه بمقابله دشمن می رفت. اندکی بعد بایک پزیشک ستاد ارتش ترک روبرو شدیم که اونیفرم نظامی داشت، لباس او از مخمل و به رنگ سرخ شرابی بود و او پس از معرفی خود بمن، گفت که دستور داده عازم ارومیه گردد.

تقریباً "باین صورت به بستر رود رواندوز رسیدیم. حدود بعد از ظهر از منطقه ی متعلق به سید جمال سرکرده ی کرد گذشتیم و سپس سعید افسر جزء جلوتر رفت تا ورود ما به قلمرو عثمانی را خبر دهد. مردمی که در آنجا ما را احاطه کرده بودند، بما گردو و کشمش دادند. ما بلافاصله تیرهای تلگراف را دیدیم و چشم ما به نخستین مظاهر تمدن اروپایی افتاد. آنگاه از محل راجت گذشتیم و چند لحظه بعد مواجه با ده رواندوز گردیدیم.

در مدخل آن قصه علی آقا سرکرده ی کرد (از کردهای شیواسوری) که آن ده باو تعلق داشت، ایستاده بود. قرارگاه ژاندامری نیز در آن ده بعنوان نشانی از دولت عثمانی، توسط یک افسر جزء ژاندارم و دو ژاندارم و سعید حلیمی رئیس تلگرافخانه و مصطفی دستیار وی از ما استقبال کردند. هنگامی که از کنار آن ژاندارمها می گذشتیم، آنان برسم افسران روسی بما احترام نظامی گذاردند. اقامتگاهی در تلگرافخانه گرفتیم که همانطور کلبه ای خشتی بود و در وسط آن یک بخاری حلبی قرار داشت. پس از آنکه چکمه های ما را درآوردند، همگی در اطراف دیوار نشستند و سعید افسر جزء نیز در وسط اطاق نزدیک بخاری چمباتمه زد و باز بشرح نبرد صوفیان پرداخت ولی من باو یادآوری کردم که وی

دارای خویشانی در دریند است که آنان نیز بسیار مشتاق شنیدن آن داستان هستند و به این وسیله او را با دادن انعامی خوب مرخص کردم. کردها نیز کم کم کنار رفتند و بدنبال سعید راه افتادند تا به سخنان او در این باره گوش کنند. سعید حلمی رئیس تلگرافخانه که خود عرب بود و به یک باشگاه سیاسی تعلق دارد، از هواخواهان پروپاقرص آلمان است و ظاهراً برای کار خود حقوق دریافت نمی‌کند و آن کار را صرفاً "روی عشق به میهن انجام می‌دهد. من به کنسول خود مان در موصل تلگراف کردم که روز بعد حرکت خواهم نمود. شب دیر وقت قائم مقام راوندوز از من خواهش کرد که به تلگرافخانه بروم و توسط تلگراف با او صحبت کنم و من نیز با کمک رئیس تلگرافخانه بعدت سه ربع ساعت با قائم مقام صحبت کردم و او را در جریان واقعی حوادث آذربایجان گذاشتم و اضافه کردم که من این کار را البته نظریه خواست صریح وی انجام می‌دهم و او نیز اخباری را که من در دسترس او گذاشته بودم، تلگرافی به اطلاع والی موصل رسانید.

#### روز دهم، از دریند در امتداد رود رواندوز به درگالا

آن شب رابیش از آنکه بخوابیم با خارانیدن بدن‌هایمان پشت سر گذاشتیم و روز دوشنبه (۷ فوریه ۱۹۱۵) ساعت یازده قبل از ظهر مجدداً "حرکت کردیم. سعید حلمی و فرماندهی قرارگاه زاندارمری تا مقداری از راه ما را بدرقه کردند و زاندارمی بنام عباس را که پیاده راه می‌رفت، همراه ما کردند. ما در جریان رودخانه‌ی رواندوز حرکت می‌کردیم. ارتفاعات زیاد در آن راه باعث بوجود آمدن دره‌هایی شده بود که در پیچ و خم‌های آن بخوبی می‌شد در مقابل پیشروی دشمن به دفاع برخاست. ساعت ۲ بعد از ظهر به قالا علی که به عزت بیگ (از گردهای والاشی که رئیس آن محمد آقانام دارد) تعلق دارد، رسیدیم. در آنجا طبق معمول گذشته غذا خوردیم و جالب است که درجایی که استراحت می‌کردیم پنجره وجود داشت. ۳/۵۰ بعد از ظهر دومرتبه راه افتادیم و در ساعت ۷ شب در حالیکه شدت باران می‌بارید به درگالا که در ارتفاع کوه واقع بود و به محمد امین بیگ، یکی از سرکردگان گُرد تعلق دارد، وارد شدیم. مثل سابق مورد پذیرایی و خوش آمدگویی گُردها قرار گرفتیم و در آنجا اطاق وسیعی را که در میان آن بخاری بود، به ما دادند. در آن محل با محمد علی، یک افسر جزء زاندارم که قائم مقام راوندوز او را نزد ما فرستاده بود، روبرو شدیم.

#### روز یازدهم، اولین شهر عثمانی؛ پذیرایی توسط قائم مقام رواندوز

روز یکشنبه (۷ فوریه ۱۹۱۵) از درگالا حرکت کردیم. محمد امین بیگ سرکرده‌ی گُرد در

حالیکه روی اسبی شاهوار سوار بود، ما را بدرقه کرد. ما از گردنه‌ای گذشتیم و در ده کوچک کرد نشینی توقفی کوتاه کردیم و ساعت ۳ بعد از ظهر به رواندوز رسیدیم. یک سرهنگ ترک یادسوار کرد به محلی که نیم ساعت تا شهر فاصله داشت، آمده بودند تا بنام قائم مقام رواندوز بما خیر مقدم گویند. آنگاه در مقدمه یک صف طولانی از صخره‌ها سربالا رفتیم. که روی آن صخره‌ها، شهر رواندوز همچون آشیانه عقاب واقع شده بود. اولین پذیرایی در ساختمان اداری شهر از ما بعمل آمد و سپس نیازی بیگ ما را به خانه‌ی شخصی خود برد و در آنجا مازور عبدالرزاق، فرمانده یک دسته نظامی وحاج احمد نورس ریش سفید شهر با ما تماس برقرار کردند.

این نورس که اجدادش ایرانی بودند، بازرگان بود و با کردستان تجارت فراوان مواد خام کرد و املاک کردها را اجاره گرفته و کارهای نظیر آن را انجام می‌دهد و تمام دهاتی که من در آنجا بودم و از آنجا می‌گذشتم، کردهای ساکن آن نواحی همگی او را می‌شناسند. او آدمی بالنسبه تربیت شده است و هنگامی که درباره‌ی جنگ صحبت می‌شود، معلوم است که اطلاعات جغرافیایی دارد و این چیزی است که برای آن مناطق بسیار عجیب بنظر می‌رسد. وی فردی عاقبت اندیش و دارای شم اقتصادی است. او بمن گفت که رقم اصلی صادرات مازو است که به رنگهای آبی و سفید موجود است. رنگ آبی آن در اروپا برای تهیدی رنگ و رنگ سفید آن در ایران برای دباغی بکار می‌رود. ما زو از درخت بلوط گرفته می‌شود و این نوع درختان در دامنه‌ی کوههای راحت تا نزدیکی موصل بعمل می‌آیند، بطوریکه بمحض پا گذاشتن به مرز عثمانی این درختان بوفور یافت می‌شوند.

نیازی بیگ قائم مقام عربی است که سوریه را نیز خوب می‌شناسد. وی تاکید می‌کرد، آن سمپاتی که گفته می‌شود، مردم سوریه برای فرانسه دارند، فقط مخصوص شهرها است و برعکس ده نشینان همگی هوادار آلمان هستند ولی چون مقامات اداری که اخبار را به اروپا ارسال می‌دارند، مقر آنان فقط در شهرهای بزرگ است و قاعدتا "آنان تنها افکار عمومی نقاط نزدیک را مشاهده می‌نمایند، لذا با ارسال آن اخبار این با اصطلاح علاقه و سمپاتی سوریه‌ها برای فرانسوی‌ها به نحوی نادرست تظاهر و پخش می‌شود. او سپس در بساره‌ی هدف و کوشش انگلستان برای جلب اعراب سخن گفت و از من پرسید چرا آلمان که خیلی ساده‌تر می‌تواند راه را برای جلب محبت اعراب باز کند، در این مورد کوششی بعمل نمی‌آورد. درباره‌ی وضع کنونی در آذربایجان، نیازی بیگ تقریباً همان نظریات مرا داشت و بنظر می‌رسید که کردها را خوب می‌شناسد، بخصوص که وی روی اعتماد به نفس آنان تکیه می‌کرد و معتقد بود که می‌توان به یک سرکرده‌ی کرد در تنهایی بدترین دشمنان را داد ولی هرگز این عمل را نباید با حضور افراد آن سرکرده انجام داد.

نیازی بیگ لطف بسیار مهمی نیز در حق من کرد زیرا او در اندرون خانه خود حمام

گرمی برای من آماده کرد که برای شستشوی بدن کثیف من بسیار مناسب بود. ظاهراً کک‌هایی که به بدن من نیش می‌زدند، می‌بایستی در آب حمام همگی غرق شده باشند، زیرا آن شب را توانستم تا صبح بدون آنکه بیدار شوم، در رختخوابی واقعی بخوابم.

### روز دوازدهم

از واندوز تا قونی عثمان، یک میلیون مساوی است با هزار، هزار حملات دسته‌جمعی کک‌های کرد! روز بعد (۸ فوریه ۱۹۱۵) حرکت کردیم و نیازی بیگ تا مقداری از راه را همراه ما بود. ساعت ۱۱ قبل از ظهر از رواندوز خارج شدیم و محمد علی، آن افسر جزء ژاندارم و حاج احمد نوری ریش سفید آن شهر و همچنین پسر او عبدالرحمن نیز با ما آمدند و نیز عباس آن ژاندارم با وفا نیز پیاده همراه شد. راه از کوهستانی سربالا می‌گذشت. از منبع آبی گذشتیم که آب با فشار بسیار زیادی از صخره به بیرون می‌جهید، بطوریکه منبع آب مذکور همانند یک آبشار بنظر می‌رسید. آنگاه از محلی مرتفع که راه آن در کنار دیواره‌ی کوه قرار داشت، عبور کردیم و بالاخره وارد جلگه گردیدیم. در پشت سر ما کوهستان مانند دیواری قرار گرفته بود. در ساحل یک رودخانه‌ی کوچک چیزی خوردیم. در آنجا یک سرکرده‌ی کرد و افرادی بما رسیده و در کنار ما نشستند. افراد آن سرکرده همگی قالی و دیگر غنائم را پشت اسبهای خود بسته بودند. آن سرکرده از خوی می‌آمد و می‌گفت که می‌خواهد به ده خود برود (ظاهراً برای بردن آن غنائم - به محلی امن) و سپس به جهاد ملحق شود. این مطلبی بسیار عجیب در مورد جهاد بود که هرکسی هر وقت که مایل بود، می‌توانست وسط عملیات نظامی به خانه خود برود و باز گردد، آنهم مسافتی که باندازه مسافت برلین تا مونیخ بود. او از قاسم بیگ که با فراست نظامی نبردهای اطراف ارومیه را هدایت نموده بود، تعریف می‌کرد، بخصوص که حتی آن فرمانده یک دوربین نیز داشته است.

ساعت ۴ بعد از ظهر به یک قرارگاه نگهبانی ژاندارمری قانی عثمان (قونیات مان) در دهی کوچک که روی تپه‌ای واقع است، رسیدیم. نگهبانان آن قرارگاه توسط مرد جوانی بنام شفیق افندی که ترکی را خوب حرف می‌زد، فرماندهی می‌شدند. وی از ما صمیمانه پذیرایی کرد و محل نگهبانی را در اختیار ما گذارد. آن محل عبارت از کلبه‌ای از خشت و طاق کاهگلی بود که در آن بخاری وجود نداشت و برای گرم شدن گودالی را در زمین کنده و در آن گودال آتش درست کرده بودند که هر کدام از ما به نوبت به آن نزدیک شدیم و خود را گرم کردیم. حاج احمد نوری مهمان نواز مواد خوراکی را باریک استر کرد و باین نحو بصورتی شایان از ما پذیرایی نمود.

پس از صرف غذا وی برای ما صحبت از پشم کرد که قیمت آن در عثمانی کمتر از قیمت رایج در آذربایجان است و می‌گفت امکان دارد که اجازه‌ی صدور آن را برای دادن آن به پتاگ بگیرد و این رانشانی از علاقه خود به رایش آلمان قلمداد می‌کرد.

شاهزاده ابوالفتح میرزا نیز تصویر آن کارخانهی معظم آلمانی را با رنگ‌هایی جالب نقاشی کرد.

یکی از کردها سؤال کرد: ارتش آلمان چند نفر است؟  
پاسخ دادم: هفت میلیون.

او گفت: این خیلی زیاد است، زیرا یک میلیون تازه خودش صد تا هزارتا دارد.  
گفتم نه هزارتا هزارتا.

عباس ژاندارم باهیجان از جای خود پرید و برای قیصر آلمان زنده‌باد گفت و در طول راه نیز هر کجا توقف می‌کردیم، برای کردها نطقی درباره‌ی ارتش آلمان ایراد می‌کرد و می‌گفت که قیصر هفت میلیون سرباز دارد و تازه یک میلیون صد تا هزارتا ندارد، بلکه هزار تا هزار تا دارد و این خود جای شرح نبرد صوفیان را گرفته بود.

بهر حال، خود را به گوشه‌ای غلط‌اندیم، و در اطراف آتش برای خوابیدن دراز کشیدیم و تنها شفیق بیگ و افرادش با آنکه خسته بودند، دراز نکشیدند، بلکه مراقب بودند که آتش خاموش نشود. من مدت زمانی آنان را نظاره کردم ولی بعد کک‌ها با تعداد بیشماری دوباره بمن حمله آوردند، تو گویی که تمام ارتش آلمان به کک تبدیل شده است.

نمی‌دانستم که کجای بدنم را باید اول بخارام، بلافاصله پتورا بسویی افکندم و پهلوی شفیق بیگ نشستم. کمی بعد ابوالفتح میرزا بلند شد و نزد مانشت و بعد عبدالرحمن و بعد حاج احمد نورس، آنها هم بلند شدند. در این میان شفیق افندی آب آورد و ما بروی آتش برای خود قهوه درست کردیم. (دانه‌های قهوه را حاج احمد نورس همراه آورده بود) شفیق افندی گفت: من می‌دانستم که شما مدت زیادی نمی‌توانید بخوابید زیرا کک‌ها در این حدود بیدار می‌کنند و تنها راه برای خوابیدن اینست که بعد از شخص در کنار آتش بماند تا از خستگی بیفتد و بلافاصله بخواب رود. آخ تازه ساعت ۱۲ شب بود، بالاخره با نوشیدن قهوه و جای و کشیدن سیگار آن شب نیز بسر آورده شد.

روز سیزدهم: از راه باباجی بیک بسمت پنکان، ملاقات با یک فیلسوف کرد.  
روز بعد (سه شنبه ۹ فوریه ۱۹۱۵) ساعت ۷ صبح از قانی عثمان (قونیات من) حرکت کردیم، شفیق افندی ما را با یک قاطر تا موصل همراهی کرد و حاج احمد نورس از آنجا با ما خداحافظی نمود. من در حالیکه خواب‌آلود بودم، روی اسب قرار گرفتم، زیرا واقعاً غیر قابل تحمل است که شخص سراسر روز را اسب سواری کند و تازه شب هم از دست حشرات نتواند استراحت نماید. راه از یک سنگستان می‌گذشت و برای روزهای بعد نیز امیدی برای استراحت وجود نداشت، زیرا شفیق افندی می‌گفت که تمام اطراق گاه‌ها تا موصل در طول راه بدهستند.

ساعت ۲ بعد از ظهر پس از گذشتن از تپه‌ای به باباجی بیک رسیدیم. نیم ساعتی

در آنجا توقف کردیم و غذایی خوردیم و قرار شد که توقفگاه شب در پنکان که به ملاعلی تعلق داشت، باشد. در راوندوز بما گفته بودند که نامبرده مردی خوب و دانشمند است و لذا ما امیدوار بودیم که آن شب را توقفگاهی بهتر داشته باشیم ساعت ۴/۵ بعد از ظهر به پنکان که دهی کردنشین و دارای چند کلبه کاهگلی است، رسیدیم. ملاعلی کرد پیری بود که با عمامه ملایی بر سر، پس از آنکه اسبهای ما را به خانه دیگری بردند، بما خوش آمد گفت. ما را به کلبه‌ای کاهگلی هدایت کردند که توده‌ای از شاخه‌ی درختان آن را دو قسمت کرده بود و ما در آنجا که نسبتاً تاریک بود، صداهاى گاو و الاغ و بز را شنیدیم که این معنی را می‌داد که ما در طویلای هستیم.

در آن محل در آن قسمتی که با شاخه درختان از طویلای جدا می‌شد، چمباتمزدیم. یک کرد بالای بام رفت و مقداری کاه آورد و از دیواری که از شاخه درست شده بود، چند شاخه بیرون آورد و آتش خوبی درست کرد و این معجزه‌ای بود که تمام آن کلبه به آتش کشیده نشد. خود ملاعلی به ده رفت و بجای او پسرش که بسیار خوش صورت و لی دارای تربیتی دهاتی بود از ما پذیرایی کرد. ابوالفتح میرزا از او سؤال کرد که با اینکه پدرش عالم است، آیا او هم می‌خواهد که عالم شود؟ پاسخ داد که او مدتی وقت برای این کار صرف کرده ولی بعداً توجه او به پول درآوردن معطوف شده است. ابوالفتح میرزا پرسید که او چه چیزی را تا بحال فرا گرفته است. پاسخ داد که باتفاق پدرش اولین سوره قرآن را خوانده است و سپس در حالیکه می‌خندید و بدن سالم خود را به بالا می‌کشید، اضافه کرد که بعداً "از آن کار نیز دست شسته است. بعد طبق معمول آب برای شستن دست، آورد و خدا را شکر که بالاخره چیزی برای خوردن پیدا شد. در آن محل همه چیز فقیرانه بود. نه چای بود و نه شکر و نه شیر، حتی از چراغ هم خبری نبود، بطوریکه فقط می‌توانستیم از پرتو آتش استفاده کنیم ولی در عوض مرغ پلوی خوبی صرف کردیم.

پس از خوردن غذا ملاعلی برای صحبت با ما آمد و خواست این موضوع را توجیه کند که چرا طبق سنن کردها، هنگام غذا خوردن ما حاضر نبوده است. عده‌ی زیادی از کردها در کنار پنجره نشسته بودند و عباس ژاندارم با وجودیکه سراسر راه را پیاده آمده بود، شروع کرد بشرح اینکه یک میلیون هزارتا هزارتا است و این نوع صحبت‌ها، اما گفتگوهایی که در اروپا معمولاً این جور مواقع انجام می‌گیرد، مورد پسند ملاعلی نبود، او قبل از هرچیز می‌خواست به کردها نشان دهد که چگونه وی با علم خود خریف آن مهمانانی است که خود والا مقام بوده و از راه دور نزد او آمده‌اند. او صحبت را به تئولوژی کشاند و ثابت کرد که اختلاف شیعه و سنی تفسیر این آیه قرآن است:

### ان الاثنا و ثلاث و رباع

یعنی شما می‌توانید دو و یا سه و یا چهار زن را اختیار کنید (۱). این "و" از نظر او



ریشه این اختلاف است و بالاخره اظهار امیدواری کرد که روحانیون بزرگ این اختلاف عقیده را با اندکی تفاهم از میان بردارند. پس از آنکه ما مراتب علم و فضل او را تحسین کردیم، صحبت را به ادبیات کشاند و اظهار داشت که مخصوصاً "اوشعار فارسی را مطالعه کرده است و این نمونه را ذکر کرد:

### شم ثلاثه طلبیدم ز ثلاثون لاش

#### به پدر وجه ادا کرد که ممکن نشود

در این شعر عربی و فارسی باهم مخلوط شده است، باین ترتیب

طلبیدم (فارسی) - شم ثلاثه (عربی)

ز ثلاثون لاش (عربی)

به پدر وجه (فارسی و عربی)

ادا کرد که ممکن نشود (فارسی)

ملاعلی گفت "بسیار مایلیم که آقایان مفهوم این شعر را بدست آورند"، اما ابوالفتح میرزا برای این امتحان آمادگی داشت و معاً را اینطور حل کرد:

شم که عربی است به فارسی معنی بورا می دهد.

ثلاثا که عربی است به فارسی سه معنی می دهد.

در نتیجه شم ثلاثه باین ترتیب بفارسی می شود بوسه.

ثلاثون که عربی است بفارسی می شود سی.

لا که عربی است بفارسی می شود نه.

در نتیجه "ثلاثون و لا" که عربی است، بفارسی سینه یا سینه معنی می دهد.

پدر که فارسی است به عربی می شود آب.

وجه که عربی است بفارسی می شود رو.

اب و رو باهم که جمع شوند در فارسی می شوند ابرو.

پس مفهوم آن شعر چنین است:

"من تقاضای بوسه از سینه‌ی او کردم ولی او با ابروی خود اشاره کرد که این ممکن نیست."

بسیار جالب بود که ابوالفتح میرزا فوراً "توانست معماً را حل کند و ملاعلی معماً

دیگری را که در این رباعی است، مطرح کرد:

### عجایب جانور دیدم در این دشت

(۱) - البته مسلم است که یکی از اختلافات شیعیان، مسئله متعه و صیغه است و اهل تسنن باستناد این آیه، متعه را حرام می دانند، ولی باید توجه داشت که اختلاف این دو گروه از مسئله‌ی اساسی ترامات و ولایت سرچشمه می گیرد.

که صد ناخن بود در پا و در دست  
تن اش پنجم و سرش پنجم و نفس چار  
معنی کردن این است دشوار

ولی ابوالفتح میرزا این را هم زود حل کرد، باین ترتیب که آن عبارت از مرده‌ای  
هست که توسط چهار نفر (برای دفن - م) برده می‌شود.

اینک زمان آن بود که ابوالفتح میرزا به‌ضد حمله پردازد و لذا این معما را مطرح کرد:

شتر ببرد از لاغری از بسکه پیه بسیار داشت  
نه در هوا نه در زمین وقت سحر نزدیک شام

ملاعلی اقرار کرد که قادر به‌حل این معما نیست و خود ابوالفتح میرزا آنرا این‌طور  
حل کرد که "در روی پلی نزدیک دمشق (در فارسی شام هم معنی شب و هم معنی دمشق  
را می‌دهد)، یک شتر لاغر از بس که پیه بار آن کرده بودند، از پای درآمد" اینک ملا  
علی برای اینکه در برابر حریف مجبور به‌لنگ انداختن نشود، یک معمای بسیار مشکل  
دیگری را طرح کرد "مردی توسط دریا‌های تمام دنیا محاصره شده و روی سنگی قرار گرفته  
است، چه‌کار باید بکند که خیس نگردد". این چه مفهومی دارد؟. متفقا "تصدیق کردیم  
که در برابر اینهمه علم و فضل درمانده شده‌ایم و ملاعلی شرح بسیار مفصلی داد که  
خلاصه‌اش این بود که منظور از "دریا‌های تمام دنیا" تمام امتحاناتی هستند که بشر را  
احاطه می‌کنند تا او "تر شود" یعنی مرتکب گناه شود، بنابراین برای "تر نشدن" یعنی  
عدم ارتکاب به‌گناه باید از آن امتحانات (احاطه شدن بوسیله دریاها) پیروز درآید.

ما از این نوع ابراز فضل کاملاً هیجان‌زده شده بودیم، ولی ملاعلی خود تحت‌تاثیر  
این موفقیت (طرح ایین معمای آخرین و عدم پاسخ توسط ما - م) قرار گرفت و نگاه  
پیروزمندانه‌ای به‌کرده‌های اطراف انداخت و شب‌بخیر گفت و ما را بحال خود گذاشت،  
متأسفانه برما معلوم شده بود که آن طویله پر از کک هست و یک نفر زاندارم گفت که باید  
کاملاً "لخت شد تا کک‌هایی که لابلای لباسها هستند، بیرون روند. من از ناراحتی که  
داشتم همین کار را کردم و لخت زیر پتو خزیدم. نیمه شب از خواب پریدم، در بیرون  
تاریکی عمیقی حکمفرما بود و صدای زوزه‌باد و پارس سگها بگوش می‌رسید و هوا بشدت  
سرد بود، از سقف اطاق آب برویم می‌چکید و ککها روی پتو و در بدن من بی‌داد  
می‌کردند، لباسم را پوشیدم و از در بیرون را نگریستم، باران بشدت می‌بارید و  
همان‌طور که آن کرد در شب قبل از کاههای بام آتش درست کرده بود، من نیز مقداری  
کاه از بام آوردم و همراه با شاخه‌های درخت اطاق آتشی خوب درست کردم و در پرتو

روشنایی و گرمای آن منتظر فرا رسیدن صبح گردیدیم .

روز چهاردهم : بسوی رشوان ، از طریق مان شالان در کنار رود باستورا و سپس از طریق قالوار و مامودان بسوی گیردماموک در کنار رودخانه بزرگ زاب .

روز دیگر باران کمتر شد و در ساعت ۸ ورع (چهارشنبه ۱۵ فوریه ۱۹۱۵) از پنکان حرکت کردیم . راه از جلگه‌ای که گاه در آن تیه بود و گاه زمین باطلاقی می‌شد ، می‌گذشت . حدود ساعت نیم بعدازظهر به‌ده مان شالان (باواهالن؟) که به عبدالرزاق افندی (از کردهای سیرای) تعلق داشت ، رسیدیم و غذایی از مرغ و برنج صرف کردیم و در ساعت ۳ بعدازظهر دومرتبه راه افتادیم . ساعت سه‌ورع از رشوان عبور کردیم و ساعت سه‌ونیم به رودخانه‌ی باستورا رسیدیم و یک‌ربع به ساعت چهار بعدازظهر مانده به قالوار و ساعت ۴ به مامودان و ساعت ۵ به گیردماموک رسیدیم . جاده‌ای عریض ولی بسیار باطلاقی به آن ده اخیر می‌رفت و حدود یک‌هزار راس گاو به آن ده می‌رفتند . اصولاً " آن منطقه ملو از گلّه‌های گاو بود و آنطور که همراهان می‌گفتند ، آن گلّه‌ها تماماً " در زمان صلح میان موصل - بغداد و بصره و تا انگلستان بفروش می‌رسیدند . این ده نسبتاً " بزرگ است و حتی دارای سالن پذیرایی مجللی نیز هست . آن سالن عبارتست از یک کلبه‌ی خشت گلی که ما در آن بسر بردیم و وسعت آن دو برابر کلبه‌های دیگر دهات بود و در آن بخاری حلی و دو پنجره واقعی نیز وجود داشت که از آن طریق توانستیم منظره زیبای رودخانه‌ی زاب را که در نزدیکی آن خانه جریان داشت ، تماشا کنیم . خورشید بیگ کدخدای آن ده از ما بگرمی پذیرایی کرد و حتی دو چراغ بادی را نیز روشن کرد و اظهار داشت که بخاطر یک جرم و صدور یک حکم بناحق محکوم گردیده و با اینکه خودش میل دارد که در جهاد شرکت کند، ولی نزد مقامات ترک نمی‌تواند آفتابی شود و از ما تقاضا کرد که در موصل کاری کنیم تا مورد عفو مقام سلطنت قرار گیرد .

روز پانزدهم : در قایق از وسط رودخانه‌ی بزرگ زاب ، فرو رفتن در رودخانه‌ی گزیر ، سکانی آخرین توقفگاه قبل از رسیدن به موصل .

روز بعد (پنجشنبه ۱۱ فوریه ۱۹۱۵) نامبرده ما را توسط قایقی از زاب گذراند . ساعت ۸ صبح مجدداً " با اسب حرکت کردیم ، در بین راه سه قصبه با فواصل زیاد از هم دیدیم . راه از دشتی که دارای زمین باطلاقی بود، می‌گذشت . ساعت ۱۳ به گردآپار رسیدیم که در آنجا غذا صرف شد (بلوک از دانه‌های گندم) و ساعت ۱/۵ باز راه افتادیم (قبیله‌ی بادینه به سرکردگی اسمعیل آقا در آن ده بودند) . ساعت ۳/۵ به دوزراب رسیدیم و از رودخانه گزیر گذشتیم که آب آن رودخانه تا زین اسبان ما قرار گرفته بود و بالاخره ساعت ۵ به ده سکانی که بی‌نهایت فقیر بود، رسیدیم و در حالیکه از دست کک‌ها زیاد در عذاب بودیم ، یک شب را در کلبه‌ای زار و نزار و خشت گلی بسر بردیم ، با این امید که این آخرین

توقف‌گاه قبل از موصل است. کدخدای آن ده خودش آنجا نبود و با تمام افرادی که قادر به حمل سلاح بودند، برای شرکت در جهاد رفته بودند و اینقدر بود که باقیماندگان در آن ده تنها بتوانند با آنچه که داشتند، بوضعی ناگوار زندگی کنند.

روز شانزدهم: نینوا، قبر یحیی پیغمبر، رسیدن به موصل

روز بعد (جمعه ۱۲ فوریه ۱۹۱۵) ساعت ۷/۵ صبح باز براه افتادیم و راه کماکان از دشت می‌گذشت. خواستم با ژاندارم‌ها مسابقه‌ای اسب‌دوانی بگذارم، نتیجه آن شد که پای اسبم به سوراخی فرو رفت و من با سر به زمین افتاده و دماغ شکست. ساعت ۱۱ به ده کردنشین توپ‌زانا رسیدیم و من در آنجا در میدان ده در ملاء عام ریشم را تراشیدم. آنجا آخرین ده کردنشین بود و بلافاصله مرز عربی‌زبانان شروع می‌شد. ساعت یک مجدداً راه افتادیم و پس از پنج ساعت وارد جاده‌ی اصلی و عریضی گردیدیم و من از دور مناره‌های شهر موصل را مشاهده کردم. طرف چپ، ده نبی‌یونس بود که قبر یحیی پیغمبر در آنجا است، و سمت راست نیز تپه‌های مخروبه‌ی نینوا قرار دارد. به دجله رسیدیم و چون آب آن رودخانه زیاد بالا آمده بود، پل آن رود قابل استفاده نبود ولی در این طرف رودخانه، حسن، نگهبان افتخاری کنسولگری آلمان ایستاده بود. وی بازوبندی به رنگ سیاه و سفید و قرمز داشت و با یک شمشیر پیاده نظام پروسه‌ای که هدیه ادگار آندرس (۱) کنسولیاری سابق بود، مسلح و کلاهش نیز به علامت عقاب رایش آلمان مزین بود. او ما را توسط قایقی از دجله گذراند. در شهر چشمان در خیابان‌ها به پنجره و اسبهای عالی افتاد. پس از عبور از چند سربازخانه به میدان آموزش وسیعی رسیدیم که در آنجا اعراب در لباس غیرنظامی با همان لباده‌های دراز خود در سمت چپ و راست آن میدان آموزش می‌دیدند. در آنجا آقای داود چلابی، مترجم افتخاری کنسولگری خود را بما معرفی کرد. نامبرده یکی از صاحبان "شرکت داود و محمد سعید دباغ" بود. آنگاه تیسر پرچم کنسولگری را مشاهده کردیم و هنگامی که به کنسولگری می‌رفتیم، آقای والتر هالشتاین (۲) کنسولیاری موقت با استقبال ما آمد. ساعت ۵ بعد از ظهر بود که وارد کنسولگری گردیدیم.

## موصل

جمعه ۱۲ فوریه ۱۹۱۵

کنسولگری آلمان تقریباً "در بیرون شهر واقع است و ساختمان آن در یک دیر کهن

1)-Edgar Anders

2)-Walter Holstein

که از مرمر ساخته شده است، قرار دارد. یک تیر پرچم بزرگ که توسط کنسول سابق ادگار آندرس در آن نصب گردیده، بنای کنسولگری را از دور نمایان می‌ساخت. آقای هولشتاین معاون کنسول از من صمیمانه پذیرایی کرد و من در کنسولگری سراغ دکتر اوتو ورنر فون هنتیگ (۱) را که قبلاً "مقام دبیری کنسولگری را داشت، گرفتم. نامبرده در اوت ۱۹۱۴ مقارن شروع جنگ ظرف ۲۸ روز با اسب از اصفهان خود را به موصل رسانده و سپس برای الحاق به هنگ خود، هنگ زرهی کنت و رانگل (۲) (پروس شرقی)، شماره ۳ به گونیگسبرگ (۳) رفته بود. وی در جبهه‌ی شرقی جنگ در روسیه نشان صلیب آهنین از نوع درجه‌ی یک را احراز کرد.

پس از صرف شام، ناگهان من به زمین افتادم و علت آن تنها ضعیف شدن ضربان قلب بود، بروز هیجانات زیاد و گذار ناگهانی از منطقه‌ای چون ایران که فشار هوا بالا است (تبریز ۱۵۰۰ متر بالاتر از دریا است)، به منطقه‌ی دجله که دارای فشار هوای کم است، علت اصلی آن بود. یک آقای اتریشی بنام ترک (۴) نیز که از اصفهان تازه وارد موصل شده بود، اخیراً "همانطور شده بود و پس از صرف شام، ناگهان به زمین افتاده و بیهوش شده بود، ولی بزودی سلامت خود را بازیافت.

شنبه ۱۳ فوریه‌ی ۱۹۱۵

روز بعد من از شهر دیدن کردم و اجازه یافتم که تلگرافی رمز به سفارت آلمان در استانبول مخابره کنم. در آن تلگراف من ضمن تاکید بر موضع تحسین برانگیز کردها، خبر شکست در تبریز و صوفیان را دادم و توصیه کردم که اسلحه و مهمات و یا قشون منظمی از عثمانی فرستاده شود، تا به تعهداتی که به کردها داده شده است، عمل شود.

در موصل برای نخستین بار از فرستادن هیئت آلمانی تحقیقاتی نزد امیرافغانستان آگاه شدم. دولت عثمانی مبتکر این طرح بود و خود نیز یک هیئت دیگر براه انداخت. سه تن از اعضای هیئت سروان نیدرمایر (۵)، ماکس اوتو شونمان (۶) و واسموس (۷) قبلاً در ایران بودند و درباره‌ی آن کشور شناخت داشتند. هنگام ورود (هیئت - م) به حلب این سؤال مطرح شده بود که کدام یک از این سه تن باید راهبری هیئت را در دست داشته باشند. برای حل این مشکل تصمیم گرفته شد که واسموس بعنوان راهبر یک میسیون فوق‌العاده دیگر رهسپار جنوب ایران شود و شونمان بعنوان راهبر امور تدارکاتی جلوتر به کرمانشاه رود و در نتیجه نیدرمایر راهبری اصلی هیئت را در دست گیرد. اما در این

1) - Dr. Werner Otto von Hentig

5) - Niedermayer

2) - Wrangel

6) - Max Otto Schünemann

3) - Königsberg

7) - Wassmub

4) - Terck



ناصرالدین شاه (هنگام شکار) . وی در ۱۰ سپتامبر ۱۸۴۸ به سلطنت رسید  
و در اول مه ۱۸۹۶ کشته شد .

میان یک نفر ترک نیز پدیدار شد که ادعای راهبری هیئت را داشت و آن شخص حسین رثوف بیگ بود .

ابتدا دولت عثمانی آقایان اتباع آلمانی هیئت را بمنزله‌ای افسران ترک به رسمیت شناخت و آنان را به یک درجه بیشتر از درجه‌ای که در آلمان داشتند ، ارتقاء داد . تنها شونمان بود که قبلاً " عزیزت کرده بود و آنگاه حسین رثوف بیگ به عنوان افسر عالی مقام تر راهبری هیئت مشترک ترک - آلمانی اعزامی به افغانستان را در دست گرفت و عازم بغداد گردید .

از آن پس سروان نیدرمایر هم با بخش اعظم هیئت تحقیقاتی افغانستان به بغداد وارد شد . حسین رثوف بیگ بسمت خانقین واقع در مرز ایران و عثمانی رفت ولی ایل ایرانی سنجابی که بنام شاه از مرز مراقبت می‌کردند ، در قصر شیرین از ورود نامبرده به خاک ایران جلوگیری نمودند ، ضمن اینکه آن ایل مانعی برای ورود مردان آلمانی هیئت بداخل خاک ایران ایجاد نکردند . اما رثوف بیگ از ورود آنان نیز به خاک ایران جلوگیری کرد و باین ترتیب آنان نیز اینک در بغداد بودند .

دوشنبه ۱۵ فوریه‌ی ۱۹۱۵

از طرف سفارت در استانبول تلگرافی داشتم مبنی بر اینکه وزیر مختار آلمان در ایران ، هانری سی و یکم ، رویس از استانبول عازم بغداد گردیده و مایل به گفتگو با من است . پاسخ دادم که من قایق کوچکی برای خود جهت گذشتن از دجله درست کرده‌ام و با آن روز یکشنبه به بغداد خواهم رفت .

بعداظهر باتفاق آقای هولشتاین از فرماندهان نظامی شهر دیدن کردم . آقای هولشتاین قبلاً " یکی از کلاه‌های خود را بمن داده بود . تا آنوقت من کلاه ترکی پوست بره‌ای (قلپاق) بر سر داشتم . آن کلاه دارای قیطانی طلایی رنگ بود و اصلاً " نمی‌دانستم که چه افتخاری را بر فرق خود نهاده‌ام ، زیرا آن کلاه مخصوص پاشاها و ژنرال‌ها بود . داشتن این کلاه باعث شده بود که شایعات احمقانه‌ای درباره‌ی من ایجاد شود ، از قبیل اینکه گویا من یک ژنرال ستاد ارتش آلمان هستم که نبرد صوفیان را فرماندهی و آن نبرد را به شکست سوق داده‌ام . ولذا تقصیر شکست خوردن قشون ترک بگردن من می‌باشد . (در اثر این شایعات - م ) بفکر افتادم که قبلاً " نیز یکبار دیگر

در طول زندگی خود یعنی در سن ۲۶ سالگی در ۱۹ مارس ۱۹۰۷ بعنوان یک آدم عالی مقام عوضی گرفته شدم و ناچار شدم که در ملاء عام بگویم که من رئیس مجلس شورای ملی ایران نیستم . شرح این واقعه از این قرار است :

در مارس ۱۹۰۷ یعنی زمانی که سردار رشید هنوز نایب‌الایاله



مظفرالدین شاه، در ۱۸۹۶ تاجگذاری کرد و در ۹ ژانویه ۱۹۰۷ درگذشت.  
( این پادشاه در ۵ اوت ۱۹۰۶ قانون اساسی و حکومت پارلمانی را به ایران  
اعطاء کرد ).



آذربایجان نبود و با نام رشیدالملک حکومت اردبیل را داشت .  
من او را در آن شهر ملاقات کردم .

من از تهران تا انزلی را با واگون پستی و سپس با کشتی به آستارا  
رفته بودم و از آنجا ظرف دو روز از راه گردنه‌ی هرا (۱۳۰۰ متر)  
در حالیکه سوار بر اسب بودم، به اردبیل رسیدم . در آن شهر با لطف  
حاکم و ماموران کنسولگری روسیه موفق شدم که مسجد شیخ صفی را  
که دارای قالیها و دیگر اشیاء هنری و بسیار گرانبها است و ساختمان  
آن نیز نمونه‌ای از سبک هنر دوره صفوی است ، بینم .\*

هنگام بازگشت من از اردبیل در ۱۸ مارس ۱۹۰۷ ، رشیدالملک  
چهار سوار شاهسون را همراه من کرد ، آنان عبارت بودند از دو  
مرد من و دو مرد جوان تر . من با آنان و به اتفاق عبدالله  
مستخدم ایرانی آن زمان من ، سوار بر اسب از اردبیل حرکت کردیم .  
در بین راه ، آن همراهان بمن گفتند که حاکم آنان را تحت امر من  
قرار داده است و لذا تمام دستورات مرا اجراء خواهند کرد .  
راه ما از نزدیکی مرز روسیه می‌گذشت و در ارتفاعات آن سوی گردنه ،  
پست قزاق‌های روسی قرار داشت . سواران شاهسون بمن پیشنهاد  
کردند که میل دارند به آنان دستور دهم تا بسوی آن قزاق‌ها تیر  
ببندازند ، ولی من از این کار خودداری کردم و در عوض دستور  
دادم که به کلاغ‌ها و دیگر پرندگان که به تعداد زیادی روی تیرهای  
تلگراف نشسته بودند، تیراندازی کنند و جالب بود که سیم تلگراف  
نمی‌توانست ارتباطی میان آن پرندگان بوجود آورد\*\* . بهر حال  
تیر به برخی از پرندگان اصابت کرد و برخی دیگر نیز فرار کردند و  
جای خوشوقتی بود که تیرها به تکه‌های ایزوله چینی که در برخی  
از آن تیرهای تلگراف نصب شده بود ، اصابت نکرد زیرا در این  
صورت سیم‌های تلگراف نیز از هم گسیخته می‌شد . گلوله‌های پارابلوم  
من که همگی به هدف اصابت کرده ، باعث جلب اعتماد آن شاهسون‌ها

Vgl. Sarre, Denkmäler Persische Baukunst, 1900-1910,  
und Erzeugnisse islamische Kunst, 1900-1906. \*)

(\*\*) — نویسنده در اینجا طنز بکار برده است ، باین صورت که با اینکه انسان‌ها از  
طریق سیم تلگراف می‌توانند با هم ارتباط برقرار کنند ، ولی آن پرندگان که روی تیرهای  
تلگراف نشسته بودند ، سیم ارتباطی میان آن تیرها نمی‌توانست میان آنان ارتباط برقرار  
کند . م .

بمن گردید و از سلاح من زیاد تمجید کردند و تمام راه را با من دوستانه گفتگو نمودند. از جمله بمن می‌گفتند که با آنکه آنان تا دم مرگ به حاکم وفادار هستند، ولی از وی حقوقی دریافت نمی‌کنند، بلکه باید خود و اسب خویش را شخصا "ارتزاق کنند و اسلحه نیز باید داشته باشند و برای آن اسلحه آنان از حاکم مهمات و "آزادی عمل" می‌گیرند. مثلاً "هرگاه خانه دهقانی را غارت کنند و یا اموال بازرگانی را چپاول نمایند، البته آن دهقان یا بازرگان به حاکم شکایت خواهد برد. راهزنی‌های معمولی در جاده، مجازات شدیدی دارد ولی اگر معلوم شود که آن راهزنان، سواران خود حاکم هستند، دیگر آن عمل راهزنی محسوب نمی‌شود، بلکه بعنوان عمل مقامات رسمی تلقی می‌گردد و کار بجایی می‌کشد که سرانجام کسانی که مالشان دزدی شده است، با اصطلاح "از خیر آن می‌گذرند" و باین ترتیب وفاداری به حاکم با این نوع "آزادی عمل" جبران می‌شود. لذا وفاداری برای کسب وفاداری! و از این طریق حاکم می‌تواند روی وفاداری آنان حساب کند.

در ضمن آنها به من گفتند که من چون به عنوان نماینده‌ی حاکم با آنان هستم، می‌توانم در هر موردی به آنان اعتماد داشته باشم. یکی از آنان گفت که اگر حاکم دستور نداده بود، در همین کوهها جلوی شما رامی‌گرفتیم، و اضافه کرد "بخدا قسم که بشما حمله می‌کردیم" جواب دادم "ولی گویا فراموش کرده‌اید که برای هر یک از شما دو تا سه گلوله در پارابلوم من هست".

— حق با شما است، اینطور بهتر است.

با این شرایط عجیب نبود که وضع ده هران هنگام ورود ما به آنجا با وضعی که هنگام اولین سفرم به آنجا مشاهده کردم، فرق کند. هنگامی که من از آن ده عازم اردبیل بودم، سکنه به من خوش آمد گفتند و من در یک خانه دهقانی توقف کردم. اطاق کوچکی با بخاری در اختیارم گذاشتند و از من پذیرایی کردند. صاحبخانه با من دوستانه حرف می‌زد و هنگامی که مخارج خود را می‌دادم، از من تشکر کرد، ولی اینک سکنه تمام در و پنجره خود را محکم بسته‌اند و هیچکس آنها را باز نمی‌کند. بالاخره وارد خانه‌ای که قبلاً "در آن توقف کرده بودم، شدیم.



میرزا علی اصغر خان امین‌السلطان ، اتابک اعظم متولد ۱۸۵۴ . صدراعظم ایران در زمان ناصرالدین‌شاه و مظفرالدین‌شاه از ۱۸۸۸ تا ۱۸۹۶ و از ۱۸۹۸ تا ۱۹۰۳ . هنگامی که وی برای سومین بار صدارت عظماء را عهده‌دار گردید ، در تاریخ اول سپتامبر ۱۹۰۷ در تهران بقتل رسید . \*

---

\*) - تاریخ صحیح مرگ اتابک ۳۱ اوت ۱۹۰۷ می‌باشد - م .

دهقان صاحب آن خانه لحظه‌ای بعد نزد ما آمد و سوگند خورد که اصلاً "هیچ خوراکی در منزل ندارد. ما از ذخیره‌ای که همراه داشتیم. چیزی خوردیم و خوابیدیم."

صاحبخانه که به اطاق من آمده بود، وقتی درباره‌ی تغییر رفتار من از او سؤال کردم، پاسخ داد "آقا مقدم شما برای ما گرامی است، به شرطی که خود شما تنها به اینجا بیایید ولی انتظار نداشته باشید که ما از آمدن این دزدان به اینجا خوشحال باشیم."

نیمه شب وی مرا از خواب بیدار کرد، زیرا آن چهار شاهسون به مرغانی رفته بودند و مرغ‌ها را بیرون کشیده و می‌خواستند آنها را روی آتش بخاری کباب کنند که صاحبخانه از من درخواست کرد دخالت کنم و مانع از آن کار گردم.

من آن چهار تن را در اطاق جمع کردم و گفتم که من برای آقا و اربابم، یعنی قیصر آلمان کار می‌کنم، یعنی شرایط من با شرایط آنان که بدون دریافت دستمزد برای حاکم کار می‌کنند، یکی نیست، زیرا من برای کارم حقوق می‌گیرم و چون اینطور است برای هر چیزی که می‌گیرم، باید بهای آن را نقداً بپردازم و شما با این کار خود نه آن دهقان صاحبخانه را بلکه من یعنی ارباب خود را متضرر می‌کنید، زیرا باید پول آن مرغ‌ها را من از جیب خود بپردازم ولی شما می‌توانید آن مرغ‌ها را بعنوان هدیه از من بپذیرید، اما آنچه که مهم است خسارتی است که شما پس از عزیمت من، هنگام بازگشت مجدد به آن ده به صاحبخانه وارد می‌کنید که آن را نیز من باید جبران کنم و این برای من خیلی زیاد است. لذا از شما نزد حاکم شکایت خواهم کرد و شکایت من هم مثل شکایت آن دهقان و یا آن بازرگان نیست، زیرا من آدم بسیار متنغد و (نمایندهٔ م) امپراتوری هستم.

آنان فوراً "جواب دادند که البته در مورد مرغ‌ها دستور مرا اجرا خواهند کرد ولی اینکه من برای کار خود حقوق می‌گیرم، امری بسیار عجیب است، آیا ایران با قانون اساسی خود می‌تواند چنین امری را (دریافت حقوق از ارباب - م) جاری کند؟"

راستی، با طرح این موضوع ما وارد مسئله‌ای شده بودیم که ایران در آن روزها (مارس ۱۹۰۷) با آن مشغول بود:



نورمحمد یکی از فضلاء ایران

حوادث روسیه در زمستان ۱۹۰۵ روی جرات و جسارت ایرانیان اثر بخشیده بود و در پشت درهای بسته، بسیاری از محافل ایرانی سخن از تشکیل مجلس نمایندگان ملت به زبان می‌آوردند. این سرو صداها زمانی بالا گرفت که روحانیت که دیگر از حمایت مالی صدراعظم برخوردار نبود، به مخالفت با حکومت برخاست و این شعار را مطرح کرد که در قرآن اندیشه‌ی تشکیل پارلمان پیش‌بینی گردیده است. استاد به قرآن، مانند آیه‌ی ۳۶ از سوره‌ی ۴۲ که در آن سخن از "مشاوره" بمیان آمده است، مرتب وردزبانهاگشت.\*.

هنگامی که ملایان در اواسط ژانویه‌ی ۱۹۰۶ از تحصن‌گاه خود یعنی حضرت عبدالعظیم به تهران بازگشتند، یکی از درخواست‌های اصلی آنان تشکیل "عدالتخانه" بود و چون شاه به آنان کتبا "قول تشکیل آن را داده بود، لذا از آن زمان به بعد روحانیون با تمام قوا، خواستار اجرای قول شاه بودند. عین‌الدوله صدراعظم بمقابله با آنان برخاست و به‌زور متوسل شد و شروع به دستگیر کردن افراد کرد. هنگامی که در ۱۲ ژوئیه‌ی ۱۹۰۶ بازداشت یکی از این افراد به‌ناکامی گرائید (۱)، جنگهای خیابانی در گرفت و این سبب شد که حکومت تاکتیک خود را سریعاً تغییر دهد، از جمله آنکه روزنامه رسمی "ایران" در ۱۴ ژوئیه‌ی ۱۹۰۶ (که تاریخ ۱۲ ژوئیه را داشت) اسانامه عدالتخانه را چاپ کرد و آن را اعلان نمود.

این اعلان که مخلوطی از مسائل مادی - حقوقی و فقهی بود، عملاً نشان می‌داد که با عجله تنظیم گشته و بسیار سطحی و صرفاً "برای هدف‌های سیاسی است و لذا مورد استقبال کسی واقع نگردید.

(\*) - سوره ۴۲، آیه ۳۶: آنانکه اجابت نمودند پروردگارشان را برپای داشتند نماز را و کارشان مشورت است، از آنچه روزی دادیم میان خود انفاق می‌کنند، سوره ۳، آیه ۱۵۳: پس برحمتی از خدا، نریمی گردی با ایشان و اگر به گوشتی سخت دل بودی، از دور تو پراکنده میشدند، پس در گذر از ایشان و آمرزش خواه برای آنها و در کار با ایشان مشورت کن و چون عزم گردی، به خدا توکل کن و خدا توکل کنندگان را دوست دارد، سوره ۳۹ آیه ۱۹: آنان که طاغوت را پرستیدند ولی بعد بخدا بازگشت کردند، ایشان را مؤدگانی است، پس مؤده‌بده بندگان مرا، آنانکه سخنی را می‌شنوند، پس پیروی می‌کنند خوب‌تر آنرا، ایانندگسانی که خدا آنان را هدایت کرد و آنها صاحبان خرده‌هایی باشند.

(۱) - منظور اقدام به دستگیری شیخ محمد واعظ در جمادی الاول ۱۳۲۴ قمری است - م.



شاهزاده عین‌الدوله

صدراعظم ایران در سال انقلاب ۱۹۰۶، وی هنگام جنگ در ۱۹۱۵ نیز  
رئیس‌الوزراء ایران بود.

روحانیون که به سبب قتل یک سید (۱) در جنگهای حبابانی بندت تحریک نده بودند، با ختم تمام شهر را ترک کردند و عازم هم گردیدند و بدنبال آن مردم که رهبران خود را از دست داده بودند، به سفارت انگلیس فرار کردند (۲). مشیرالدوله وزیر خارجه که مناسبات خوبی با روحانیون داشت، مأموریت یافت که به قم برود و با آنان به مذاکره پردازد. از آن بعد تحولات سریعاً آغاز شد، ملاها دیگر عدالتخانه نمی خواستند، بلکه اعلان کردند که تحت عنوان عدالتخانه "مجلس نمایندگان ملت" را می فهمند. پس از سقوط عین الدوله و انتصاب مشیرالدوله وزیر خارجه به صدارت عظمی، نامبرده توانست شاه را وادار کند که در روز ۵ اوت ۱۹۰۶ (روز تولد شاه)، مجلس نمایندگان ملت را که انتخاب آن از طریق صنفی صورت باید می گرفت، هدیه دهد و باین ترتیب بدون آنکه نیازی به رفتن به قم باشد، صدراعظم توانست که ملایان را از قم به تهران آورد و مردم را به ترک سفارت انگلیس ترغیب بنماید. روزنامه‌ی رسمی "ایران" نیز در تاریخ ۱۹ اوت ۱۹۰۶، در کنار اعلان انتصاب مشیرالدوله به صدارت عظمی، فرمان تشکیل مجلس نمایندگان ملت (منظور فرمان مشروطه است - م) را اعلام کرد.

روحانیون پس از صدور آن فرمان به تهران بازگشتند و شاه آنان را نزد خود پذیرفت. پس از چند روز اولین جلسه‌ی مقدماتی تشکیل شد و ماقننات خاتمه پذیرفت و آن مجلس نیز پس از مذاکراتی به جلسات خود با گفتن زنده باد اعلیحضرت و زنده باد مشروطه پایان داد. اندکی بعد شاه کمیسیونی را مأمور نوشتن نظامنامه‌ی انتخابات کرد. حاصل کار این کمیسیون تدوین نظامنامه‌ی انتخابات برای پارلمان ایران بود که آن نظامنامه در تاریخ ۱۰ سپتامبر ۱۹۰۶ از سوی شاه امضا شد و در ۲۰ سپتامبر روزنامه‌ی رسمی "ایران" و دیگر روزنامه‌ها آن نظامنامه را اعلان کردند. برطبق این نظامنامه ابتدا اهالی شهران نمایندگان خود را برگزیدند و در ۷ اکتبر ۱۹۰۶ مراسم افتتاح مجلس در قصر سلطنتی شهران با حضور شاه و هیئت‌های دیپلماتیک برگزار گردید.

(۱) - منظور قتل سید عبدالحمید طلبه است - م.

(۲) - رفتن مردم به سفارت انگلیس جنبه‌ی تحصن داشت نه فرار - م.



مجلس جدید بزودی کار خود را شروع کرد. همانگونه که تمام نهادهای جدید به علت نیاز مالی حکومت بوجود می‌آید، در این مورد نیز اولین وظیفه‌ی مجلس یافتن چاره‌ای برای تهیه پول جهت تأمین مخارج حکومت بود. حکومت برای عقد قرارداد اخذ قرضه از روسیه و انگلستان با آنان مذاکره می‌کرد ولی پارلمان این قرضه را رد نمود و تصویب کرد که مخارج دولت از طریق اخذ قرضه از داخل کشور تأمین شود و انجام آن بعهده "بانک ملی" گذاشته شود. در ۴ دسامبر ۱۹۰۶ این مصوبه‌ی مجلس منتشر گردید و برای انجام آن از مردم تقاضای کمک مالی شد.

پس از انجام این وظیفه فوری، کار دیگر مجلس تعیین حدود صلاحیت خود در محدوده‌ی قانون بود و این کار را از راه تدوین قانون اساسی انجام داد و آن قانون که پس از مذاکرات زیادی تدوین گردید، در ۳۱ دسامبر ۱۹۰۶ از سوی مظفرالدین شاه و ولیعهد محمدعلی میرزاتوشیح شد.

این آخرین قانونی بود که به توشیح مظفرالدین شاه رسید. در ۹ ژانویه‌ی ۱۹۰۷ امرگ به زندگی او پایان داد، گوا اینکه از مدت‌ها پیش به قدری بیمار بود که با معالجات دکتر دامش (۱) (از اهالی گوتینگن (۲)) موقتاً "به زندگی ادامه می‌داد."

در ۱۹ ژانویه‌ی ۱۹۰۷، ولیعهد بنام محمدعلی‌شاه تاجگذاری کرد و به‌مقابله با مجلس برخاست. اختلافات (بین شاه و مجلس - م) زمانی تشدید شد که وکلای تبریز وارد تهران شدند و خواسته‌های دیگری را مطرح کردند. آنان معتقد بودند که قانون اساسی دارای نواقصی است، زیرا تنها در آن حدود صلاحیت مجلس قید شده است، در حالی که آنان می‌خواستند که حدود اختیارات شاه نیز در قانون معین شود. از طرفی شاه نیز اعلان می‌کرد که با اینکه ایران دارای پارلمان است، ولی بهیچوجه این کشور را نباید دارای رژیم مشروطه دانست. این اختلافات منجر به بروز بحرانی موقتی شد و بر سر لفظ مشروطه مبارزه در گرفت و سرانجام شاه در ۱۱ فوریه ۱۹۰۷ آن عنوان را برسمیت شناخت و ایران دارای رژیم مشروطه گردید.

.) - Dr. Damsch

;) - Göttingen

از شهرهای آلمان.



پروفسور، دکتر دامش از گوتینگن که در سالهای ۱۹۵۶ و ۱۹۵۷ بعنوان پزشک، زندگی مظفرالدین‌شاه را در تهران طولانی‌تر کرد. سابقاً "در ایران مرسوم بود که پس از مرگ شاه تا وقتی که ولیعهد (که اغلب حکمران آذربایجان بود و ۱۵ روز طول می‌کشید تا از تبریز به تهران برسد) به تخت سلطنت جلوس کند، اغتشاشاتی رخ می‌داد، ولی پروفسور دامش با معالجات خود بقدری زندگی مظفرالدین‌شاه را طولانی کرد تا ولیعهد توانست به تهران وارد شود و نامبرده از این لحاظ خدمت مهمی برای ایران انجام داد.

در این میان مجلس از حل مسائل مالی غافل نمانده بود: در ۲۲ فوریه ۱۹۰۷ مجلس اساسنامه‌ی تشکیل بانک ملی را که در ۴ دسامبر ۱۹۰۶ تصویب کرده بود، منتشر نمود و در ضمن خواسته‌های وکلای تبریز نیز هردم بیشتر مورد توجه قرار می‌گرفت و گفته می‌شد که قانون اساسی کنونی کافی نیست و باید دارای متممی گردد که در آن حدود صلاحیت پادشاه نیز معین شود؛ و این خود منجر به مذاکرات زیادی با محمدعلیشاه گردید.

تمام این حوادث در ایران شور و هیجان زیادی برانگیخت، آنهم در کشوری که تا آن زمان مردم نه تصویری از قانون اساسی داشتند و نه می‌دانستند که در کشورهای دیگر نیز پارلمان وجود دارد. مثلاً "هنگامی که من در سال ۱۹۰۴ مأموریت یافتم با یکی از مقامات ایرانی برای خرید مقر تابستانی سفارت آلمان به مذاکره پردازم، برایم مشکل بود که بتوانم موافقت طرف ایرانی را برای درج این شرط در قرارداد خرید آن محل جلب کنم که هرگاه رایشستاگ (۱) آن قرارداد را تصویب نکند، قرارداد باطل خواهد شد. طرف ایرانی نمی‌توانست این مطلب را هضم کند که اگر قیصر آلمان بخواهد ساختمانی را خریداری کند، باید از مقامی استعلام و کسب اجازه کند و روی این اصل وی آن شرط را یک دام خطرناک می‌دانست و اتفاقاً "هنگامی که در ۱۹۰۴ واقعاً "رایشستاگ بودجه‌ی دولت را کسر کرد، آن فروشنده ایرانی با مسرت بمن اظهار داشت "من از اول هم می‌گفتم که این یک حقه بازی است". وی تنها با زحمت زیاد حاضر شد که دوباره قرارداد خرید جدید را امضاء کند و البته بعداً" در سال ۱۹۰۵ رایشستاگ نیز آن را تصویب کرد.

تحت این شرایط، ایرانیان در سراسر کشور مشغول بررسی موضوع و اهمیت قانون اساسی و پارلمان بودند.

آن شاهسون‌هایی که مرا در سفر اردبیل همراهی می‌کردند، مانند تمام ایرانیان شور و شوق داشتند که بدانند بعداً "چه خواهد شد. آن دو که جوان‌تر بودند، می‌گفتند که اگر مجلس برای آنان حقوق مکفی در نظر بگیرد، کار خوبی را انجام داده است و در این صورت آنان نیازی به‌ایذاء و اذیت مردم و چپاول اموال دهقان و تاجر



محمد علی میرزا ولیعهد ایران در سال ۱۹۰۶

نخواهند داشت. ولی آن دو که مسن تر بودند، هیجان زده از جا جهیدند و گفتند "خیال می کند که برای یک مرد خوب است که مانند زنان از اندرون چیزی بیاورد و بخورد؛ نه، اگر مجلس هم چنین کاری بکند، ما به حقوقی که او برایمان تعیین کنده احتیاج نداریم؛ ما مرد هستیم و مردان باید هرکار که می خواهند بکنند. ما می خواهیم مانند پدرانمان زندگی کنیم".

صبح روز دیگر ساعت ۶ ما از آن خانه حرکت کردیم و در بین راه، صحبت درباره مجلس و حقوقی را که مجلس باید برای آنان در نظر گیرد، آن سواران را مشغول کرد، تا آنکه هنگام ظهر، حدود ساعت یک به آستارا رسیدیم. در این شهر در منزل یک نفر سید (از اخلاف حضرت پیغمبر) اطراق کردم. آن سواران همراه از مسن خواهش کردند که نوشته ای کتبی در مورد رضایت خود از رفتار آنان در آن مسافرت به آنان بدهم و من نیز آن نوشته را بزبان فارسی نوشتم و چون در آن از آنسن تعریف کردم و از جریان بریان کردن مرغ ها چیزی نیاوردم و در ضمن به هر کدام از آنان ۲۵ تومان پول دادم، شادی و مسرت آنان حد و مرزی نداشت. آنان از من تقاضا کردند که در تهران کاری کنم که مجلس برای آنان حقوقی در نظر بگیرد، زیرا آنان بیشتر دوست دارند که ایرانیان را غارت و از مسافران آلمانی انعام دریافت کنند و بعد اظهار تمایل کردند که روی کشتی (که من با آن به آلمان می رفتم - م) بیایند و در آنجا با من وداع کنند.

بعداً آنان به شهر آستارا رفتند و چند بطری عرق تهیه کردند و نوشیدند. عرق را (همچون دیگر مواد سکرآور - م) حضرت پیغمبر ممنوع کرده و مصرف آن در ایران کمتر از مصرف آن نزد ما (آلمانی ها - م) است. ایرانیان آن را نه به خاطر وسیله ای برای ایجاد خلق و خوی بهتر یا بهانه ای برای خوش صحبتی می نوشند، بلکه بیشتر برای مست شدن و از خود بیخود شدن فوری است و باین جهت افرادی که سرشان به تنشان می ارزده آن را در اطاق خواب، یعنی زمانی که شخص در رختخواب است و کسی حاصل بدمستی او را نمی بیند، صرف می کنند. به هر حال آن سواران شاهسون کاری را که نباید بکنند کردند و حاصل کار آنان در ساعت ۳ بعد از ظهر

معلوم شد، باین ترتیب که در آن ساعت جلوی خانه مشغول نواختن سیتار و خواندن آواز شدند. شب هنگام که گویا بدمستی را از حد گذرانده بودند، سید صاحبخانه نزد من آمد و گفت که جمعیت زیادی جلوی خانه جمع شده و می‌خواهند با من صحبت کنند. ظاهراً "آن چهار سوار شاهسون که در اثر نوشیدن عرق و صحبت‌های قبلی درباره‌ی سیاست، از خود بیخود شده بودند، با اسلحه به‌میان شهر رفته و داد و فریاد کرده بودند که من (نویسنده‌ی کتاب) از طرف شاه و قیصر آلمان به‌ریاست مجلس شورای ملی برگزیده شده‌ام و هرکس که از من اطاعت نکند، بلافاصله بقتل خواهد رسید. آن سید ادامه داد که بازرگانان شهر اینک واقعا "گمان کرده‌اند که این حرف صحیح است و چون انتصاب یک خارجی در آن پست خلاف قانون اساسی است، می‌خواهند که در این باره به‌تهران شکایت کنند ولی قبلاً" میل دارند که از طرف خود منهم مطمئن گردند که آیا گفته‌های آن شاهسون‌ها حقیقت دارد یا نه؟

من به‌آسانی توانستم توسط آن سید مردم را مطمئن کنم که آن شایعه صحیح نیست بخصوص که من نه به‌تهران بلکه از تهران آمده و می‌خواهم به‌آلمان بروم.

دیگر دادن تذکر به‌آن سواران ضروری نبود، زیرا آنان پس از برپا کردن آن غائله بخواب عمیقی فرو رفته بودند. صبح روز بعد در حالیکه معلوم بود شب را خوب خوابیده‌اند، بصورتیکه گویا "برای جنگ حاضر یراق شده‌اند" برخلاف میل کاپیتان کشتی نزد من آمدند و در حالیکه کنار هم ایستاده بودند بار دیگر سفر خوبی برایم آرزو نموده و بعداً "با کمال ادب خدا حافظی کردند و برگشتند.

یک بار رئیس مجلس شورای ملی ایران، یک بار ژنرال ستاد ارتش آلمانی در خدمت عثمانی، خدا را شکر که هر دو اینها شایعاتی دروغ بودند.

در حالیکه مزین به‌کلاه هولشتاین بودم، از فرماندار نظامی موصل دیدن کردم و در بازگشت کشتی کوچکی (کلک) را برای عبور از دجله سفارش دادم.

سه‌شنبه ۱۶ فوریه ۱۹۱۵

والی شهر از من بازدید کرد و در همین روز کنسول ایران در موصل میرزا جمیل‌خان فریدالملک را دیدن کردم. نامبرده صمیمانه از من پذیرایی نمود.



**محمد علی شاه**

در ۱۹ ژانویه ۱۹۰۷ تاجگذاری کرد و در ۱۶ ژوئیه ۱۹۰۹ معزول شد. (تاریخ  
سند کناره گیری از سلطنت ۲۵ اوت ۱۹۰۹). در ۴ آوریل ۱۹۳۵\* در سان رمو  
درگذشت. این تصویر محمد علی شاه را در لباس رسمی نشان می دهد. شاه  
خلعتی را که در کشمیر یافته شده است، پوشیده و روی سر او تاج کیانی که مزین  
به مرواریدها و برلیان های گرانبهائی است، قرار دارد.

چهارشنبه ۱۷ فوریه ۱۹۱۵

از سفارت آلمان در استامبول فرمان تلگرافی دریافت کردم که در آن قید شده بود که پرنس هانری سیویکم رویس وزیر مختار آلمان در ایران در ۲۲ فوریه به حلب وارد خواهد شد و من باید در موصل منتظر خبری از او باشم. کنسول ایران نیز از من بازدید کرد.

پنجشنبه ۱۸ فوریه ۱۹۱۵

خبرهای خوش آیندی از میدان‌های جنگ روسیه رسید: هیندنبورگ به فتح بزرگی نائل گردیده و ۵۰ هزار روسی را به اسارت و ۴۰ عدد توپ و ۶ مسلسل را غنیمت گرفته است و تیپ یازده لشکر روس بعقب رانده شده است.

اوضاع مادرمرز ایران نیز بهتر شده بود، یک اسکادران نظامی با چهار مسلسل از قشون ترک که بسمت موصل بحرکت درآمده بود، باین شهر وارد شد و بعنوان بخش تدارکاتی قشون ترک به میدان آموزش نظامی شهر رفت. این نیروی نظامی اثر خوبی برجای گذاشت، گفته شد که آنان برای تقویت جبهه شمالی عثمانی از ساوجبلاغ و از طریق تبریز رهسپار آن جبهه گردند، من خوشحال شدم که کردها که تحت فشار روسها هستند بزودی نیروی کمکی دریافت خواهند کرد.

اینجا در شهر موصل با سران روحانی شعب مختلف دین مسیح آشنا شدم که در این میان آقای ژوزف امانوئل توماس (۱) "اسقف کلدانی - بابلی" را در خاطر دارم.

جمعه ۱۹ فوریه ۱۹۱۵

بازهم تلگرافی خبر پیروزی‌های دیگر هیندنبورگ مخابره می‌شود: ۶۲ هزار تن روسی به اسارت گرفته شده‌اند، ۱۰۰ توپ، ۲۰۰ مسلسل و بسیاری مهمات که روسها می‌خواستند وارد جبهه کنند، به غنیمت گرفته شده است. در این روز یک گردان پیاده نظام ترک نیز وارد (موصل - م) گردید.

شنبه ۲۰ فوریه ۱۹۱۵

از بغداد خبر رسید که مازور کنت فون کانیتی (۲)، پروفیسور ساره (۳) و آقای والدمن (۴) انتظار ورودشان به آن شهر می‌رود.

آقای والدمن بازرگانی آلمانی بود که قبلاً در خدمت شرکت تجارت ایران و آلمان در ایران بسر می‌برد...

پروفیسور فریدریک ساره، باستان‌شناس نامی و متخصص تاریخ هنر و مدیر بخش اسلامی

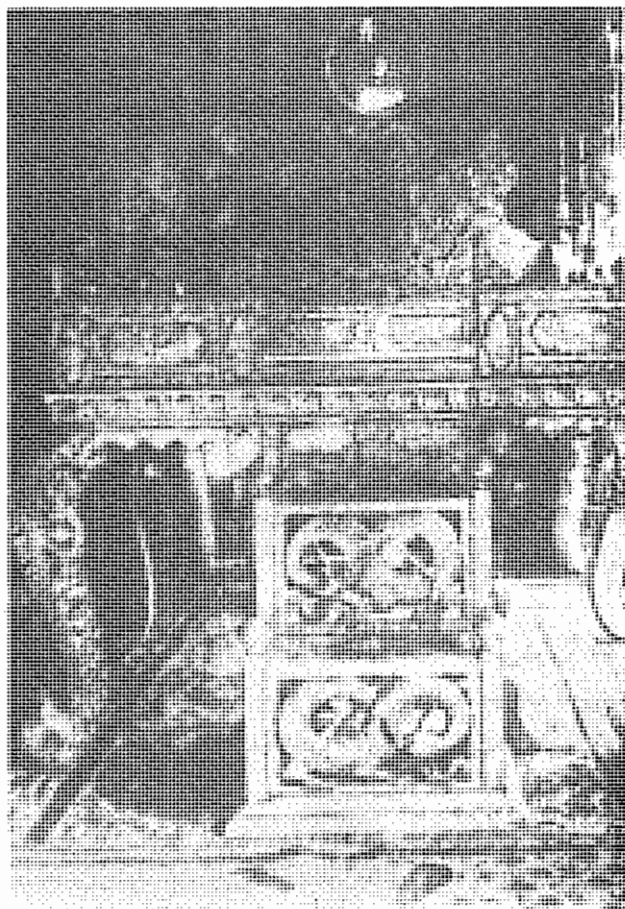
1) - Joseph Emmanuel Thomas

3) - Prof. Friedrich Sarre

2) - Major von Kanitz

4) - Waldmann





تخت طاووس در تهران ، مزین به طلا و دیگر جواهرات گرانبها که روی آن شاهان ایران تاجگذاری می کردند. تخت طاووسی را نادرشاه (۱۷۷۴-۱۷۳۶) پس از تصرف دهلی از هند به ایران آورد .

موزه‌ی دولتی برلین (متولد ۲۲ ژوئن ۱۸۶۵)، خود و ثروتش را وقف شناخت هنر ایران و بطور کلی هنر اسلامی کرده و در این باب مصدر خدمات مهمی شده است. (۱)

هنگامی که پروفیسور ساره در سفر اول خود به ایران در سال ۱۸۹۹ به تهران رفت، من هنوز او را نمی‌شناختم، ولی در سال ۱۹۰۷ پس از بازگشتم از سفر اردبیل که شرح آن را داده‌ام، وی را ملاقات کردم و برداشت‌های خود را (از ایران - م) به وی گزارش دادم. از آن بی‌عید ما کتبا "با هم مراوده داشتیم و در سال ۱۹۱۳ وی واسطه شد تا مجموعه عتیقه‌جات قرون ۱۳ و ۱۴ من بفروش رسد (۲).

کنت کانیتس عضوگارد درجه ۲ سواران نزهت‌دار و برادر وزیر کشاورزی فعلی (۱۹۲۴)، سوارکار مشهوری بود و در طول سال ۱۹۱۰ هنگامی که با درجه‌ی سروانی مامور خدمت در سفارت آلمان در تهران بود، ما هر روز در خانهٔ وزیر مختار مهمان‌نواز آلمان یعنی کنت آلبرت کودات تسو ویکرادت اوند ایسنی (۳) و سرکار کنتس که سمبولی از زوجه‌ی یک دیپلمات بود، به‌صرف می‌کردیم و نیز در اوت ۱۹۱۰ با هم شاهد تیراندازی در پارک انابک تهران بودیم.

برای شرح این واقعه باید قدری به عقب برگردم:

قبلاً توضیح دادم که در سال ۱۹۰۷ خواسته‌های نمایندگان تبریز پیوسته از طرفداران زیادی برخوردار بود و گفته می‌شد که قانون اساسی کنونی ناقص است و متممی برای آن خواسته می‌شد که مخصوصاً "در آن حدود صلاحیت پادشاه معین شده باشد. پس از مذاکرات بسیار با محمدعلیشاه بالاخره وی در ۸ اکتبر ۱۹۰۸ آن متمم قانون اساسی را توشیح کرد.

- 
- 1) Friedrich Sarre, Denkmäler persischer Baukunst, (2 Teile, 1900-1910), Erzeugnisse islamischer Kunst (2 Teile, 1906-1910), mit E. Herzfeld: Archäologische Reisen im Euphrat u. Tigrisgebiet (4 Bände, 1915-1919), Ferner Friedrich Sarre, Die Ausgrabung von Sammara, Band 2, Die Kramik (Dietrich Reimer 1924). Die Kunst des alten Persiens (Bruno Cassirer).
  - 2) -Vgl. Rudolf Lepkes Katalog No. 1666, No. 125, 127, 131, 133, 169, 166.
  - 3) - Albert Quadt zu Wykradt und Isny

متمم قانون اساسی به بسیاری از سئوالها که در قانون اساسی اول  
بلا جواب مانده بود، پاسخ می داد ولی هنوز مسئله مال من و  
مال تو (صلاحیت های شاه و اختیارات حکومت) مشخص نشده بود و  
لذا گردش و کار نهادهای رژیم مشروطه غیرممکن بنظر می رسید.  
این کشمکشها زمانی باز پدیدار شد که در ۱۰ نوامبر ۱۹۰۷ طبق  
اصل ۵۶ متمم قانون اساسی برای دربار شاه، سالانه مبلغ ۵۰۰ هزار  
تومان (تقریباً ۲ میلیون مارک)، ۵۰۰ هزار خروار غله (هر خروار  
معمولاً ۶ سنتز (۱)) و ۵ هزار خروار گاه (برای اسبهای دربار - م)  
معین شد.

در ۱۳ نوامبر ۱۹۰۷ شاه به مجلس آمد و با حضور روحانیون بزرگ  
به قرآن قسم یاد کرد که به قانون اساسی وفادار باشد.  
در ۱۵ دسامبر ۱۹۰۷ هنگامی که شاه خواستار تغییراتی در قانون  
اساسی شد، باز بحران خطرناکی بوجود آمد (۲) و مملکت به انقلاب  
تهدید گردید، اما شاه مجدداً در ۱۳ ژانویه ۱۹۰۸ با حضور رئیس  
مجلس برای حفظ قانون اساسی سوگند خورد و آنرا پذیرفت.  
اما بانک ملی انتظاراتی که از تشکیل آن گمان می رفت، برآورده  
نکرد (۳) و در وراء مشکل ایران (که در اصل یک مشکل مالی بود)  
کماکان یک علامت سؤال وجود داشت.

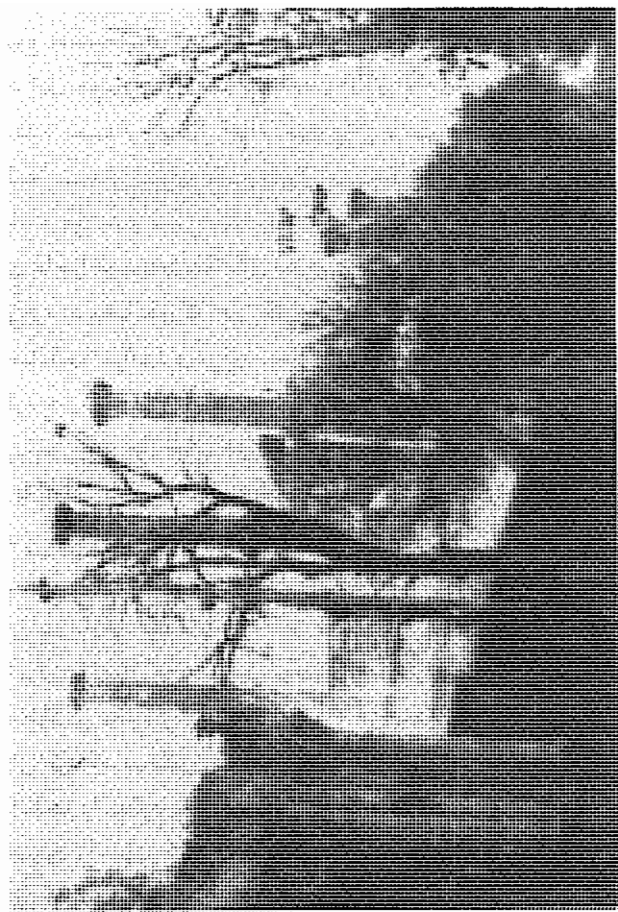
در ۲۳ ژوئن ۱۹۰۸ محمدعلیشاه جو آزادی نوین ایران را خفه کرد  
و پیاده نظام روسی در تهران مجلس را بمباران کرد. وکلا دستگیر  
شدند و شاه آن قانون اساسی را که خود برای حفظ آن سوگند پیاد  
کرده بود، لغو کرد.

اما محمدعلیشاه تنها یکسال توانست از میوه اعمال زور خود لذت  
برد، در بهار سال ۱۹۰۹ مجاهدین بفرماندهی سپهدار از (سواحل -  
م) بحر خزر بسمت تهران پیش آمدند و از جنوب نیز ایل بختیاری  
بفرماندهی سردار اسعد به پایتخت رو آورد و در ۱۴ ژوئیه تهران را  
تصرف و شاه را معزول کردند و نایب السلطنه برگزیده شد.

(۱) - ۱۰۰۰ پوند یا ۵۰۰ کیلوگرم Zentner

(۲) - منظور حادثه ای میدان توپخانه است - م.

(۳) - این نظر صحیح نیست، زیرا نظر به وجود بحران در مملکت، تشکیل بانک ملی  
تا سال ۱۳۰۷ شمسی در بوته ای جمال ماند - م.



مدخل ساختمان مجلس ایران، درکنار آن مسجدی بزرگ با مناره‌های آن.

در حکومت جدید غیر از سپهدار و سران ایل بختیاری تعدادی از وزرای حرفه‌ای شرکت داشتند و دستگاه دولتی بالاخره خود را در برابر عمل انجام شده روبرو دید .

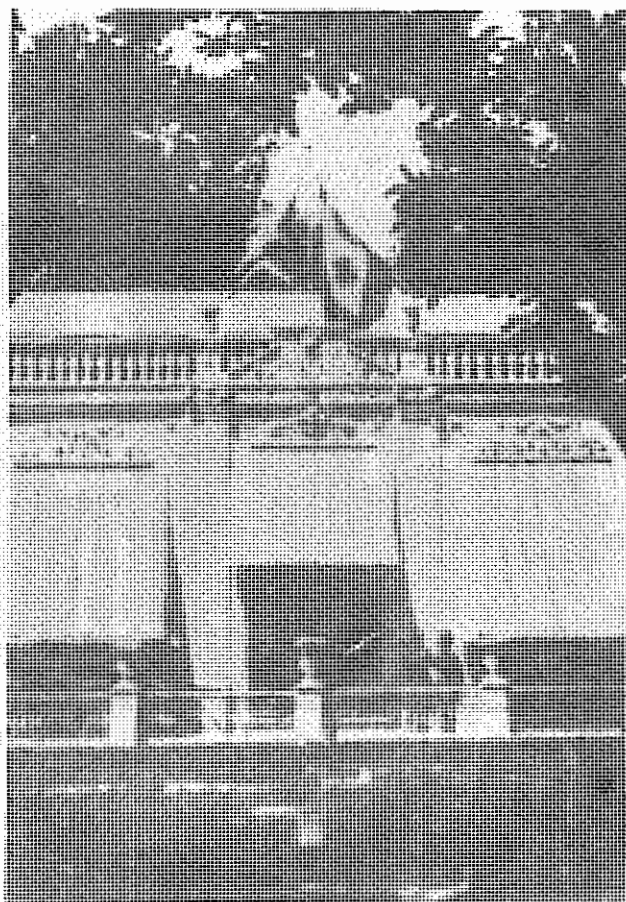
انقلاب شروع به سمت‌گیری به چپ کرد . درحالی‌که سران بختیاری سکان افراد ایل خود را در دست داشتند و از آن یک قشون دولتی ایجاد کردند ، سپهدار اختیار افراد خود را از دست داد . تعداد افرادی که سپهدار برای فتح تهران بسیج کرده بود ، اینک روزبروز زیادتر می‌شد و ضمن اینکه به ایل معینی تعلق نداشتند ، گاهی مجری ماجراجوییهای بیگانگان نیز می‌گردیدند ، از جمله شهر را غارت می‌کردند و همان‌طور که " در شکار به خرگوش تیر می‌اندازند " بمردم در خیابانها تیراندازی می‌کردند و مغازه‌ها و خانه‌های مردم را اشغال می‌کردند و کوتاه سخن آنکه تبدیل به نیروی مزاحمی شده بودند . البته گاهی نیز نفوذ خارجی‌ان در این میان بجشم می‌خورد ، زیرا روسها که با قوای نظامی خود به یکصد کیلومتری پایتخت نزدیک شده بودند ، بسیار برایشان مطبوع بود که اغتشاش و ناآرامی را بهانه قرار دهند و به عنوان میخی روانه‌ی پایتخت شوند و احیاناً شاه سابق را نیز بازگردانند .

اما دولت ایران با اعمال قدرت قابل توجهی ثابت کرد که نمی‌تواند برای مدت طولانی نظاره‌گر آن اوضاع باشد . در ابتدای اوت ۱۹۱۰ دولت اعلان کرد که هیچکس به غیر از قشون دولتی پسا ژاندارمری حق حمل اسلحه را ندارد و به " مجاهدین " این امتیاز داده شد که با سلاح خود را تسلیم کنند یا آنکه به ژاندارمری ملحق گردند . اما مجاهدین گوششان باین حرفها بدهکار نبود و بعنوان عکس‌العمل در پارک اتابک (مقر صدارت عظمی) سنگربندی کردند . دولت نیز بلافاصله یک اولتیماتوم ۲۴ ساعته به آنان داد و شروع به بسیج نیرو کرد .

مدت اولتیماتوم در روز یکشنبه ساعت ۱۲ پایان یافت . قبل از ظهر وزیر مختار روسیه از مقر بیلاقی خود به تهران آمد و در تلگرافخانه تماسی طولانی با فرمانده قشون روس در قزوین برقرار کرد . عمال روسها پیوسته مجاهدین را به " مقاومت " ترغیب می‌کردند و از طرفی دولت را نیز تشویق به حمله می‌نمودند . واگون آتاشی نظامی انگلیس



مجلس ایران پس از بمباران ۲۳ ژوئیه ۱۹۰۸ بدست محمدعلیشاه



یک تصویر تاریخی : خانه‌ی مسکونی وزیر مختار روسیه در زرگنده نزدیک تهران. در یک لحظه تاریخی : محمد علی شاه پادشاه ایران قبل از پیشروی مجاهدین در ۱۴ ژوئیه ۱۹۵۹ به این خانه فرار کرد. برای رساندن این امر که وی نه تنها تحت حمایت روسیه، که تحت حمایت انگلستان نیز قرار دارد، در کنار پرچم روسیه ( سمت راست ) پرچم انگلستان ( سمت چپ ) نیز به اهتزاز درآمد. جلوی خانه در سمت چپ یک قزاق روسی و سمت راست دو سوار نیزه دار هندی - انگلیسی بعنوان نگهبان پاس می دهند.

نیز جلوی درب پارک هتل در نزدیکی مقر صدارت عظمی توقف کرده بود .

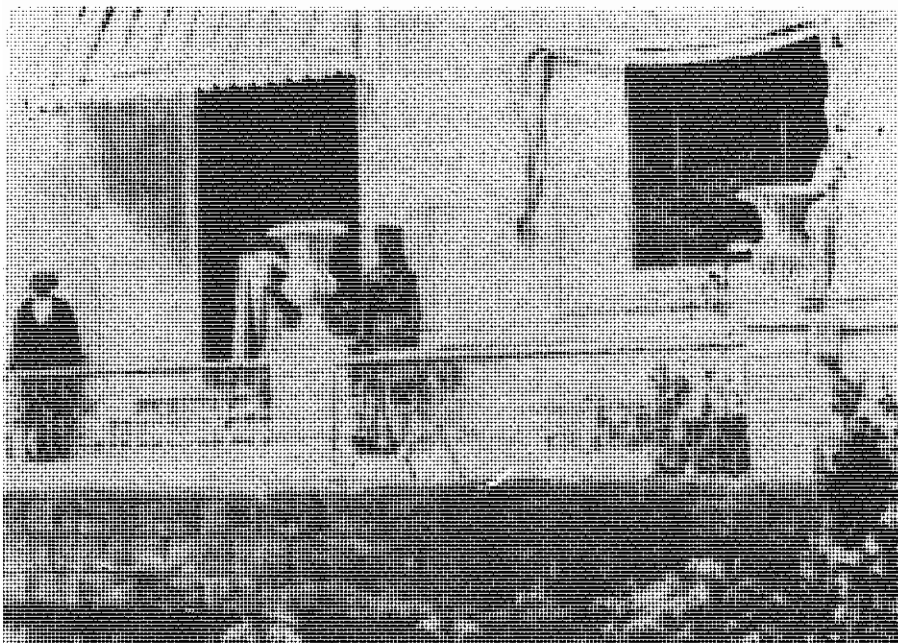
در ساعات قبل از ظهر چهار تن سوار از راههای کوهستان البرز ، محل بیلاقی سفارتخانه‌ها ، بسمت شهر بحرکت درآمدند . آنان عبارت بودند از کنت کوادت وزیر مختار آلمان ، مونتانا وزیر مختار ایتالیا ، کنت کانیتس وابسته‌ی نظامی آلمان و لیتن مترجم سفارت آلمان در تهران .

آنان همانطور که سواره به داخل مقر صدارت عظمی رفتند پیشوای مجاهدین را نزد خود فراخواندند و میانجی‌گری بی طرفانه خود را با و ارائه نمودند . پیشوای مجاهدین نیز اعلان آمادگی کرد که با تسلیم آن سلاح‌ها از خونریزی جلوگیری شود ، باین شرط که قیمت آن سلاح‌ها بصاحبان آنها داده شود و دولت نیز افراد تحت فرمان وی را مورد عفو قرار دهد . و اضافه کرد که خود از آن میانجیگری بسیار ممنون است ، زیرا هرگاه خود راسا " برای قبولاندن آن شرایط اقدام می‌کرد ، دولت آنرا نشان ضعف مجاهدان تلقی می نمود .

آن چهار تن بقصر سلطنتی که هیئت وزراء در آن تشکیل جلسه داده بودند ، رفتند . هیئت وزراء از میانجیگری آنان تشکر کرد و بلافاصله کارمند انگلیسی اداره‌ی مالیات را با پول به پارک اتابک فرستاد تا قیمت آن سلاح‌ها نقداً پرداخت شود و در ضمن عفو شدن مجاهدان را نیز ضمانت نمود . تا حوالی ظهر همه چیز بنحو خوبی جریان داشت ، سلاح‌ها با نظم و ترتیب تسلیم گردید و قیمت آن نیز برآورد و بهای آن نیز پرداخت شد و هرکس که سلاح خود را تسلیم می‌کرد ، مرخص می‌شد و در ضمن یک داروخانه‌چی آلمانی نیز مجروحان اندک و بیماران را مداوا می نمود .

اما در این میان روسها حمله متقابل خود را آغاز کردند ، باین ترتیب که ناگهان صف طولیلی از مردم که تظاهر می‌کردند ، از بازار به پارک اتابک رونهادند و بلافاصله فریاد برآوردند که " برادران شمارا فریب داده‌اند . هیچ اسلحه‌ای را تحویل ندهید ، ما برای شما مهمات هم می‌آوریم " و متعاقب آن از بیرون صدای شلیک تیری شنیده شد و جنگ مفلوبه گردید .





تصویر دیگری از همان خانه ، سمت چپ یک سرباز روسی و سمت راست یک  
سرباز هندی - انگلیسی و در وسط در مقابل در یکی از خدمه‌ی خواجه  
محمدعلیشاه .

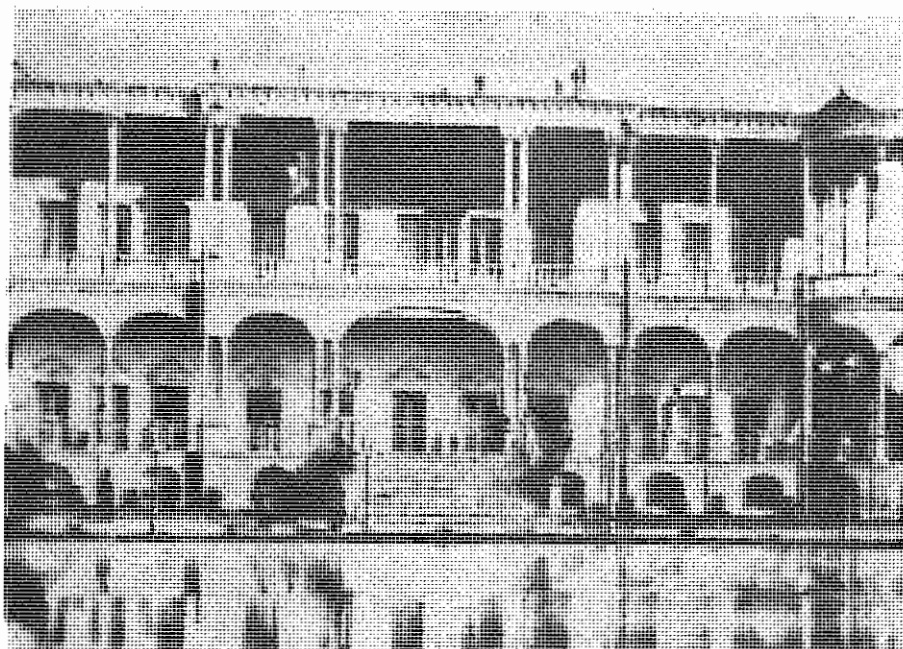
در بزرگ پارک اتابک شکسته شد و برخی با رفتن به روی دیوارها شروع به تیراندازی کردند. آن داروخانه‌چی آلمانی نیز مجبور شد که همانطور در باغ باقی بماند و در خیابان، در جلوی دری که مسدود شده بود، مترجم آلمانی و یکی از کارکنان انگلیسی مالیه همانطور ایستاده بودند و چون نصیحت کردن آنان به مردم دیگر فایده نداشت، بالاخره آن دو تن نیز از راه پارک هتل خود را نجات دادند. بزودی نیروی دولتی پارک هتل را نیز اشغال کرد و از آنجا شروع به تیراندازی نمود، تیرهای شلیک شده و نارنجک‌ها بیشتر باید بدیوارگلی پارک اتابک یا بطرف هوا شلیک می‌شدند، ولی بهر حال هر لحظه‌ای اهمیت داشت، زیرا قشون روس بحرکت آمده بود و اگر جنگ سریعاً "پایان نمی‌گرفت، روس‌ها بهانه‌ای را که پیوسته برای اشغال پایتخت جستجو می‌کردند، بدست می‌آوردند.

با تاریک شدن هوا، تیراندازی بازهم ادامه داشت. ناگهان از گوشه در چوبی پارک آتش بلند شد و از آن قسمت که آتش گرفته بود، شخصی که او نیفرم خاکی برتن داشت، بداخل پرید و بلافاصله صدای تق‌تق مسلسل شروع شد و سیل گلوله بود که بطرف باغ شلیک میشد. ناگهان فریاد هراس‌انگیزی در پارک اتابک بلند شد که "ماکس هازه (۱) اینجا است یا این یکی از افراد اوست؟" و کسی پاسخ داد "خود او اینجا است، خود او اینجا است، او در ورودی را با نفت به آتش کشیده و الان با مسلسل خود در گوشه‌ای مشغول تیراندازی است". (ماکس هازه یکی از اسلحه‌شناسان مشهور آلمانی و فرمانده قسمت مسلسل‌چیان قشون ایران بود که با گشت و گذارهای بدون محابای خود در ایران معروف و در خدمت دولت ایران بود). به محض آنکه این گفتگو انجام گردید، فریاد "امان، امان" از هر طرف بلند شد و پرچم‌های سفید بالا رفت و دولت بدون خونریزی شدید پیروز گردید و قشون روسی نیز ناچار به بازگشت شد.

باین ترتیب "کودتای اسپارتاکوس (۲)" تهران در سال ۱۹۱۰ پایان یافت. ماکس هازه بدرجه‌ی ایرانی یاور ارتقاء یافت ولی مطبوعات روسی شروع به حمله به وزیر مختار آلمان کردند که چرا در امری که

1) -Max Hase

دنباله زیرنویس در صفحه بعد



پارک اتابک اعظم در تهران که توسط اتابک اعظم ( فوت در اول سپتامبر ۱۹۰۷ ) بنا شد و در سال ۱۹۱۰ نبرد با مجاهدان در آنجا رخ داد . در سال ۱۹۱۱ این پارک مقر ستاد ژاندارمری سوئدی‌ها و از آوریل ۱۹۲۱ مقر سفارت شوروی گردید

با و ارتباط نداشته، مداخله کرده است. ژاندارمری ایران نیز تاسیس شد و آن نیرو نظم و امنیت را در سراسر کشور برقرار کرد. یک مستشار مالی آمریکایی نیز بدعوت دولت ایران باین کشور آمد که وی صمیمانه با ماکس هازه و یکی از افسران انگلیسی (۳) همکاری می نمود و خلاصه بنظر می رسید که همه چیز سروسامان یافته است. در سپتامبر ۱۹۱۵ روسیه بار دیگر کوشش کرد که به هدف خود از راه برپا کردن جنگ داخلی برسد. به این ترتیب که محمد علیشاه از روسیه بازگشت و با طرفداران خود که در میان آنان افسران ایرانی و روسی نیز وجود داشتند، از راه شمال عازم تصرف پایتخت ایران شد. درزرگنده مقر بیلاقی سفارت روس، وزیر مختار روسیه بساط شامپانی خوری براه انداخت و در مجلس مهمانی در حالی که بسیار بشاش بنظر می رسید و دستهای خود را بهم می مالید، خطاب به مهمانان چنین گفت "اگر بشما بگویم که هفته ی بعد همگی برای بار عام نزد محمد علیشاه خواهیم رفت، رازی را برای شما فاش نکردام".

همزمان با این واقعه (۵ سپتامبر ۱۹۱۱) حوادثی نیز در چند کیلومتری شمال شرقی تهران رخ داد: طرفداران شاه مخلوع که شلیک به خارجیها و ژاندارم ها (که از پایتخت محافظت می کردند) را شنیدند، گفتند "این صداها مثل صدای شلیک مسلسل است". یک افسر پیاده نظام شاه مخلوع نزدیک شد و به یک یاور پیاده نظام دیگر که اونیفرمی همچون اونیفرم شاه مخلوع را پوشیده بوده گفت "به به، چقدر خوب اینها تیراندازی را یاد گرفته اند و چقدر با آرامی شلیک می کنند". افسر دومی لحظه ای بصدای شلیک کوش فرا داد و سر خود را به علامت منفی تکان داد و گفت "اینها که شلیک می کنند، بختیاری نیستند. من در میدان های تمرین بقدری با آنان تمرین نظامی کرده ام که خیلی خوب سبک کار آنان را می دانم. این خودش است". بلافاصله همان واقعه ای که چند سال پیش رخ داده بود،

---

(۴) - اشاره به قیام برخی از کمونیست های آلمان در سال ۱۹۱۹ است که شکست خورد و رهبران آن کارل لیب گنشت Karl Liebknecht و روزا لکسومبورگ Rosa Luxemburg بقتل رسیدند - م.

(۳) - منظور ماژور استوکس افسر انگلیسی است که شوستر او را فرمانده ژاندارم های خزانه برای اخذ مالیات های عقب افتاده کرده بود.

بازهم تکرار شد و دهان به دهان این ندای وحشت انگیز می گذشت که "او خودش است، خودش است، ماکس هازه، امان، امان".

(شکست در قوای شاه مخلوع افتاد - م)، اسرا در صفی طولانی به تهران آورده شدند. پاره‌ای از فرماندهان آنان تیرباران شدند و شاه مخلوع نیز به ویلای خود در اودسا (۱) بازگشت (۲).

مستشار مالی آمریکایی و آن افسران گلیسی و آن اسلحه‌شناس آلمانی ظاهراً "توانستند با آرامی تحولاتی را انجام دهند. اما در کریسمس ۱۹۱۱ روسها هدیه‌ی خود را تقدیم کردند و (اولیتاتوم دادند - م) که بیا باید مستشار مالی آمریکایی عزل شود یا آنکه روسیه اعلان جنگ می‌دهد (۳). انگلستان هم که با اکراه بسیار، بسیار زیاد شاهد کنار رفتن آن مستشار بود، از آن اولیتاتوم روسها حمایت کرد. از نظر انگلیسها رها کردن ایران بی‌یار و یاور در جنگ روسها یا خشمگین ساختن آمریکا چندان مهم نبود، زیرا مسئله مهمتری در میان بود. انگلیسها در این فکر بودند که باید با طرفداری از روسها آنان را برای جنگ با آلمان، این رقیب نفرت‌انگیز بسوی خود جلب کنند، برای دیگر چیزها نیز بالاخره راه حلی پیدا می‌شد و با آمریکا نیز بعداً "امکان داشت که بنحوی کنار آمد.

من شب را پس از آن تیراندازی در پارک هتل بسر آوردم و هنگامی که صبح روز دیگر از خواب برخاستم، کنت کانیتس را که توانسته بود نزد من بیاید، در کنار تخت‌خواب خود مشاهده نمودم.

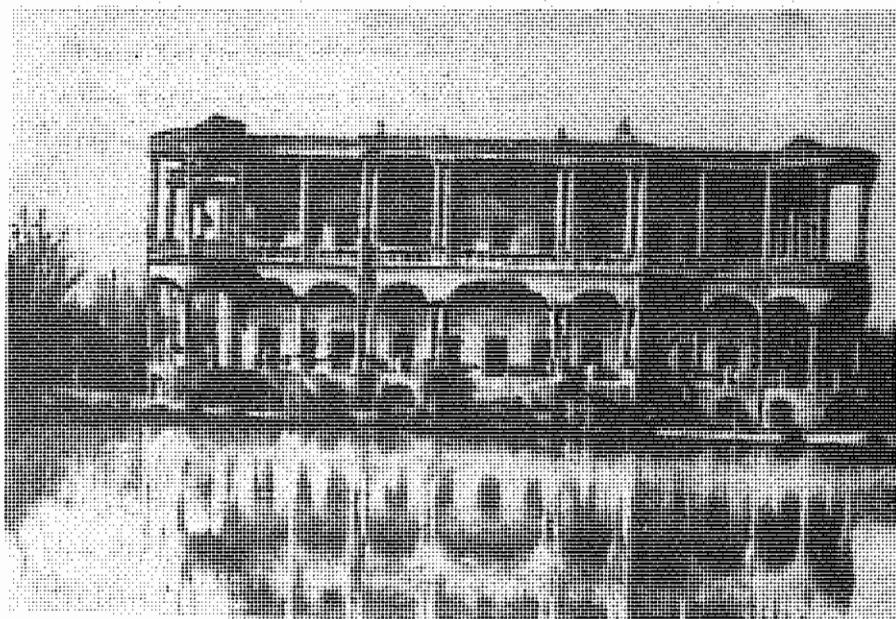
### وقایع نگاری اجمالی از تاریخ مشروطیت ایران

۵ اوت ۱۹۰۵ - مظفرالدین شاه فرمان تشکیل مجلس شورای ملی را صادر کرد.

شهری در روسیه Odessa - (۱)

(۲) - در این مورد نویسنده کتاب اشکارا نقش ماکس هازه را اغراق گونه جلوه می‌دهد، در پایان یافتن غائله پارک اتابک و در شکست شاه مخلوع تنها یک فرد آلمانی نبود بلکه عوامل زیادی دخالت داشتند - م.

(۳) - منظور نویسنده اولیتاتوم مشهور سال ۱۹۱۱ جهت عزل شوستر آمریکایی است و لازم به تذکر است که روسها در آن اولیتاتوم سخنی از اعلان جنگ بمیان نیاورده بودند، بلکه ایران را تهدید به اشغال پایتخت کرده بودند و مخارج قشون گشی خود را از دولت ایران می‌خواستند - م.



پارک اتابک

اوت ۱۹۰۶ - کمیسیونی نظامنامه‌ی انتخابات را تهیه کرد .  
۱۰ سپتامبر ۱۹۰۶ - اعلان نامه‌ی انتخابات منتشر گردید .  
۷ اکتبر ۱۹۰۶ - افتتاح مجلس در قصر سلطنتی تهران با حضور شاه و هیئت‌های دیپلماتیک .

نوامبر ۱۹۰۶ - رد لایحه‌ی اخذ قرضه از روسیه و انگلستان توسط مجلس .  
۴ دسامبر ۱۹۰۶ - دعوت برای تأسیس بانک ملی .  
۳۱ دسامبر ۱۹۰۶ - توشیح قانون اساسی توسط مظفرالدین شاه و ولیعهد .  
۹ ژانویه ۱۹۰۷ - مرگ مظفرالدین شاه .  
۱۹ ژانویه ۱۹۰۷ - تاجگذاری محمدعلی شاه .  
۱۱ فوریه ۱۹۰۷ - شاه با دست نوشته خود مشروطیت ایران را برسمیت شناخت .  
۲۲ فوریه ۱۹۰۷ - انتشار نظامنامه‌ی بانک ملی .  
۸ اکتبر ۱۹۰۷ - توشیح متمم قانون اساسی توسط شاه .  
۱۰ نوامبر ۱۹۰۷ - تعیین بودجه‌ی سالانه‌ی دربار به مبلغ پانصد هزار تومان ( ۲ میلیون مارک ) .

۱۳ - سوگند شاه برای احترام به قانون اساسی .  
۱۵ - ۲۲ دسامبر ۱۹۰۷ - بحران بین شاه و مجلس .  
۱۳ ژانویه ۱۹۰۸ - پذیرفته شدن رئیس مجلس توسط شاه و سوگند مجدد او برای حفظ قانون اساسی .

ژانویه ۱۹۰۸ - انتشار لیست کاهش مستمری‌ها توسط کمیسیون مالیه .  
۲۳ ژوئن ۱۹۰۸ - بمباران مجلس توسط پیاده نظام بدستور شاه .  
۱۶ ژوئن ۱۹۰۹ - عزل محمدعلی شاه از سلطنت و انتخاب نایب‌السلطنه .  
اوت ۱۹۱۰ - شکست دادن به "مجاهدین" در پارک اتابک .  
۲۳ ژوئیه ۱۹۱۴ - تاجگذاری سلطان احمد شاه .  
۴ آوریل ۱۹۲۵ - مرگ محمدعلی شاه .

من هتراسب سواری خود را بیشتر از هرکس مدیون کنت کانیتس هستم . زیرا برای نخستین بار در ایران آنرا آموختم . هنگامی که من در سال ۱۹۰۲ به ایران رفتم ، جزء آن گروه از مردم ناچیزی بودم که یاربارای مقدس ( ۱ ) ، آن حافظ آسمانی راکب و مرکوب ، با تعجب و تحقیر درباره‌ی آنان می‌گوید :

آنان نمی‌تازند و نمی‌رانند



ماکس هازه آلمانی  
سرهنگ ومعلم نظامی مسلسل چی آلمانی در خدمت دولت ایران ( ۱۹۱۰ )





سلطان احمد شاه تاجیک، شاهنشاه ایران | این عکس در ۱۹۲۲ برپا شده است)، تولد در ۸ ژانویه ۱۸۹۸، تاجگذاری در ۲۲ ژوئیه ۱۹۱۴. (وی از نوامبر ۱۹۲۳ در نیس زندگی می کند).

با وجود این پدر آسمانی ما آنان را بحرکت درمی آورد (۱)  
 ورنر فون آرمین (۲)، آن سوارکار نیزه دار اشاتس (۳) (متولد ۱۸  
 مه ۱۸۷۱ در کریبشتاین (۴)) که من با او در مه ۱۹۰۲ بهمراهی  
 کنت رکی (۵) به تهران رفتم، بمن قول داده بود که در تهران به  
 من اسب سواری بیاموزد، زیرا نامبرده بعنوان افسر در سفارت آلمان  
 در تهران مأموریت پیدا کرده بود. اما او نتوانست باین عهد خود  
 وفا کند، زیرا بعلت اسهال خونی و ابتلاء به بیماری کبدی در روز  
 وفات حضرت علی (کریسمس ۱۹۰۲) در تهران درگذشت. مرگ او  
 ناشی از آشامیدن آب آلوده بود، اما ایرانیان مرگ او را با این  
 قضیه در ارتباط می دانستند که وی در اوت ۱۹۰۲ شبی را به تنهایی  
 در کوه بسر آورده بود. وی آن شب را در کوهستان خوابید تا صبح  
 زود بتواند بز کوهی شکار کند، درحالیکه در ایران مرسوم است که  
 تحت هر شرایطی باید شب را زیر سقف گذراند (۶). وی واقعا  
 توانست که یک قوچ را شکار کند ولی تنها موفق شده بود که شاخها  
 و یک پای آن را قطع نماید، زیرا به تنهایی قادر نبود که تمام لاشه  
 حیوان را حمل کند. اما عباس نوکر من بمن می گفت که مرگ او با  
 خوابیدن او در آن شب تابستانی در کوه ارتباط دارد، زیرا "کسی  
 که تنها در کوهستان بماند، باید بمیرد"، چون همزاد او وی را به  
 قتل می رساند. همزاد یک روح لعنتی انسانی به شکل خود شخص  
 است و هرگاه شخص به تنهایی در کوهستان بماند، آن روح پلید  
 در کالبد یک بز سیاه قوچ وحشی ظاهر می شود و اگر شخص بسمت  
 آن تیراندازی کند، در حقیقت بخودش تیر می اندازد و فوراً با  
 گلوله خود می میرد. عباس ادامه می داد که زمانی عمویش به تنهایی  
 به شکار رفته و یک بز کوهی بزرگ را شکار کرده بود، اما در

1) Sie reiten nicht, Sie fahren nicht, u, unsere  
 himmelische Vater bewegt sie doch.

2) -Werner von Armin

5) -Rex

3) -Oschatz

4) -Kriebstein شهری در استان لایپزیگ آلمان

(۶) - احتمالاً "نویسنده این رسم را تنها از چند نفر شنیده است، درحالیکه  
 می دانیم عامه مردم در ایران به چنین امری اعتقاد ندارند - م.

بازگشت به خانه سمت چپ بدن وی سیاه شد و به فاصله سه روز مرد .  
آقای ژنرال آرمین (در آن زمان ایرانیان تمام افسران خارجی را  
ژنرال می‌پنداشتند) نیز خود گلوله به بدن خود زده بود و از چنگال  
مرگ نمی‌توانست بگریزد .

ورنر فون آرمین با آن سگ داکل (۱) خود یادگاری در ایران بجای  
گذاشت ، زیرا آن سگ با سگ‌های کنت رکس و بارون هارتمان فون  
ریش هوفن (۲) بتدریج تولید مثل کردند و به تدریج تعداد آن نوع  
سگ زیاد شد ، بطوریکه مدت زمانی هر خانواده آلمانی و بسیاری از  
خانواده‌های اروپایی مقیم ایران دارای آن نوع سگ بودند و داشتن  
آن نوع سگ نشانی از آلمانی بودن صاحب آن محسوب می‌شد . این  
نوع سگ را در ایران برای شکار جوجه تیغی بکار می‌گرفتند . من  
هنوز به یاد دارم که روزی ما در حالیکه چند تا از این نوع سگ را همراه  
داشتیم ، در هتلی در شهر باکو نهار می‌خوردیم ؛ یک مهاجر آلمانی  
از ولگا که ما را سرو می‌کرد با تعجب بما گفت که وی عکس آن نوع  
سگ را در آگهی‌های تجارتي دیده و آنرا شوخی پنداشته است و  
حتی در رویا هم نمی‌توانسته تصور کند که واقعا " آن نوع سگ وجود  
دارد . اما کنت رکس خیال او را راحت کرد و گفت که خود او ناشر  
اصلی آن آگهی‌ها است .

بهر حال آرمین در قبرستان پروتستان‌ها در اکبرآباد ، نزدیک تهران  
مدفون شد و در کنار او دو تن دیگر نیز از اعضای سفارت بخاک  
رفتند ، یکی اوتو پتسل (۳) ، سرهنگ هنگ ۳۲ سوم پیاده نظام  
سلطنتی ساکس که در ۱۲ مارس ۱۸۷۲ در گروس دورف (۴) بدنیا  
آمد و در ۲۷ نوامبر ۱۹۰۹ در اثر ابتلای به آبله درگذشت؛ از آن  
دیگری بعدا " سخن خواهم گفت .

اگر کسی از یک نفر ایرانی سؤال کند که آیا اسب سواری بلد  
است ، وی با بهت و تعجب به سؤال کننده نگاه خواهد کرد ، درست  
مثل اینکه از یک جوان آلمانی پرسیده شود که آیا وی بلد است

---

(۱) - این نوع سگ که در آلمانی Teckel یا Dackel خوانده می‌شود ، سگی  
است کوچک با پاهای کوتاه و بدنی دراز و موهای کم پشت - م .

2) - Hartmann von Richthofen

4) - Grossdorf

3) - Otto Petzwl

شکلات بخورد. این به آن علت است که ایرانیان از بجگی همراه با اسب یا بهتر بگوییم اصلاً "با اسب بزرگ می شوند و اصولاً" نمی توانند تصویری از انسانی داشته باشند که تابحال بر پشت اسب قرار نگرفته باشد. اسب سواری ایرانیان با اسب سواری ما فرق دارد. آنان روی اسب اولیک پایهی چوبین می گذارند و سپس زین را روی آن قرار می دهند، بطوریکه آن پایهی چوبین که در وسط آن فرورفتگی دارد، وقتی که زین روی آن قرار گیرد، یک فرو رفتگی درست می کند که راکب روی آن می نشیند. تسمه ی رکاب نیز طولش طوری است که راکب در حال ایستادن نیز در آن فرورفتگی زین محفوظ می ماند. خود رکاب نیز به اندازه ای دراز و عریض است که تمامی پا را در بر می گیرد و آن در صورت نبودن مهمیز، کار جلوراندن اسب را انجام می دهد. اغلب در قسمت جلوی زین تکه ای از برنج و یا یک برآمدگی از برنج نصب می شود که در نتیجه راکب می تواند قسمت بالایی بدن خود را به آن تکیه داده و هنگامی که از روی رکاب و از پشت زین بلند می شود و بر می گردد تا از پشت تیراندازی کند، این کار عملی باشد و این هنری است که ایرانیان با مهارت قادر به انجام آن هستند. بجای چانه بند، حلقه ای فک پایین اسب را احاطه می کند که در وسط آن چیزی خار مانند وجود دارد که با دهان اسب تماس می گیرد و آن شیئی خار مانند در حال معمولی در دهان اسب است و تنها یک حرکت کوچک انگشت کافی است که دهانه به عقب کشیده شده و آن خار بشدت دهان اسب را بیازارد بطوریکه اسب از اینکه آن خار در دهانش فرو رود، هراس می یابد و تابع راکب می گردد. اسب ها معمولاً "پوزه خود را بالا و یا در امتداد کردن نگه می دارند و هنگام نگاه کردن به عقب سر و گردن اسب باهم به عقب برمی گردد، پیچ و تاب خوردن، جست و خیز کردن که (برای ما - م) ناراحت کننده است، برای ایرانیان امری بسیار مطبوع و خوش آیند است. به علت وجود زمین سخت و ناهموار و پراز سنگ، اسب ها بجای نعل معمولی، از کف های که مانع برخورد نوک تیز سنگ با سم آنان می شود، استفاده می کنند. بهر حال ایرانیان سوارکارانی جسور و مطمئن هستند. آنان در زمینی پراز صحره و سنگ با مهارت شکار می کنند و از کارابین خود برای شکار



میرزا رضاخان ، سپهسالار پهلوی  
وزیر جنگ و رئیس‌الوزراء ایران در سال ۱۹۲۴  
( وی طبق قانون مصوبه‌ی ۱۴ فوریه‌ی ۱۹۲۵ مجلس فرمانده کل قوای ایران  
گردید و تنها مجلس صلاحیت عزل وی را دارد ) .

بهره می‌گیرند و اسب را با یک فشار اندک که آن شیئی خار مانند با دهان اسب تماس یابد ، ناگهان طوری متوقف می‌کنند که اغلب پای عقب اسب قدری به عقب خم می‌شود . بقدری این کار مهم است که نمی‌توان آنرا "صرف اطاعت کردن" نام‌گذاری کرد. این چیزی است که یک سوار کار آلمانی قادر به انجام آن نیست ، و از طرفی نباید فراموش کرد که ایرانیان با اسب‌های خود پیوسته از راه‌های پراز سنگ و شن و یا کوه‌های سربلک کشیده طوری با اطمینان بالا و پایین می‌روند که آن کار با اسب‌های ما امکان‌پذیر نیست .

ما جوانان اروپایی ابتدا "چنان جسارتی نداشتیم که بخواهیم همچون ایرانیان اسب‌سواری کنیم ولی بخاطر حفظ پرستیژ گاهی اسبی از کار افتاده را می‌گرفتیم و باز حمت زیادی می‌کردیم ( در حالیکه از گاز گرفتن آن اسب می‌ترسیدیم ) ، به رسم اروپاییان سوار آن شویم و با کمک یک دهنه‌ء یدکی آن را "مهار" نماییم .

اما این اعتقاد ایرانیان که اسب‌سواری یک هنر خدادادی است ، طوری در من اثر گذارد که اولین دعوت برای شرکت در یک مسابقه را پذیرفتم ، بدون اینکه فکر کرده باشم که من اصلاً "تابعال هیچوقت بر پشت اسبی قرار نگرفته‌ام .

برخی از کسانی که در این پنجاه سال اخیر به تهران رفته‌اند ، شخصیت فاضل ، خوش نیت و زیرک ژنرال هوتوم شیندلر (۱) را به خاطر دارند و بدون شک همگی آنان مرهون الطاف وی شده‌اند . اجداد وی اتریشی بودند و خود او از جوانی بعنوان کارمند تلگرافخانه از انگلیس مأموریت یافته و به ایران آمده بود و سرانجام نیز به تابعیت انگلستان درآمد . هنگامی که من در سال ۱۹۵۲ با او آشنا گردیدم ، وی با درجه سرتیپی رئیس یکی از دوایر وزارت خارجه ایران و در ضمن سرکنسول سوئد بود ، در آن زمان وی برای دومین بار با یک خانم انگلیسی ازدواج کرده بود . پسر اول او از همسر اولش در ایران در بانک شاهنشاهی بکار اشتغال داشت و سپس کارمند اداره‌ی خزانه‌داری ایران که ابتدا توسط آمریکاییان و سپس توسط بلژیکیها اداره می‌شد ، گردید . هنگامی که من از ژنرال هوتوم شیندلر که نسل دیدن کردم ، وی دیگر طبقه‌ی انزوا پیش گرفته بود و

مایل به شرکت در معاشرت‌های بی‌محتوا نبود و هرکسی را نزد خود راه نمی‌داد ولی اگر در مخاطب خود روحیه تحقیق و صمیمیت را احساس می‌کرده، آمادگی داشت که او را از گنجینه‌ی دانش بیکران خود بهره‌مند سازد. هنگامی که من در سن بیست و دو سالگی مراتب احترام خود را بوی تقدیم کردم، وی دیگر پیر شده و دارای ریشی خاکستری رنگ بود و درحالی‌که از درد عصبی رنج می‌برد و بعلت نقرس پای چپ بسختی راه می‌رفت، مرا به حضور خود پذیرفت. ظاهر او خیلی به اوژن ریشر (۱) شبیه بود و مانند او استعدادی زیاد برای جمع‌آوری آمار و ارقام داشت. وی با کوششی باریک‌بینانه آمار و ارقام مختلفی را درباره‌ی ایران جمع کرده و از ده سال پیش باینطرف اطلاعاتی در باره مسائل اقتصادی یا اطلاعاتی را در باره‌ی زبان فارسی جمع کرده بود که تا بحال تنها قسمتی از آن منتشر شده است. او سراسر خاک ایران را گشته و اینک برای سفارت آلمان در تهران مجموعه‌ی نفیسی از آمارهای مربوط به ایران تهیه کرده بود، آنهم در جائیکه نه اثری از سرشماری موجود است و نه اصلاً "آمارگیری صورت می‌گیرد و اصولاً" هیچ نوع منبع آماری وجود ندارد. در اولین ملاقات با من وی از تحقیقات خود در مورد کردها شرحی برایم داد و مرا آگاه کرد که یک دانشمند آلمانی بنام پروفیسور اسکارمان (۲) به مثابه "سرداری ماهر در عرصه‌ی تحقیق" از برلین به ایران آمده و جهت تحقیق درباره‌ی لهجه‌های مختلف زبان کردی به کردستان رفته است.

ضمناً او صحبت را به سمینار شرق شناسان کشاند و از من درباره‌ی پروفیسور فوی (۳) که بتازگی چند مقاله‌ی او را خوانده بود، سؤال کرد.

هوتوم شیندلر مرتب با دنیای علم و دانش در تماس بود و با حرارت از شرق شناسان تمجید می‌کرد و ظاهراً "درباره" آثار مهم کرزن نیز مقالاتی نوشته است و بالاخره با کلیه تحقیقاتی که در اروپا در مورد ایران انجام می‌گرفت، آشنایی مستمر داشت. وی گفت "می‌دانید، من تمام مطالبی را که درباره‌ی ایران نوشته می‌شود،

1) - Eugen Richter

3) - Prof. Foy

2) - Oskar Mann



قوچ وحشی



حتی اگر یاوه هم باشد، کلمه به کلمه مطالعه می‌کنم". نقطه‌ی ضعف او آن بود که عینک یک چشمی را نمی‌توانست تحمل کند و خشم خود را از این بابت با کلمات دو پهلویی از ژرژ اونت (۱) ظاهر می‌کرد. من بسیار مدیون وی هستم و او با وجود اختلاف سن زیادی که با من داشت، پیوسته با علاقه مرا بحضور خود می‌پذیرفت و ده سال تمام با استفاده از گنجینه‌ی بیکران دانش و آثار و نوشته‌های خویش، پدران به‌سؤال‌های من با سخاوت تمام پاسخ می‌داد. یک بار از او درخواست کردم که اطلاعاتی برای تصحیح سالنامه‌ی دیپلماتی تقویم سلطنتی گوتا (۲) در اختیار من بگذارد، وی این کار را بنحو احسن انجام داد و درحالی‌که آن را بمن می‌داد بسا لبخند گفت "من از سال ۱۸۷۲ این کار را پیوسته انجام می‌دهم".

نامبرده تمام محققینی را که از تهران بجای دیگر می‌رفتند، با گفتار و در اختیار گذاردن تجربیات خود، یاری می‌داد. سون‌هدین (۳) نیز تا قبل از انتصاب بسمت سرکنسول سوئد نزد او اقامت داشت. شیندلر در جریان جنگ درحالی‌که لقب سرآلبرت (۴) گرفت و برای مدرسه فرستادن بچه‌هایی که از همسر دوم خود داشت، به‌انگلستان رفت، در آن کشور فوت کرد.

در ژانویه‌ی ۱۹۰۳ پروفیسور اسکارمان وارد تهران شد و مدت‌ها در آنجا زندگی کرد. او نیز دیگر زنده نیست. در جریان جنگ وفات یافت و فقدان او لطیفه‌ای به‌دانش و فضل آلمان وارد کرد. من در تهران زیاد با او تماس داشتم، علت آن مراتب احترام من به‌علم و دانش وی بود. او فارسی را نه مثل یک استاد آلمانی دانشگاه، بلکه مانند یک ایرانی بومی حرف می‌زد و گذشته از آن اگر می‌خواست، آلمانی را نیز با لهجه برلینی صحبت می‌کرد و این برای اعضای سفارت که آن زمان غالباً "اهل باواریا یا ساکسن بودند، بسیار مطبوع بود. هنگامی که به تهران وارد شد، بخشی از منطقه‌ی کردستان و دیگر نقاط ایران را گشته و مطالب ارجداری را درباره‌ی زبان‌های کردی و فارسی جمع‌آوری کرده بود و همچنین تعداد زیادی از

1)-Georg Ohnet

4)-Sir Albert

2)-Gotha

3)-Sven Hedin

جهانگرد معروف سوئدی.

فحش‌های فارسی را نیز یادداشت کرده بود که با توجه به مفهوم ناپسند آنها از این بابت چیزی ذکر نباید کرد. هنگامی که وی وارد تهران گردید، خسته و خاموش بود، در آن سفر وقتیکه چارواداران عوض شدند و افراد دیگری راهبر کاروان سفر وی گردیدند، هیچگاه نمی‌دانستند که آن اروپایی که در بین آنان است، فارسی را می‌فهمد، لذا در وسط راه کاروان را نگاه داشتند و از نوکر پروفیسورمان پول خواستند و گفته بودند که در غیر این صورت وی نمی‌تواند همراه آنان باشد. رئیس چارواداران گفته بود "این یک فرنگی احمق است که برای اولین بار به کشور ما می‌آید و بنابر این به تو و به ما کاملاً" احتیاج دارد، اگر با ما همکاری کنی، هرچه که بخواهیم می‌توانیم از او بگیریم." ناگهان پروفیسور شروع به فارسی حرف زدن کرد و هرچه فحش به فارسی بلد بود، نثار او کرد، تا آن چاروادار سرانجام گفته بود "بخدا او از ما فارسی را بهتر حرف می‌زند".

هنگامی که به کردستان رفته بود، یکی از سرکردگان کرد دو اسب به او هدیه کرده و وقتیکه پروفیسور در تهران بمن گفت که با او به اسب سواری بروم، با شادمانی آن دعوت را پذیرفتم. قرار شد که وی برای من اسب را به سفارت بفرستد و من با آن اسب او را از خانه بردارم و به اسب سواری برویم. با توکلتي که به خداوند داشتم، گمان می‌کردم همان نشستن روی اسب کافی است که شخص با اسب هم بتواند حرکت کند. بهر حال در حالیکه چکمه پوشیده و گتر بسته بودم، صدای شیهه اسب مانند موزیک در باغ سفارت بگوשמ رسید. کنت رکس وزیر مختار این زمان در باغ بود. وی بعد از ظهرها با آن کلاه بزرگ و عصای کلفت خویش در باغ بالا و پایین می‌رفت و مرتب "زیر لب می‌گفت" چقدر کثافت کاری، چقدر کثافت کاری". البته وی در ادای این عبارت منظور خاصی نداشت، بلکه این عبارت پیوسته ورد زبان او بود و تنها می‌خواست این اعتقاد خود را بر زبان آورد که سراسر زندگی جز کثافت کاری چیز دیگری نیست.

این عادت ظاهر وی را ترشو و خشن کرده بود و نتیجه آن می‌شد که آن ظاهر ترشو پرده‌ای به روی حجب و عطفوت وی کشد و خوش قلب بودن او را از نظر پنهان نماید. من مایل نیستم که وارد جزئیات گردم، زیرا در این صورت باید سراسر کتاب را پر از

این مطالب کنم . بهر حال کنت رکس و عبارت او همان سمبولی است که در مکتب قدیم از آن تحت عنوان ارباب کل نام برده می‌شود . ولی او توجه کافی نسبت به زیردستان خود مبذول می‌داشت و این توجه او را بارها من مورد تحسین قرار دادم و در سالهای بعد متوجه این تضاد در "تازه به‌دوران رسیده‌ها" شدم که (برخلاف رکس - م) نمی‌توانستند با زیردستان خود تفاهم برقرار کنند و تحقیر زیردستان را نشانی از والا جلوه دادن مقام خود می‌انگاشتند . برای ما کارکنان جوان (سفارت آلمان در تهران - م) او بیشتر یک پدر بود و اصلاً جای والدین را می‌گرفت ، پدر از لحاظ رفتار مردانه و اعمال قدرت و مادر بلحاظ توجه و دقت نسبت به رفع احتیاجات ما . وی اصلاً بخود توجه نداشت بیشتر هستی خود را در راه خدمت به‌رایش از دست داد ، سعی او مبنی بر اینکه از هیچ چیز در مراسم رسمی فروگذار نشود و اثاث البیت سفارت ، خدمه ، اتومبیل و اسب او نسبت به سایر نمایندگان سیاسی (مقیم تهران - م) بالاتر باشد ، نه از جاه‌طلبی وی ، بلکه از نیات او برای ارائه خدمت به‌میهن سرچشمه می‌گرفت و معتقد بود که آنچه که برای خدمت به‌رایش لازم است باید به اندازه کافی موجود باشد . در نتیجه از نظر او یک عضو سفارت زمانی باید اسب تازی کند که بتواند تحسین خارجیان را نسبت به سوارکاری آلمانی برانگیزد و اینکه یک عضو جوان سفارت مانند یک "آدم کتک‌خورده" روی زین اسب قرار گیرد ، مطلبی بود که بهیچوجه با اعتقادات وی مطابقت نمی‌کرد .

من صدای او را از بیرون در کریدور شنیدم که با مستخدمی حرف می‌زد و قبل از آنکه بتوانم بیرون آیم ، بدن ورزیده خود را اندکی خم کرد تا بتواند از در اطاق نزد من بیاید . پس از ورود به اطاق سر خود را راست کرد و گفت :

"آیا دیوانه شده‌اید ."

گفتم : "نه آقای کنت ."

پرسید : "آیا تا بحال روی اسب نشسته‌اید ؟"

پاسخ دادم : "خیر آقای کنت ."

گفت "پس این بی‌وفسور است که دیوانه شده و من همین امروز این را به‌او خواهم گفت ، اسب را پس بفرستید و من رسماً "بشما قدغن

می‌گم که بدون اجازه من حق اسب‌سواری را ندارید."

آن زمان من بیست و دو سال داشتم و هر جوان آلمانی بخوبی می‌تواند احساس آن زمان مرا درک کند که چه حالی داشتم، زیرا هنگامی که کاری را می‌خواستم شروع کنم، یک دست قوی مرا از انجام آن باز داشته بود.

روزها گذشت و من توانستم با سرگرم شدن به کار، آن رویای خود را بدست فراموشی سپارم. تا آنکه روزی باز کنت نزد من آمد و گفت "حتما" میل دارید که اسب‌سواری کنید. به باغ بیاوید من روی آن "روباه" زمین گذشته‌ام"، و این را درحالی بمن گفت که فرح و انبساط خاطری داشت و هنگام صحبت کردن با من به چشمان درختان من خیره شده بود.

از آن به بعد هر وقت کار اداری تمام می‌شد، در سفارت را می‌بستند و آن کنت عالی مقام خود بمن درس اسب‌سواری می‌آموخت. وی قبلاً "سوارکار گارد بود ولی در این اواخر دیگر بخاطر وزن زیادش سوار بر اسب نمی‌شد، مگر زمانی که به شکار بز کوهی می‌رفت. تنها در این موقع بود که سوار اسبی از نژاد هوشولن - پونی (۱) می‌شد.

هنگامی که من در باغ سفارت تمرین سواری می‌کردم، کنت با من نیز ایستاد و آنطرف می‌رفت و مرا راهنمایی می‌کرد: زانو را از زمین دور کن، راست بنشین، افسار را محکم بگیر، نك پا بیشتر به طرف داخل، پاشنه پا به پایین، وزن خود را به طرف جلو بینداز، بلکه به عقب متمایل شو، خیلی نرم اسب بران، زاویه خود و رکاب را در نظر بگیر، حالا برو به جلو. یکبار نیز با عصای کلفتی که در دست داشت، اسب را به جلو راند و گفت "نترس، همیشه خود را در حالت راست نگهدار و هر وقت اسب روی دو پای خود بلند شد، خود را راست نگهدار و پوسته روی اسب با حیوان دمسازی کن و با حرکات اسب خود را وفق بده و غیره...".

روزی آقای فون کولمان (۲) (که بعداً مدیرکل شد)، هنگامی که

---

(۱) - Huzulen-Pony، نوعی اسب کوچکی که نژادش از اوگرائین سرچشمه گرفته است - م.

2) - von Külmann

دبیر سفارت بود و با من همیشه در باشگاه همنشین بود ، هنگام تمرین حضور داشت و هنگامی که من اسب می‌راندم به کنت گفت "گمان می‌کنم که این کار به‌او می‌آید." وی چون خودش سوارکار نیزه‌دار و از اهالی بامبرگ (۱) بود ، از اسب‌سواری خیلی چیزها می‌دانست .

او دومین معلم اسب‌سواری من گردید ، زیرا روز دیگر بمن گفت "اگر میل داشته باشید می‌توانید امروز با من به میدان قزاق‌ها بیایید" و چون مرا مطمئن کرد که کنت اجازه داده است ، از آن به بعد با اسب به آنجا می‌رفتم .

آن روز در حالیکه از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدم ، به‌پدرم که بعنوان یک افسر پیاده نظام خوب می‌توانست احساس مرا درک کند ، جریان را نوشتم و او نیز مقداری پول برایم فرستاد و آن زمان در دفتر خاطراتم نوشتم که "بالاخره آن را یاد گرفتم" .

اندک زمانی بعد هنگامی که دکتر ارنست هرتس فلد (۲) مدیر ساختمان‌های دولتی از بابل به تهران آمد ، توانستم او را با اسب خودم در حالیکه خود آن را می‌راندم تا ری نزدیک تهران همراهی کنم .

جانشین آقای فون کولمان ، آقای فون تایش مان – لوگیشن (۳) ، یک سواره نظام سنگین اهل برسلاو (۴) شد و ظاهراً او این را بدیهی

---

۱) - Bamberg از شهرهای آلمان .

۲) - Dr. Ernst Herzfeld

این شخص فعلاً "پروفسور دانشگاه برلین و رئیس سمینار جغرافیای تاریخی است .

(Vgl. Herzfeld, Archäologische Reisen im Euphrat u. Tigri-sgebiet" mit Friedrich Sarre", Verlag Dietrich Reimer, Berlin, Die Ausgrabungen von Samarra, Band 1: Der Wandschmuck der Bauten von Samarra, u. seine Oramentik (daselbst), paikuli Monument of the Early History of the Sas-sanian (daselbst), Am Tor von Asien, Felsdenkmale aus Irans Heldenzeit (daselbst)).

۳) - von Teichmann Logischen

۴) - Breslau

می‌دانست که من باید حتماً "اسب‌سواری را بدانم و من این اجازه را داشتم که در برخی از اسب‌سواری‌ها وی را همراهی کنم. وی مطالب پرفایده‌ای را بمن آموخت و حتی روزی هنگامی که در اثر پاره شدن تسمه زین از اسب پایین افتادم، صمیمانه بمن کمک کرد. آقای ریشت اوفن، آن سواره نظام سبک اسلحه اولزی (۱) که از سال ۱۹۵۷ بعنوان سروان در سفارت آلمان در تهران کار می‌کرد و بعداً "صمیمانه مرا در کاربر نظامی یاری کرد، اغلب مرا به اسب‌سواری می‌برد و این خوشحالی را نیز در همان سال داشتم که در یک مسابقه اسب‌دوانی بطول بیش از ۶۳ کیلومتر، جایزه اول را که دو عدد جام نقره بود بدست آورم.

سال ۱۹۱۵ نیز از کنت کانیتس خیلی چیزها فرا گرفتم. او در طی سالهای ۱۹۰۹ و ۱۹۱۵ در یک اسب‌دوانی که توسط یک انگلیسی ترتیب داده شده بوده هنرنمایی‌ها کرد و برای هنر اسب‌سواری آلمان افتخار آفرید. مبارزه‌ی واقعی در سال ۱۹۱۵ بین او و وابسته‌ی نظامی انگلیس در گرفت که هردو از اسب‌سواران برجسته بودند. یکی از آنان اسبی سفید رنگ و دیگری اسبی سیاه رنگ داشت. روز بعد آنان اسب‌های خود را با یکدیگر عوض کردند و هر دو بار اسبی که کانیتس می‌راند، برنده شد.

اما رویای اسب‌سواری مرا آقای فون شمیدت هالز (۲)، کاردار سفارت برآورد. وی قبلاً "سوار نیزه‌دار گارد بود و برای تمرین اسب خود در طول سال ۱۹۱۲ مرا همراه خود می‌برد. هر روز ساعت ۶ صبح به جاده اسب سواری می‌رفتیم و ساعت ۹ به محل خدمت خود باز می‌کشیم. در سال ۱۹۱۲ من با اسب سفید او موسوم به قسمت در یک مسابقه اسب‌دوانی انگلیسی به طول ۳۵۰ متر با سه مانع پیروز شدم و به عنوان یادگار از او یک گلدان نقره جایزه گرفتم و آن گلدان جزء اندک اشیاء نقره‌ای من بود که در اثنای جنگ آن را از من نذر دیدند. هنگامی که نامبرده تهران را ترک می‌کرد، من قسمت را از او خریدم. در سال ۱۹۱۳ آن اسب که دیگر به دون پپه (۳) (همان نام قسمت) موسوم شده بود، باز دو جایزه در اسب‌سواری نصیب من کرد که یکی از

۱) - Oels از شهرهای آلمان.

۲) - von Schmidthals

۳) - Don Pepe

آنها را هنوز دارم، درحالیکه آن دیگری را در اثنای جنگ از من دزدیدند.

وقتی کنت کانیتس را من در سال ۱۹۱۱ در برلین دیدم، وی در آنجا در سربازخانه گارد دوم سواران نیزه‌دار، بطور منظم و سیستماتیک بمن اسب‌سواری را یاد داد. در آن سال ۱۹۱۱ وی وابسته نظامی در خدمت وزارت خارجه آلمان بود ولی بزودی کار استاد سوارکاری و کارهای نظامی را ترک کرد و وارد کاریر دیپلماسی گردید و سپس دبیر سفارت آلمان در بلغراد و استامبول شد. وی در سال ۱۹۱۴ مجدداً خود را در اختیار هنگ خود قرار داد و در فرانسه نیز جنگید و اینک در زمانی که من از آن صحبت می‌کنم، بعنوان سرهنگ و وابسته‌ی نظامی سفارت آلمان در تهران، در راه بغداد بوده و من مثل تمام کسانی که او را می‌شناختم از دیدن وی شادمان بودم، زیرا او دارای چنان شخصیت دوست داشتنی بود که قلب‌ها را بسوی خود جلب می‌کرد با آن انرژی و قدرت خود به عنوان یک سوارکار یا یک سرباز احترام هرکس را بخود جلب می‌کرد.

چند روز بعد در یکشنبه ۲۱ فوریه‌ی ۱۹۱۵ و دوشنبه ۲۲ فوریه‌ی ۱۹۱۵ دو گردان پیاده نظام به موصل وارد شدند.

چهارشنبه ۲۴ فوریه‌ی ۱۹۱۵، در این روز نیدرمایر طی تلگرافی سؤال کرد که آیا راه مستقیم موصل به تهران قابل استفاده است و وضع در شمال ایران چگونه است. روز پنجشنبه ۲۵ فوریه‌ی ۱۹۱۵، دوباره چهار گردان پیاده نظام و ده مسلسل به موصل وارد شدند و هولشتاین و من سواره به استقبال آنها رفتیم. تمام شهر برای دیدن آن منظره بپا خواسته بود. شخصیت نظامی من از این موضوع رنج می‌برد که می‌دیدم زنان در زیر چادر روی بام خانه‌های خود نشسته و بجای شادمان بودن از آن نظم باشکوه و آن مردانی که برای کمک به موصل زیر تهدید روسها آمده بودند، به‌گریه و زاری مشغول بودند. حرکت آن ستون پیاده نظام ناخیر خوبی برجا گذارد. این ستون توسط یک سرهنگ آلمانی بنام نیکولای (۱) آموزش دیده و بسیار خوب مجهز و مسلح شده بود. در میدان آموزش شهر با یک اشاره فرمانده آن ستون توقف کرد و پس از انجام پس‌فنگ، با اشاره دیگر فرمانده پیش‌فنگ و سپس بدستور فرمانده به جلو حرکت کرد و ظرف چند لحظه چادرها (برای سکونت آن ستون - م) برافراشته گردید.

هنگام بازگشت متوجه آثاری شدیم که حکایت از آن می‌کرد که والی قدیمی شهر که



آرتور - کنت رکس

وزیر مختار دولت امپراطوری آلمان در ایران طی سالهای ۱۸۹۹ تا ۱۹۰۶  
(۱۹۱۴ سفیر آلمان در توکیو)



علاقتمند به اشاعه فرهنگ فرانسوی در موصل بود، به این فکر افتاده است که یک "بلوار" وسیع در آن شهر درست کند و برای این کار در روی نقشه شهر با خطکش یک خط مستقیم از قسمت جلوی شهر برای بنای آن بلوار کشیده و تمام خانه‌هایی که روی آن خط قرار گرفته بودند خراب کرده است. آن خرابه‌ها به جا مانده و خود نشانی از آن اشاعه فرهنگ فرانسوی محسوب می‌شد.

جمعه ۲۶ فوریه‌ی ۱۹۱۵، در این روز خلیل‌پاشا فرمانده بریگاد مختلط با اتومبیل وارد موصل گردید و از حلب نیز این خبر را شنیدم که پرنس رویس به آنجا وارد شده و ظرف دو روز آئینده به سمت بغداد عزیمت خواهد کرد.

شنبه ۲۷ فوریه‌ی ۱۹۱۵، باز هم یک گردان پیاده نظام وارد موصل شد. علاوه بر متصرف جدید کرکوک و خالد بیگ، خلیل‌پاشا نیز از کنسولگری دیدن کرد. من مذاکراتی طولانی با خلیل‌پاشا داشتم و تجربیات سفرم را در اختیار وی گذاردم. او از همان راهی که من آمده بودم، می‌خواست به ایران برود. برای او نام چند تن از سرکردگان کرد را بردم و از او تقاضا کردم که رفتاری دوستانه با آنان داشته باشد و از آنان حمایت نماید و اعلان آمادگی کردم که اگر دولت متبوع من موافقت کرد، پس از مذاکره با وزیر مختار در بغداد، به او ملحق گردم.

یکشنبه ۲۸ فوریه‌ی ۱۹۱۵، به موصل خبر رسید که والی تغییر یافته است. من که در انتظار جوابی از رویس بودم، به همکارم هولشتاین در کارها کمک می‌کردم و هنگامیکه او نزد حکمران شهر می‌رفت یا آنکه در خارج کنسولگری کاری داشت، من تلگراف‌ها را دریافت و کشف رمز می‌کردم.

در یک بعدازظهر که آقای هولشتاین بیرون رفته بود، تلگرافی را که از بغداد رسیده بوده، باز کردم. در آن نوشته بود "جهت آقای لیتن کنسول"، دکتر ایلبرگ نوشته است که برادر شما در تهران در اثر بیماری مننژیت فوت کرده است، تسلیت صمیمانه مرا بپذیرید - هسه (۱). (دکتر ایلبرگ یک پزشک ستاد بود که سمت پزشک را در سفارت آلمان در تهران عهده‌دار بود. او برادرزاده ایلبرگ پزشک ملکه بود و اینک بعنوان یک سرپزشک بازنشسته در بلانکن‌بورگ آم هارتس (۲) زندگی می‌کند).

تلگرافی از بغداد سؤال کردم که برادرم در چه روزی فوت کرده است، پاسخ گرفتم: "تاریخ دقیقی را نمی‌توان ارائه داد".

از خستگی در شرف مرگ بودم و چقدر خوشحال شدم که هولشتاین مرا تنها گذاشت تا بتوانم به رختخواب پناه برم.

---

1) -Hesse

2) -Blankenburg Am Harz

شهری در استان ماگدبورگ آلمان.

وی اندکی بعد نزد من آمد و گفت "چیزی دارم که می‌تواند شما را دل‌داری دهد" و سپس خبر مفصلی را درباره پیروزی‌های هیندنبورگ در پروس شرقی برایم قرائت کرد. آن خبر به‌ترکی و عربی ترجمه و بخط طلاایی نوشته شد و بدیوار کنسولگری آویخته گردید. مردم دسته دسته می‌آمدند و می‌خواستند که عکس ژنرال را مشاهده نمایند تا آنکه بالاخره تصویر او که در میان گل قرار داده شده بود، بیرون در آویزان شد.

از بغداد خبر رسید که دولت عثمانی با مسافرت مستقیم هیئت تحقیقاتی افغانستان به‌ایران موافقت نکرده است و انتظار می‌رود که سه تن از اعضای هیئت آقای فویگت (۱) و آقای پترپاشن (۲) و آقای ب بزودی عازم موصل گردند.

از حلب از پرنس رویس خبری را که در انتظار آن بودم دریافت کردم. رویس گفته بود "بسیار خوشحال می‌شویم که آقای لیتن کنسول را در بغداد ببینم، ما در ۱۴ مارس به بغداد وارد خواهیم شد".

شب در کنسولگری ضیافتی به‌شام به‌افتخار خلیل پاشا برپا بود. وی در حالیکه جام خود را به‌سلامتی همسر که در تبریز گرفتار بوده می‌نوشید، اظهار داشت که بلافاصله پس از تصرف تبریز به‌بغداد تلگراف خواهد کرد که من فوراً "برای افتتاح کنسولگری به‌تبریز بروم و همسر را به‌آلمان بفرستم".

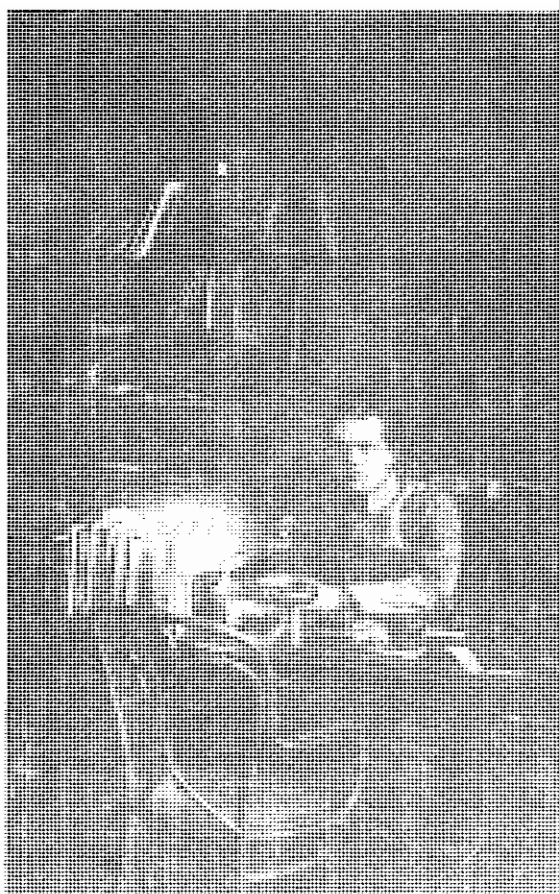
روز سه‌شنبه ۲ مارس ۱۹۱۵ از خلیل پاشا بازدید کردم. گفته شد که انگلیسها در جناغ قلعه سعی کرده‌اند که نیرو پیاده کنند ولی اینک نیمی از افراد آنان باید در داردانل باشند.

روز پنجشنبه ۴ مارس ۱۹۱۵ در یک تمرین نظامی بخش مسلسل‌چیان شرکت داشتیم. افراد آن بخش از پناهگاه‌ها خوب استفاده می‌کردند و علامات مورس نیز خبر نزدیک شدن مهمات را می‌داد و آن علامات که در کاغذ خبر ورود دشمن را می‌داد، بسیار خوب نوشته شده بود. شب هنگام سه تن (از اعضای هیئت تحقیقاتی افغانستان - م) از بغداد وارد شدند.

به‌آقای پترپاشن سفارش سرکردگان کرد از ساوجبلاغ را که با من دوستی داشتند، کردم و این یک جبرانی بود که بتوانم به‌کردها دلگرمی دهم. باطنا "از اینکه توانسته‌ام چنان دلگرمی را مبنی بر اینکه پس از ورود آن سه تن آلمانی، قشون منظم ترک وارد ساوجبلاغ می‌شوند، به‌آنان بدهم، خوشحال بودم".

جمعه ۵ مارس ۱۹۱۵، در این روز از تیپ خلیل پاشا در میدان آموزش شهر مراسم سان بعمل آمد. ستون‌های آن تیپ دارای این اجزاء بود:

۳ هنگ (۹ گردان) پیاده نظام.



فرانتس لیتن خبرگزار و مترجم  
تولد : ۸ اوت ۱۸۹۰ در ژنو، وفات ۲۹ ژانویه ۱۹۱۵ در تهران

یک اسکادران سواره نظام .

۸ توپ کوهستانی .

۸ مسلسل .

۳ گروهان فنی .

یک بخش امور بهداری .

یک ستون حامل مهمات و مسئول آموزش .

یک گروهان مخابرات .

قسمت اعظم این ستون با نظم و ترتیب وارد میدان آموزش شهر گردید . بعد از ظهر ملاقاتهایی برای خدا حافظی انجام دادم . کنسول ایران نیز کارتی را باین مضمون برایم فرستاد :

" خداوند پیوسته همراه و یار و یاور حضرت عالی باشد ."

### حرکت با کلک از موصل به بغداد

شنبه ۶ مارس ۱۹۱۵ ، در این روز ساعت ده پیش از ظهر با کلک خود از دجله گذشتیم . ساختمان کلک از این قرار است که پوست‌های چند گوسفند پر از باد و بهم بسته می‌شوند و روی آن را چند تیر و حصیر می‌اندازند به علت سبکی وزن مخصوص هوا در پوست‌ها ، آن تیرها در بالا قرار می‌گیرند ، بطوریکه تنها قسمتی از کلک روی سطح آب واقع می‌شود و بخوبی می‌تواند از برآمدگی‌هایی که گاهی در جریان عمق کم رودخانه ظاهر می‌شود ، بگذرد و به سمت جلو حرکت نماید ، بجای تنظیم بستر رودخانه به نفع خود ، و عبارت دیگر بجای تحت اختیار درآوردن طبیعت ، مردم آن ناحیه از صدها سال پیش ترجیح می‌دادند که خود را با طبیعت وفق دهند . قیمت آن کلک بستگی به تعداد پوست‌هایی بود که به هم متصل می‌شدند و کلک من دارای ۱۵۰ عدد از آن پوست‌ها بود . در گوشه‌ای از کلک از حصیر کلبه‌ای درست کرده بودند که به پرچم‌های آلمان و عثمانی مزین گشته بود و در داخل آن کلبه نیز یک بخاری وجود داشت که لوله دراز آن مانند لوله یک توپ بصورت افقی از کلبه بیرون زده بود . تزئینات آن کلبه عبارت بود از یک تخت‌خواب و یک میز و صندلی و کاغذ و لوازم التحریر . روی دیوار آن عکسی از هیندنبورگ و در روی میز من نیز تصویر همسر من قرار داشت . توالی نیز وجود داشت که با حصیر از نظرها پنهان و از بیرون کلک روی دو تخته‌ی چوب بنظر می‌رسید . جلوی کلبه نیز مرغدانی وجود داشت و در کنار آن گونی برنج بود ، زیرا غذای مسافرت در ایران ، مثل تمام مشرق زمین مرغ است ، منتها زمانی برنج با مرغ و زمانی مرغ با برنج ! .

در طرف دیگر کلک پاروهایی که دستی آنها از تیرهای بزرگ درست شده بوده و شاخه‌های درخت خرما که بصورت کفهای به آن وصل بوده قرار داشت. پاروزنان وظیفه داشتند که پیوسته کلک را در وسط رودخانه نگهدارند. عامل محرکه‌ی آن کلک‌ها نیز جریان آب دجله بود. پس از آنکه کلک به مقصد رسید، تیرها و حصیرها بفروش می‌رسند و هوا را از داخل آن پوست‌ها خارج می‌کنند، و پوست‌ها را روی هم می‌گذارند و با کاروان از راه خشکی دو مرتبه بجای اول برمی‌گردانند.

غالباً "عرب‌هایی نیز دیده می‌شوند که تنها با تعداد کمی از آن پوست‌ها می‌توانند از دجله بگذرند. برخی حتی دو عدد از آن پوست‌ها را به هم می‌بندند و روی آن می‌نشینند و درحالی‌که پاهای آنان در آب فرو رفته است، با جریان آب حرکت می‌کنند، متنها برای انجام این کار شخص باید پوست کلفتی برای تحمل حرارت خورشید داشته باشد. یک نفر اروپایی که زمانی بعنوان ورزش می‌خواست این کار را بکند، سراسر نشیمنگاه و پشت او در اثر تابش آفتاب پر از تاول شد.

در آن کلک غیر از من و آن مرغ‌ها، دو عرب پاروزن و یک زاندارم ترک و یک آشپز یهودی نیز بودند. در آخرین لحظه، حرکت قدری به تاخیر افتاد، زیرا کلک در جایی قرار داشت که لوله‌ی سربازخانه‌ای که مواد زائد را به دجله می‌ریخت، به آنجا منتهی می‌شد و در این میان یکی از پاروزنان عرب در میان لجن و کثافت (آن مواد زائد لوله‌ی سربازخانه - م) دستکش لاستیکی پیدا کرده بود که نمی‌توانست از آن "بگذرد". او با وجود اعتراض من، آن دستکش را از میان آن کثافات بیرون کشید و بدست خود کرد. آنگاه طناب‌ها را باز کردند و آن پاروزنی که دستکش بدستش کرده بود، با پارو چند ضربه به کلک وارد کرد و کلک در وسط دجله داخل جریان آب گردید و آهسته روی آن جریان آب بجلو حرکت کرد. آقایان هولشتاین و پاشن نیز با حرکت دست با من تودیع نمودند. سفر با کلک بهترین مسافرتی است که من تا بحال کرده‌ام. پس از آن ناراحتی‌های جسمی و روحی، آن سفر برای من یک استراحت واقعا "عالی بود. پنج روز و چهار شب من در آن کلک بسر بردم و کارم خوردن و آشامیدن و سیگار کشیدن بود و پیوسته مناظری را که جلوی چشمانم می‌گذشت، نظاره می‌کردم. هیچ سر و صدایی در آن وسیله‌ی نقلیه به گوش نمی‌رسید، تنها امواج آب به آرامی به زیر آن پوست‌ها برخورد می‌کردند و یا به تیرها می‌خوردند یا گاهی که پاروزنان احمال می‌کردند، کلک به صخره‌ای برخورد می‌کرد و می‌ترکید. از این که بگذریم آن وسیله‌ی نقلیه بقدری آرام و بی‌سر و صدا روی جریان آب حرکت می‌کرد که من حتی می‌توانستم در کلبه‌ی خود چیز بنویسم. در ساحل گاهی سوارانی رفت و آمد می‌کردند که پاروزنان با دیدن آنان فریاد می‌زدند "در جبهه‌ی بصره چه خبر است" و آن سواران آخرین اطلاعات خود را به آنان می‌دادند. ارتباط بی‌سیم در مشرق

زمین!

زنان بدوی نیز از رودخانه آب برمی داشتند و گاهی نیز کلبه های خشت گلی به چشم می خورد.

هنگام فرود آمدن تاریکی کلک را محکم به ساحل که مملو از شن های بسیار سفید بود، می بستند و مرغ های بریان را با برنج پخته شده می خوردیم. آنگاه من در حالیکه صدای دلپذیر امواج آب به کلک برخورد می کرد، بخواب می رفتم.

یکشنبه ۷ مارس ۱۹۱۵، ساعت ۴/۵ صبح دوباره حرکت کردیم، چند ضربه محکم پارو کلک را به میان دجله آورد و به جلو تسلیم جریان آب کرد. ساعت ۲ بعد از ظهر به شرجات رسیدیم و سپس کلک از ویرانه های مرتفع آشور، آن جنوبی ترین شهر و قدیمی ترین پایتخت کشور آشور گذشت. در آن محل پروفیسور والتر آندره (۱) آلمانی از سال ۱۹۰۳ تا ۱۹۱۴ با کمک انجمن شرق شناسی آلمان مشغول حفاریات بود و اینک حاصل تحقیقات او که در محموله هایی با کشتی در راه (آلمان - م) بود، در یک بندر پرتغالی توقیف گردیده بود و معلوم نبود که اینک پروفیسور آندره که حاصل تحقیقات یازده ساله او به چنان سرنوشتی گرفتار شده است، چه حالی دارد؟

قسمتی از حاصل تحقیقات پروفیسور آندره، بصورت اثری درباره ی معبد ایشتار (۲) (سه هزار سال قبل از میلاد مسیح) و صنعت سرامیک سازی رنگین آشور توسط شرکت انتشاراتی اسکار ابو (۳) در سال ۱۹۲۴ منتشر گردید. دکتر اوتو کراوتوف (۴) طی گفتگویی درباره آن اثر چنین اظهار نظر کرد که مقدمه ی آن اثر "بمنزله ی احیاء تاریخ گذشته است و اثری که در خواننده بجا می گذارد همانند اثر گفته های یک کشیش و یا رئیس تشریفات در مدخل یک معبد و یا کاخ است. اگر مطابق نوشته های این اثر، اشیاء کشف شده روی هم قرار گیرد، آن ظروف و اشیاء عتیقه چنان تصورات مشخصی را از دنیای رنگ ها در مشرق زمین روشن می کند که ما تا بحال آن تصورات را حداکثر با خواندن کتاب هزارویک شب نزد خود داشتیم. شاید این اثر بتواند مبداء تاریخی برای نوسازی صنعت سرامیک آلمان گردد، زیرا هنرمندان ما باید دیوانه باشند که از نتایج این تحقیقات استفاده نمایند..." و باز هم کلک جلو می رفت.

دوشنبه ۸ مارس ۱۹۱۵، در این روز کلک را در ناحیه ای خالی از سکنه به ساحل محکم بستیم و من برای همسر نامهای نوشتم که بعداً "آن را به تبریز فرستادم. قسمتهایی

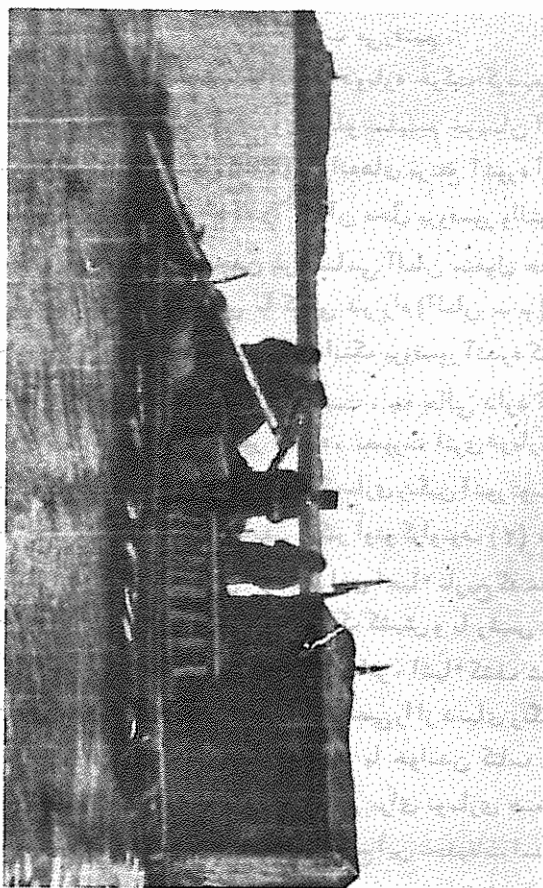
---

1) -Prof. Walter Andrae

2) Ishtar خدای بابلیان قدیم.

3) -Scarabaeu-Verlag

4) -Dr. Otto Crautoff



نویسنده‌ی کتاب با قایق روی رود دجله

از این نامه از این قرار بود :

"ت (Tigris یا دجله - م) ۸ مارس ۱۹۱۵"

تبریز که من می‌خواهم نامه را به آنجا بفرستم ، انشاءالله در آینده وضع بهتری خواهد داشت خودم هم نمی‌دانم که در کجا هستم ، جایی در دجله که باد ما را آهسته به جلو می‌راند . الان خورشید در حال افول است و ما کلک را به ساحل بسته‌ایم . من نیز غذایی صرف کرده‌ام (برنج و مرغ ، همان غذایی که تابحال ۳۶ بار از آن در این سفر خورده‌ام) ، اطرافم از هردی وجودی خالی است . تنها صدای امواج دجله بگوش می‌رسد . روحا " خستگی روحی پیدا کرده‌ام ولی باید صبر داشت زیرا زمان به سرعت می‌گذرد و سرعت زمان در این دو ماه بقدری زیاد بوده است که گویی یک قطار در ظرف ۲۴ ساعت تنها از این فاصله‌ی زمانی گذر کرده‌است . همانطور که بچه‌ها در کلاس ششم هم خوانده‌اند ، بغداد نزدیک دجله واقع است و چون اینک من در دجله هستم ، لذا باید کلک من با لطف خداوند بالاخره آهسته آهسته به بغداد برسد . . .

همانطور که با زاندارم ترک قرار گذاشتم ، در کنار دیوار دسته‌های گلی گذاشته است که من بتوانم تصویر تو را با آن گلبه تزئین بخشم و او که این کار را کرد ، طوری مرا تحت تاثیر قرار داد که یک بسته سیگار به او هدیه دادم . مطالب زیادی برای گفتن دارم ، زیرا که تو ، گذشته از مرگ ، نزدیک‌ترین کس بمن هستی " .

سه‌شنبه ۹ مارس ۱۹۱۵ ، ساعت ۷ شب به تکریت که شهری بازرگانی است و در آن شور و شوق زندگی به چشم می‌خورد ، رسیدیم ، ولی در آنجا توقف نکردیم بلکه بلافاصله راه افتادیم .

چهارشنبه ۱۰ مارس ۱۹۱۵

در شب نهم و دهم مارس ، صبح زود ساعت یک در سامره که تقریباً " در ۱۲۰ کیلومتری شمال بغداد است ، توقف کردیم و من خوابیدم ولی ساعت ۷ صبح در اطاق حصیری خود توسط جوانی از کارکنان تلگراف خانه‌ی راه آهن بغداد که او نیز فرم زیبا و شمیری پوشیده بود ، بیدار شدم .

او با من بروانی فرانسه حرف می‌زد و می‌گفت که در ساختمان ایستگاه قطار برای من محلی تهیه گردیده است و کلک می‌تواند براه خود ادامه دهد و ظرف چند روز به بغداد برسد . من می‌توانم شب را در سامره بمانم و روز بعد با قطار ظرف چهار ساعت به بغداد برسم .

آن جوان مرا از آن شهر قدیمی (۱) قشنگ گذراند . گلدسته‌های طلایی مساجد در

---

(۱) - ر.ک. به پاورقی مربوط به پروفیسور سارد و پروفیسور هرتس فلد - نویسنده .



نور صبحگاهی خورشید می‌درخشیدند و من بزودی خود را در فضای بیرون شهر یافتیم . شهر در پشت سرمان بود . سپس از دور تاسیسات خط آهن و خود واگون‌های راه آهن بچشم خورد . و این چیزی بود که سالها چشم من به آن نیفتاده بود . بهر حال در پشت سر فرهنگ و تمدن عربی و در جلوی ما سمبول جد و جهد آلمانی قرار داشت .

در ایستگاه راه آهن مصطفی ابراهیم بیگ "از بخش مهندسان غیر نظامی" که آلمانی را نیز مثل فرانسه روان صحبت می‌کرد ، از من استقبال کرد . او نماینده‌ی اداره‌ی ساختمان‌های راه آهن بود . زبان محاوره‌ی در آنجا آلمانی و زبان مکاتبه‌ی فرانسه است . وی می‌گفت که اگر زبان مکاتبه‌ی هم آلمانی بود ، برای وی بهتر می‌شد . او ایستگاه قدیمی و ایستگاه جدید قطار را بمن نشان داد . ایستگاه جدید مانند یک قلعه بنظر می‌رسید و برای مقابله با حمله‌ی احتمالی اعراب در آنجا مزغل‌هایی نیز تعبیه شده بود و گذشته از آن موسسات دیگر ایستگاه راه آهن و قطعات واگن‌ها که مشغول سوار کردن آن بودند ، نیز بچشم می‌خورد . پنجشنبه ۱۱ مارس ۱۹۱۵ من از سامره حرکت کردم . در ایستگاه راه آهن یک مامور ترک با حرکتی مختص نظامیان جلوی من سبز شد و پس از معرفی خود ، جوپای اسم من شد و گفت که وی ماموریت دارد که نام تمام پاشاهایی را که از آن شهر می‌گذرند ، به بغداد گزارش دهد . و باز یادم آمد که با وجودیکه کلاه آقای هولشتاین را پس داده‌ام ولی هنوز هم کلاهی با قیطان‌های قرمز بر سر دارم .

هنگام رفتن به بغداد دکتر ژرژ ماکروپولوس (۱) و دکتر ژان مینسک (۲) ، دو تن از نمایندگان شرکت ساختمان خط آهن همراه من بودند . آنان از واقعی نبودن اخبار مطبوعات که هنوز هم خبر تخلیه تبریز را ننوشتند ، خشمگین بودند .

از ایستگاههایی که گذشتیم ، نام آنها به ترتیب به فرانسه از قرار زیر نوشته شده بود :  
سامرا - ایزتابودات - دله - سوئیک - مجاهده - تاجیه - کاظمیه - بغداد .

در آن سفر از باقیمانده‌ی دیوارهای عظیم آشور و بابل گذشتیم و ناگهان هنگامی که به بیرون می‌نگریستم ، در افق سایه‌های اولین درختهای خرما را دیدم . شادمانی‌ای که از مشاهده اولین درخت خرما به شخص دست می‌دهد ، به اندازه شادی نساخی از دیدن آخرین درخت خرما است ، زیرا مشاهده‌ی اولین درخت خرما ، نشانی از آب و هوای گرم شرق است و آن درخت تأییدی است بر تصویری که انسان از آن نوع آب و هوا را دارد ، ولی وقتی که دیدن درخت خرما استمرار یافت ، اگر اجازه داشته باشم که این اصطلاح ناهنجار را بکار برم ، دیگر دل انسان از دیدن آن درخت بهم می‌خورد و شخص آرزوی دیدن درخت‌های دیگری را نظیر کاج و صنوبر می‌کند و آرزو دارد که ایکاش اکنون در یک ده

1) - Dr. Georges Makropoulos

2) - Dr. Jean Minsk

کوچک آلمانی با آن دیوارهای آجری و برج کلیسا بود. سهرحال وداع از آن آخرین درخت خرما همانقدر دلپذیر است که شادمانی ناشی از دیدن اولین آن. در ساعت ۲ بعدازظهر به بغداد رسیدم و دکتر هسه کنسول آلمان در آن شهر به استقبال من آمد. من دکتر هسه را از تهران می شناختم، همراه او نیز ستوان وینکل مان (۱) عضو هیئت تحقیقاتی افغانستان به استقبال آمده بود. آنان یک عرابه بزرگ برای بردن اثاثیه من با خود آورده بودند، زیرا گمان می کردند که من با همسرم و تمام اثاثیه خود به بغداد خواهیم آمد و چون اثاث من منحصر به دو عدد خورجین بود، خود در آن عرابه جا گرفتیم و به پایین دجله حرکت کردیم. زیاد میل داشتم که تجسمی از چگونگی آماده باش قوا در آلمان داشته باشم و لذا در این باره از ستوان و نیکل مان سؤال کردم و او پاسخ داد:

"عالی، هیچگاه چنین آماده باشی تا بحال انجام نگرفته بود".

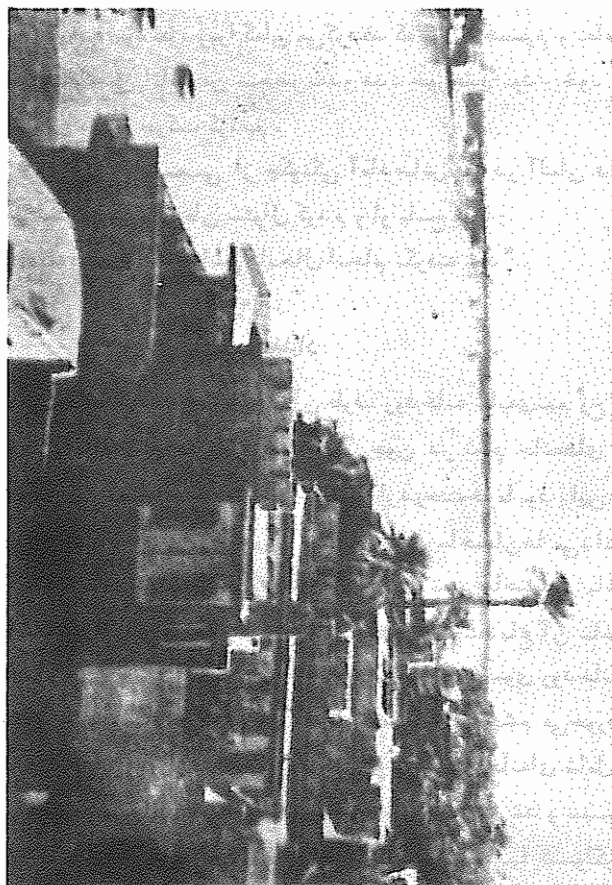
### بغداد

با قایقی به آن طرف دجله رفتیم، در آن طرف رودخانه سایه نیم رخ شهر بغداد بصورت دندانه دندانه بچشم می خورد و واقعا "چون در تمام خانه های شهر درخت خرما سر به فلک کشیده بود و فضای بین خانه ها نیز مملو از درخت خرما بود، این منظره دست بدست منارهای مساجد و برج های کوچک روی بام های پهن ساختمان ها می داد و نیم رخ بغداد بصورت دندانه دندانه بنظر می رسید. در جلوی شهر ساختمانی باشکوه همچون یک قصر قرار داشت که دارای دو برج مربعی شکل بود و در وسط باغ آن ساختمان دیرک بزرگ یک پرچم در روی سنگ کار گذاشته شده آن پرچم رو به سوی رودخانه داشت در جلوی آن ساختمان نیز یک کشتی بخاری و یک قایق موتوری به چشم می خورد. آنجا سر کنسولگری انگلستان بود و در کنار آن نیز عمارت دیگری بود که سربازخانه ای شامل ۲۵۰ سرباز انگلیسی برای گارد احترام "آن دیپلمات های انگلیسی" می شد و سپس در کنار ساحل عمارت زیبای آقای دکتر ریشارتس (۲) قرار داشت که سالها کنسولگری آلمان را اداره کرده بود. بالاخره ما در خانه ای اجازه ای که کنسولگری آلمان در آنجا بود، فرود آمدیم.

دکتر هسه کنسول آلمان و همسر او مهمان نوازی گرمی از من بعمل آوردند و من اوقات خوشی را در خانه آنان گذراندم. دکتر هسه فردی بود که خالصانه پیوسته برای کمک به دیگران آمادگی داشت و همین باعث شده بود که مورد احترام و علاقه تمام آلمانها قرار

1) -Winkelmann

2) -Dr. Richarz



شهر بغداد در کنار رود دجله

گیرد.

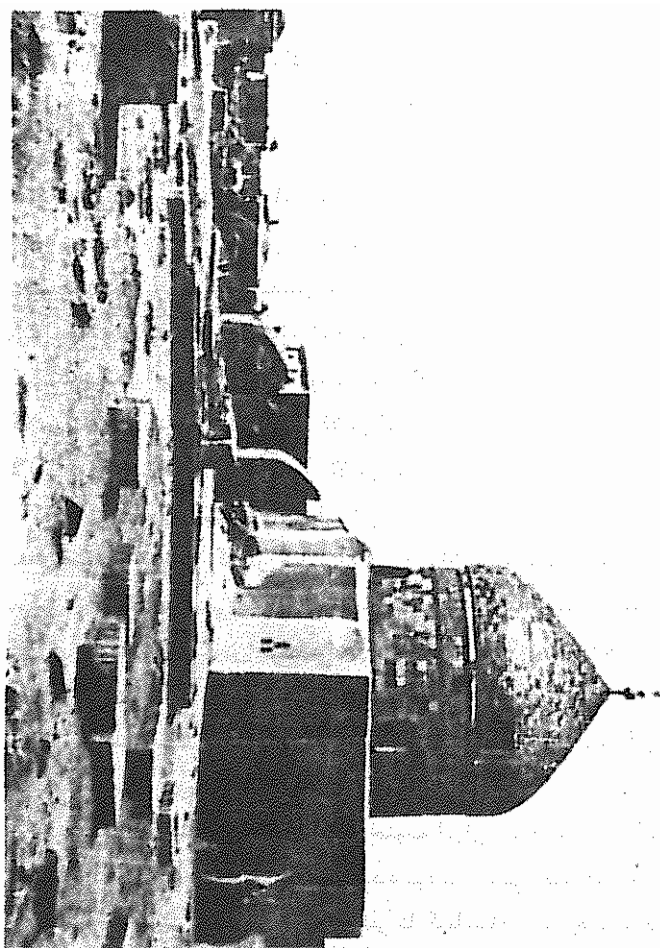
من اقامتگاه خود را در مدرسه‌ی آلمانی قرار دادم. در آن مدرسه جاهای زیادی را برای پرسن روپس در نظر گرفته بودند و اتحادیه‌ی آلمان‌ها نیز جلسات خود را در آنجا تشکیل می‌داد.

در مدرسه‌ی آلمانی با رئیس آن آقای فرانس کراوزه (۱) آشنا گردیدم. آن مدرسه که تازه در سال ۱۹۰۹ در بغداد تاسیس شده بود، برنامه‌ی درسی آن همان برنامه‌ی درسی دبستان‌های هشت‌کلاسه‌ی پروس بود و به تدریس زبان آلمانی توجهی خاص مبذول می‌گردید و آن برنامه توسط اتحادیه مدارس بغداد انجام می‌شد. آن مدرسه ساختمانی خاص خود نداشت بلکه در یک خانه‌ی اجاری واقع شده بود و چون مدت زیادی از تشکیل آن نمی‌گذشت، لذا فقط ۵ کلاس داشت که ۳۷ شاگرد در کلاس اول، ۵۳ شاگرد در کلاس دوم ب و ۴۴ شاگرد در کلاس دوم الف، ۲۰ شاگرد در کلاس سوم و ۱۴ شاگرد در کلاس چهارم درس می‌خواندند، که به این ترتیب مجموع شاگردان آن مدرسه بالغ بر ۱۶۸ نفر می‌شد. کلیه‌ی شاگردان تبعه‌ی عثمانی بودند که از میان آنان ۹ شاگرد مذهب کاتولیک، ۲ شاگرد مذهب ارتودوکس، ۱۵ شاگرد کلیمی و ۱۴۲ شاگرد مذهب اسلام را داشتند. تعداد شاگردان سال‌های قبل این مدرسه بدین قرار بود: ۱۹۰۹، ۱۲ شاگرد، ۱۹۱۰، ۱۷ شاگرد، ۱۹۱۱، ۴۷ شاگرد، ۱۹۱۲، ۵۴ شاگرد، ۱۹۱۳، ۱۰۱ شاگرد، ۱۹۱۴، ۱۶۸ شاگرد. سابقاً "مجموعاً" ۸ معلم در آن مدرسه تدریس می‌کردند که بارون ویزن‌کان (۲) که در بلژیک در جنگ کشته شد، در زمره‌ی آنان بود.

از هیئت تحقیقاتی افغانستان و اسموس عازم جنوب ایران شده بود. ایرانیان طرفدار انگلیس به او حمله کرده و پزشک او را بازداشت نموده بودند، ولی خود او فرار کرد و اینک بین شیراز و بوشهر فعالیت می‌کند. شونمان نیز تا کرمانشاه پیشرفت و در آنجا یک مرکز ندارکاتی را بعنوان کنسولگری تازه تاسیس اداره می‌کرد، پروفیسور تسوگ مایر هم در اصفهان موقتاً "عهده‌دار کنسولی آن شهر شده بود. ولی بقیه‌ی اعضای هیئت در بغداد بسر می‌بردند، حسین رفوف بیگ رئیس هیئت مختلط ترک - آلمانی تحقیقاتی افغانستان با سواران خود عازم مرز عثمانی - ایران شد و برای عبور از خاک ایران از ایل سنجایی که ماموریت مراقبت از مرز را داشت، پاسخ منفی صریحی گرفته بود و آن ایل نظر داده بود که اعضای آلمانی هیئت می‌توانند به کشور وارد شوند ولی ستون‌های مسلح ترک اجازه ورود به ایران را ندارند. رفوف بیگ ایل کلهر را بطرف خود کشید ولی نتیجه‌ای نداشت، زیرا سنجایی‌ها قوی‌تر بودند.

باین دلیل بود که آن آلمانی‌ها که هر کدام ماموریت‌های ویژه‌ای داشتند و در راه

1) - Franz Krause      2) - Wiesenkan



\* ر.ک صفحه ۲۳۵

" پس از پیروزی درخشان روسها در صوفیه و سالوان که باعث انهدام کلیه جنگ افزارها و حدود یک هزار کشته، دوهزار اسیر و تعداد زیادی زندانی ترک گردید. در این درگیریها ژنرالهای ترک که توسط کنسول آلمان " لیتن " و کنسول ترکیه " رابی بی " تعقیب می شدند به سوی ما را گافرا کردند.

در هنگام تسخیر، ترکها تقریباً " تمام وسایلی که متعلق به منازل کنسول روس و سایر منازل که قبلاً " نام آنها ذکر شده است در کنسولگری آلمان و کنسولگری اتریش، مجارستان بدست آمد.

ایران بودند، اینک در بغداد باقی مانده بودند و دستورات خود را از فرماندهان ترک می گرفتند. بخش آلمانی هیئت تحقیقاتی افغانستان در بدو امر عبارت بودند از: نیدرمایر با تعدادی از آلمانیها و سرهنگ کلاین (۱) که در عثمانی درجه‌ی سرهنگی را از آن دولت گرفته بود و مامور پیشروی به جنوب ایران بود. او قبلاً "با افسران تحت فرمان خود در جنگ با انگلیسها که در حال نزدیک شدن به بصره بودند، شرکت داشت و در طی آن جنگها پنج نفر از افراد وی را راهزنان عرب لخت و عریان کرده و روزهای متعددی آنان را در بیابان‌های شن‌زار سوزان گردانده بودند. بعداً" کلاین برای خدمت در تدارکات بکار گرفته شد و یک کارخانه کفافی و پارچه‌بافی را اداره کرده و علاوه بر آن وسایل مین یابی رودخانه را نیز می ساخت و به هر حال آدم "قابل استفاده‌ای" شده بود. حتی از او برای مبارزه با حمله‌ی ملخ نیز استفاده می کردند، بطوری که یک روز به مهندس زیردست خود مولر (۲) گفت: "تازه‌ترین ماموریت دولت به من سد کردن دسته‌های ملخ است و ما باید از این به بعد ملخ‌ها را بگیریم، پس مولر، شما فوراً" یک تله برای این کار مهیا سازید". بهر صورت سرهنگ کلاین با آن خلق و خوی مطبوع خود، در آن لحظات دشوار همیشه آماده کمک کردن بود.

در ستاد کلاین، ستوان هاوک (۳) نیز وجود داشت. او بخاطر حملات شجاعانه خود علیه قایق‌های توپ‌دار انگلیسی بارها نشان گرفته بود و همچنین در آن ستاد ستوان شترن (۴) نیز بود که توانست ایستگاه ضروری مخابرات را برپا نماید. در این ایستگاه که فاستینگ (۵) تلگرافچی آن را اداره می کرد، شب و روز تلگراف می رسید. و من یکبار فاستینگ را در چادر او که در محلی واقع در نزدیکی دجله بود، دیدم که تاثیر خوبی روی من گذارد. در آن روز او به صحبت‌هایی که در برج ایفل و ناون (۶) می شد، گوش می کرد.

نیدرمایر را نیز از تهران می شناختم. او در سال ۱۹۱۲ طی مسافرتی به آن شهر آمده بود و سپس خراسان را دور زده و از طریق اصفهان و شیراز، از جنوب ایران هم دیدن کرده بود. در جریان آن مسافرت من با او از راه مکاتبه تماس داشتم و کارهای مختلف او را در تهران انجام می دادم، بطوریکه در ابتدای سال ۱۹۱۴ وی در کارتی که از بوشهر برایم فرستاد، نوشته بود: "از این جهت که امروز ایران را ترک می کنم، بشما تبریک می گویم".

1)-Klein

3)-Hauck

5)-Fasting

2)-Muller

4)-Stern

6)-Nauen آلمان (Potsdam) شهری در استان پتسدام

کلاین را هم از تهران که از سال ۱۹۱۲ تا ۱۹۱۳ به عنوان سروان در سفارت کار می‌کرد ، می‌شناختم .

نیدرمایر از محموله‌های هیئت خود یک اونیفرم خاکی قهوه‌ای رنگ زیبا را که تکمه‌های چرمی داشت ، به من هدیه داد و من هم یک کلاه مخصوص نواحی گرمسیری تهیه کردم که دیگر شبیه پاشاهای ترک نباشم .

در بغداد با کمال تأسف شنیدم که ستوان فون فریزن میل‌تیتس (۱) عضو هنگ نارنجک‌انداز ساکسن که هنوز هم تا سال پیش در سفارت کار می‌کرد ، در جنگ کشته شده است .

روز ۱۳ مارس از هولشتاین کنسول آلمان در موصل خبر رسید که قشون ترک بسمت تبریز حرکت درآمده و شاهزاده ابوالفتح میرزا منشی من در کنسولگری نیز همراه ستاد نیروی ترک به ساوجبلاغ رفته است .

در بغداد نیز روزنامه "الاسرا" (۲) ، چاپ میلان ، شماره ۳۴ مورخ ۳ فوریه ۱۹۱۵ به چشم خورد که ورود روسها را به تبریز اینطور گزارش کرده بود : \*

عجب پس کردها "تمام پیاده نظام" خود را از دست داده بودند ، همان "پیاده نظامی" که همانطور که قبلا "شرح دادم تمام آن تنها روی یک الاغ کوچک حمل می‌شد .

ضمناً "آن روزنامه این خبر را نیز داده بود : \*

این یکی از تهمت‌هایی بود که متأسفانه در اثنای جنگ رواج داشت ولی اینکه کنسول ایتالیا در بغداد با این موضوع موافقت نداشت ، از نامه‌ای که آقای ریشارتس بمن نوشت ، معلوم می‌گردد :

"کنسول ایتالیا بوستانزی (۳) نزد من بود و گفت که در اینجا شنیده است که یک روزنامه‌ی ایتالیایی که نزد من (ریشارتس - م) است ، مطالب وقیحانه در مورد تصرف مجدد تبریز و شخص شما (یعنی نویسنده‌ی کتاب - م) نوشته است و کنسول اظهار داشت که وظیفه خود می‌داند که با ارسال گزارشی به وزارت خارجه در رم ، این مطالب را تکذیب کند ."

من در بغداد با آقای س - ف بریسل (۴) نیز آشنا شدم که بمن لطف کرد و تلگراف سفیر آمریکا در استامبول را که در آن قید شده بود ، حال همسر من در تبریز خوب است ، به اطلاع من رسانید . طی تلگرافی از راجت واقع در مرز ایران مطلع گردیدم که آقایان

\* ر.ک صفحه ۲۲۸

1)-von Friesen-Miltitz

3)-Bostanzi

2)-La Sera

4)-C.F.Brissel

نوسی مان و فوس از ارومیه به ساوجبلاغ وارد شده اند .

آنگاه با اسداله خان مکرم السلطان سرکنسول ایران در بغداد آشنا شدم و او بعداً به افتخار وزیر مختار آلمان ضیافتی برپا کرد .

روز ۱۸ مارس ۱۹۱۵ پرنس هانری سی و یکم رویس (پرنس هوهن لوبین (۱) کنونی) وارد بغداد شد . وی در اواخر ژوئیه ۱۹۱۴ برای گذراندن مرخصی در آلمان ، تهران را ترک گفته و با تقاضای فون بورش گراو (۲) وزیر مختار بلژیک ، همسر و کودکان او را نیز همراه خود برده بود . در ورشو وی توانست با جا گذاشتن بارهای خود ، سوار آخرین قطاری که عازم آلمان بود ، بشود . خانم بورش گراو و بچه های وی با برخورداری از الطاف پرنس رویس توانستند به اعضای سفارت بلژیک که از برلین عزیمت می کردند (بعثت قطع رابطه آلمان و بلژیک بسبب حمله آلمان به آن کشور م ) ، ملحق گردند و بعداً رویس نیز توانست که عازم میدان شود .

پس از فعالیت در بلژیک ، رویس ابتدا به استامبول آمد و ویترو (۳) مترجم را نیز با خود همراه آورد . ویترو از سالها پیش مترجم سفارت آلمان در استامبول بود و در سالهای ۱۹۱۱ و ۱۹۱۲ یعنی هنگامی که من بیمار و در مرخصی بودم ، جانشین من شده بود . لذا وی ایران را می شناخت و در استامبول مأموریت یافت که رویس را در سفر به تهران همراهی کند . این آقایان از استامبول به حلب رفته و از آنجا به طرابلس و سپس از راه فرات توسط شخطور تا فلوجه آمده و از آنجا با واگون وارد بغداد شده بودند .

همزمان با رویس ، کنت لوگوتهتی (۴) وزیر مختار کهنسال اتریش - مجارستان در ایران نیز وارد بغداد گردید . او قبلاً " مترجم سفارت اتریش در استامبول بود و قرآن را از حفظ داشت و معتقد بود که جدا " عدل اس و اساس حکومت است (العدل اساس الملک) . او در آخرین پست خود در مصر که منصب قضاوت بود این شعار را به گردن آویخته بود ، تمام مشرق زمین را تنها از دید حقوقی می نگریست و از اقداماتی که در جهت ناسیونالیسم ایرانی و مبارزه علیه اجانبی که سرخ امور مختلف اداری را در دست داشتند ، صورت می گرفت ، به شدت ذوق زده شده بود . شعار او این بود که " ایران ، برای ایرانی " . همراه او نیز سرهنگ هلر (۵) وابسته نظامی امپراتوری اتریش ، مجارستان و آتشیز زن او نیز بودند . من به پرنس رویس گزارش مربوط به آذربایجان و برداشت خودم را از آن مسافرت دادم و اظهار اطمینان کردم که با قطاع الطریق نمی توان بجنگ نیروهای کارآزموده رفت ، انجام این امر غیر ممکن و خود یک جنایت است . پرنس رویس از من خواست که همراه

1) -Hohenleuben

4) -Logothetti

2) -v.Borchgrave

5) -Heller

3) -Wustrow



او عازم تهران گردم .

درحالیکه غرق فکر بودم که آیا به تهران بروم یا نه ، از خیابان های بغداد گذشتم تا دکتر نیدرمایر ، برادر سرهنگ اسکار نیدرمایر را ببینم و از او دارویی برای تسکین سردرد خود بگیرم . او در خانه نبود ولی من بقدری خسته بودم که در تخت خواب سفری او دراز کشیدم .

شب هنگام دکتر نیدرمایر به خانه بازگشت و پس از گرفتن نبض من گفت : "هان عزیزم گوش کن ، ادامه این وضع امکان ندارد ، شما تب دارید ، چهل درجه تب داشت ، زیرامبتلا به مالاریا شده بودم . من که ۱۳ سال در ایران از ابتلای به مالاریا مصون مانده بودم ، هنگام عبور از دجله بان مرض مبتلا شده بودم . چون بسیار خسته بودم و اصلا نمی توانستم سریای خود بایستم ، دکتر نیدرمایر لطف کرد و مرا نزد خود نگاه داشت . ده روز تمام راکه اغلب نیمه مدهوش بودم ، در تخت خواب او بسر آوردم تا سرانجام با آسپرین و کینین هایی که دکتر نیدرمایر بمن داد ، سلامت خود را بازیافتم . امروز که به او فکر می کنم ، احساس می کنم که بازیافتن سلامتی خود را مدیون او هستم .

هنگامی که وضع اجازه می داد ، و سترو از من عیادت می کرد و نظریات خود و ظاهرا " نظریات وزیر مختار را برایم شرح می داد و من نیز درحالیکه در تخت خواب دراز کشیده بودم ، نظریات خود را برای او دیکته می کردم که او آنها را تند نویسی می کرد و سپس به رشته تحریر در می آورد .

بالاخره و سترو به ماموریت از رویس بمن اطلاع داد که من باید همراه او به تهران بروم . پرنس به برلین تلگراف کرده بود که مرا همراه خود به تهران خواهد برد ، و بالاخره خود نیز تصمیم گرفتم که بارویس عازم تهران گردم .

ولی با وجود این برای من روشن نبود که اصولا " ما در تهران چه می خواهیم و اصلا " چرا با آنجا میرویم . قشون روس بین تهران و قزوین مستقر بود و می توانست در صورت لزوم ظرف چند ساعت به تهران سرازیر شود و برای من تعجب آور بود که چرا باید دو طعمه لذیذ ، یعنی دو وزیر مختار و نماینده ی تام الاختیار و همراهان آنان را در دسترس آنان بگذاریم . جنگ در جبهه ی غربی (اروپا - م) به نتیجه رسیده بود . در آن زمان (مارس ۱۹۱۵) ارتباط ما با آلمان توسط صربستان و رومانی و بلغارستان قطع شده بود (بلغارستان در سپتامبر ۱۹۱۵ وارد جنگ شد و در نوامبر ۱۹۱۵ یعنی هنگامی که ما تهران را مجددا " ترک کردیم ، یورش بسمت صربستان را شروع کرد ولی یورش به رومانی تنها در زمستان ۱۹۱۶ رخ داد) و در نتیجه ما قادر به حمل مهمات کافی برای سلاح های خود (به مشرق زمین - م) نبودیم و نیازهای فوری و فوری تنها از راه قاچاق می توانست از آلمان برآورده شود و این محدودیتی که ما در مورد وسایل مورد نیاز داشتیم ، می بایستی این نتیجه را

بدهد که از وسعت عملیات، اعم از عملیاتی که در حال انجام بود و یا باید شروع می‌شد، جلوگیری شود. مهمترین اقدامات، یعنی ورود ارزشمند عثمانی به جنگ باعث شد که داردانل بروی روسها و انگلیسها مسدود گردد و ما با ایجاد یک موضع دفاعی در آناتولی که از پشت توسط راه آهن آناتولی و خط آهن بغداد در ارتباط بود، با خیال راحت منتظر روسها و انگلیسها بشویم و تا آنان با گذشتن از صحرای لم یزرع از پایگاه‌های اصلی خود هر چه بیشتر دور می‌شوند، ما در این بین فرصت داشتیم که هر چه را که متعلق به آلمان در جلوی این جبهه بود، با دقت از سر راه برداریم و بتوانیم آنها را به پشت جبهه انتقال دهیم، اما اینک به جای این کار تنها می‌خواستیم که (با رفتن به تهران - م) تیری به تاریکی اندازیم، سرانجام حسین رئوف بیگ موافقت کرد که بخش آلمانی هیئت تحقیقاتی افغانستان همراه وزیر مختار عازم تهران گردد. در ۲۷ مارس ۱۹۱۵ وسترو، دکتر نیدرمایر و سرهنگ هلر و در ۳۰ مارس زایلر کفیل سابق کنسولگری آلمان در بصره، واکتریک افسر نیروی دریایی سُرهنک نیدرمایر و فاستینگ تلگرافچی به خانقین عزیمت کردند و پرنس رویس و همراهان نیز در ۳۱ مارس حرکت نمودند.

### از بغداد تا تهران «از طریق کرمانشاه»

روز چهارشنبه ۳۱ مارس ۱۹۱۵، ساعت یازده قبل از ظهر ما در واگون نشستیم و از بغداد حرکت کردیم، راه درکنار ساحل از دشتی هموار در سمت چپ دجله می‌گذشت. در خان بن سید نیم ساعت یعنی از ساعت ۳ تا ۳/۵ بعد از ظهر استراحت کردیم و ساعت ۸ شب وارد بعقوبه گردیدیم.

بعقوبه محل کوچکی در ساحل دیاله، یکی از شعب فرعی سمت چپ رود دجله واقع شده، بین درختان خرما و درخت مرکبات محصور است و از طریق دجله به جنوب شهر بغداد می‌پیوندد و چون گذشتن از پل آن محل خطر تصادم داشت، لذا یک روز (اول آوریل ۱۹۱۵) استراحت داده شد.

روز جمعه ۲ آوریل ۱۹۱۵ ساعت ۸ صبح از بعقوبه راه افتادیم و در طول رود دیاله به سمت بالا حرکت کردیم و ساعت ۴ بعد از ظهر وارد شهریان شدیم. در اینجا همانند دیگر شهرهای جلگه‌ای بین‌النهرین نه تنها سکنه، بلکه لک‌لک‌ها هم از ما استقبال کردند، زیرا آن لک‌لک‌ها در خانه‌ها آشیانه می‌کنند و در بین النهرین بآنها خیلی خوش می‌گذرد و هم اینان هستند که در افسانه‌های عربی نیز نقشی دارند.

روز شنبه ۳ آوریل ۱۹۱۵ ساعت ۷ صبح حرکت کردیم و از جبل‌خمرین که عبارت از چند تپه است، عبور کردیم و در ساعت دوازده و سه ربع به قزل رباط وارد شدیم و ساعت دو

و ربع بعد از ظهر از آنجا حرکت کردیم و ساعت ۶ بعد از ظهر وارد خانقین (شهر مرزی عثمانی) شدیم. هنگامی که ستون واگون‌های ما از روی پل شهر عبور می‌کرد، سکنه‌ی شهر در اطراف ایستاده بودند زنان عرب با صدای بلند آواز می‌خواندند. این رسم زنان عرب است که برای ابراز شادمانی و خوش آمد گویی آوازی می‌خوانند که شبیه سر و صدای بختیاری‌ها هنگام جنگ است.

خانقین که ما روز بعد هم در آنجا توقف کردیم، بین حلوان چای و یکی دیگر از شعبات رود دیا له واقع است و خانه‌ای که ما در آن سکونت کرده بودیم، کاملاً "نزدیک آب قرار داشت و ما شاهد زندگی و جهد و کوشش مردم در رودخانه و ساحل و روی پل آن رود بودیم. حسین رفوف بیگ فرمانده ترک هیئت تحقیقاتی افغانستان در خانقین بود و با او نیز دید و بازدید کردیم. او ملبس به اونیفرم خاکی نیروی دریایی بود. وی در جنگ‌های تریپولی بعنوان فرمانده قشون حمیدیه نشان گرفته و در سال ۱۹۱۴ به انگلستان رفته بود تا کشتی‌هایی که در آنجا برای عثمانی سفارش داده شده بود تحویل گیرد. اما انگلیس‌ها آن کشتی‌ها را تحویل او ندادند. عثمانی‌ها در عوض کشتی‌های گوین و برسلو را از آلمان دریافت کردند. رفوف بیگ که انگلیسی صحبت می‌کرد، دارای شخصیتی نیرومند و تقریباً قاطع بود و برخورد خوبی با وزیر مختار داشت و حتی موافقت کرد که آلمانی‌ها همراه وزیر مختار عازم ایران بشوند.

روز دوشنبه ۵ آوریل ۱۹۱۵ ساعت ۹ صبح از خانقین حرکت کردیم، در حالیکه کاروان ما شامل ۶ حیوان بارکش و چهار واگون بود. هر روز پیاده و سپس جمع می‌شدند. ولی بار من منحصر به دو خورجین بود و این دیگران بودند که باید پیوسته در فکر محموله‌ها و چمدان‌ها و کیف‌های خود می‌بودند.

هنگام بار کردن محموله‌ها عربی ظاهر شد که او را تا بحال ندیده بودم و شنیدم که او با آلمان‌ها به آلمانی حرف می‌زند و می‌گفت "لغنتی، این غیر ممکن است".

باز چه شده بود، اول خیال کردم که وی یک آلمانی است که لباس عربی پوشیده است. آیا تغییر لباس و نهان کاری غیر لازم اینقدر زیاد شده بود که یک افسر باواریایی خود زابه لباس بدوی‌ها ملبس کرده بود؟ نزد او رفتم و با مهربانی بمن سلام کرد. هراس من بیجا بود، او نگهبان کاروان سرهنگ نیدرمایر باواریایی بود که از وی آلمانی را، آنهم باواریایی فرا گرفته بود.

در آنجا از همکاران خود این خبر شادی بخش را شنیدم که در بغداد انباری از آبجوهای اصل آلمانی پیدا و تمام آن خریداری شده است و آنرا همراه آورده‌اند و ما می‌توانستیم که آن آبجوها را در تهران بسلامتی میهن خود بنوشیم.

اندکی قبل از ورود به مرز ایران، در قالاسبز یک سوار نیزه‌دار از قشون رفوف بیگ

خود را معرفی کرد و اعلان کرد که مراسم احترام نظامی برای وزیر مختار صورت خواهد گرفت. وزیر مختار آلمان اظهار داشت که با کمال میل در آن مراسم شرکت خواهد کرد، باین شرط که آن نظامیان ترک پس از اجرای مراسم، بلافاصله از مرز ایران دوباره بازگردند. همینطور هم شد و در مرز ایران سواران نیزه دار ترک بعقب بازگشتند. در آن طرف مرز ایران اولین گروه سواران ایرانی در حالیکه کلاههایی از پوست بره بر سر داشتند، در راس ستون ما قرار گرفتند و ساعت ۱/۵ بعد از ظهر ما وارد قصر شیرین اولین شهر ایران شدیم. در آن شهر شیرخان صمصام السلطنه سرکرده‌ی سنجایی‌ها به نام دولت به ما خوش آمد گفت. روز بعد مهمان او بودیم و در آن مهمانی سرهنگ دوماره‌ی (۱) سوئدی جان مرا نجات داد، زیرا هنگام صرف غذا استخوان مرغ در گلویم گیر کرد و نزدیک بود خفه شوم ولی دوماره آنقدر محکم بر پشت من زد تا بالاخره آن استخوان بیرون پرید ولی من تا دو روز شانه‌هایم بی حس بود.

روز چهارشنبه ۷ آوریل ۱۹۱۵ ساعت ۷ صبح از قصر شیرین حرکت کردیم و ساعت ۳ بعد از ظهر به سر پل رسیدیم. در آنجا حاکم شهر که یک سرکرده‌ی بختیاری به نام امیر مقخم بوده از ما استقبال کرد.

سواران امیر مقخم پنج جالبی بافتخار دو وزیر مختار اسب تازی می کردند، باین ترتیب در حالیکه آنان از روبرو بسوی ما پیش می آمدند، ناگهان برمی گشتند و در حالیکه دو قسمت شده بودند، بصورت ضرب در جاده طوری اسب می رانند که با مهارت از کنار یکدیگر می گذشتند و مرتب به یکدیگر تیراندازی می کردند. هنر آنان این بود که از روی زین اسب طوری به یکدیگر تیر می انداختند که با وجود سرعت زیاد، تیرها به کسی اصابت نمی کرد بلکه با فاصله مویی تیرها از بالای سر طرف دیگر می گذشت.

در یک میدان وسیع امیر مقخم برای مهمانان چادرهای زیادی بر پا کرده بود. برای وزرای مختار دو چادر بزرگ در نظر گرفته شده بود. در آن چادرها محل خواب و محل پذیرایی تعبیه گشته و برای دیگران نیز چادرهای کوچکی برپا شده بود. امیر مقخم دارای یک توپ نیز بود که هر روز هنگام غروب آن را آتش می کرد تا به قبایل ساکن کوهستان نشان دهد که روز دیگر آغاز شده است، روز در نزد ایرانیان با غروب خورشید شروع می شود (۲). علت دیگر آتش توپ این بود که توجه و احترام آنان را جلب نماید.

روز دیگر با پذیرایی مقامات ذینفوذ ایرانی آن حدود گذشت. از آن شهرها می بایستی که از گردنه پاتاق عبور کنیم و برای انجام این امر اسب آماده شده بود و در حالیکه مادر

1) -de Mare

(۲) - لازم به تذکر نیست که نویسنده در این مورد اشتباه کرده است.

آن روز مشغول استراحت بودیم و اکنون‌های ما را آهسته آهسته از آن گردنه رد کردند .  
بعد از ظهر باران شروع شد و تدریجا " شدیدتر گردید ، بطوریکه در شب سیل آساران  
می بارید .

در حالیکه قطرات باران به چادری که مخصوص من و سرهنگ هلر وابسته‌ی نظامی اتریش  
بود ، نفوذ می کرد ، من و او در باره‌ی همسرهای خود که یکی در تبریز و دیگری در وین بود ،  
صحبت می کردیم . او نیز مثل من زیاد سیگار می کشید و مانند من ازدواج کرده و دارای  
پسری هفت ساله و دخترانی چهارساله و سه ساله بود . او برایم چگونگی عزیمت ناگهانی  
خود را از جبهه جنگ اروپا اینطور شرح داد :

"از تلگراف فقط درباره‌ی کارهای اداری می شد استفاده کرد و لذا وقتی که از جبهه  
جنگ فراخوانده شدم ، همسرم را با آمدن خود غافلگیر نمودم . یک روز صبح برای صرف  
صبحانه نزد او رفتم و گفتم ، حدس بزن که من بکجا میروم ، به تهران ، آنگاه ما وسایل  
لازم را جمع کردیم و او در اتومبیل بیش از یک ساعت منتظر ماند و پس از دو روز من حرکت  
کردم .

سپس درباره همسر من که در تبریز بود صحبت شد و آنگاه سرهنگ هلر دربارهی مسائل  
سیاسی چنین اظهار نظر کرد :

"بسط اراضی واقعی برای یک کشور غیر ممکن است ، مثلاً " اگر  
آلمان بخواهد که اراضی خود را گسترش دهد ، باید درید و امر از  
لحاظ فرهنگی تدارکات وسیعی را ببیند یعنی بعنوان مثال زبان خود را  
در آن مناطقی که مورد نظرش است ، اشاعه دهد ولی این کار برای  
امپراطوری اتریش - مجارستان جور دیگری است و بسیار ساده تر  
است ، زیرا ما کشوری از ملیت‌های مختلف هستیم و کاری به فرهنگ  
و ملیت‌های دیگر نداریم و آنان را آزادانه و به عنوان اعضای مستقل  
در جامعه‌ی عظیم خود می پذیریم ، این جامعه‌ی عظیم ( منظور امپراتوری  
اتریش - مجارستان است ) نه از طریق زبان و فرهنگ واحد ، بلکه  
بسبب ضرورت سیاسی برپای نگهداشته شده است . این یک عقب  
افتادگی فکری در سیاست است که زبان را به عنوان عامل پیوند  
زننده‌ی مهم اجزاء کشور می دانند بلکه ضرورت سیاسی و الزامات  
سیاسی نقش بزرگتری در زندگی ملت‌ها دارد " .

اینها مطالبی بود که سرهنگ هلر در حالیکه در تخت خواب خود  
دراز کشیده بود و تنها اظهارات خود را زمانی قطع می کرد که سیگار  
دیگری روشن کند ، برای من شرح می داد . من نیز روی تخت خود

دراز کشیده و تحت تاثیر سخنان او واقع شده بودم. تا آن زمان من چیزهایی درباره‌ی "اقلیت‌ها" شنیده بودم و به این گمان بودم که دولت‌ها باید آن اقلیت‌ها را بعنوان یک نیروی اخلاط‌کننده هرچه زودتر در هم شکنند و هنگام فعالیت خود در تهران کم کم بطور قطع این باور را پذیرفتم که در آخرین تحلیل زبان عامل پیوند دهنده‌ی واقعی در یک کشور است و مطالعه‌ی تکامل امپریالیسم انگلیس مرا در این باور راسخ‌تر کرده بود.

البته من این باور خود را مطرح کردم ولی سرهنگ هلر آن را قبول نداشت و آن را یک باور کهنه می‌دانست و معتقد بود امپراطوری اتریش-مجارستان که در آن ضرورت سیاسی اجزاء آن را با هم پیوند زده است، در مقابل آلمان که ملیت و زبان را بعنوان پیوندی برای ادامه‌ی حیات نوین کشور در نظر می‌گیرد، در مرحله‌ی بالاتری قرار دارد و بعبارت دیگر اثر ضرورت سیاسی برای حفظ پیوند اجزاء کشور از ملیت و زبان برای حفظ آن پیوند بیشتر است.

در آن زمان ما هنوز نمیدانستیم که بزودی تاریخ جهان را زورمز خود را از طریق از هم پاشیدگی ناگهانی امپراطوری اتریش-مجارستان (که دارای ملیت‌های مختلفی بود) و تبدیل آن به یک کشور که دارای ملیت واحدی است، نشان خواهد داد.

این واقعیتی بدیهی است که البته ضرورت‌های سیاسی گاهی می‌تواند قوی‌تر از پیوند ملیت و زبان باشد ولی این ضرورت سیاسی امکان دارد که با ضربه‌ی ناگهانی از بین برود، در حالیکه زبان و آداب و رسوم یک ملت تازه خیلی که زود باشد یک نسل و یا دو نسل طول دارد که از بین برود و حتی می‌تواند تا صدها سال پا بر جا بماند. یک بسط اراضی ناگهانی بدون تردید اگر با جذب ملیت توأم باشد، آسان‌تر خواهد بود و پا بر جایی مستمر آن بسط اراضی تنها زمانی امکان دارد که ملیت سکنه‌ی آن اراضی نیز جذب گردد، کمالینکه زبان پیروسی قبلاً در قرن هجدهم نابود شد تا اینکه پیروس توانست یکی از نواحی آلمان باشد.

این امر شایان ذکر است که کشور آلمان البته با جذب خصوصیات قومی مناطق ویژه خود، توانست آن مناطق را بخود بازگرداند ولی این کار را هرگز نتوانست در سرزمین‌های دیگر انجام دهد، حتی

اگر این قصد را گسترش و بسط اراضی فرض نمائیم، تکرار می‌کیم که آلمان در اراضی متعلق به دیگران هرگز موفق به جذب ملیت و خصوصیات قومی آنها نشد، بلکه برعکس پیوسته شکایت اقلیت‌های آلمانی در خارج از آلمان این بود که چرا هم‌نژادان آلمانی آنان در رایش اصلاً "وجود آنان را نادیده می‌انگارند و برای آنان کاری نمی‌کنند و این برای یک آلمانی معمولی یک واقعیت ملموس بوده است که کشوری که به زبان او سخن می‌گوید (یعنی زبان آلمانی - م) ، می‌تواند به خود آلمان ملحق شود.

حال اگر این ادعا صحیح باشد که گسترش و بسط اراضی یک کشور از طریق گسترش و اشاعه زبان آن کشور در اراضی مورد نظر باید انجام شود، لااقل باید آلمان را در این مورد، یعنی اشاعه زبان آلمانی در دیگر نقاط مقصر دانست، زیرا آنچه که باید جهت گسترش و اشاعه زبان آلمانی در جهان صورت گیرد، هرگز انجام نشده است. بعنوان مثال کارهای اداری راه آهن بغداد به زبان فرانسه انجام می‌گیرد و تجارتو ناشران ما هم با یکدیگر مسابقه گذاشته‌اند که لیست قیمت‌ها و لیست آثار ویژه خود را بزبان بیگانه منتشر نمایند. مدارس که خارجیان در آنجا زبان آلمانی می‌خوانند، بسیار اندک بود و دیگر مدارس آلمانی در خارج که اینهمه در باره‌ی آنها حرف می‌زنند، تنها امکته‌ای بودند که به بچه‌های اتباع آلمانی ساکن آن کشورها درس داده می‌شد نه به اطفال بومی آن کشورها. و حتی در این مدارس مسئله‌ی "حفظ" و نه "اشاعه" ی ملیت آلمانی مطرح است و "اتحادیه برای قومیت آلمانی در خارج" هم در حقیقت عبارت بود از "اتحادیه حفظ قومیت آلمانی" نه "اتحادیه برای اشاعه" قومیت آلمانی در خارج" و این شعار آلمانی "آنچه که داری برای خود نگهدار" در حقیقت با این اعتقاد آلمان عجین شد که همین حق را آلمان (آنچه که داری برای خود نگهدار - م) برای دیگر دولتها در کشورهای خود قائل شود.

ولی برعکس در فرانسه "اتحادیه برای تبلیغ زبان فرانسه در خارج و در مستعمرات (۱)" عبارت از اتحادیه‌ای بزرگ بود که نام آن آشکارا نشان می‌دهد که هدف آن "اشاعه" و نه تنها "حفظ" زبان

1) - Alliance pour la propagation de la langue française a le etranger et aux colonies

فرانسه است. این اتحادیه در ابتدا نظریات دیگری نداشت. و بدرستی بیشتر بر این باور بود که اگر توانایی فرانسه حرف زدن و خواندن کتاب‌های فرانسوی زبان در جهان اشاعه یابد، آن زمان همه چیز بدست خواهد آمد، زیرا کتاب‌های فرانسه را اکثراً "با روح" فرانسوی نوشته‌اند و اشاعه این "روح" فرانسوی که اغلب با اشاعی روحیه‌ی ضدآلمانی‌توأم است، در این راه انجام گرفت. البته نباید فرانسه را مطلقاً "به‌اجرای سیاست بسط‌اراضی امپریالیستی متهم کرد و اشاعی‌زبان فرانسه را بعنوان تدارکی برای بسط‌اراضی آن کشور فرض کرد، بلکه هدف این کشور این بود و هست که در تمام جهان چنان جوی ایجاد نماید تا در صورت بروز مناقشات و جنگ در جهان روحیه‌ی جلب سمپاتی برای فرانسه و روحیه‌ی نفرت از آلمان پدیدار گردد.

کوشش‌های این اتحادیه‌ی فرانسوی در قلب هر فرانسوی که نه تنها برای کشور خود بلکه در درجه‌ی اول برای حفظ قومیت و "تمدنی" که در آن قالب‌گیری شده است، مبارزه می‌کند، عکس‌العمل زیادی را برمی‌انگیزد. ناپلئون سوم نیز با توجه به همین جو و تمایل عمومی ملت فرانسه بود که در اعلان مورخ ۲۲ ژوئیه‌ی ۱۸۷۰ خود اظهار داشت:

"این بیرق سرفراز که در برابر افرادی که بمبارزه‌جویی با ما برخاسته‌اند، افراشته می‌شود، همان عامل پخش افکار انقلاب بزرگ و تمدن ما در سراسر اروپا است."

هر فرانسوی از این امر رنج می‌برد که چرا موقعیت جهانی زبان فرانسه که در قرن هجدهم زبان دیپلماسی، اجتماعی و علمی حتی در آلمان بود، اینک بارکان آن لرزه افتاده است. و بیشتر نفرت او متوجه قومیت آلمانی و اصولاً "علیه رایش است و این مطلبی است که برادران آلمانی ما که تابعیت کشورهای دیگر را دارند، نباید فراموش کنند که آنان همه چیز را در رایش و روهر نابود نمودند.

این واقعیت که در جامعه‌ی بین‌المللی و دیپلماسی نیز تا این اواخر (بدون طرف‌گیری خاص) زبان فرانسه، زبان محاوره بود، این کوشش فرانسه را (برای اشاعه زبان فرانسه) مورد حمایت قرار می‌دهد، تا این اواخر هر کس که فرانسه نمی‌دانست، مثلاً "تا هنگامی که من



در سفارت آلمان کار می‌کردم، مثل لال‌ها بود و این تازه مرخص داده‌است که ستاره‌ی موقعیت برتر زبان فرانسه افول نموده است.

الیانس یا آن اتحادیه‌ی فرانسوی در کوشش‌های خود از پشتیبانی اتحادیه‌ی اسرائیلی (که این خود نیز اهداف جداگانه‌ای دارد ولی روش آن اشاعه‌ی زبان فرانسه است)، برخوردار است.

در مدارس فرانسوی، حتی در جاهایی که این کشور علاقه خاصی در آنجا ندارد، معلمان زن و مرد فرانسوی برای تدریس زبان فرانسه همه‌جا پخش شده‌اند و اغلب به تدریس آن زبان تکیه بیشتری می‌شود، در حالیکه به دیگر رشته‌ها توجه کمتری می‌ذول می‌گردد. این امر برای داوری درباره‌ی مدارس فرانسوی از دو جهت مهم است:

اول آنکه فرانسوی‌ها مایل به بالا بردن سطح دانش مردم دیگر نقاط نیستند، فقط تنها این را می‌خواهند که شاگردان آن مدارس فرانسه صحبت کنند و بتوانند بخوانند و دوم آنکه مایل نیستند که اقدام مستقیمی اعم از تجاوزی مسالمت‌آمیز اقتصادی و سیاسی انجام دهند یا دست به تجاوزی قهرآمیز بزنند، بلکه در صدد هستند که در خارج با گسترش زبان فرانسه تنها "روح" فرانسه را اشاعه دهند. و یک فرانسوی بعلت نقصان استعداد در فراگیری زبان باین امر توجه زیادی می‌ذول می‌دارد، کما اینکه یکی از آشنایان نزدیک فرانسوی من در ایران که فارسی را هم خوب حرف می‌زند، این مشکل را دارد که لغت آلمانی "بوخ" (یعنی کتاب - م) یا لغت "خوب" فارسی را هنوز نمی‌تواند تلفظ کند.

اما روس‌ها در برابر این امر بی تفاوت هستند. غنای زبان آنها در مورد اصوات (ونه استعداد آنان برای فراگیری زبان بیگانه) فرد روسی را مستعد فراگیری زبان خارجی می‌کند یا آنکه وی آن زبان خارجی را یاد می‌گیرد که به روسی شبیه باشد تا وی بتواند منظور خود را حالی کند و خود نیز چیزی بفهمد. به هر حال برای او این امر بدون تفاوت است که خواه بعلت فرهنگی یا سیاسی دیگران روسی حرف می‌زنند یا نه. ولی مسلم است که هر جا که روس‌ها جای پای خود را محکم کنند، قاطعانه و سریعاً شروع به روسی کردن همه چیز آن منطقه می‌نمایند، کما اینکه آنان در ایران، مشهد، شهر مقدس مسلمانان را گلوله باران و در سال ۹۱۸ (نیز در بیستون مجسمه‌ی داریوش

را که ۲۵۰۰ سال قدمت داشت، منهدم کردند. جالب توجه نوع رفتاری است که آنان در روسی کردن مناطق متصرفی جدید در پیش می‌گیرند. این روش عبارت از آنستکه توگویی آن مناطق اصلاً خود روسیه است و مقررات وضع شده ابتدا "توجهی به احساسات سکنه آن مناطق یا تنظیم رفتار با مردم حتی در دوران گذار نیز ندارد، بلکه نابودی کامل وقاطفانه‌ی هرچیز غیر روسی است و هدف از آن این است که زندگی در آن مناطق را در همان مسیر خود روسیه بیندازد، مثلاً" در باکو و کراستوودسک (۱) همان درشکه دیده می‌شود که در لیبائو (۲) یا مسکو می‌توان دید. در آن درشکه هم یک روسی رانندگی به عهده دارد، در حالیکه امکان دارد که مسافر آن یک ترکمن یا یک تاتار بومی باشد.

در مورد این نوع خط‌مشی، انگلیسها از دوجهت باروسها تفاوت دارند، مثلاً "من نمی‌توانم یک درشکه‌چی را مجسم کنم که در هندوستان یک "بومی‌هندی" را در برابر دست‌مزد به گردش ببرد زیرا انگلیسها در دومنیون‌های خود یک قشر و طبقه‌ی والایی هستند از طرفی انگلیسی‌ها همانقدر که در پی انگلیسی کردن قهراً می‌ز مناطق متصرفی جدید نیستند، به همان اندازه از فعالیت فرهنگی از پیش اندیشیده شده در محدوده‌ی زبان در مناطقی که از لحاظ سیاسی به آن چشم دوخته‌اند، خودداری می‌نمایند. هرجایی که زبان انگلیسی از سوی افراد غیر انگلیسی صحبت می‌شود، جریان به وجود یک نهاد و تشکیلات انگلیسی ارتباط پیدا می‌کند.

این محافظه کاری انگلیسها (در مورد عدم توسل بزور برای انگلیسی کردن و یا اشاعه‌ی زبان خودم) از دوجهت برای آنان نفع دارد: اول آنکه یوغ و تسلط انگلستان در شانه‌ی ملل دیگر نسبت به یوغ روس‌ها ملایم‌تر جلوه‌گر می‌گردد و قابل تحمل‌تر می‌شود، زیرا آنان رعایت زبان و آداب و رسوم سکنه‌ی بومی را می‌کنند و دوم آنکه خود زبان انگلیسی در خارج از آن کشور از خطر انهدام مصون می‌ماند.

1) -Krasnowodsk

2) Libau

شهری در جمهوری ترکمنستان شوروی.

شهری در لیتوانی.

البته تا اندازه‌ای به زبان انگلیسی، مثلاً "در آن" انگلیسی که در چین صحبت می‌شود "دستبردهایی زده شده است"، بعنوان نمونه از لغت پیدگین (۱) که در آن انگلیسی دست و پا شکسته رایج در چین است، نمی‌توان لغت Business انگلیسی را با آن لغت پیدگین شناخت و مشابهتی برای این در لغت قائل گردید، گو اینکه هر دوی آنها معنی شغل و کار را می‌دهد در حالیکه خود لغت پیدگین بقدری در آن زبان انگلیسی دست و پا شکسته دارای مفهوم عمیق شغل و کار را دارد که آن زبان را که زبان محاوره‌ای بین بومیان شهرهای ساحلی چین و خارجی‌ان است بنام Pidgin English می‌خوانند یعنی "انگلیسی مربوط به شغل و کار". در رابطه با لغت شناسی ملت‌ها "نیز از آن بعنوان Pigeon English یا انگلیسی کبوتران نام می‌برند که منظور این است که آن زبان به منزله‌ی عاملی برای ارتباط است، زیرا همانطور که کبوتر نامه‌بر واسطه‌ای برای برقراری ارتباط است، آن زبان نیز دارای چنان کارایی است و حال آنکه همانطور که ذکر شد، آن زبان دست و پا شکسته، فرم تغییر شکل یافته‌ای از زبان اصلی انگلیسی است.

اما بطور کلی (صرفنظر از استثنای بالا - م) زبان انگلیسی در جهان از انهدام مصون مانده است، در حالیکه زبان‌های آلمانی و فرانسه بصورت زیادی در خارج در معرض دستبرد قرار گرفته است؛ زبان آلمانی باین علت که خارجیانی که با وجود عدم تسلط کافی بآلمانی، آن زبان را بعنوان زبان ارتباطی برگزیده‌اند و زبان فرانسه برای آن ناخدمتی که "آلیانس" به خالص نگهداشتن آن زبان کرده است.

من بطور واضح هنوز نمی‌دانم که فردی که احساس ظریفی نسبت به زبان دارد، کدام بیشتر رنجش می‌دهد: آن فرانسه دست و پا شکسته‌ای که از دهان برخی از سکنه‌ی شرقی دریای مدیترانه یا ساکنان بین‌النهرین به گوش می‌رسد یا آن نیمه آلمانی یا آلمانی پائین که از دهان یک خارجی شرقی خارج می‌شود یا آن آلمانی که یک یهودی شرقی با آن صحبت می‌کند؟ در مورد مفاهیم "آلمانی

۱) "انگلیسی مربوط به شغل" در انگلیسی مخلوط/هالی چین - Pidgin - 1)

یائین (۱) و "نیمه آلمانی (۲)" خواننده می تواند به کتاب "بررسی هایی درباره ی آلمانی کشورهای بالتیک (۳)" نوشته ی والتر-متسکا، صفحات ۸۵ تا ۹۵ مراجعه نماید.

اگر با وجود محافظه کاریهای انگلیسها در زمینه اشاعه ی فرهنگ در زبان، باز هم شاهد پیشرفت انگلیسی شدن در دو مینین های انگلستان هستیم، علت این است که انگلیسها روشی که بکار می برند، البته با درد و رنج توأم نیست، ولی اجرای آن روش در سرزمین های مورد نظر از تاثیری نه اندک برخوردار است. البته آنان هر کس را به اعمال روش خاص بومی خود آزاد می گذارند، اما مراقب سبک زندگی و زبان خود هستند و در این مورد هیچ اهمالی را روا نمی دارند و شک نیست که در این رابطه آنان با فرانسویان در مورد کمبود استعداد فراگیری زبان یکسان هستند. مثلاً "فرستادن نشریات و اعلانات فرانسوی به انگلستان اصلاً" قابل تصور نیست، حال آنکه این کار برای مناطق بالتیکی آلمانی که دارای تعداد زیادی نشریات غیرفرانسوی است، امکان پذیر است. آری اگر می خواهی که دیگران به تو احترام بگذارند، خودت بخودت احترام بگذار.

در داخل آن فرهنگی که انگلیسها مزاحم آن نمی شوند، اینک در پیرامون سر رشته داران انگلیسی (در اراضی متصرفی آن کشور - م) یک اجتماع کاملاً انگلیسی تشکیل می شود و شهرت و آوازه ی این اجتماع کم کم سبب جذب افراد بانفوذ بومی آن اراضی می گردد و تمایل به تعلق داشتن به آن محفل پر آوازه انگلیسی و خارجی به حساب نیامدن در آن اجتماع، و نیز بحساب آمدن بعنوان یک شریک متساوی الحقوق، بزودی آرزوی آن افراد متنفذ بومی می شود که در این میان از لحاظ زبانی نیز خود را به آن اجتماع انگلیسی نزدیک کرده اند. بزودی آن افراد در صدر می آیند که مثلاً "مانند خود انگلیسها

---

۱)- Klein Deutsch آلمانی کوچک یا

۲)- Halb Deutsch

۳)- Studium zum baitischen Deutsch, Erscheinen  
1923 in Marburg bei der N.G. Elwertschen,  
Verlagbuchhandlung (G. Braun), von Walter  
Mitzka.

اعداد را بشمارند، یازود شروع می‌کنند که فحش‌های انگلیسی بدهند، یا آنکه مانند انگلیسها شلوارهای گشاد بپوشند ولی اگر این اقدامات نیز نتیجه نداد و نتوانستند کاملاً "جذب آن اجتماع انگلیسی شهر خود گردند، آن زمان به آلمان آمده و از اینکه بعنوان انگلیسی جلوه‌گری کنند، شادمان می‌شوند. طبیعت انسان طوری است که بسوی عالی مقام جذب می‌شود و ایتک آن افراد بومی هم مطمئن شده‌اند که انگلیسها عالی مقام‌ترین مردم در تمام دنیا هستند، و این باوری است که انگلیسها با آرامش و بطور ناخودآگاه به آنان تلقین کرده‌اند. باین ترتیب آن افراد بومی خود بخود کوشش می‌کنند که جزء آن عالی مقام‌ها بشمار آیند. از این طریق است که انگلیسها در سرزمین‌هایی که هنوز از لحاظ سیاسی منقاد آنان نشده‌اند، برای خود صاحب نفوذ می‌شوند، بطوریکه در هر پایتختی شخص می‌تواند کسانی را پیدا کند که منتهی خوشبختی آنان در اینست که انگلیسی بشمار آیند.

این نوع خط‌مشی مطمئناً "ساده‌ترین و ارزان‌ترین روش است و اجرای آن به هیچ قیمتی تمام نمی‌شود و جز نشان دادن عشق و علاقه‌ی خالصانه به میهن چیز دیگری نیست. برای اینکه این روش موثر باشد، باید خط‌مشی فوق بسدود هیچ کم و کسری اجرا گردد و بساید احساس تعلق به طبقه و قشر والای انگلیسی امر با ارزشی جلوه‌گری کند. برای انجام این امر هیچ‌کدام از کسانی که به آن قشر و طبقه تعلق دارند نباید خود را با انجام کارهای پست، پائین آورند. باین دلیل است که من غیر ممکن می‌دانم که یک فرد انگلیسی در سرزمین‌های مفتوحه آن کشور در شکه چی یا مستخدم یک فرد بومی آن سرزمین‌ها باشد، اعم از اینکه وی آن شغل پائین را بطور موقت یا برای همیشه انجام دهد. در مورد روسها باید گفت که بطور ناخودآگاه این فکر در مخیله آنان وجود دارد که برای برقراری استعمار خود و روسی کردن باید اختلاطی بین طبقات پائین روسی و سکنه‌ی مناطق مفتوحه‌ی جدید ایجاد کرد تا سکنه‌ی آن مناطق را بتوان با جبار تحت اختیار یوغ غیر قابل تحمل روسی درآورد، همان انقیادی که خود سکنه و طبقات در روسیه گرفتار آن هستند. این جریانی است که می‌توان آن را با اصطلاح "جور و تعدی" خلاصه کرد، برعکس انگلستان در اراضی

مفتوحه‌ی جدید خود ابتدا مفهوم یک‌انسان آزاد و لیبرال را مطرح می‌کند و برای آن سینه‌چاک می‌دهد و دست آخر تعلق به جامعه‌ی انگلیسی را نه‌بعضوان پائین بودن شخصیت انسان، بلکه بعضوان اوج مرحله‌ی کمال انسانی جلوه می‌دهد و چنان وانمود می‌سازد که تعلق به آن جامعه کار چندان ساده‌ای نیست، برای رسیدن به آن هدف باید کوشش کرد و لیاقت نشان داد، جریانی که هرکس با نقطه‌نظرهای خود می‌تواند از آن بعنوان "گمراه کردن" یا "قانع کردن" یا "مطمئن ساختن" تغییر نماید.

از این حرف‌ها باید این نتیجه را بگیریم که هرگاه برای ما آلمانی‌ها، کشور ما و خط‌مشی‌ها و روش‌های ما واقعا "ما فوق هر چیزی در این جهان" است و اگر خواست قلبی ما برقراری موقعیت والایی برای آلمان و آلمانی است، خود باید اقدام کنیم و آن موقعیت‌والا را برای آلمان در جهان ایجاد نمائیم. افسوس که کسانی هستند که با اینکه با ما هستند، ولی گویا هرگز به کشور ما و زبان والا و تاریخ ما تعلق ندارند و باز هم افسوس که آنان با اینکه بزبان ما صحبت می‌کنند و جزء ملت ما هستند ولی احساس تعلق به جامعه ما نمی‌کنند، و باز هم بیشتر افسوس که در این زمان این جامعه با آن درد ورنج‌های افراد آن نیاز به قدردانی بیشتری نسبت به آنچه که بما تقدیم نموده است، دارد.

اینک باز به سرپل با می‌گردیم. جایی که قطرات باران به چادرها نفوذ کرده بود و من و سرهنگ هلز در آن چادر کوچک درباره‌ی کشور و کشورهای دارای ملیت‌های مختلف بحث می‌کردیم. بهر حال پس از اتمام بحث در فضایی که بعلت سیگار کشیدن‌های پی در پی مملو از نیکوتین شده بود، بخواب رفتیم.

اما در چادر دیگری اوضاع بگونه‌ای دیگر بود، در آنجا با سرما از طریق خوردن مشروب مبارزه می‌شد، به این ترتیب تمام آن آجوهایی را که برای مصرف چند ماهه در تهران در نظر گرفته شده بودند، تا آخرین قطره نوشیدند و در مغز کسانی که مست شده بودند، فکر برپایی "جشن و سرور" ایجاد شد و مفهومی که آن نظامیان مست از آن جشن و سرور داشتند برای وسترو مترجم که خدمت نظام نکرده و تا آن زمان از رسوم نظامیان اطلاع نداشت، قابل هضم نبود. او به رختخواب رفته بود ولی بزودی در اثر سروصدای آن نظامیان خسته شد و در حالیکه بارهای خود را روی پشت گذاشته بود، در آن باران از چادر خارج شد، آنگاه در میان آن بدمستی‌ها افراد با مخلوطی از فارسی و آلمانی شروع به فحش دادن به یکدیگر

کردند تا سرانجام مجدداً "بدمستی‌ها تمام شد و در چادر آرامش برقرار گردید . روی یک صندوق یک افسر ژاندارمری ایرانی نشسته و درحالی که آخرین بطری آبجوی خود را در دست گرفته بود، رویاهای خود را نسبت به خاطرات گذشته در قالب این اشعار ، در آن دل شب بیرون می‌داد .

این در شونبرگ (۱) بود

در ماه مه

یک دخترک زیبا

که او نیز همراه بود

اغلب پسران را

با میل می‌بوسید

کاری که در شونبرگ

معمول است (۲)

او این را در فرنگستان یاد گرفته بود .

صبح روز دیگر از هرطرف سروصدای زیادی بلند شد که بسادگی آرام نمی‌گرفت ، زیرا در آن سرمای شدید افراد اسباب و اثاث خود را جمع می‌کردند . آقای وزیر مختار هم ظاهراً "شب قبل را نتوانسته بود خوب بخوابد . بالاخره کاروان براه افتاد و افراد با چشمانی از حدقه درآمده (ناشی از بدمستی شب قبل - م ) روی زمین اسب خود جای گرفتند . اما بزودی خورشید تابان ایسران خودنمایی کرد . سلام من به تو ای خورشید ایران ، درود من از شمال مآلود با دستمال مرطوب (ناشی از اشک من - م ) نثار تو باد ای خورشید ایران ، تو که با پرتوافشانی خود به جسم من حتی داروی شفا بخشی برای بیماری دیسانتری من کردیدی ، چقدر تو با نور افشانی خود بهمهء ما پوست بدن ما را برنزه کردی و قلب و روح ما را روشن نمودی . هرکس که در ایران مدتی بسر برده است ، باین شور و شوق من نخواهد خندید ، بلکه برعکس هزاران تعریف و تمجید دیگر نثار خورشید

شهری در چکسلواکی امروزی .

1) - Schoneberg

2) - Das war in Schoneberg ,

Im Monat Mai ,

Ein schönes Mägelein ,

War auch dabei .

Sie hat den Buden oft ,

und gern geküsst .

Wie das in Schoneberg ,

So Üblich ist .

تابان ایران خواهد کرد. حتی امروز نیز آن خورشید دارای همان اثر است (وشایسته‌ی برخورداری از این همه تمجید است - م). کم کم نور زندگی در چشمان خسته‌ی آن سواران تابیدن گرفت و اسب‌سواران قد خود را روی اسبها راست کردند و هنگام سبقت گرفتن از یکدیگر اگر با کفش و یا رکاب یکدیگر برخورد می‌کردند، شخص مربوطه خود را "کتک خورده" حس نمی‌کرد و از سبقت گیرنده پس از "صبح بخیر" با احترام حالش را می‌پرسید و از همکار خود از بطری کنیاک سؤال می‌کرد.

ما روز جمعه ۹ آوریل ۱۹۱۵ ساعت ۷/۵ صبح از سر پل حرکت کردیم و پس از گذشتن از گردنه‌ی پاتاق (طاق جیره، مدخل زاگروس) ساعت ۱۰ قبل از ظهر وارد ده پاتاق شدیم.

طاق در زبان فارسی معنی قوس و کمان می‌دهد و آن گردنه از این جهت طاق لقب گرفته است که از زمانهای قبل از ظهور اسلام در آن راه چشمه‌ای قوس مانند وجود دارد که محتویات سبز پررنگ و زرد رنگ آن از ارتفاع دوهزار متری آن گردنه به ده پاتاق جریان می‌یابد.

این همان گردنه‌ای است که دروازه‌ی قاره آسیا را تشکیل می‌دهد. از همین راه بود که در سال ۳۵۸ قبل از میلاد کوروش (قبل از میلاد ۵۲۹ - ۵۵۸) سپاه خود را به بابل برد که آن را داریوش نیز در سال ۵۲۰ قبل از میلاد مجدداً تصرف کرد. و باز این همان راهی است که در سال ۳۳۱ قبل از میلاد اسکندر از آن عبور کرد و بعداً در دسامبر ۱۹۱۵ فیلدمارشال گولتس نیز از آن گذشت. اگر کسی اطلاعات بیشتری در این باره می‌خواهد من او را به کتاب "در دروازه‌ی آسیا" اثر ارنست - هرتس فلد از انتشارات دیتريش رایمر در برلین (۱) مراجعه می‌دهم.

پاتاق یا پای طاق به آلمانی معنای "در زیر پای کمان" و در اینجا معنی "در پای گردنه و کمان" را می‌دهد.

از آنجا به بعد (یعنی از ده پاتاق - م) مجدداً "سوار واگون شدیم و ساعت ۱۲/۵ به دیزه رسیدیم.

روز شنبه ۱۰ آوریل ۱۹۱۵ ساعت ۷/۵ صبح از سرخه دیزه راه افتادیم و ساعت ۱۲ به‌کردن وارد شدیم. صنعت قفل‌سازی و فولاد سازی این شهر کوچک معروف است و خود شهر دارای صخره‌های مرتفع و نوک تیزی است که لک لکها روی آنها آشیانه ساخته‌اند، بطوریکه آن صخره‌ها همانند سوراخ‌های نارنجک بنظر می‌رسند. از حاکم آن شهر احتشام الممالک و پسر او سردار افخم نیز در آن شهر دیدن کردیم.

1) - Am Tor Asien, von Ernst Herzfeld, Dietrich Reimer (Verlag) - Berlin.



روز بعد یعنی یکشنبه ۱۱ آوریل ۱۹۱۵ ساعت هشت و ربع از کرد حرکت کردیم و ساعت ۲ بعد از ظهر به هارون آباد که منطقه‌ی کلهرها است، رسیدیم. در آنجا محمودخان فتح‌السلطان کلهر بما خوش آمد گفت.

روز دوشنبه ۱۲ آوریل ۱۹۱۵ ساعت ۷ صبح از هارون آباد راه افتادیم و ساعت ۱۲ به حسن آباد و ساعت پنج و ده دقیقه به ماهی دشت وارد شدیم. در آنجا آقای ماکس اتو شونمان کفیل کنسولگری و یکی از مقامات دولت ایران و اسکورتی شامل ۲۵۰ سوار از ما استقبال کردند. این اسکورت تحت فرماندهی دو افسر سوئدی یعنی مازور نیلز دوماره و پارنی شتروم (۱) قرار داشت.

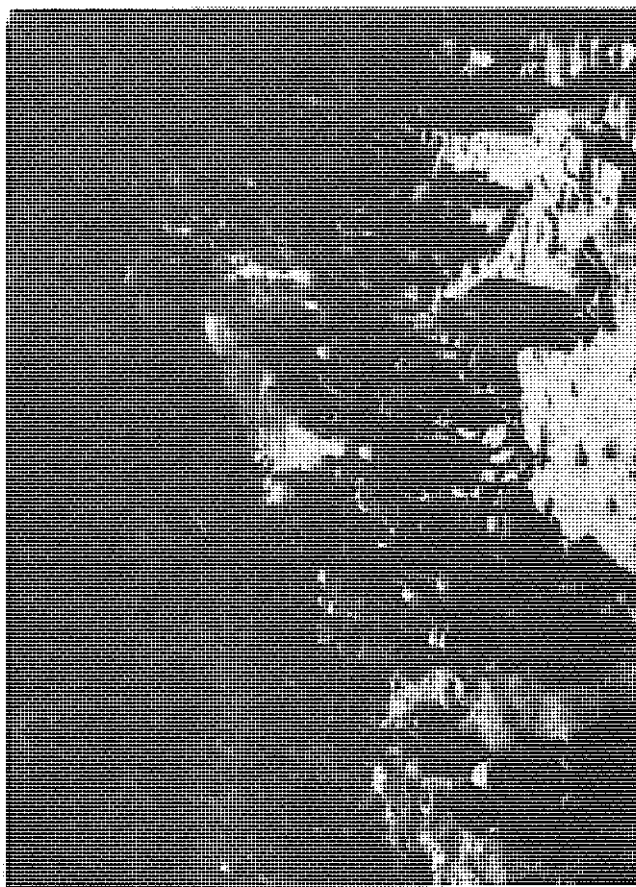
با همراهی این اسکورت روز سه‌شنبه ۱۳ آوریل ۱۹۱۵ ساعت ۷ صبح از ماهی دشت راه افتادیم و ساعت ۲ بعد از ظهر با صف‌های طولی خود به کرمانشاه رسیدیم. من در واگون نزد وزیر مختار نشسته و افسران در حالیکه سوار بر اسب بودند، واگون‌ها را بدرقه می‌کردند. در پشت واگون آقای ماکس اتو شونمان که سوار اسب سفیدی بود و او نیفرم کنسولی خاکستری را در برداشت، می‌آمد. سمت راست ما قبرستان قرار داشت. در ایران قبرستان‌ها اغلب بدون حصار در کنار جاده‌ها واقع هستند.

در کرمانشاه دو روز مهمان آقای ماکس اتو شونمان بودیم. وی در آن روزها فرمان کنسولیاری خود را در سلطان آباد (اراک-م) دریافت کرده بود. او در کرمانشاه خانه‌ای کرایه کرده بود که ما همگی در آن خانه بسر بردیم.

هنگامی که ما وارد کرمانشاه شدیم، کنسول‌های روسیه و انگلستان به‌مراه کارکنان بانک‌های خود (شعب بانک شاهنشاهی و بانک استقراضی - م) فرار کرده بودند بسدون آنکه نگهبانان آنان به آنها یاری رسانده باشند. قزاق‌ها به کنسولگری آلمان و سواران نیزه‌دار هندی (نگهبانان کنسولگری انگلیس - م) به کنسولگری عثمانی پناهنده شده بودند. هنگامی که کرمانشاه را ترک می‌کردیم، جلوی واگون ماسواران هندی با او نیفرم‌های خود و پشت سر ما قزاق‌های روسی اسب می‌رانند.

روز جمعه ۱۶ آوریل ۱۹۱۵ ساعت ۲ بعد از ظهر از کرمانشاه حرکت کردیم. بلافاصله بعد از کرمانشاه به غار صخره‌ای طاق یستان رسیدیم و از کتیبه‌های زمان ساسانیان (۲۲۶ تا ۶۳۶ میلادی) گذشتیم. آن سنگ‌ها عکس‌های کنده‌کاری شده‌ی اردشیر اول (۲۲۶ تا ۲۳۸ میلادی) و پسر او شاپور اول (۲۳۸ تا ۲۷۱ میلادی) را نشان می‌دادند و در یک کمان تو رفته تصاویر شاپور دوم (۳۰۹ تا ۳۸۱ میلادی) و شاپور سوم (۳۸۱ تا ۳۸۵ میلادی) نمایان بودند. در یک مغازه صخره‌ی عظیم تصویر حجاری شده‌ی خسرو پرویز (۵۸۹ تا ۶۲۸ میلادی) در حالیکه سوار بر اسب شده است، بصورت ابدی خودنمایی

1) -Pahr Nystrom



ورود به کرمانشاه در ۱۳ آوریل ۱۹۱۵

می‌کند. در اینجا من نمی‌توانم به جزئیات این مطلب بپردازم بلکه خواننده را به کتاب گروته مراجعه می‌دهم (۱).

علاوه بر آن واگون ما از کتیبه عظیم بیستون نیز گذشت که آن را بعنوان یک سمبول پیروزی، داریوش اول پادشاه ایران پسر ویشتاسب از سلسله هخامنشی (۵۲۲ تا ۴۸۵ قبل از میلاد) بنا کرده است. بیستون باین ترتیب هزار سال قدیمی‌تر از طاق بستان است که چند ساعت پیش از آن گذر کرده بودیم. در بیستون شکل‌ها بصورت برجسته روی صخره‌های عمودی حجاری گردیده و داریوش را نشان می‌دهد که جلوی او صف دراز اسرای جنگی که با طنابی گردن آنان بهم بسته شده است، قرار دارند و در پایین آن کارهای آن پادشاه به‌خط میخی توصیف شده است، در اینجا نیز من خواننده را برای شرح بیشتر به اثر گروته حواله می‌دهم (۲).

"از میان آنچه که از نوشته‌های عصر هخامنشی بمانده رسیده است هیچ چیز مثل بیستون، اینطور دقیق و مفصل با زمان‌های بعدی سخن نمی‌گوید و هیچ چیزی به‌غیر از بیستون چنان سند تاریخی مهم را بمانده می‌دهد. بیستون بمانده می‌دهد که نظرهارا بالا افکنده و به‌دو پادشاهی نظر افکنیم که یکی بصورت پادشاهی تهدید کننده روی صخره‌ها حجاری شده و دیگری پادشاهی که به سرزمین‌های متعددی حکومت می‌کند. بیستون واقعا "اوج شکوفایی فرهنگ ایران باستان را بمانده نشان می‌دهد و هنگام نظاره آن این اندیشه در ما می‌گذرد که چه شکوه و عظمتی در جان و دل ایرانیان قبل از داریوش و قرون بعدی وجود داشته است"

اینها مطالبی است که گروته در کتاب خود بنام "سیر و گشت‌ها در ایران" نوشته و ۲۲ صفحه از کتاب خود را اختصاص به شرح آن "اوج شکوفایی فرهنگ ایران" داده است و واقعا "هیچ‌جا مانند بیستون سمبول ایرانی‌گری نیست که با نظاره آن تاریخ گذشته ایران را بتوان در آن مشاهده کرد. درباره این مطلب من شاید در این کتاب که مربوط به‌خاطرات من در ایران است باید توضیح بیشتری دهم، همانگونه که کلاه ترکی خود را وسیله قرار دادم تا ضمن شرح سفر اردبیل خود، آنرا به‌شرح تاریخ مشروطیت ایران مربوط کنم و باز باید در این مورد مطالبی را مربوط به تاریخ ایران به‌رشته تحریر درآورم ولی

---

1) -Dr. Jur. et Phil. Hugo Grothe, Wanderungen  
in Persien Berlin, 1910, Seite 100 bis 119.

2) -Dr. Jur. et Phil. Hugo Grothe, Wanderungen  
in Persien, Berlin, 1910, Seite 120-142

چون گروه به‌بهترین صورتی آن را در اثر خود انجام داده است، لذا من خوانندگان محترم خود را به مطالعه آن کتاب مراجعه می‌دهم.

ساعت ۹/۵ روز شنبه ۱۷ آوریل ۱۹۱۵ از سلیمانیه که ملک سردار اجلال بود و ساعت ۶ بعدازظهر روز قبل به آنجا رسیده و شب را در آنجا بسر برده بودیم، حرکت کردیم و ساعت ۱/۵ بعدازظهر وارد سمنگان شدیم.

روز یکشنبه ۱۸ آوریل ۱۹۱۵ ساعت ۷/۵ صبح از سمنگان راه افتادیم و ساعت ۳/۵ بعدازظهر وارد کنگاور شدیم که در آنجا فرج‌الله‌خان افسار سمت حکمرانی را داشت.

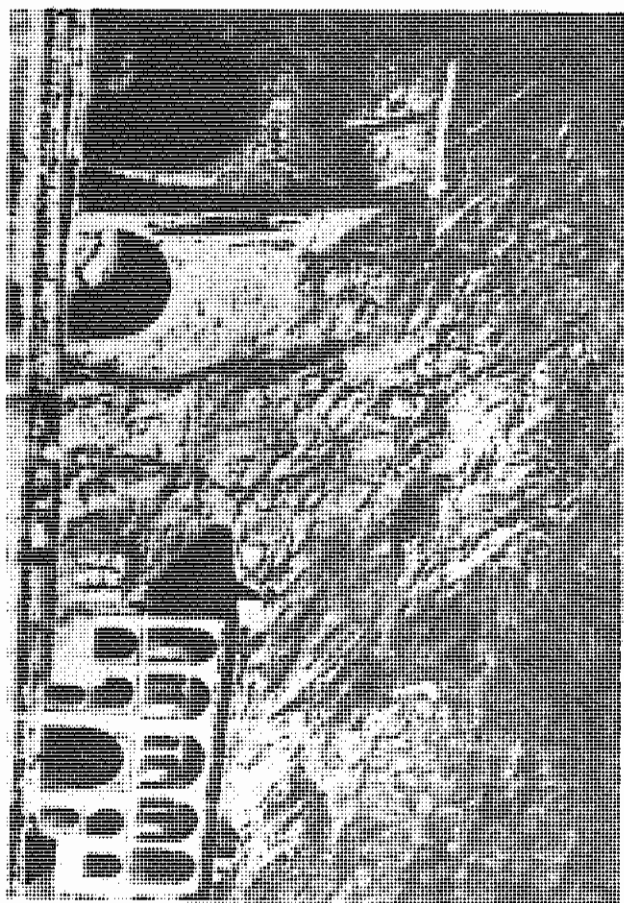
روز دوشنبه ۱۹ آوریل ۱۹۱۵ ساعت ۷/۵ صبح از کنگاور حرکت کردیم و ساعت ۱/۵ از فراسیه گذشتیم و ساعت چهار و پنجاه دقیقه بعدازظهر وارد جمیل‌آباد گردیدیم. اینجا همانند دیگر مناطق نزدیک آن به علت جنگ‌های شاهزاده سالارالدوله منهدم شده بود و خانه‌های آن مانند مخروبه‌های شهر پمپئی (۱) بنظر می‌رسیدند.

شاهزاده ابوالفتح میرزا سالارالدوله پسر سوم مظفرالدین شاه در اول نوامبر ۱۸۸۱ بدینا آمد و لذا او عموی احمدشاه، پادشاه کنونی ایران بود.

در سال ۱۸۹۷ یعنی در سن ۱۶ سالگی او حاکم کرمانشاه و در سال ۱۸۹۹ حاکم زنجان و در سال ۱۹۰۰ حاکم عربستان (خوزستان - م) گردید. وی در آنجا با دختر یکی از سرکردگان آن منطقه ازدواج کرد. در سال ۱۹۰۴ پدر که با و سوءظن طغیان را برده بود، وی را به تهران احضار و در قصری در تهران زندانی کرد و من در آنجا توانستم نامبرده را ببینم.

این شاهزاده دارای شخصیتی رویایی و چشمان زیبایی بود و همانطور که معمول مدعیان تاج و تخت است، بیشتر میل داشت که در این باره با من صحبت کند که چقدر آسان امکان دارد که برای ملت که اینقدر خوب است، سلطنت کرد و اگر او نه پسر سوم شاه بلکه ولیعهد بود، چقدر خوب می‌توانست این ملت را خوشبخت کند ولی خوب این امر را که نمی‌شود عوض کرد. در آوریل ۱۹۰۴ به لرستان فرار کرد و با سرکردگان آنجا تماس گرفت، ولی بزودی به تهران آورده شد و پس از آشتی با پدر به حکومت کردستان منصوب گردید. در سال ۱۹۰۷ قبایل کرمانشاه علیه او قیام کردند و در حالیکه سواران او مناطق کرمانشاه و نهاوند را غارت می‌کردند، وی فرصت را برای حمله به نهاوند از دست داد. در آوریل ۱۹۰۷ سواران او از اطرافش پراکنده شدند و خود او به کنسولگری انگلیس در کرمانشاه پناهنده شد. پس از آن وی را به تهران آوردند و در یک قصر زندانی کردند. پس از خلع محمدعلیشاه وی از زندان در سال ۱۹۰۹ فرار کرد و بهر حال کوششهای بعدی

(۱) Pompeii - شهر ساحلی در جنوب ایتالیا که در سال ۷۹ میلادی در اثر آتش فشانیه کوه وِزوس Vesuvius ویران گردید - م.



صخره‌طاق بستان نزدیک کرمانشاه با کتیبه‌های عمر ساسانیان  
(۶۲۶ - ۲۲۶ پس از میلاد)

او که از راه مرزهای مختلف به تهران هجوم آورد و آن شهر را تصرف کند، ناکام ماند. اینک وی در سوئیس زندگی می‌کرد و این زمان گفتگو از آمدن او به ایران در میان بود و این چیزی بود که سکنه آن حدود با نفرت از آن یاد می‌کردند، زیرا آنان هنوز آتش‌زدن‌ها و قتل‌عام‌های او را نیک به‌یاد داشتند. مردم با نگرانی زیاد از این امر سخن می‌گفتند که قدرت معظمی که در حال جنگ است (یعنی آلمان - م)، چرا می‌خواهد او را در آمدن به ایران یاری نماید و اگر آن قدرت معظم خیال می‌کند که با این کار خود را محبوب مردم ایران می‌کند، در صورت آمدن وی به ایران انشاءالله که خداوند متعال لطف و مرحمت خود را از این قدرت معظم سلب نماید.

واقع این بود که در اثنای جنگ سالارالدوله برای آمدن به ایران حرکت کرده بود ولی ترک‌ها او را دستگیر و دوباره تحت نظر گرفته بودند و این در حالی بود که عموی او شاهزاده محمدرضا میرزا رکن‌السلطنه (متولد ۱۴ فوریه ۱۸۸۳) که همراه وی بود، پس از ناکام ماندن عملیات به سوئیس بازگشت و در طول جنگ در آنجا بسر برد.

روز سه‌شنبه ۲۰ آوریل ۱۹۱۵ ساعت ۷ صبح از جلیل‌آباد راه افتادیم و ساعت ۲/۵ بعد از ظهر از راه تویسرکان وارد دولت‌آباد شدیم. ضمن راه ناگهان متوجه شدم که واگون کنت لوگوتنی وزیر مختار اتریش به یکسو کج شده و خود کنت هم اهدا "متوجه نیست، تا آنکه بالاخره واگون واژگون گردید و کنت در لای آن گیر کرد. من فوراً از واگون پرنس روپس که در آن نشسته بودم، پایین پریدم و بسمت واگون و وزیر مختار اتریش رفتم و آن را بلند کردم و چون راننده‌ی آن نیز به من کمک می‌کرد، توانستم آن را تا اندازه‌ای بالا برم که وزیر مختار اتریش بتواند خود را از لای آن بیرون کشد. ماهیچه پای لوگوتنی له شده بود و دکتر نیدر مایر باواریایی برادر سرهنگ نیدر مایر آن را بست.

دولت‌آباد منطقه وسیعی است که به شاهزاده سلطان حمید میرزا شمس‌الممالک (متولد ۱۸۷۵)، یکی از پسران عین‌الدوله صدراعظم سابق تعلق دارد. در عمارت مجلل او یک باغ قشنگ نیز هست که آقای شریکر (۱) باغبان اتریشی آن را گل‌کاری کرده است. در این جا با آقای وبر (۲) مامور کنسولگری آلمان در مهران که از آن صوب آمده بود، نیز روبرو شدیم.

پس از یک استراحت یکروزه، در پنجشنبه ۲۲ آوریل ۱۹۱۵ از دولت‌آباد حرکت کردیم و ساعت ۲ بعد از ظهر وارد دیزآباد شدیم.

روز جمعه ۲۳ آوریل ۱۹۱۵ ساعت ۷/۵ صبح از دیزآباد حرکت کردیم و ساعت ۱۲/۵ به ساروق وارد شدیم. در ساروق که قالی‌های آن در اروپا از شهرت برخوردار است، به ما میرزا احمدخان میرپنج فرمانده هنگ فرخان خوش‌آمد گفت و همچنین آقامیرزا محمدخان

1) -Schricker

2) -Weber

نماینده‌ی روحانیون سلطان آباد و رئیس اداره‌ی اوقاف و آقا شیخ علی زنجانی از سلطان آباد برای استقبال ما آمده بودند. از تهران برای ما یک ماشین حمل و نقل به ساروق فرستاده شده بود.

روز شنبه ۲۴ آوریل ۱۹۱۵، ساعت ۷/۵ صبح بوسیله‌ی آن ماشین حمل و نقل که مثل یک اتوبوس درست شده بود، از ساروق حرکت کردیم و ساعت ۱/۵ بعد از ظهر به سلطان آباد رسیدیم. در آن شهر آقای رونر (۱) نماینده‌ی کنسولگری و نیز ساعد السلطنه حاکم آن شهر و منتظم السلطنه کارگذار از ما استقبال کردند. کارگذار در ایران نماینده‌ی محلی وزارت خارجه (ایران - م) است.

مسیر حرکت ما بقدری طولانی بود که اهالی شهرها به‌شکلی که بود، توانسته بودند خود را برای استقبال از ما آماده نمایند. واقعه‌ای را که در زیر شرح می‌دهم، نمونه‌ای از این جریان است:

هنگامی که در نیمه شب آماده خوابیدن می‌شدم، ناگهان درب اتاق مرا شدیداً کوبیدند، معلوم شد که یک ایرانی می‌خواهد خبر مهمی را به اطلاع من برساند. چون او برای من ناشناس بود، ابتدا خواستم که پیغام دهم لطفاً "فردا، هنگام روز مراجعه کند، ولی او طرز تفکر یک اروپایی را خوب شناخته بود، که چنین حکم می‌کرد کسی که جرئت کند در نیمه شب دو وزیر مختار بیگانه را از خواب بیدار کند، حتماً باید خبر مهمی داشته باشد. بهر حال مأمور شدم که با او صحبت کنم، و این گفتگو بین ما انجام گرفت:

— حال شما چطور است؟

— انشاء الله سایه شما از سر ما کم نشود، از لطف شما بد نیستم، آمده‌ام که از حال شما و حال آن عالیجناب جویا شوم.

— خداوند لطف شما را کم نکند. الحمد لله حال همگی ما خوب است.

سکوت طولانی.

— بله!

— بله.

— انشاء الله در این مسافرت به شما و آقایان وزرای مختار خوش گذشته باشد.

— خیلی ممنونم، الحمد لله بد نبود، از مقامات دولتی و محلی نیز بسیار راضی

هستیم و از آنان ممنون هستیم که برای ما تهیه هرچیزی را دیده بودند.

— انشاء الله که مشکل و زحمتی نداشته‌اید.

— استغفر الله، این سفر برای ما بسیار آرام بخش بود.

— شما ماشاء الله فارسی را خوب حرف می‌زنید، آیا قبلاً در ایران بوده‌اید؟

— چرا، من لیتن صاحب از تهران هستم .  
 — به، به، به، ماشاءالله، از آشنا شدن با شما بسیار خوشوقتم . تاکنون چاکر شخصا  
 جنابعالی را ندیده بود .  
 جای آورده شد و سیگار نیز تعارف گردید و با کمال ادب با کبریت سیگار یکدیگر را  
 آتش زدیم .  
 — خوب .  
 — خوب .  
 الحمدالله سفر تاکنون خوب گذشته است ولی با وجود این سفر قدری انسان را خسته  
 می‌کند .  
 — (درحالیکه خود را نزدیکتر می‌کرد) — من می‌خواستم که یک مطلب محرمانه‌ای را  
 با آقای وزیر مختار در میان گذارم .  
 — امر بفرمایید، من محرم وزیر مختارم .  
 — من شنیده‌ام که شما سواران مسلح را جمع‌آوری می‌کنید در باره‌ی این موضوع  
 می‌خواهم خدمتی بشما بکنم .  
 — حتماً " اشتباهی صورت گرفته است، ما چنین کاری نمی‌کنیم، ولی با وجود این  
 شما چند سوار می‌توانید آماده کنید .  
 — ۲ کروور!! (یک میلیون!!!) .  
 در صورت من آثار ناباوری هویدا شد .  
 — به‌خدا، به‌سر شما قسم ۲ کروور! اگر این را باور نمی‌کنید، خودتان می‌توانید آنها را  
 بشمرید . من هیچوقت دروغ نمی‌گویم .  
 — کجا باید آنها را بشمرم .  
 — فردا صبح آنها را برای شما می‌آورم، و شما می‌توانید خودتان آنها را بشمرید .  
 — آنها را کجا جا می‌دهید؟  
 — آنها را در همین حیاط‌جا خواهم داد .  
 آن حیاط اندازه‌ی اطاقی بود که اینک در آن من در حال نوشتن این مطالب هستم .  
 — خوشحال می‌شوم که بازهم شما را ملاقات کنم .  
 — خوب حالا من یک خواهش کوچکی هم دارم . من بخودم اجازه داده‌ام که شعری  
 را در مدح قیصر آلمان بگویم و آنرا با آب طلا بنویسم . تقاضای من اینست که لطفاً  
 این نوشته را به‌عالیجناب وزیر مختار آلمان تقدیم نمایید . بدنبال آن وی از جیب خود  
 پارچه‌ای را بیرون آورد که مطالبی در آن نوشته شده بود، و به رسم ایرانیان در حالیکه  
 دو کف دست خود را پهلوی یکدیگر قرار داده و آن نوشته روی آن بود، آن را بمن داد.



من آن نوشته را گرفتم و به آنجایی که نام قیصر در آنجا نوشته بود، بوسه زدم و گفتم :  
 - من می دانستم که آمدن شما دارای علت مهمی بود و کار بسیار خوبی کردید که  
 برای دادن چیزی که به اعلیحضرت امپراطور آلمان مربوط می شود، تا صبح تاخیر نکردید  
 ولی من نیز اینک در موقعیت بسیار ناهنجاری هستم . در آلمان رسم نیست که در باره ی  
 مسائل ویژه ی مقام سلطنت در شب صحبت شود و اگر من حالا آقای وزیر مختار را که  
 سخت مبادی تشریفات است ، در این نیمه شب از خواب بیدار کنم و برخلاف رسوم معمول  
 آلمان درباره ی مسئله ای که مربوط به امپراطور است، با او صحبت کنم ، امکان دارد که او  
 خشمگین شود و اوقاتش چنان تلخ شود که از قبول این هدیه خودداری کند .  
 - پس تو را بخدا این کار را نکنید . آیا امکان ندارد که شما این نوشته را بپذیرید و  
 فردا آن را به او بدهید ؟

- اگر ترجیح می دهید که فردا خودتان بیایید ، من با کمال میل اشعار شما را فردا  
 صبح به عالیجناب وزیر مختار ارائه خواهم داد .  
 - می ترسم که کسی فردا مرا نزد شما راه ندهد و از طرفی شما فردا صبح زود از اینجا  
 حرکت خواهید کرد، ولی بهر حال این نوشته را بگیرید و هرکار که می خواهید با آن بکنید ،  
 البته شما صاحب اختیار هستید .

- بنام عالیجناب وزیر مختار آلمان که عظمت او مستدام باد و بنام نمایندگی تام الاختیار  
 اعلیحضرت امپراطور من این نوشته را می پذیرم و همچنین بنام معظم اله هدیه ی کوچکی  
 نیز بشما تقدیم می کنم . و با این حرف انعامی در کف او گذاشتم .

- آقا ، عالیجناب چقدر خوش بیان هستید ، خدا لطف شما را کم نکند . من برای  
 تشکر می خواهم نصیحتی بشما بکنم . آیا اطلاع دارید که برای جنگ در ایران به چه چیزی  
 احتیاج دارید ، تفنگ ، فشنگ و پول (این صدمین باری بود که من اینرا می شنیدم ) و  
 قبل از هر چیز باید باینجا مسلسل بیاورید ، مسلسل ، توپ ماگزیم . در حضور عالی  
 می گویم که مسلسل ، مسلسل ، مسلسل ، عذر می خواهم ، سئوالی دارم ، امپراطور آلمان  
 چند مسلسل دارد ؟

- فردا صبح ، هنگامی که خورشید طلوع کرد و شکوه و جلال آن ، همچون شکوه و جلال  
 امپراطور آلمان تابیدن گرفت ، آن زمان باین شرط به سئوال شما جواب خواهم داد .  
 می خواهم که شما زحمتی کشیده و الساعه به حیاط بروید و آسمان را که ستارگان در آن  
 نور افشانی می کنند ، ببینید و آن ستارگان را شمارش کنید و فردا که با ده میلیون سوار خود  
 آمدید ، آن تعداد ستارگان را بمن بگویید و آنگاه من تعداد مسلسل هایی را که قیصر آلمان  
 در اختیار دارد ، بشما خواهم گفت . واقعا " خیال می کنید که امپراطور ما را با هر رئیس  
 دزدی مثل شما که چند کرور ! سوار ژنده پوش دارد ، می توان مقایسه کرد . واقعا " جرئت

می‌کنید که قدرت او را با اعداد بتوانید نشان دهید؟

— بخدا قسم که قدرت او بزرگتر از آنست که من بتوانم آن را مجسم کنم.

— قدرت او از هفت هزار شهر که سکنه‌ی آن مثل تو فکر کنند، بیشتر است.

— تقاضا دارم مرا مرخص کنید، از همین حالا مطمئن باشید که شب و روز دعاگوی

شما خواهم بود، امیدوارم مخلص خود را فراموش نکنید، لطف شما مستدام باد.

— خداحافظ، خوش آمدید.

دیگر احتیاج به شرح و بسط ندارد که مورد فوق با همان انعام کامل (و برای تشدید

آن باید از این واژه استفاده کرد)، بصورتی "درست و حسابی" پایان پذیرفت، زیرا آن

مهمان عزیز نه خود صبح روز دیگر ظاهر شد و نه آن میلیون‌ها سواری را که از آن صحبت

کرده بود.

این گفتگو نمونه‌ای از گفتگوهای شبیه به آن است که من در اثنای جنگ زیاد در ایران

آنرا انجام دادم. برای کسانی که تازه وارد ایران شده‌اند، کاری مشکل است که در هنگام

گفتگو (با ایرانی — م) اصل مطلب را از او بیرون آورند، زیرا ایرانی، آنچه را که منظور

اصلی نظر او است، هرگز به تنهایی ابراز نمی‌کند، بلکه آن را در حالیکه در پوششی از

دیگر مطالب پیچیده است، بیان می‌نماید.

اما باوجود این گفتگو تا آنجا که مربوط به قسمت اصلی آن یعنی تقدیم آن اشعار

است، نشانی از تمایل زیاد ایرانیان به آلمان وجود داشت و آنان این تمایل را به صورت گوناگون

ابراز می‌نمودند. در تهران نیز هدایایی این چنانی تقدیم می‌شد و در ازای آن نیز

انعامی می‌دادیم و کسی از گرفتن آن انعام نیز صرف‌نظر نمی‌کرد و دلیل آن اینست که اغلب

آن هدایا از سوی کسانی داده می‌شد که خود آن هدایا را درست کرده بودند، مثلاً "یک

ایرانی در تهران برای نشان دادن دلیل خلوص نیت واقعی خود به آلمان، روی یک قطعه

کوچک پارچه یکصد هزار بار نام‌های خداوند و نام امپراطور آلمان را با حروف کوچک و زیبا

نوشت و آن را به ما تقدیم کرد. ولی اگر کسانی نیز آن نوع هدایا را تهیه می‌کردند ولی به ما

نمی‌دادند، این به آن علت بود که آن خانواده، هدیه‌ی فوق را یک طلسم خوشبختی

می‌دانست و خود از آن حفاظت می‌کرد و اگر خانواده‌ای آن طلسم خوشبختی را از خود

جدا می‌کرد و به ما می‌داد، دلیل آن بود که آن خانواده از آشکار نیکوی آن طلسم صرف‌نظر

کرده و آن آشکار نیکو را برای حفظ رایش آلمان تقدیم می‌کند و این نشان می‌دهد که

چقدر آن خانواده با خلوص نیت خواهان سعادت آلمان است.

روز بعد، یعنی جمعه ۲۵ آوریل ۱۹۱۵ ساعت ۱۱/۵ از سلطان آباد حرکت کردیم و

ساعت هفت و ربع بعد از ظهر وارد قم گردیدیم. در قم هیئتی از ما استقبال کرد. اعضای

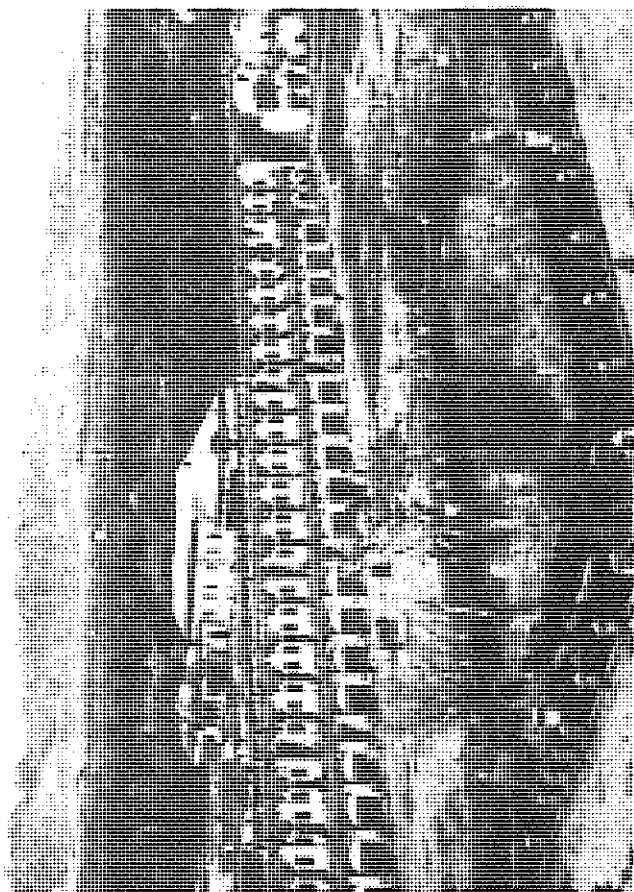
آن هیئت عبارت بودند از آقا شیخ محمد حسین نماینده روحانیون، آقامیرزا صدرالدین

نمایندی اصفاف ، سید عبدالله نماینده‌ی تجار و میرزا محمد نماینده‌ی دیگر اهالی قم .  
در این شهر با منتظم السلطنه حاکم نیز دید و بازدید به عمل آمد  
در قم خبردار شدیم که کابینه‌ی ایران زیر فشار روسیه و انگلستان ساقط گردیده و کلیه  
افسران سوئدی ژاندارمری نیز از کار برکنار شده‌اند و بیم توقیف وزرای مختار دول مرکزی  
نیز می‌رود .

طی مذاکراتی که بر اثر وصول این اخبار صورت گرفت ، من نظر دادم که کماکان  
تحت هر شرایطی که باشد، باید عازم تهران شد و خود من با اینکه شخصا " از اول نیز  
برای رفتن به تهران توجیه نشده بودم، ولی اینک معتقد بودم که بازگشت از جلوی دروازه‌ی  
تهران بقدری مضحک است که مرگ یا زندان به آن ترجیح دارد . بالاخره با وجود وصول  
ان اخبار ناگوار حرکت کردیم و خوشبختانه در این میان کاردار سفارت آلمان و سفیر  
عثمانی موفق شده بودند که در تهران اقداماتی بعمل آورند که شاه مجدداً " بسوی ما  
تمایل پیدا کند . از طرفی ورود ما به تهران پس از آن تحریکاتی که روسها و انگلستان  
کرده بودند ، اینک اثری مضاعف (در میان مردم تهران - م ) بجا گذاشته بود .

روز دوشنبه ۲۶ آوریل ۱۹۱۵ ساعت ۷/۵ صبح از قم حرکت کردیم و بعد از ظهر به  
حضرت عبدالعظیم که یک محل زیارتی در جنوب تهران است ، رسیدیم . در حضرت  
عبدالعظیم تورگود عاصم بیگ سفیر عثمانی و آقای فون کاردورف کاردار سفارت آلمان  
به استقبال وزیر مختار آمده بودند . آقای کاردورف واگن مخصوص سفارت را درحالی که  
چهار اسب آن را می‌کشیدند، همراه آورده بود . در اینجا من از وزیر مختار که در واگون  
پهلوی او نشسته بودم، جدا شدم و با یک واگون دیگر بدنبال آنان بحرکت درآمدم .

جلوی دروازه‌ی تهران شاهد دیداری خوش‌آیند شدم ، زیرا شکرالله مستخدم خوب و  
وفادار من از تبریز به آنجا آمده و در انتظار من بود . وی هنگامی که از همسرمن شنیده  
بود که من در راه تهران هستم ، از وی کسب اجازه کرده بود که برای دیدار من رهسپار  
تهران گردد . او آنگاه لباس ساربانان را پوشیده و پس از یک مسافرت چهارده روزه ، اینک  
جلوی دروازه تهران بمن پیوسته بود . او در جای راننده‌ی واگون من قرار گرفت و واگون  
ما در دنبال صفوف کسانی که به تهران می‌رفتند، بحرکت درآورد . شکرالله قبل از ازدواج  
من از سال ۱۹۱۱ در خدمت من بود و خود در تهران شخصیتی شناخته شده بحساب  
می‌آمد . وی با غرور واگن مرا می‌راند و می‌خواست به مردمی که در خیابان‌هایی که ما از آن  
می‌گذشتیم ، نشان دهد که هنوز به من وفادار است . افراد نظامی در اطراف خیابان  
ایستاده بودند و هنگامیکه از میدان توپخانه (مرکز شهر) عبور کردیم، جمعیتی با کف‌زدن‌های  
خود ، احساسات موافق خود را بوزرای مختار نشان داد . ایرانیان از آن خوششان آمده  
بود که وزرای مختار از مشکلات و تهدیدات هراسی به دل راه نداده و اینک برای تصدی شغلی



منظره میدان توپخانه تهران ( از جنوب به شمال ) ، باغ های سفارت خانه های خارجی و کوه البرز که از ترف پوشیده شده است .

که برای آنان در دربار شاه معین شده بود، رهسپار پایتخت گردیده‌اند. ساعت ۶ بعد از ظهر بود که وارد سفارت‌خانه گردیدیم.

## تهران

پس از سلام و احوالپرسی با آقای فون کاردورف و دکتر ایلبرگ، سریشک سفارت که از سالها پیش باهم در تهران اوقات خوشی داشتیم، مسئله "جایگزینی در مسکن و ماوی" پیش آمد.

وسترو، نیدرمایر و ستوان فویگت در عمارت مترجمان سفارت جا گرفتند و من بعنوان مهمان پرنس در طبقه اول سفارت اطاقی را در اختیار گرفتم.

در وسط باغ سفارت. در عمارت کوچکی که دور تا دور آنرا درختان عشقه احاطه کرده بود و سابق فون کولمان (مدیرکل بعدی) و فون تایش مان لوگیشن و بارون ریشت هوفن و فون شمیدت هالز خانه داشتند، اینک بجای آنان آقای فون کاردورف در آن عمارت سکنی گزیده بود.

در آن طرف میدان تنیس راهی بود که به طویلۀ منتهی می‌گردید و محمد میرآخور که سال از بدو تاسیس سفارت در سال ۱۸۸۴ آنجا را اداره می‌کرد، وی مرا از راه طویلی که در آن طویلۀ وجود داشت، عبور داد. در چپ و راست فضاهای مخصوصی تعبیه گردیده بود که در هر کدام بیست اسب وجود داشت.

بین طویلۀ و میدان تنیس که از آن عبور می‌کردیم، در وسط، عمارت ویژه مترجمین بود که در آنجا مترجم‌ها، دکتر روزن (۱) (بعدها وزیر خارجه رایش) و فون موتیوس (۲) و دکتر لیسته‌مان سکونت می‌کردند.

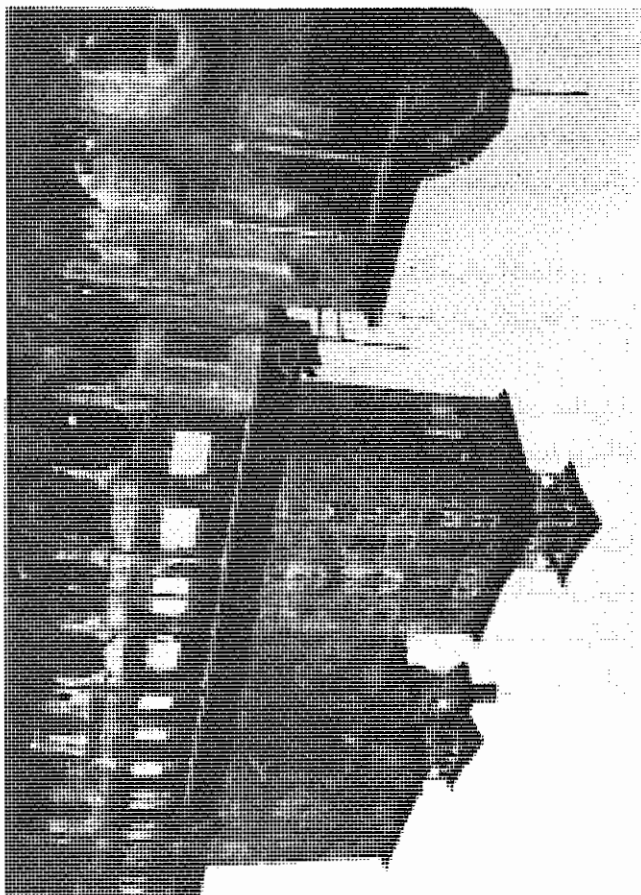
برخلاف دوران فعالیت من بعنوان کنسول در تبریز که سراسر آن در زمان جنگ بود و سرانجام من و برخی از هموطنانم بسلامت از دام دشمن جستیم، اینک در تهران من وظایف سیاسی را عهده‌دار شده بودم. این وظایف همانطور که در کشورهای بی‌طرف در زمان جنگ معمول است، عبارت بود از فعالیت در جهت جلوگیری از سمت‌گیری موافق کشور میزبان به طرف دشمن و حتی الامکان کشاندن آن کشور بسوی خود.

برای هر شخص نیکخواه و آزاده‌ای طبعاً این گمان پیش می‌آید که این دلخواه کشور بی‌طرف میزبان است که به‌کدام طرف متمایل شود و لذا برای او مهمترین کار اینست که اراده کشور میزبان را تحت‌تاثیر خود قرار دهد، و از اینجا است که اغلب "تبلیغات" در

1) - Dr. Rosen

2) - Mutius

شمس‌العماره، قصر شاهزاده خانم‌های ایرانی، این عکس از سمت سبزهمیدان  
که جلوی بازار قرار دارد، گرفته شده است.



این رابطه باوازه‌ی "دیپلماسی" بکار گرفته می‌شود . اما در ایران داشتن چنین عقیده‌ای خطا و اشتباه بود . ایران بقدری از روسیه و انگلستان خاطرات دردناکی داشت که بدون هیچ تبلیغی ، ایرانیان از بدو امر طرفدار آلمان بودند ، کشوری که همزمان با روسیه و انگلستان هردو در حال جنگ بود و اگر بخود ایرانیان بود ، آنان از همان اوت ۱۹۱۴ در کنار آن وارد جنگ می‌شدند . مشکلات به‌اراده یا تمایل یا عدم تمایل ایرانیان مربوط نمی‌شد ، بلکه آن مشکلات مربوط به موقعیت نظامی و بخصوص به موقعیت اقتصادی مربوط می‌شد . قشون روسیه در شمال ایران بود و حتی آن قشون در قزوین که از آنجا تنها یک روز با تهران فاصله داشت ، مستقر شده و قشون انگلیس نیز جنوب ایران را با شغال درآورده بود . باین ترتیب بمحض آنکه ایران دست به‌مخاصمه می‌زد ، روسها و انگلیسها حلقه گره را (به‌گردن ایران- م ) محکم می‌کردند .

مشکلات اقتصادی از همه چیز مهمتر بود ، زیرا دستگاههای اقتصادی و سیاسی ایران طوری وابسته به روس و انگلیس بود که جدا شدن ایران از این کشورها ، بدون به‌مخاطره افتادن موجودیت سیاسی این کشور قابل تصور نبود .

خط تلگرافی شمال ایران ، بانک استقراضی در تهران ، راه‌های شمالی ایران ، بندر انزلی ، راه‌آهن تبریز ، یعنی تنها خط‌آهنی که ایران را با اروپا مرتبط می‌ساخت . تماما " در دست روسها بود .

اما انگلیسها نه تنها خط تلگرافی جنوب و کابل‌های دریایی را در اختیار داشتند ، بلکه شرکت معظم تلگرافی هند - اروپا را که ایران را با اروپا و انگلستان مرتبط می‌کرده و نیز بانک شاهنشاهی ایران که امتیاز نتراسکاس را دارا بوده و نیز شرکت ترانسپورت ایران (کمپانی لینچ (۱)) و راه‌های جنوبی مربوط به آن ، و شرکت نفت ایران و انگلیس ، با آن منابع نفتی عظیم خود که سالانه پول هنگفتی را عاید دولت ایران می‌کرد (۲) ، و بالاخره خطوط کشتیرانی خلیج فارس به اروپا را نیز انگلیسها در دست داشتند .

بریگاد قزاق ایران ، یعنی گارد مخصوص شاه تحت فرماندهی افسران روسی بود و مقامات افسری آن را تنها نظامیان روسی اشغال کرده بودند .

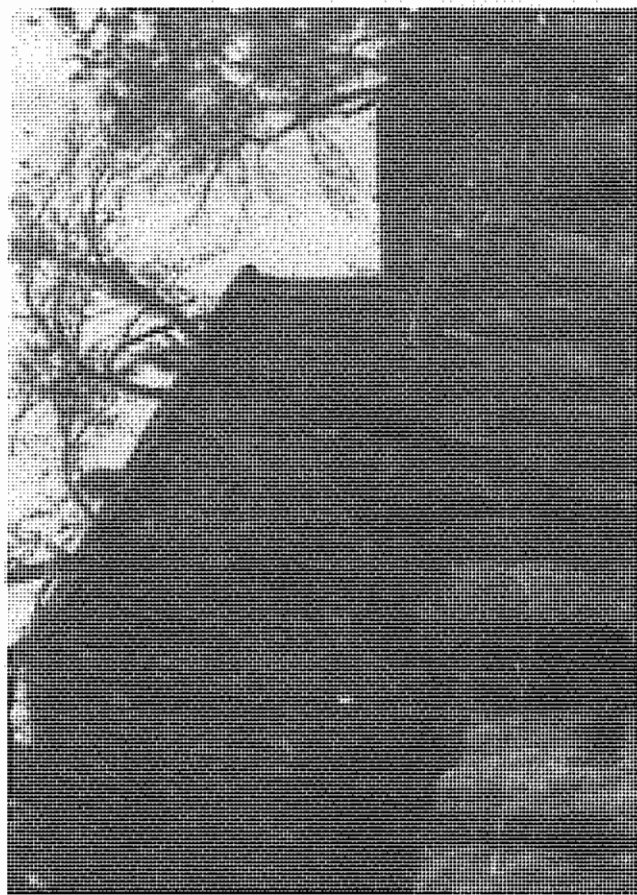
تمام ادارات اعم از گمرک ، مالیات ، مالیه در اختیار بلژیکها بود که در راس آن یک رئیس بلژیکی قرار داشت .

البته یک خط تلگرافی کوچک و بی‌اهمیت سر بود که به آن شبکه‌ی عظیم تلگرافی که

---

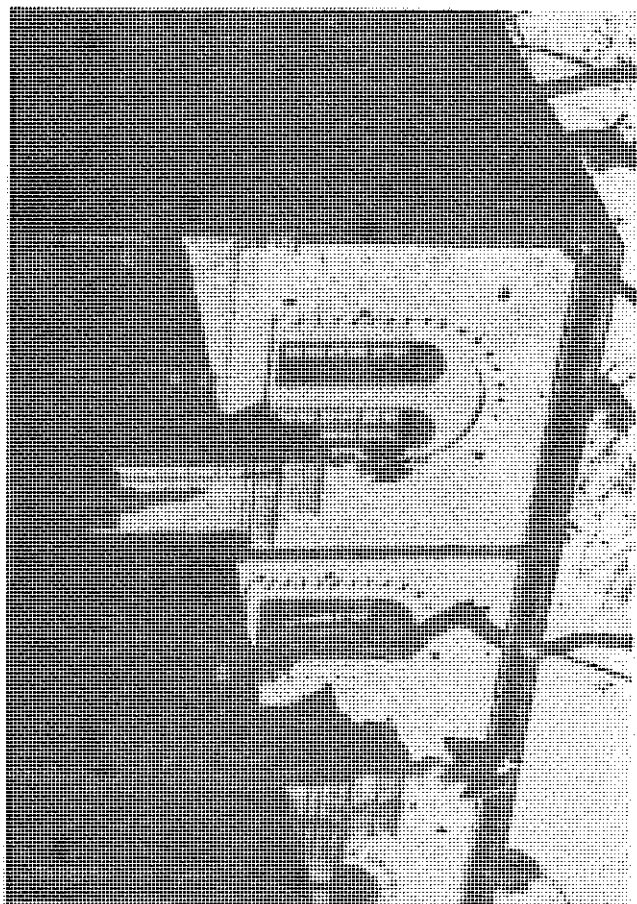
1) -Lynch

(۲) - "احتمالا" نویسنده نظریه عدم اطلاع از مفاد قرارداد داری ، سهم دولت ایران را از عواید نفتی هنگفت جلوه داده است - م .



سفارت آلمان در تهران (این عکس از سمت شمالی سفارت گرفته شده است)





سفارت آلمان در تهران (این عکس از سمت جنوبی گرفته شده است)

در دست روسها و انگلیس ها بود ، تعلق نداشت و با نظر مقامات ایرانی اداره می گردید ، ولی در راس آن هم باز یک انگلیسی وجود داشت . مشاوران عدلیه ایران نیز حقوق دانان فرانسوی بودند .

اما آلمانی ها ؟ . اطباء ما تنها بیمارستان دولتی را اداره می کردند و موسسات آموزشی عالی ایران نیز توسط معلمان آلمانی اداره می شد ، همین والسلام .

چه شد که چنان وضعی برای آلمان پیش آمد ؟ . علت این بود که دولت آلمان برای نشان دادن صلح دوستی خود نسبت به روسیه و انگلستان به آلمانی هایی که در ایران حقوق و امتیازی بدست آورده بودند ، تاکید می کرد که بهتر است از فعالیت در ایران دست بردارند . این حقوق و امتیازات مثلاً " عبارت بودند از امتیازات تشکیل بانک در سال های ۱۸۹۸ و ۱۹۰۸ ، امتیاز ساختن راه تهران - خانقین .

(Concession de Moral) در سال ۱۸۹۵ ، امتیاز تاسیس تراموا به شمیران در سال ۱۸۹۵ ، حق تقدم برای ساختن خط آهن تهران - خانقین در سال ۱۸۹۵ ، و غیره و غیره .

(دولت آلمان خاطر نشان می کرد - م ) که " هرگاه ایران تقاضا کند که ما از مقامات صنعتی آلمانی بخواهیم تا در ایران فعالیت کنند ، باید این تقاضا را رد نمائیم . زیرا در صورت قبول آن باید مسئولیت حفظ و حمایت اتباع خود در ایران را بگردن گیریم و شاید باین خاطر مجبور به درگیر شدن با روسیه و انگلستان گردیم . افکار عمومی در این مورد از ما حمایت نخواهد کرد و کسی از ما پشتیبانی نخواهد نمود " . این حرف مربوط به زمان بیسمارک بود و بعدها نیز خط مشی فکری دولت آلمان در مورد ایران گردید و لذا هرکس که می خواست در ایران دست بفعالیت زند ، باید خود خطر آن را محاسبه می خرید ، زیرا همانطور که گفته شد دولت آلمان نمی خواست بخاطر موسسات اقتصادی آلمانی با روسیه و انگلستان درگیر شود .

این سیاست صلح دوستی آلمان سبب شد که طی ده ها سال بسیاری از چیزهایی که آلمان در ایران قادر به گرفتن آن بود ، قربانی این سیاست شود و با در نظر گرفتن این واقعیت ، شخص از دروغ های شاخدار پاره ای از سیاستمداران به سرگیجه می افتد که ادعا دارند که آلمان عالماً " عامداً " جنگ را شروع کرده و از سالها قبل مقدمات جنگ را فراهم نموده بود .

در آن قسمتی که من برای قضاوت صلاحیت دارم ، یعنی امور مربوط به ایران ، باید این ادعا را خنده دار و مضحک بدانم . چطور در ایران ما این مقدمات را از پیش آماده کرده بودیم ؟ .

اگر ما در زمان مناسب خط آهن بغداد را از طریق خانقین به تهران وصل کرده بودیم ،



فیلسوفان در قلعه‌ی شهر تهران — پشت سر در سمت راست یک خیابان که  
طرفین آن درخت است، و سمت چپ دروازه‌ی شهر و باغ‌های تهرانی بنظر  
می‌رسد.

دیگر وزیر مختار آلمان راهی را که طی آن با راه آهن تنها ۲۶ ساعت طول می کشید، از بغداد تا تهران ظرف ۲۶ روز طی نمی کرد

اگر ما به موقع یک بانک آلمانی در ایران تاسیس کرده بودیم، اینک مجبور نبودیم که چون بانک های روس و انگلیس جلوی تمام اعتبارات ما را گرفته اند، بارهای سنگین طلا و نقره را با خود از برلین به تهران بکشانیم. زیرا برخلاف اروپاییان، ایرانی ها هنوز عادت نکرده بودند که بجای طلا و نقره اسکناس قبول کنند و تازه اسکناس های رایج بانک شاهنشاهی نیز هنگامی در شهر قبول می شد که طی مهری در آن قید شده باشد که اسکناس فقط در آن شهر معتبر است.

عدم عادت ایرانیان برای قبول اسکناس از اینجا معلوم می شود که هر موقعیکه به آنان سعی می شد اسکناس (بغیر از اسکناس بانک شاهی - م) داده شود، تقریباً این بحث بوجود می آمد:

- می توانی این اسکناس را با خیال راحت بگیری، زیرا رایشسبانک (۱)، در برلین پشتوانه آن است.

- آیا این حرف واقعا "صحیح است؟

- یک آلمانی هرگز دروغ نمی گوید.

- پس خودت به آنجا برو و از رایشسبانک پول بیاور، هر وقت پول آوردی من با آن پول بتو چیز می فروشم.

بهر حال بیشتر از این نمی خواهم که با توضیحات مفصل خواننده را در دسر دهم که چه مشکلاتی برای تهیه پول (که نیاز به آن در زمان جنگ برای تامین بسیاری از احتیاجات بیش از هر زمانی احساس می شد) بر سر راه بود.

اگر ما برای گرفتن امتیاز کشیدن خط تلگراف کاری کرده بودیم، اینک دیگر به آن خط فرعی مخابره تلگراف وابسته نبودیم که بجای ضیط پیام تلگرافی در روی کاغذ، پیام را باید از راه گوش می شنیدیم، و نیز دیگر نیازی نبود که تلگراف های خود را از طریق مشکل انتقال از یک شبکه فرعی به یک شبکه فرعی دیگر، تازه از راه بغداد مخابره نمائیم، آنهم در زمانی که هرنوع سهل انگاری در ارسال تلگراف، موفقیت بسیاری از عملیات را مورد سؤال قرار می داد. سابقاً "نامه از برلین ظرف هشت روز می رسید، ولی اینک تلگراف از استانبول ده روزه! واصل می گردد و این در حالی است که وزاری مختار روسیه و انگلستان در تهران ظرف یک ساعت، تلگرافی هرنوع پیامی را از پایتخت های خود دریافت می کنند.

اگر دولت ایران جرأت می کرد که آشکارا با روسیه و انگلستان وارد مخاصمه شود،  
بانک ملی آلمان.

مشکلاتی را که ما با آن دست به‌گریبان بودیم، برای آن دولت بنحوی سابقه‌ای تشدید می‌یافت، زیرا هرگاه روس‌ها و انگلیسی‌ها خود را از مقام‌هایی که در ایران تصدی می‌کردند، کنار می‌کشیدند، تمام چرخ‌ها بلافاصله از حرکت می‌ایستادند و توقف آن چرخ‌ها مفهومی این بود که ایران از تنها ممر درآمد خود محروم می‌شد.

با این شرایط در صورت اعلان جنگ ایران به‌روس و انگلیس، آنان بلافاصله تمام ایران را به اشغال نظامی خود درمی‌آوردند و این با کثرت نیروی نظامی آن در ایران و نیز وجود اتباع آنها در این کشور که بسیاری از موسسات را اداره می‌کردند، بدون وارد کردن نیروی جدید انسانی امکان‌پذیر نبود.

اگر دولت ایران می‌توانست از لحاظ نظامی با روس و انگلیس به مقابله برخیزد و خود را تنها در بخشی از کشور سرپا نگهدارد، تازه آن قسمت از ایران از لحاظ اقتصادی دستخوش بحران و درماندگی بود، در حالیکه بقیه‌ی ایران که به اشغال نظامی دول متحد درآمده بوده دارای شبکه‌های راه‌آهن، خطوط کشتیرانی، شبکه ارتباطی بسا اروپا، نظم اداری، نظم بانکی و مناسبات خوب تجاری بود.

تمام طرف‌های درگیر به‌منظر می‌رسید که موقتاً "به‌بی‌طرفی ایران احترام می‌گذارند، زیرا انگلیسها بین بصره و بغداد بودند و روسها نیز در ورشو به اندازه‌ای در دسر داشتند که قادر به دیدن خوابی برای ایران نبودند. البته در این میان ما مجبور بودیم که با نگرانی از خود سؤال کنیم که این وضع تا چه وقت می‌تواند ادامه یابد و کی آن لحظه فرا می‌رسد که ایران مجبور شود موضع له یا علیه خود را معین سازد. البته این نگرانی پیوسته با این فرض همراه بود که گمان می‌رفت جنگ بزودی پایان پذیرد.

تمام توجه ما معطوف به آن بود که موقتاً "موقع خود را در ایران تثبیت کنیم و برای هیئت تحقیقاتی افغانستان مراکز تدارکاتی لازم را تهیه نماییم. البته هرگاه ما نیز مثل انگلیسها و روسها در هر شهر بزرگ در ایران کنسولگری می‌داشتیم، نیازی به آن تهیه و تدارک‌ها نبود. ولی در امر تاسیس کنسولگری هم به‌علت همان صلح‌دوستی و رعایت روسها و انگلیسها سهل‌انگاری شده بود، زیرا ما تنها یک کنسولگری در تبریز داشتیم که آنهم در سال ۱۹۱۴ تاسیس گردیده و تصدی آن به عهده من گذارده شده بود. یک نایب کنسولگری نیز در بوشهر، نزدیک خلیج فارس در سال ۱۸۹۷ تاسیس شده بود که در سال ۱۹۱۱ به کنسولگری تبدیل گردید. از این دو مورد که بگذریم، ما در ایران بهیچوجه نماینده‌ی کنسولی نداشتیم و تازه این دو کنسولگری هم پس از ترک اجباری من از تبریز در ۲۸ ژانویه ۱۹۱۵ و بازداشت و بردن لیستهمان از بوشهر در ۶ مارس ۱۹۱۵ توسط انگلیسها، بلا تصدی مانده بود.

بعنوان شروعی جهت برقراری خط تدارکاتی در مرکز ایران (بین شمال که توسط

روسها و جنوب ایران که توسط انگلیسها به اشغال درآمده بود) در کرمانشاه و اصفهان کنسولگری تأسیس کردیم که تصدی آنها به ترتیب شونمان و تسوگمایر بعهدہ داشتند . بعدها نیز کنسول واسموس توانست به شیراز برود و یک کنسولگری در آنجا نیز تأسیس نماید .

این خط تدارکاتی اینک باید ادامه می یافت ، به این ترتیب که در همدان و بر سوئیسی به سمت کنسول آلمان منصوب گردیده و در سلطان آباد نیز یک نایب کنسولگری تأسیس شد که تا رسیدن ماکس اتو شونمان ، رونر سوئیسی آنها اداره می کرد و قرار شد که پروفسور دوماره در کرمانشاه جای شونمان را بگیرد . برای تصدی کنسولگری اصفهان نیز آقای زایلر (۱) از هیئت تحقیقاتی افغانستان به آنجا فرستاده شد .

من در تهران با دوستان قدیمی برخوردی صمیمانه داشتم ، البته این برخورد در بدو امر به علت مرگ برادرم و شنیدن تسلیت قدری سرد بود ولی به زودی آن وضع پایان گرفت و روابط صمیمانه ای بین من و آنان برقرار شد . نظر به اینکه سیزده سال بود که تمام اروپاییان ساکن تهران را می شناختم ، اغلب آنان در خیابان با من سلام و احوالپرسی کردند . اما تنها در تهران بود که به تجربیات ارزنده ای در باره ی خونسردی انگلیسها دست یافتم . "خونسردی" واژه ای است که اگر انسان آن را یک ویژگی خوب بداند ، باید آنرا یکی از مشخصات و ویژگی های ارزنده ی انگلیسها در نظر گیرد ، حال آنکه برای آلمانها و روسها که احساسات در مورد آنان تفوق بیشتری دارد ، این خطر وجود دارد که آنان "خونسردی" را به "برودت احساس" ترجمه کنند و مرتکب این اشتباه فاحش شوند که خونسردی انگلیسها را با بی احساس بودن یکی انگارند .

من در بین تقریباً تمام اتباع اروپایی دوستان صمیمی زیادی داشتم و باید بگویم که بعد از آلمانها بیشتر از همه با انگلیسها مأنوس بودم . مثالی می زنم . یک فرانسوی را می شناختم که در زمانی که خیلی ها مایل بودند برای یکبار هم شده پا به محفل آلمانها گذارند یا به یک اجتماع همگانی اروپاییان وارد شوند ، برای ورود به این محافل من به او محبت کردم ولی او بلافاصله پس از شروع جنگ در اثری که در مورد جنگ نوشت ، به من تهمت هایی زد . یک مثال دیگر : با یک روسی که یازده سال تمام روزانه با هم غذا می خوردیم و با داشتن خاطراتی مشترک با هم بسیار صمیمی بودیم . در تهران در خیابان روبرو گردیدم و بهم سلام کردیم ولی صحبتی بین ما رد و بدل نشد . من با کمال احتیاط توسط یک شخص بی طرف سعی کردم که تماسی با او بگیرم و با او گفتگویی داشته باشم ولی او به من پیغام داد که آن تماس و گفتگو می تواند معنی ناهنجاری پیدا کند و باعث دردسر شود ، در حالیکه خوب می دانست که من می خواهم درباره ی وضع ناهنجار همسر در تبریز با

او صحبت کنم. زیرا روسها همسر را در تبریز نگاه داشته و او را بعنوان جاسوس ستاد کل ارتش قلمداد کرده بودند و البته علت آن زبان دانی همسر و معلومات عمومی بالای او نسبت به دیگر زنان روسی بود.

اما رفتار یک انگلیسی یعنی مستر کوپر که هنوز هم مدیر کمپانی تلگراف هند - اروپا در تهران است، (مهمترین خط ارتباطی بین لندن و هند) به گونه‌ی دیگری بود. قبلاً" شرح دادم که چگونه وی در کریسمس ۱۹۱۴ برای من کارت تبریک فرستاد و در تهران نیز برای من کارت دعوتی ارسال داشت که شبی شام را مهمان او و همسرش باشم. با تجربه‌ای که از دیگر دوستان داشتم با احتیاط توسط یکی از دوستان بی طرف برایش پاسخ فرستادم که ترس آن دارم که برای وی به عنوان مدیر یک شرکت انگلیسی مزاحمتی ایجاد گردد ولی بلافاصله این نامه را از طرف وی دریافت نمودم:

"کنسولگری دولت پادشاهی سوئد - (البته کوپر کنسول سوئد نیز بود) - آقای لیتن عزیز. امیدوارم این خواهش مدیر شرکت تلگراف را که رد کرده‌اید، این بار به نام خواهش سرکنسول سوئد قبول فرمائید. سرکنسول سوئد و همسرش افتخار دارند که شما را برای فردا ساعت ۸ شب برای صرف شام دعوت کنند و اگر برای زمان تعیین شده فرصت ندارید، امیدوارند که خود شما زمانی را که مناسب می‌دانید برای این دعوت برگزینید". من آن دعوت را پذیرفتم و شبی را در کنار آن خانواده گذراندم. البته درباره سیاست صحبتی به میان نیامد و کوپر و همسرش و من سعی داشتیم درباره زمانی که هنوز انگلستان و آلمان با هم درگیر نشده بودند صحبت کنیم.

در آن زمانی که جو ضد آلمانی شدیداً در سفارت انگلیس حکمفرما بود، کوپر موقعیت خود را با ارسال آن تلگراف (تبریک کریسمس ۱۹۱۴ - م) و دعوت از من به شام به خطر انداخت ولی او به آن توجه نکرد. بهر حال او از جمله افرادی بود که شاعر آلمانی درباره آنان گفته است:

بین تقصیر و انتقام، بین ظلم و عدل

بین نفرت و محبت، بین خوب و بد

بین شن‌های روان و دریا، بین باطلاق و سنگلاخ

بین گوشت تن یک زن و استخوان مرده، بین هوس و قانون

بین امید و ترس

تنها یک مرد واقعی می‌تواند گذر کند. (۱)

هنگامی که بعدها در لیباو شنیدم که در هتل پترزبورگ آنجا یک کارمند انگلیسی شرکت تلگراف هند - اروپا و همسرش به سرمی‌برند که عازم تهران هستند، از آنان دیدن کردم

و تقاضا نمودم که به رئیس خود آقای کویر اطلاع دهند که من هنوز زنده هستم و در سمب کسول آلمان در لیبوا خدمت می‌کنم و به او سلام می‌رسانم. اندکی بعد از کویر از تهران نامه‌ای داشتم که طی آن وی از سلام‌ها و دروده‌های من تشکر کرده و مطالبی درباره خود و خانواده‌اش نوشته بود. آری کویر چنین دوستی بود و دارای این خصوصیت بود که انگلیسها به‌آن "خونسردی" می‌گویند.

وقتی که من تعریف این خصوصیت انگلیسها را می‌کردم، اغلب دوستم و سترو عصبانی می‌شد. او در آن جوی که پیوسته شعار "خدا انگلیس را مجازات کند" می‌شد، نمی‌خواست هیچ چیز خوب و ارزنده‌ای را در ملتی سراغ گیرد که با محاصره کردن آلمان برای زنان و کودکان ما گرسنگی را به‌ارمغان آورده بودند. البته من بعدها از این شعار "خدا انگلیس را مجازات کند" استفاده کردم، آنهم زمانی بود که در سال ۱۹۱۶ در سوم (۲) فرانسه می‌جنگیدم. در آنجا سربازان هتر دوست پیاده نظام، کلاه خود نظامی خود را که تماما "یک دست بود، با شعار "خدا انگلیس را مجازات کند" مزین کرده بودند و همین باعث شد که پس از محاصره و زندانی شدن ما این شایعه پیش‌آید که عصبانیت انگلیسها از نوشته شدن این شعار سبب قتل مابعد دست ایشان گردیده است، حال آنکه انگلیسها این کار را نکردند و اگر هم متوجه آن شعار شدند، با همان خونسردی که درباره دیگر مسائل دارند، با آن روبرو گردیدند.

همچنین من با خانواده دکتر ستامپ (۳)، دندان‌ساز دربار، با آنکه همسرش فرانسوی بود، روابط صمیمانه‌ای داشتم. حتی افسران روسی هم نسبت به من سمپاتی داشتند و در حالیکه از جنگ خسته شده بودند، احساس خود را با ادای لفظ "ساچام" (اصلا "برای چه؟) به زبان می‌راندند.

➔ 1) Zwischen Schuld und Rache, Zwischen Unrecht u. Recht,

Zwischen Hass und Liebe, Zwischen Gut und Schlecht,

Zwischen Trieb und Sand u. Meer, Zwischen Sumpf u. Gestein,

Zwischen Weiberfleisch und Totengebein,

Zwischen Lust und Gestizt, Zwischen Anker u. Furch,

Da geht ein ganzer Mann-Quer durch.

2) *Somme* رودخانه‌ای به طول ۲۴۵ کیلومتر در فرانسه که در حوالی آن در سالهای ۱۹۱۴ و ۱۹۱۶ جنگ‌های شدیدی رخ داد.

3) *Dr. Stump*



علاوه بر آن در تهران سعادت اینرا یافتم که منجی خود یعنی مختار بیگ شمخال را که ایک دبیر سفارت عثمانی شده بود، ببینم و همینطور دوباره دکتر درگر مدیر مؤسسه عالی آموزشی آلمان - ایران را دیدم. او کارش خیلی زیاد بود، زیرا تمام معلمین آلمانی به غیر از دکتر مولر (۱) معلم زبان فرانسه به جبهه رفته بودند و متأسفانه توسط وی خبر یافتم که دو تن از آن معلمان یعنی شمیت لاین (۲) و روزن کرانتس (۳) در جنگ کشته شده اند.

گدایان تهران نیز هنگامی که مرا در خیابان می دیدند، روی آشنایی قدیم به من سلام می کردند و این برای من بسیار مطبوع بود. البته اشخاصی هستند که خیلی به عنوان و تیترا اهمیت می دهند. امروز نیز در آلمان صحبت از "عنوان اداری" می شود و ماده ۱۵۹ قانون اساسی وایمار (۴) را که در اصل مربوط به شغل های آزاد است، دستاویز قرار داده اند. ولی کارمندان دولتی عادت کرده اند که ماده ۱۵۹ را اینطور تفسیر نمایند که به جای تیترا باید از "عنوان اداری" استفاده کرد، زیرا در غیر این صورت همه چیز به همان صورت اول باقی می ماند. یک کارمند در وزارت خارجه آلمان مثلاً "دیگر عنوان" مشاور وزارتتی" را ندارد بلکه دارای عنوان "دبیر مشاور" است، حال آنکه او اصلاً "مقام دبیری" را ندارد. حتی در سفارتخانه های آلمان در خارج نیز اینک پست مشاور دبیر وجود دارد که "عنوان اداری" آن مشاور سفارت است، چیزی که ترجمه آن به زبان فرانسه کار آسانی نیست. ولی بهر حال در مورد اشخاصی که زیاد به عنوان و تیترا اهمیت می دهند، به سادگی می توان حدس زد که از این می ترسند که با سلب آن عنوان، دیگر از شخصیت آنها چیزی باقی نماند. در حالیکه اگر انسان را به همان اسم خود بخوانند، مطبوع تر است. زیرا به آن معنا است که شخصیت انسان، به همان اندازه دارنده عنوان دارای ارزش است.

در تهران مرا لیتن صاحب (۵) یا آقای لیتن می خواندند و برای ایرانیان همین نام کافی بود، دیگر نیازی به بکار بردن القاب یا عناوین اداری وجود نداشت. حتی آن گدایی که دارای ریشی سفید و چوب زیر بغل بود و "کنت کانیتس" خوانده

1) - Müller

3) - Rosenkranz

2) - Schmittlein

۴ - پس از شکست آلمان قیصری در جنگ اول، در سال ۱۹۱۹ با شرکت نمایندگان ملت آلمان در شهر وایمار (Weimar) قانون اساسی جدید آلمان تهیه شد و رژیم آن کشور جمهوری اعلان گردید - م.

(۵) - عنوان "صاحب" اغلب به معنای آقا و ارباب در هند بکار برده می شد و معلوم نیست که بکار بردن این عنوان از چه زمانی در ایران معمول شده بود - م.

می‌شد، با خوشحالی همیشه به من سلام می‌گفت. او از این جهت "کنت کانیتس" نامیده می‌شد که روزی کنت کانیتس قبل از جنگ در یک بالماسکه که پرنس وادبولسکی (۱) در تهران ترتیب داده بود، قیافه خود را کاملاً تغییر داده و خود را به صورت یک گدا درآورده بود. وی به قدری شبیه گدا شده بود که اول مستخدمین نمی‌خواستند او را به محل بالماسکه راه دهند...

کنت کانیتس! او هم دیگر بین ما نیست زیرا که جان خود را برای میهن در ایران از دست داد. بدون اینکه قصد داشته باشم، الان گذشته از مسئله بالماسکه به یادداستان دیگری از او افتادم که نشان دهنده روحیهی بشاش و شوخ‌طبعی او است:

هنوز چند سالی به شروع جنگ باقی بود. وزیر مختار ایتالیا با کمال اشتیاق در انتظار رسیدن دبیر سفارت خود بود و این انتظار خود را نیز اغلب به زبان می‌راند. کنتس کوادت، دختر کوادت وزیر مختار آلمان در تهران که آن زمان سیزده سال داشت، از کانیتس سؤال کرد که آیا می‌تواند با درست کردن یک عروسک بزرگ وزیر مختار ایتالیا را در مورد برآورده کردن انتظارش به اشتباه اندازد. کانیتس برای اجرای این نقشه فوراً آماده شد و از من یک عروسک بزرگ شبیه گیشاهای ژاپنی به امانت گرفت و روپوش آن را بیرون آورد، و به تن او یک اسموکینگ کرد و او را در سالن قرمز سفارت روی یک عسلی نشاند. صورت آن عروسک با کلاه گیس و گریم طوری شد که شکل یک دیپلمات عالی مقام ایتالیایی را بخود گرفته بود. پس از صرف شام که وزیر مختار ایتالیا هم در آن شرکت داشت، به وی اطلاع داده شد که دبیر سفارت هم اکنون وارد شده و به سالن قرمز راهنمایی گردیده است در آن سالن کنتس کوادت خود را پشت پرده‌ای پنهان کرده بود. آقای مونتانا (وزیر مختار ایتالیا - م) با عجله عازم آن سالن که دارای نور کمی بود، شد و ضمن نگرستن به آن مثلاً "کارمند مادون خود، با شادی به خوش، مد گویی پرداخت. اما او همانطور ساکت و صامت روی عسلی نشسته بود. آقای مونتانا که بسیار تعجب کرده بود، مشغول تمیز کردن عینک یک چشمی خود شد و در این هنگام کنتس کوادت، در حالیکه با خوشحالی می‌خندید، از پرده خود را بیرون انداخت.

گدای جوانی نیز بود که فرانسه هم حرف می‌زد و گاهی به افراد مجرد می‌گفت "مادمازل امروز خیلی تمیز است، پس خانم لیتن نمی‌آید، نه؟" و به من نیز می‌گفت "بنابر این دو قرآن به من بده، شاید او نیز بیاید". یا حق، و به دنبال آن دیگر گدایان فریاد می‌زدند "جناب مسیولیتن، خدایه شما عمر دهد و خانم خیلی سلامت باشد". همه‌ی آن گدایان در رنج و درد من در مورد دوری از همسرم شریک بودند. حتی وقتیکه میرزا عبدالله

---

(۱) - نویسنده تصریح نمی‌کند که آیا منظور او از وادبولسکی (wadbolski) همان افسری است که در آن سالها فرماندهی بریگاد قزاق بود؟ - م.

مستخدم دفتر نامه‌ای از همسر می‌آورد، با آن رفتار احترام‌آمیز خود نشان می‌داد که از اینکه با دادن آن نامه تا اندازه‌ای رنج آن جدایی جبران می‌شود، آگاه است.

روز اول‌مه‌ی ۱۹۱۵ کنت کانیتس به تهران رسید؛ او همراه ماکس هازه، آن سرهنگ و فرمانده‌ی مسلسل‌پیمان که در خدمت ایران بود، به قم عزیمت کرده و از آنجا با یک اسب تندرو به تهران بازگشته بود. ماکس هازه برای دولت ایران خدمات زیادی انجام داد، از جمله در سال ۱۹۱۴ به آلمان رفت تا مسلسل‌ها و کارابین‌ها و مهمات مربوطه را که دولت ایران سفارش داده بود، در آن کشور تهیه کند. اما در آنجا با اندوه فراوان دریافت که آن محموله سفارشی دولت ایران که وی با دقت و دلسوزی فراوانی آماده کرده بود، هنگام شروع جنگ، (وقتیکه آن محموله از راه دریا عازم ایران بود - م) بعنوان مصالحی که باید برای هدفهای نظامی آلمان به کار گرفته شود، ضبط گردیده است. اما ماکس هازه دست‌بردار نبود. پس از خاتمه‌ی جنگ و هنگامیکه آن مصالح کلاً از دست رفته بود، باز مشابه آنرا از دولت آلمان پس گرفت و آن را بدون هیچ کم و کسری تحویل دولت ایران داد تا به قول خود وفا کرده باشد. وی برای اجرای هر مأموریتی که پیدا می‌کرد، سراز پا نمی‌شناخت و برای اجرای آن از چیزی فروگذار نمی‌کرد و جز به اجرای آن مأموریت به چیز دیگری نمی‌اندیشید. به هر حال می‌توان تصور کرد که وقتیکه او با دست خالی به تهران بازمی‌گشت، گرفتار چه غم و اندوهی بود. هنگامی که ماکس هازه مرتباً "در آلمان صحبت از" بارهای بسته‌بندی شده برای عبور از دریا "می‌کرد که مقصودش همان اسلحه و مهمات سفارشی دولت ایران بود، گاهی برخی از هموطنان آلمانی او را مسخره می‌کرده و گاهی نیز عده‌ای یا از روی عمد یا از روی بدخواهی عبارت تکراری او را عبارت زشت "بارهای بسته بندی شده برای خوک‌ها (۱)" عوض می‌کردند. ولی هازه به این حرف‌ها توجه نداشت، زیرا برای او عمل مهمتر از حرف بود. بهر حال ماکس هازه کسی بود که دولت ایران هیچ کارمندی بهتر و با وفادارتر از او را نداشت (۲).

کنت کانیتس مدت زیادی در تهران نماند، بلکه بمروودیه با اسب روانه‌ی جنوب ایران شد تا محل‌های تدارکاتی را بازدید کند و از جو موجود بین عشایر ایرانی تحقیق بعمل آورد.

من در سفارت آقای زومر رئیس دفتر سفارت و دستیار او آقای زاندر رامجددا "دیدم. شخص اخیر برای تأسیس یک کارخانه‌ی رنگ سازی به ایران سفر کرده و در کرمان

---

(۱) - تغییر عبارت "بارهای بسته‌بندی شده برای عبور از دریا" به "بارهای بسته بندی شده برای خوک‌ها" باین جهت ورد زبان شده بود که در زبان آلمانی see بمعنای دریا و sau بمعنی خوک ماده دارای یک سیلابل و شبیه بهم می‌باشند - م.

(۲) - درباره غلو نویسنده نسبت به نقش ماکس هازه قیلاً "اشاره‌ای شد - م.

مدت مدیدی به بیماری تیفوس مبتلا شده بود. وی خبر جنگ را در آن شهر شنید و پس از بهبودی برای کار کردن خود را به سفارت آلمان در تهران معرفی کرد.

در همان ماه خوش مه (روز ۲۳ آن ماه) ایتالیا به اتریش اعلان جنگ داد و این چیزی بود که در جو موجود بین آلمانها و ایرانیان اثری نامطبوع به جای گذارد.

در تهران تنها می توان هفت ماه از سال را زندگی کرد و بسیاری پنج ماه از سال را که هوا خیلی گرم می شود، از ژوئیه تا اکتبر، در بیلاقات واقع در کوهستان های پسر می برند. در این مدت شاه، دربار، وزراء، سفراء و خانواده های اروپایی در ماه ژوئن تهران را ترک می می کنند و به محل های بیلاقی واقع در دامنه ی کوه البرز که شیران خوانده می شود، عزیمت می کنند. در آنجا سفارت انگلستان قریه ای را بنام قلپک و روسها قریه ای را بنام زرگنده در اختیار دارند. سفارت آلمان نیز دارای مقر ویژه ای در سرآسیاب واقع در تپه های شمالی سفارت عثمانی است. قبل از ورود به ساختمان اصلی سفارت آلمان در پای دیرک پرچم آلمان سنگ یاد بودی قرار دارد که بر روی چنین نوشته شده است "رایش آلمان در سال ۱۹۰۵، هنگامی که کنت آرتور فون رکنس وزیر مختار آلمان در تهران بود، این قطعه زمین را تحصیل کرد و این ساختمان را در آن بنا نمود."

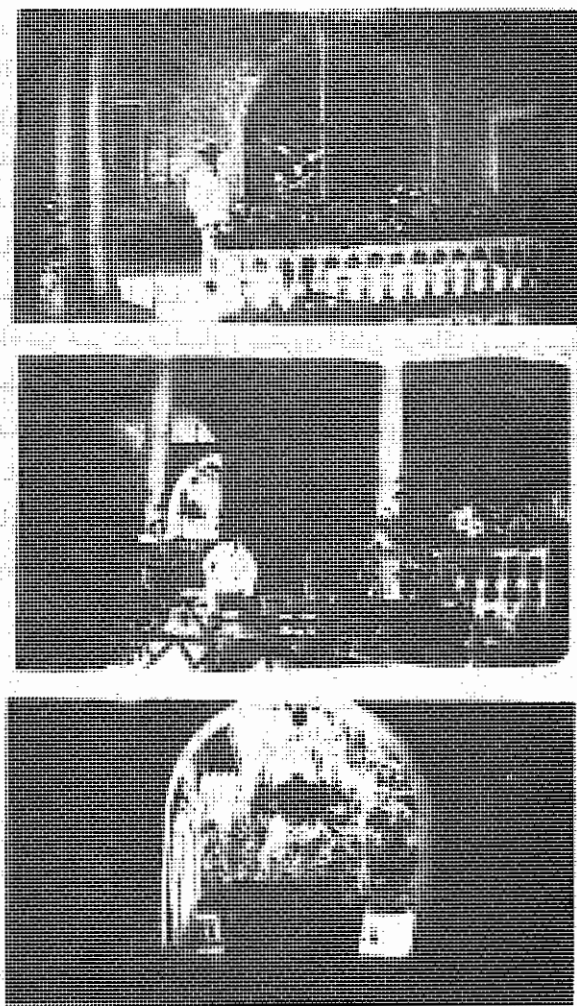
در وسط یک پارک وسیع، محل سکونت وزیر مختار قرار داشت و پهلوی بخش اقتصادی و آخور نیز سه عمارت مخصوص اقامت کارکنان سفارت ساخته شده بود. هنگامی که آن قطعه زمین برای بنای سفارت تهیه می شد قسمت جنوبی آن پراز درختان کهن و قسمت شمالی آن تنها یک ریگزار بود. اینکه این قطعه زمین در عرض چند سال تبدیل به پارک و باغ شد، مرهون خدمات خانم شتمیش (۱)، همسر وزیر و کنتس کوادت است...

در این سال ما نیز به آن محل کوهستانی نقل مکان کردیم و پرنس رويس نیز باسک شکاری خود به نام "جریان" که در تهران معروف شده بود، به آنجا آمد. آن سگ را که دارای نژاد ناب کردی بود، من طبق مأموریتی که از طرف رويس داشتم برای او در کردستان تهیه کرده بودم. خود من در خانه ی مترجمان سکونت نمی کردم بلکه به عنوان میهمان پرنس رويس در عمارت اصلی سفارت اطاقی را که قبلاً "در آن پرنس رويس سکونت داشت، در اختیار گرفتم."

در این زمان در تهران معاشرت با من مشکل شده بود. من باعث هر اسهمه ی سفارت خانه های بی طرف و یا مقاماتی که می توانستند تسهیلاتی برای همسرم فراهم کنند، شده بودم. من صمیمانه از آقای کالدول (۲) وزیر مختار آمریکا که متأسفانه اکنون فوت کرده است، ممنونم، زیرا نامبرده در این مورد تفاهم زیادی نشان می داد. وی دارای آن چنان "خصوصیت ویژه آمریکائیان نبوده که بخواهند به همه ی دنیا چشم بسته شادمانی عطاء کنند و تمام نهادها و رسوم آمریکایی را برای نیل به این هدف بکار گیرند"، بلکه نامبرده



گنت آلبرت فون کوادتسو ویکر ادات اوئداپسنی وزیر مختار آلمان در تهران  
 طی سالهای ۱۹۰۸ تا ۱۹۱۱، جلوی ساختمان مرکزی، تریا بستانی سفارت  
 در تخریش، نزدیک تهران.



خانه‌هایی در شمیران، مقر تابستانی سفارت آلمان که زمانی مسکن کارکنان سفارت بود.

بدون اینکه خود را در تئوری‌های میلیتاریسم پروسی یا آموزش‌های پاسیفیستی آمریکایی غرق کند، تنها در این اندیشه بود که چگونه می‌تواند به انسان دیگری کمک کند. او واقعا "یک مرد به تمام معنی بود و انشاالله که در جهان ابدی دیگر پاداش رفتار نیکخواهانه خود را دریافت نماید. وی نه تنها نامه‌های من و همسر را رد و بدل می‌کرد، بلکه یک بار اثر (۱)، وزیر مختار روسیه را به صرف غذا دعوت نمود تا درباره‌ی این مسئله با وی به مذاکره پردازد که آیا آنان نمی‌توانند همسر مرا از آن وضع نجات و به او اجازه دهند که به تهران بیاید؟ آلمان عزیزیت کند. همینطور کنسولیار آمریکا، آقای بادر (۲) نیز تا آنجا که می‌توانست، به من صمیمانه لطف کرد، اما متأسفانه تمام این کوشش‌ها به علت سوء ظن روسها که هر دم تجدید می‌شد، نقش بر آب گردید و تنها در سال ۱۹۱۶ آقای رومرو دوزمت وزیر مختار اسپانیا توانست با اقدامات خود نزد دولت روسیه، باعث شود که همسر اجازه عزیمت به آلمان را تحصیل کند.

در این ماه نیز خبر تصرف لیبیا و پیشروی آلمان در خاک روسیه رسید. در اواسط این ماه ورنر اتوفون هنتیگ که جزء میسیون دیپلماتیک اعزامی به افغانستان بود، برای مدت کوتاهی به تهران آمد، دکتر بکر (۳) طبیب ستاد و بقیه‌ی اعضای ستاد وی در اصفهان باقی مانده بودند. بلافاصله پس از عزیمت هنتیگ، سرهنگ نیدرمایر و ستوان فویگت نیز عازم اصفهان گردیدند.

پرنس رویس لطف کرد و دستور داد که نوشته زیر روی سنگ قبر برادرم نوشته شود:

در اینجا

فرانس لیتن مترجم سفارت امپراطوری آلمان

متولد ۸ اوت ۱۸۹۰، در ژن آرمیده است

او در تهران به تاریخ ۲۹ ژانویه ۱۹۱۵ به عنوان یک

مبارز وفادار به خاطر امپراطور و میهن، در زمانی

سخت، فوت کرده است.

"آیه ۲۵ انجیل متی":

تو جزء کسانی اندک هستی که وفادار باقیماندی پس  
به سوی خداوند بشتاب اما رایش با وجود این باید برای

1) -Etter

3) -Becker

2) -Baier



گتس کوادت در باغ مملو از گل خود در شمیران ، مقر تابستانی سفارت  
آلمان ، در پشت سر دیرک پرچم آلمان و سنگ یادبود .



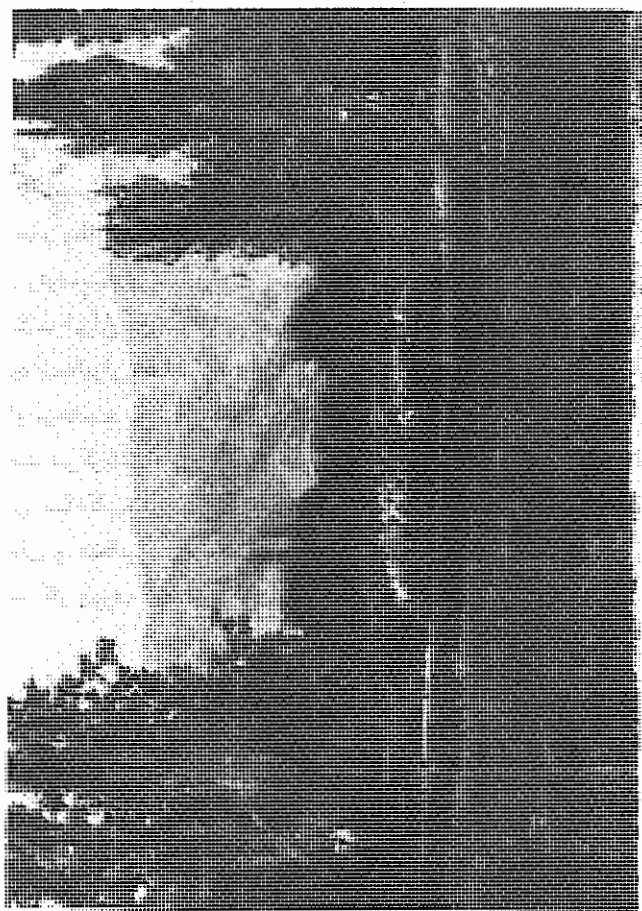
ما باقی بماند

رئیس الوزراء ایران دومرتبه در این زمان شاهزاده عین الدوله شد که سخت هوادار بدون قید و شرط بی طرفی ایران بود.

## ژوئیه ۱۹۱۵

در این ماه من می بایستی بسمه یکی از مقامات محترم ایرانی یادداشتی در مورد اعمال زور آلمانها در لوون (۱) و علل آن تسلیم کنم. هنگام ملاقات با او این مقدمه را چیدم که حتماً "وی از اقدامات قاطعانه‌ای که آلمانها در لوون به عمل آورده‌اند، چیزی شنیده‌است، زیرا می‌خواستم بعد ادامه دهم که اعمال زور آلمانها در آنجا به علت موضع سکنه لوون یک ضرورت نظامی بوده است که ناگهان آن مقام ایرانی حرف مرا قطع کرد و دوباره به مناسبت پیروزی‌های ما در لوون شادباش گفت و تقاضا کرد که شادباش او را به این مناسبت به وزیر مختار آلمان ابلاغ نمایم و از وزیر مختار به علت تاخیر وی در ابلاغ آن شادباش عذرخواهی کنم و اضافه کرد که تسلیم آن یادداشت به وی باعث تزلزل اعتقاد و ایمان او نسبت به پیروزی‌های درخشان آلمان خواهد شد. باین ترتیب من آن یادداشت را با خودم مجدداً "پس بردم. برعکس، یک بار دیگر خواستم یادداشتی که مربوط به جنایت‌های روسها و تجاوزات به عنف آنان در پروس شرقی بود، به او تسلیم کنم و لذا دوباره شروع کردم به این مقدمه چینی که البته خاطر وی از جنایات روسها هنگام ورود آنان به پروس شرقی مستحضر است. ولی نامبرده باز مرا از سخن گفتن بازداشت و گفت: "البته من اینها را شنیده‌ام ولی هیچکدام از آن را باور نکرده‌ام و آنرا جزء دروغ‌های روسها گذاشته‌ام. آلمانی‌ها به قدری قوی هستند که می‌توانند در مقابل روسها از خود دفاع کنند. همه اینها ناشی از خودنمایی روسها است "من باز بدون آنکه آن یادداشت را به او تسلیم کنم، باز گشتم، زیرا چه فایده‌ای داشت که با تسلیم آن یادداشت، چیزی را که آن آقای محترم به خاطر احترام و حیثیت ما، نادرست می‌دانست، تماماً "برای او ثابت کنم. جهان بینی کهن شرقی کتک را کتک می‌داند ولی آنکس که کتک می‌خورد، از نظر یک شرقی عاملی برای سلب احترام است ولی آنکس که کتک می‌زند، قابل ستایش است، حال آنکه کتک خورده است، مستوجب کتک خوردن بوده است یا نه؟ و یا اصلاً "عامل اصلی کتک خوردن چه بوده است، از نظر یک شرقی امری کاملاً "بی تفاوت است.

واسموس کنسول که تصدی کنسولگری آلمان در شیراز را عهده دار بود، از وارد آوردن هیچ فرصتی برای ضربه زدن به انگلیسهارو نمیگرداند. دولت ایران البته به علت تحریکات انگلیسها



باغ پشت ساخنان سفارت در شمیران ، از سمت کوهستان البرز عکسبرداری شده است .

از او به سفارت آلمان شکایت کرد و به او هشدار داد که یا دست از اقدامات خود بردارد یا آنکه از مقام کنسولی کناره‌گیری کند. واسموس بدون هیچ تعللی تلگرافی کناره‌گیری خود را اعلام کرد و عازم مناطق بین شیراز و بوشهر گردید و در آنجا تا سال ۱۹۱۹، در حالیکه رابطه‌اش با آلمان قطع شده بود، با کمک عشایر تنگستان راه خلیج فارس و شیراز را برای انگلیسها مسدود کرد. آنچه که واسموس بعنوان یک انسان انجام داده غیر قابل تصور و باور نکردنی است، به‌طوری که کار بجایی کشیده بود که دیپلمات‌های خونسرد (در آلمان-م) با شور و اشتیاق اظهار می‌داشتند که اگر زمانی واسموس به برلین بیاید، از او بسان یک شاهزاده استقبال خواهند کرد. اما کمال تأسف موقعی که بالاخره واسموس به برلین آمد، از شاهزادگی دیگر چیزی برای او باقی نمانده بود.

بجای واسموس، وسترو مترجم به شیراز فرستاده شد. وی در ۳ ژوئیه ۱۹۱۵ عازم شیراز گردید، و انجام وظایف او را در تهران منبرعهده گرفت.

حسین رثوف بیگ فرمانده ترک هیئت اعزامی افغانستان کماکان در مرز ایران مستقر بود. ولی ایلات ایران داوطلبانه حاضر نمی‌شدند او را به ایران راه دهند، تا سرانجام او با قوای خود به ایران حمله کرد و تا کرانه نیز پیش آمد. در آنجا بین او و عشایری که به‌مقابله با او برخاسته بودند، نبرد در گرفت و در نتیجه لازم شد که شونمان و کنت کانیتس که در آن وقت در کرمانشاه بود، مشترکا "اقداماتی برای میانجیگری به عمل آورند.

در این ماه کابینه‌ی عین‌الدوله ساقط شد و شاه به مستوفی‌الممالک که وطن پرست و طرفدار آلمان و عثمانی بوده، مأموریت تشکیل کابینه را داد. نامبرده در بهار نیز رئیس الوزراء بود. کار دورف کاردار سفارت از آن زمان مناسبات صمیمانه‌ای با او برقرار کرده بود.

در این میان بتدریج سربازان اتریشی که از اسارت روسها گریخته بودند، از طریق ترکستان وارد ایران شدند و به تهران آمدند، بطوریکه تعداد آنان در ماه ژوئیه به دویست تن رسید. اغلب آنان که پیاده از مشهد خود را از طریق کوهها به تهران رسانده بودند، دارای حرفه و فنی بودند، بطوریکه یک‌بار پس از صرف غذا در سفارت اتریش، یکی از آنان با گریلوفون (۱)، (نوعی آلت موسیقی) که هنگام اسارت خود آنرا ساخته بود، آهنگی را نواخت، و دیگری که فیلم بردار بوده، نیز فیلمی را نمایش داد و یکی از آنان در تهران یک نانوایی، سبک نانوائی‌های وین دایر نمود، ولی بسیاری از آنان بلافاصله به کرمانشاه حرکت کردند.

در تهران سعادت دست داد که توانستم آقای کارل ول‌فینگر و خانواده‌ی او را از تبریز دوباره ببینم. وی در تجریش در یک خانه‌ی کوچک دهقانی که قبلا "دکتر ایلمرگز پزشک سفارت

در آن مسکن داشت وچندان از سفارت هم دور نبود، اقامت کرده بود و در روی درب ورودی آن هنوز این عبارت که با مداد نوشته شده بود، به چشم می خورد:

"در اینجا ویلهلم لیتن، در سال ۱۹۰۹ مسکن کرده بود."

آقای موریتس کارمند تسیگلرو کمپانی که از آن شرکت انگلیسی معزول شده بود، در همین روزها به عنوان داوطلب شرکت در جنگ حرکت کرد. وی بعدها در همدان در اختیار آقای وبر قرار گرفت. یک آلمانی دیگر اهل اورن بورگ (۱) که از اسارت روسها فرار کرده بود، این زمان وارد تهران گردید. و برای خود از راه ساختن شمشیر بدون عیب و نقص معروفیتی کسب کرد.

## اوت ۱۹۱۵

ماه اوت با این واقعه شروع شد که در روز اول آن زوجه مارلینگ (۲) وزیر مختار انگلستان یک دوقلوبه دنیا آورد.

نیدرمایر و هنتیک نیز به سفر خود ادامه داده و از مرز افغانستان گذشته بودند. آنان به این مسافرت به دلگرمی "حمایت شرایط غیرمحمول" دست زده بودند، و با آنکه روسها و انگلیسها در صدد شکار آنان بودند، توانستند از کناره‌ی کوه‌ها و صحاری نم‌زار به افغانستان بروند. روسها و انگلیسها که گمان نمی‌کردند، هیچکس تحت آن شرایط مشکل به مرز افغانستان برسد، اتفاقاً روی همین گمان خود هیچ قرارگاهی برای شکار آنان در آن نقطه‌ای که آنان از مرز گذشتند، تأسیس نکرده بودند.

از این که بگذریم، اصولاً حوادثی در این ماه رخ داده، و من بین کاغذهای خود به نامه‌ای برخورددم که آن را در ۶ اوت ۱۹۱۵ در پاسخ تبریکی که همسر من به مناسبت تولدم نوشته بود، برای او فرستاده بودم:

## تهران - ۶ اوت ۱۹۱۵

از اینکه به یاد روز تولد من بودی خیلی از تو تشکر می‌کنم. نامه<sup>۱</sup> تو دیروز به موقع رسید، ولی نه آنقدر زود که ساعت ۵/۵ صبح مرا از خواب بیدار کند، بلکه آن نامه وقتی رسید که من پس از صرف صبحانه، شاهد ورق‌بازی پرنس رویس بودم و پرنس با دیدن آن نامه متوجه شد که آن روز، روز تولد من است، لذا برای شب زومر وایلبرگ را دعوت کرد و دستور داد یک بطری شامپانی باز کنند. ساعت ۲ امشب خبر رسید که روسها در

Marling - (2) شهری در شوروی که آن زمان به آلمان تعلق داشت. 1) - Orenburg

حال حرکت به سمت تهران هستند. ساعت یک بسیاری از نمایندگان مجلس و ساعت ۲ سفیر عثمانی نیز آمدند از ساعت ۲ تا ۴ من و زورم چند نامه نوشتیم و چند تلگراف را کشف کردیم. زورم که باید اثاثیه را جمع آوری کند، سراسر شب را خوابیده، ولی من لااقل توانستم از ساعت ۴ تا ساعت ۸ بخوابم. امروز صبح بایک سرهنگ ژاندارمری و سپس با دو وکیل مجلس مذاکراتی داشتم و بعد به ملاقات سفیر عثمانی و وابسته نظامی اتریش رفتم و بیشتر روز را پای دستگاه تلفن به سربردم یا مشغول تهیه پیام‌هایی را که پیک‌های سوار باید می‌بردند، بودم. خلاصه شدیدا "به کار اشتغال داشتم و بالاخره ساعت ۷ امشب کار را بجایی رساندیم که روسها از اینکه تنها با دوهزار نفر به تهران حمله آورند، نگران شدند و به طرف قزوین باز گشتند. در این جریان ول فینگر نیز به ما کمک کرد. او جزء کسانی نیست که در معرکه دست و پای خود را گم کند، و من و او آرام بودیم و با تجربه‌ای که از جریانات تبریز کسب کرده بودیم، این حوادث مانند آن دفعه روی ما اثر چندانی نداشت. امروز بعد از ظهر وقت پذیرایی رویس بود، آقا و خانم کالدول نیز اینجا آمدند. خانم کالدول بدون اینکه اصلا "تورا دیده باشد، تورا خیلی دوست دارد و مرتب از تو صحبت می‌کند و برای تو زیاد متأسف است. او بدون آنکه اشک در چشمانش حلقه زند، قادر به نگاه کردن به من نیست، و خلاصه تفاهم کامل دارد. او امروز قبل از همه به مجلس رویس آمد و به من گفت که در صورت وقوع کوچکترین خطری من باید فوراً "به سفارت آمریکا بروم، و اضافه کرد که وی چیز زیادی تری را نمی‌تواند بمن بدهد. ولی بهر حال رفتن به سفارت آمریکا بهتر از سازت در دست روسها و رفتن به استراخان است و من در صورت رفتن به سفارت آمریکا (نویسنده کتاب - م) تنها نامه‌ای تو را فقط نیم ساعت دیرتر دریافت می‌کنم. در ضمن خانم وزیر مختار آمریکا اضافه کرد که هیچکس نباید پی ببرد که وی این مطالب را به من اظهار کرده است، زیرا در این صورت باز هم گفته خواهد شد که زنان در سیاست دخالت می‌کنند، در حالیکه آنطور نیست و او (خانم وزیر مختار آمریکا - م) در سیاست دخالتی ندارد بلکه تنها در باره تو فکر می‌کند و نزد خود مجسم می‌کند که اگر خود او زندانی و همسرش در خطر بود، چه حالی پیدا می‌کرد. البته مشارالیه خبر نداشت که ما نیز بیکار ننشسته و همه چیز را برای عزیمت تدارک دیده‌ایم و علاوه بر این با کالدول و بادر نیز در این باره گفتگو کرده‌ایم که اگر نتوانسیم عزیمت کنیم، آن زمان باید به چه اقداماتی دست بزنیم. در صورت قادر نبودن به عزیمت از اینجا پرچم آمریکا که فعلاً "به ریسمانی بسته شده است، برفراز سفارت آلمان برافراشته خواهد شد و آن عقاب نازنین که دارای کله‌ی خوک است (۱)، دور خواهد گردید و اطاق با در که خود او نزد ما خواهد آمد (برای من - م)، مرتب خواهد شد، درگر هنوز

(۱) - منظور عقاب وسط پرچم آلمان می‌باشد - م.

در اصفهان است، فعلا "خطر منتفی شده و ما فرصت یافته‌ایم که ضربه‌ای را با فشار بیشتری وارد کنیم. هموطنان ما در لهستان نیز وظایفی را که دارند، انجام می‌دهند. قشون ما اینک در جنوب ورشو، در ویکسل (۱) است. خولم (۲) نیز تصرف شده است، و در شمال شرقی قوای ما به طرف اوسترو (۳) پیش می‌رود.

پس از پیروزی‌های امروزه من شب زنده‌داری کردم و با روحیه خوبی به تنهایی بارویس شام صرف کردم، او نیز بسیار تحت تأثیر قرار گرفت بر خلاف عادت خود گرامافون را برای نواختن آهنگی برایمان باز کرد. بهر حال اینجا وضعیت عادی است. با اتریشها و ترکها و آلمانی‌های کثیری که در اینجا هستند، همه چیز را می‌توان در میان گذارد. اوضاع فعلا "طور دیگری شده و می‌توان که با کمال آرامش صحبت و تفکر کرد و دستور داد که اگر روسها از قزوین حرکت کردند چه باید کرد. اما افسوس که در تبریز عزیزترین کس من بین چهار هزار روسی از وقتیکه جنگ شروع شده، باقی مانده است. هنگامی که برخی از آقایان و خانم‌ها در اینجا رنگ عوض می‌کنند و می‌گویند "ببینید که اینجا چه خبر است" و هیچ خبری هم نیست، من و ول‌فینگر کیف می‌کنیم. ولی واقع اینست که اینجا جنگ اعصاب وجود دارد، آنهم در مورد بررسی اعلان خطرهای راست و دروغ و غیره، بدون آنکه واقعا "خبری باشد، مثلا "یکی با سر و صدا اینطرف و آنطرف می‌رود و مزاحم کار دیگران می‌شود و اظهار عقیده می‌کند که باید حادشای روی دهد، ولی چه حادثه‌ای، از آن حرف نمی‌زند. رویش رفتار موقرانهای دارد، آنهم با آن اخبار کوتاه افراد خودو داشتن دستورات کمتر مربوط به اوضاع. ولی با این وصف وی از آرامش کامل برخوردار است.

دیروز وزیر مختار روسیه به خبرگزاری رویتر اطلاع داد که تزار استقلال داخلی لهستان را بار دیگر تعهد کرده است، و بدنبال آن یک منشی انگلیسی نیز اظهار داشت "این کار در وقت مناسبی انجام گرفت و مطمئنا "دیگر لهستان جزیی از روسیه نخواهد شد". اینک من در دهکده‌ای با پرنس زندگی می‌کنم و در شهر نیز دوباره دو اطاق برای من آماده شده و ویترو نیز برایم چند مبل به جای گذارده است.

\*\*\*

تهران - ۷ اوت ۱۹۱۵

"کنسولگری امپراطوری در کرمانشاه به سفارت امپراطوری اطلاع می‌دهد که شهر ورشو

یکی از رودهای اصلی و بزرگ

در اروپا.

1) - Weichel

2) - Cholm

3) - Ostrowo

یکی از شهرهای لهستان.

یکی از شهرهای لهستان.

توسط قشون باواریایی، به فرماندهی پرنس لئوپولد (۱) تصرف شده است.

هنگامی که این تلگراف کوتاه را از امروز صبح رومز کشف کرد، لحظاتی واقعا "شادی بخش بود. وی بلافاصله نزد پرنس رفت تا از او سؤال کند که آیا اجازه انتشار این خبر را دارد یا نه. چون گاهی ما از این شوخی‌ها می‌کنیم که خبرهای خوب را موقتا "سری‌نگه می‌داریم تا اول افکار عمومی را برای آن خبر آماده نمائیم، مثلا" اول پخش می‌کنیم که "جنگ‌های لهستان به خوبی پیش می‌رود و تنها نگرانی، از پولاتوسک (۲) است که قلعه‌ای مستحکم است و ما هرگز قادر به فتح آن نیستیم" و پس از آنکه این مطلب را شایع کردیم، آن زمان روس‌ها نیز زمزمه می‌کنند که "بله، بله ما دارای قلعه‌ای مستحکمی هستیم، پولاتوسک را به سادگی نمی‌توان گرفت. ولی ناگهان اعلامیه‌ی آلمان‌ها روز بعد خبر می‌دهد که پولاتوسک بر اثر حمله‌ی آلمان تصرف گردیده است پخش این خبر مثل یک بمب اثر می‌گذارد. بهر حال این روش اثر بیشتری به جای می‌گذارد تا پخش دروغ‌هایی که غیر واقعی بودن آن بعدا معلوم خواهد شد و حقایق مربوط به آن بعدا "اثرات منفی مضاعفی خواهد کرد. این بار ولی پرنس رويس فوراً اجازه انتشار این خبر را داد، تنها به این شرط که شاه اول کسی باشد که این خبر به اطلاعش می‌رسد، لذا من بیکی سواره را نزد رئیس الوزراء فرستادم و بیکی از درباریان تلفن کردم که فوراً این خبر را به شاه برساند، آنگاه خبر فوق به فارسی و آلمانی نوشته شد و مستخدم سفارت، آن را با دستگاه تکثیر کرد. امروز بعد از ظهر که من این نامه را می‌نویسم، در سراسر شهر جوانان روزنامه فروش فریاد می‌زنند "فوق العاده" امروز فتح بزرگ آلمان، تصرف ورشو.

اگر علت اینکه روس‌ها دیروز قشون خود را به قزوین برگرداندند، این باشد که مبادا خبر تصرف ورشو، در اینجا تولید اغتشاش و ناآرامی بکند، باید بگویم که کاری ناسنجیده کرده‌اند، زیرا برعکس، ایرانیان حالا فکر می‌کنند که علت بازگشت روس‌ها به قزوین همین خبر پیروزی آلمان‌ها بوده است. بهر حال هنگامی که مطمئن شدیم که شاه این خبر را شنیده است، خبر فوق را منتشر ساختیم. در شهر نگهبانان سفارت با تفنگ‌های خود حالت پیش‌فنگ گرفتند و پرچم آلمان به اهتزاز درآمد و ما نیز در اینجا در این قصبه (محل ییلاقی سفارت آلمان م) پرچم ایران را در باغ افراشتیم. آری سرنوشت انسان اینطور است، دیروز گمان می‌کردیم که باید هرچه زودتر پرچم ستاره‌ای شکل (یعنی پرچم ایالات متحده آمریکا م) را برای حفظ امنیت خود، از ترس روس‌ها برافرازیم، ولی اینک به مناسبت فتح سومین شهر مهم روس‌ها، پرچم سیاه سفید و قرمز را با آن پرنده، وسط آن به اهتزاز درآورده‌ایم و باین ترتیب بار دیگر عقاب ما با آن کلسه، خوکی شکل خویش روی دیوار قرار گرفت (۳)

(۳) - منظور پرچم آلمان قیصری است که Leopold 2 - Pultusk - 1

برنگ سیاه، سفید و قرمز بوده و در وسط آن یک عقاب قرار داشت - م.

آنگاه به تمام مستخدمین سفارت و میرآخوری‌های سفارت هریک سه تومان انعام داده شد. میرزا عبدالله نوکر سابق من و پیشخدمت فعلی دفتر سفارت طوری تحت تأثیر این خیر قرار گرفت که از جیب خود می‌خواست به پرنس لئوپولد تلگراف کند. که آن هتلی را که من واو در سال ۱۹۰۷ در آنجا سکونت کرده بودیم و از ما خوب پذیرایی شده بود، منهدم نسازد. ولی من به او اطلاع دادم که آلمانها هیچگاه یک هتل را منهدم نخواهند کرد. بهر حال در اینجا این میرزا عبدالله برای خود آدم سرشناسی است، زیرا او که ورشو را روی مشاهدات شخصی خود می‌شناسد، برای دیگران مفعلاً "مطالب جالبی را درباره‌ی آن شهر شرح می‌دهد. ایرانیان نیز از هر طرف شادباش گفته و بطور کلی موضعی سرد در برابر روسها گرفته‌اند. این خبر بهترین هدیروز تولد من بوده و امیدوارم که دیگر قلاع مستحکم نیز تحت تأثیر این خبر از خود مقاومت نشان ندهند، آری اینک نوبت نوروگئورگیوسک (۱) و ایوان گورود (۲) رسیده است. توجه کن، فوراً "غلام باشی و آشپز را نزد خود بخوان و این خبر را با خط فارسی به آنان بده و نیزیهمان من به یوسف سه تومان انعام بده. غلام باشی باید در حضور تو آن دوتن دیگر، این خبر را با آن مطالبی را که من به فارسی پای آن نوشته‌ام، با صدای بلند قرائت کند.

امروز بعد از ظهر من نزد ول‌فینگر بودم. او نیز عقیده دارد که ایوان گورود باید هر چه زودتر سقوط کند و با او نیز سقوط ورشو را جشن گرفتیم. هنگامی که برای صرف شام نزد رویس بودم، خبر تلگرافی رسید که ایوان گورود نیز سقوط کرده و به دست ما افتاده است. واقعاً "قشون ما با اینکه دشمن بر آن ارجحیت دارد، معجزه می‌کند.

\*\*\*

تهران - ۱۰ اوت ۱۹۱۵

شونمان هنوز در کرمانشاه به سر می‌برد. روز ۸ اوت که سالروز تولد فرانستس (برادر نویسنده کتاب - م) بود، من برای تهیه‌ی سنگ قبر او، با اسب به داخل شهر آمدم و از مغازه صحافی استاد لانگ کامرر (۳) گذشتم. او نیز بحت تأثیر خبر مسرت بخش فتح ورشو، پرجم

1) -Noro-Georgiewsk

2) -Iwangorod

3) -Langkammerer



سیاه - سفید - قرمز را درمغازه خود برافراشته بود. در تهران نیز جشن و سرور برپا شده بود، یکصد هزار نسخه فوق‌العاده ظرف یک روز در تهران به فروش رفت. در سفارت آلمان یک ضیافت برپا شد که در آن پرنس رویس‌جام خود را به سلامتی امپراطور فرانسوا - ژوزف (۱) و قیصر ویلهلم و پرنس لئوپولد نوشید.

آقای ول‌فینگر نیز پس از آنکه واقعا "خدمات ارزنده‌ای به شرکت تسیگلروکمپانی کرد، در این ماه از کار کردن در آن شرکت انگلیسی معاف گردید. مرکز اصلی شرکت فیلپ تسیگلر در منچسستر کوشش زیادی به عمل آورد که این تاجر ارزنده آلمانی را در شرکت خود نگهدارد ولی دولت انگلستان کوشش بدهکار نبود. روز بعدوی خود را بعنوان داوطلب شرکت در جنگ به سفارت آلمان معرفی کرد. وی در ابتدا یک افسر یار جزء ذخیره بود که بعداً در بغداد به درجه ستوانی ارتقاء یافت و در تمام مقاماتی که فکرش را بشود کرد، به نحو خوبی خدمت کرد.

روز ۲۶ اوت برست - لیتوسک (۲) نیز تصرف شد.

### سپتامبر ۱۹۱۵

این ماه با تشدید نگرانی من در مورد همسر که در تبریز بازداشت شده بود، شروع کردید، زیرا در تبریز وبا شیوع یافته بود و به صورت اپیدمی در سراسر شهر تفسیر می‌شد. من از داروخانه بوناتی سرم ضد وبا و طریق استعمال آن و پیشگیری از ابتلای آن مرض را گرفتم و برای وی فرستادم. این کار ضروری برای او که باید تمام مواد غذایی را قبلاً بشوید و ضد عفونی کند و بجوشاند، به عنوان یک زندانی بسیار مشکل بود اما آنچه که به کار، در تهران مربوط می‌شد، دستیابی به این هدف بود که هنتیگ و نیدرمایر از مرز افغانستان بگذرند و سرانجام به این هدف نیز رسیدیم. جوی که بعزت فتوحات ما در روسیه و اتحاد ما با بلغارستان در بین ایرانیان به وجود آمده بود، اینک می‌توانست در جهت مذاکرات بعدی مربوط به عقد قرارداد اتحاد با ایران مورد استفاده قرار گیرد و این چیزی بود که از ابتدای سپتامبر تا اواسط نوامبر به طول انجامید.

در ۱۶ سپتامبر کنت کانیتس مجدداً "وارد تهران" شد و ستوان هاوک آجودان خود را نیز همراه خود آورد. ستوان هاوک گذشته از آنکه آواز سربازان باواریایی را خوب و با صدای بلند می‌خواند، با آن شجاعت ذاتی خود، بهترین مقاومت‌ها را در برابر دشمنان بعمل می‌آورد. کنت کانیتس بیشتر از پیش لاغر شده بود و این البته تعجبی بر نمی‌انگیخت،

1) - Franz-Joseph : مجارستان / امپراطور اتریش 2) - Brest-Litowsk

زیرا وی در گرمای شصت درجه‌ی رومثور بین بغداد - کرمانشاه - بروجرد ، پیوسته اینطرف و آنطرف اسب‌تازی می‌کرد و گذشته از آن مبتلا به دیسانتری (اسهال خونی) نیز بود. ولی وی با قدرت غیرقابل تصویری به‌علت کاری که شروع کرده بود ، به آن بیماری خود توجهی نداشت. کانیتس حضور خود را در سفارت با این عبارت اعلام نمود که "خوب بچه‌ها ، من ابداً نمی‌خواهم چیزی علیه دیپلمات‌ها بگویم ، اما نزدیک است که از دست آنها شلوارم را پر کنم و خودم را خراب کنم."

در این زمان نامه‌ای را که دکتر فون دروفل (۱) برای همسرم به تبریز فرستاده بود ، دریافت کردم. او و همسرم باهم در سمینارالسنه شرقی در برلین، فارسی را تحصیل کرده و برای کار کردن در خارج از کشور معرفی شده بودند ولی به‌علت عدم توانایی در کار کردن در مناطق گرمسیر ، تقاضای او قبول نشد و اینک به‌عنوان یک افسر جزء پیاده‌نظام در مخفی‌گاهی در جبهه‌ی غربی فرانسه به‌سر می‌برد. من آن نامه را به‌وزیر مختار ارائه کردم. هوا در تهران گرم نبود و شباهت به‌هوای سوئیس داشت و به‌هر حال کسیکه مشکلات کار در جبهه را گذرانده بود ، می‌توانست بدون به‌خطر انداختن وضع مزاجی خود، در سفارت آلمان در تهران نیز کار کند ، ضمن آنکه ما به آلمانی‌هایی که فارسی می‌توانستند صحبت کنند، نیاز داشتیم. من با اشاره به این مطالب توانستم کاری کنم که او برای کار کردن عازم تهران گردد، هرچند که دیگر او را در ایران ندیدم ، زیرا وی در سفر به سمت ایران ، در ژانویه‌ی ۱۹۱۶ در حالیکه با یک شخطور از فرات می‌گذشت ، من در همان وقت از راه خشکی با واگون مسافری از بغداد به حلب می‌رفتم. مادر حالیکه از کنار یکدیگر می‌گذشتیم، نتوانستیم یکدیگر را ملاقات نمائیم و تنها در سال ۱۹۱۸ ، هنگامی که وی برای آخرین سفر تحقیقاتی در اختیارم گذارده شده بود ، توانستم به ملاقات او ی نائل شوم.

## اکتبر ۱۹۱۵

از اصفهان زایلر وبقیه‌ی اعضای ستاد، هیئت تحقیقاتی افغانستان می‌خواستند عازم شرق ایران شوند و دنبال رهبران خود یعنی هنتیگ و نیدرمایر که به افغانستان وارد شده بودند ، راه افتند. روی این اصل باید به‌جای زایلر ، کس دیگری برای احراز پست کنونی در اصفهان انتخاب می‌شد لذا آقای فون کاردورف برای تصدی آن شغل انتخاب گردید و او هم در ۱۲ اکتبر به آن شهر عزیمت کرد. همراه او آقای گروه - شوبرت (۲) که برای

1) -Dr. Druffel

2) -Grube-Schubert

منشی‌گری کنسولگری برگزیده شده بود، به اتفاق همسرش نیز به آن شهر رفتند و من انجام وظایف کاردورف در تهران را تقبل کردم.

در تهران برای ما این سؤال مطرح بود که هرگاه روسها ایران را اشغال کنند و دولت ایران رسماً "جانب ما را بگیرد، آن زمان چه خواهد شد؟

در بدو امر مسئله انتقال پایتخت و سفارتخانه‌های دول مرکزی به شهر اصفهان مطرح شد. دلیلی که برای انتخاب اصفهان آورده می‌شد، تنها این بود که آن شهر قبلاً (قبل از سال ۱۷۹۴) پایتخت امپراطوری ایران بوده است. ولی من شخصاً "با این نقشه مخالف بودم، زیرا از قزوین که قشون روسی در آنجا مستقر بود، راه بسیار مناسبی به سوی همدان و کرمانشاه وجود داشت که روسها به سادگی می‌توانستند از آن راه عبور کنند. ارتباط اصفهان را با مناطق عقبی قطع نمایند. لذا من روی کرمانشاه اصرار می‌ورزیدم زیرا در آن شهر، مناطق پشت سر آزاد بود. گفتنی است که پس از آنکه همه چیز آماده شد و سفارت راه کرمانشاه را در پیش گرفت، علت عزیمت به کرمانشاه تنها آن بود که وقایع ناگهان رخ دادند و الاموقع ترک تهران هم، هنوز اصفهان مطرح بود.

در آخر این ماه ما از آن ده (محل بیلاقی سفارت - م) به شهر بازگشتیم و من به عمارت مترجمان که اینک خالی شده بود، رفتم و آنجا را برای سکونت خود مهیا کردم. برای اطاق غذاخوری خود چند عدد میل از آقای فون کاردورف خریدم. شریک‌اتریشی هم برای سالن پذیرایی چند میل حصیری تهیه کرد. علاوه بر آن، دارای آشپزی نیز گردیدم و به این ترتیب توانستم پس از اندک زمانی از پرنس رویس، کنت کانیتس و شونمان که تازه از کرمانشاه وارد شده بود، پذیرایی نمایم، شونمان البته برای احراز پست نایب کنسولگری سلطان آباد، به زودی به آن صوب حرکت کرد.

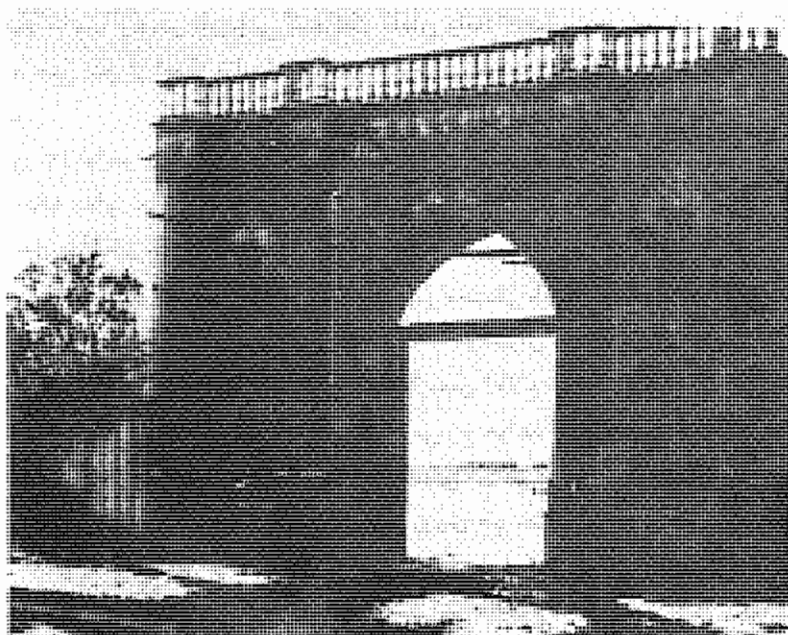
## نوامبر ۱۹۱۵

مذاکرات با دولت ایران در مورد جزئیات قرارداد به تفاهم متقابل رسید. ولی تا آنجا که به امضای آن قرارداد مربوط می‌شد، ما در بین عقاید مختلفی در نوسان بودیم: مقامات نظامی آلمانی اصرار به عقد و امضاء آن قرارداد داشتند، تا بتوانند (با استناد به آن - م) ضربه قطعی را وارد کنند ولی دولت ایران روی این مطلب تکیه می‌کرد که تا رسیدن یا تشکیل نیروی نظامی منظم

بسی طرفی خود را باید کماکان حفظ کند و چون آن دولت آگاه بود که محافل نظامی آلمان، امضاء آن قرارداد را علامتی برای دست زدن به برتری لاینقطع، مورد استفاده قرار خواهند داد، لذا امضاء آن را به تأخیر می‌انداخت، بخصوص شاه که اصلاً قادر به اخذ تصمیم در این باره نبود. حتی هنگامی که در نوامبر ۱۹۱۵ روسها از قزوین، تهران را مورد تهدید قرار می‌دادند و دولت ایران در مقابل این سؤال قرار گرفته بود که آیا باید خود را به دشمن تسلیم نماید یا آنکه پایتخت را تغییر دهد، عوامل ذینفوذ حکومت در ایران پاسخ می‌دادند که "البته ما باطنا" طرفدار آلمان هستیم، ولی نازمانی که مناسبات ما با آلمان طی قراردادی معین نشده است، آزادی عمل خود را محفوظ خواهیم داشت و نیز تا زمانی که کمک آلمان واقعا" تضمین نشده باشد و آن کمکها نرسد، حتی پس از امضاء قرارداد نیز حق اعمال بی طرفی را برای خود محفوظ خواهیم داشت.

روز ۱۳ نوامبر ۱۹۱۵ قشون روس در جایی که برای پایتخت خطرناک بود، مستقر گردید و در نتیجه تمام تدارکات لازم برای انتقال مایملک آلمان به سفارت آمریکا دیده شد. دفتر سفارت آلمان نیز قبلاً "به آنجا منتقل گردیده بود.

روز یکشنبه ۱۴ نوامبر ۱۹۱۵ از طرف وزیر مختار ماوریت یافتم که درگر رئیس مدرسه آلمانی را که از سفر شیراز بازگشته و اینک در تهران بود، به اتفاق خانواده‌اش به سفارت آمریکا ببرم. در آنجا وزیر مختار آمریکا به من اطلاع داد که طبق اخبار موثق که به‌وی رسیده است، هم امشب اغتشاش و ناآرامی رخ خواهد داد و خاطرنشان ساخت که به تمام آلمانی‌ها نیز این خبر را اطلاع دهم. در پی آن من نیز کمک کردم که اتباع آلمان به سفارت آمریکا منتقل گردند. بزودی پرنس رویس هم به سفارت آمریکا آمد و فوراً به اطاقی که برای او در نظر گرفته شده بود، رفت. تنها هنگامی که شب از نیمه گذشت و سروصدای تیراندازی که انتظار آن می‌رفت، بلند نشد، اتباع آلمانی توانستند بخوابند. در سفارت آمریکا واقعا" جای ما تنگ بود، و هرکس هر جا که گیرش می‌آمد، مجبور بود که با آن بسازد. من اطاق خود را در اختیار خانواده درگر گذاشتم و خانم درگر روی تخت من خوابید و خود درگر نیز روی نیمکت من به استراحت پرداخت. خود من هم در حالیکه پالتوپوست خز خود را به‌دورم پیچیده بودم، دم در روی صندلی آنقدر نشستم تا آنان هردو به خواب رفتند، آنگاه از سفارت آمریکا خارج شدم و نزد کنت کانیتس رفتم تا از او بیرسم که علت واقعی آن اعلان خطر چه بوده است. کانیتس به من اطلاع داد که باید از هم‌اکنون برای نبرد آماده شد. او و همکارانش برای آن آمادگی دارند و اعضای سفارت آلمان نیز باید در سفارت آمریکا باقی بمانند و منتظر روزهای بهتری باشند. خود وزیر مختار نیز از این امر مطلع است. دوباره به سفارت آمریکا برگشتم، ولی



مدخل میدان مشق و مقر بریگارد قزاق در تهران

نتوانستم حتی با دق الباب به اطاق وزیر مختار که به خواب رفته بود، وارد شوم و با او گفتگو. نمایم. لذا بار دیگر نزد کنت کانیتس بازگشتم و به او گفتم که ظرفیت من از حوادث تبریز لبریز شده و به عنوان یک افسر ذخیره دیگر نمی توانم خود را با زنان و کودکان و افراد ناقص العضو زندانی نمایم، بلکه مایلیم که با مقامات نظامی کار کنم. کنت کانیتس اسبی را در اختیارم گذاشت و در ضمن یک نارنجک دستی نیز به من هدیه کرد. آن نارنجک از قوطی کنسرو درست شده و دارای یک برآمدگی از گوگرد بود. نارنجک فوق می بایست قبل از استعمال با یک سیگار روشن و آتش زده شود و البته بدیهی بود که باید آن سیگار را قبل از نزدیک کردن به نارنجک از لبان برداشت. به این ترتیب چون زمان انفجار آن نارنجک معلوم نبود، لذا خطر آن برای دوست و دشمن یکسان بود. آقای ساندهر نیز که در اختیار سفارت قرار داشت، به روش من تاسی جست و خود را برای شرکت در جنگ معرفی کرد.

پس از آنکه زمانی طولانی نزد کانیتس بیدار ماندم و حادثه ای پیش نیامد (بغیر از خلع یک صد تن در بریگاد قزاق)، حرکت خود را تا صبح روز بعد به تأخیر انداختم.

صبح روز بعد (۱۵ نوامبر ۱۹۱۵) قبل از آنکه خبر رسد که ژاندارمری تهران را ترک می کند، روی زمین اسب قرار داشتم. همچنین ژاندارم های اطراف سفارت آمریکا نیز همراه برداشته شدند. طبق دستور کنت کانیتس با ستوان هاوک به سر بازخانه ژاندارمری در یوسف آباد رفتیم و مشاهده کردیم که افراد آن مشغول بستن اثاث هستند و مازور لونه بورگ نیز برای مسافرت آماده می شود. وی اظهار داشت که به زودی از طریق دروازه دولت بطرف شاه عبدالعظیم حرکت خواهد کرد. آنگاه به شهر بازگشتم و کانیتس را دیدم و او هنگام گذشتن به من اطلاع داد که شاه نیز حرکت خواهد کرد.

## از تهران به بغداد

۱۵ نوامبر ۱۹۱۵

در حالیکه با پیش خدمت خود اسب می تاختم، در نزدیکی سفارت آمریکا در ناحیه ی فیشرآباد از خندق گذشتم و پس از عبور از قبرستان شهر به طرف دروازه شاه عبدالعظیم حرکت کردم. در جاده صف طولی از فوج های ژاندارمری و فراریان، هر قشر و طبقه ای را دیدم که روی اسب یا گاری یا گاری پستی و بقیه در درشکه، کرایه ای به سمت جنوب در حرکت بودند و به نظر می رسید که تمام آنهایی که طرفدار روس ها نیستند، در حال فرارند.

حتی سفیر عثمانی و وزیر مختار اتریش نیز در میان آنان بودند. با یکی از وکلای مجلس برخورد کردم که به من اظهار داشت تمام وکلای مجلس نیز فرار کرده‌اند. شاه نیز به مجلس اطلاع داده است که او نیز پایتخت را ترک خواهد کرد و آنان نیز باید به او تاسی کنند.

هنگامی که من و آقای ساندرو در حوالی جنوب شاه عبدالعظیم از پیچ جاده می‌گذشتم و به جاده قم نگاه کردم، واگون وزیر مختار را مشاهده کردم و چون نزدیکتر آمد، پرنس روئیس و دکتر ایلمرگ سریشک را دیدم که در آن واگون پهلوی هم نشسته‌اند. آقای ول فینگر در حالیکه یقه‌ی کت خود را بالا آورده بود، در جایگاه راننده واگون، کنار راننده جای گرفته است. پرنس روئیس صبح زود واگون خود را آماده حرکت کرده بود. هنگام حرکت در باغ دکتر ایلمرگ سریشک خود را مشاهده کرده و با او سوار واگون شده بود و هنگامی که آن واگون از در خارج می‌شد، در آخرین لحظه آقای ول فینگر نیز تصمیم خود را گرفته و به بالا پریده بود. وزیر مختار گمان می‌کرد که من هنوز در سفارت آمریکا خوابیده‌ام و لذا وقتی که به واگون او نزدیک شدم و به وی سلام کردم، بسیار حیرت کرد.

در کهریزک با وزیر مختار صبحانه را صرف کردم و اسب و مستخدم خود را نزد او گذشتم و برای تهیه و تدارک اطراق‌گاه با یک واگون کرایه‌ای عازم حسن آباد شدم. شب هنگام توانستم به یک واگون پستی که دوتن ایرانی در آن بودند، سوار شوم. به آنان گفتم که میل دارم با آنان همسفر شوم و کرایه خود را نیز خواهم پرداخت. به این ترتیب در ۱۶ نوامبر ساعت ۹ قبل از ظهر به علی آباد رسیدم و پس از آنکه برای وزیر مختار جایی تهیه کردم، عازم قم شدم و ساعت ۴ بعد از ظهر به آن شهر رسیدم. هنگام ورود به شهر پست "مجاهدین" مسا را متوقف ساخت، زیرا بیم آن می‌رفت که جاسوسان روسی خود را میان ما جا زده باشند، ولی پس از آنکه مطمئن شدند که من واقعا همان میرزا عبداللّه (نامی که همراهانم روی من گذاشته بودند) هستم، اجازه ورود دادند و ما هم به راه خود ادامه دادیم.

در قم خانه‌ای برای اقامت وزیر مختار آماده شد. در اینجا بود که خبردار شدم که شاه تحت تأثیر خویشاوندان تحت‌الحمايه روس خود و نیز تهدیدهای وزرای مختار روس و انگلیس به هراس افتاده و با دیدن سیل جمعیت در اطراف کاخ سلطنتی، کنترل اعصاب خود را از دست داده، بطوریکه نتوانسته است برای عزیمت تصمیم گیرد. به این ترتیب شخصیت‌های (سیاسی - م) ایرانی در تهران کاملاً "به دو بخش تقسیم گردیدند، آنان که هوادار دول متفق بودند، در تهران ماندند، و آنان که از دول مرکزی و عثمانی طرفداری می‌کردند، در قم توقف نمودند.

در آن زمان من حرکت قوای روس را تنها به عنوان یک فشار سیاسی به دولت ایران تلقی نمی‌کردم، بلکه آن را یک اقدام نظامی وسیع می‌دانستم که هدف آن الحاق نیروی فوق به قوای انگلیسی در بغداد است. برای وجدان نظامی من غیر قابل تحمل بود که بحای دست‌زدن به اقدامات و عملیات نظامی برای جلوگیری از پیشرفت روسها، سیاستمداران ایرانی که به قم آمده بودند، شروع به سیاست‌بافی و بحث‌های بی‌حاصلی کنند که بهیچوجه نه پاسبان پذیر بود و نه می‌توانست نتیجه‌ای داشته باشد. ولی بهر حال این مسئله به خود آنان مربوط بود، آنچه که به من مربوط می‌شد، آن بود که در قم به عنوان یک ناظر یا یک شنونده‌ی بی‌طرف باقی نمانم و تصمیم کیرم از فرصتی که با سبقت گرفتن از وزیر مختار (که هنوز در علی‌آباد منتظر رسیدن اثاث خود بود) در رسیدن به قم نصیب شده بود، استفاده کنم و هرچه زودتر به قیلد مارشال فون در گولتس (که ورودش به بغداد در ۶ دسامبر انتظار می‌رفت) گزارش اوضاع ایران را تقدیم‌نمایم و احیاناً "کاری کنم که اقدامات متقابل نظامی (علیه روسها - م) صورت گیرد. البته با در نظر گرفتن اینکه سفر رویی از بغداد به تهران ۲۶ روز طول کشیده و تا ۶ دسامبر تنها بیست‌روز دیگر باقی بود، شاید زمان به نظر کافی نمی‌رسید، ولی من اطمینان داشتم که اگر تنها مسافرت کنم، به انجام این امر موفق خواهم شد.

در ۱۷ نوامبر ۱۹۱۵ با یک واگون پستی عازم سلطان‌آباد شدم و ساعت ۴ بعد از ظهر به آنجا رسیدم و به ملاقات آقای شونمان نائل گردیدم. شونمان، حاکم آن شهر یعنی شاهزاده عضدالسلطان را ترغیب کرد تا پرنس رویی را برای آمدن به سلطان‌آباد و اقامت در قصر خویش دعوت نماید.

در ۱۸ نوامبر کنت کانیتس نیز که عازم بروجرد بود، وارد سلطان‌آباد شد. وی ضمن موافقت با برنامه من، تقاضا کرد که از کوتاه‌ترین راه عازم بغداد شوم به گولتس گزارش دهم. وی آن گزارش را دیکته کرد و من آن را از حفظ کردم.

وظیفه‌ای را که کنت کانیتس به من محول کرده بود، یعنی آنکه هرچه سریع‌تر حرکت کنم به خوبی انجام دادم. به این ترتیب که بدون پیاده شدن و استراحت یکسره عازم کرمانشاه شدم. روز جمعه ۱۹ نوامبر، ساعت یک بعد از ظهر از سلطان‌آباد راه افتادم و روز شنبه ۲۰ نوامبر ساعت ۵ صبح از دولت‌آباد و ساعت ۹ شب از کنگاور گذشتم و پس از ۴۹ ساعت اسب‌سواری روز یکشنبه ۲۱ نوامبر ساعت یک بعد از ظهر به کرمانشاه رسیدم و بلافاصله دستور کنت کانیتس را به‌ماژور کلاین ابلاغ نمودم که نیروهای تحت‌اختیار خود را برای کمک به کانیتس روانه سازد. ولی در این بین روسها نیز یک حرکت دورانی کردند. سرهنگ مامانوف (۱) روسی بسا ۲۵۰ نفر و دوتویخانه قزلباش "بین کامیران و کاکلاسان،



نقریبا " در ۵۰ کیلومتری شمال کرمانشاه موضع گرفته بود و تحت این شرایط مازور کلایین با تمام نیروهای تحت اختیار خود می بایستی از کرمانشاه دفاع نماید. اطاق‌های تحت فرماندهی وی تخلیه شده بودند، زیرا ساکنان آن بسا نیروهای خود برای مقابله با مامانوف رفته بودند، حتی اطاق آقای زل‌مان - اگه‌برگ که من در آن اقامت کردم، نیز خالی بود.

در شب طوری حالم بد شد که با عجله دستوراتی را که کانیتس شفاها به من داده بود، روی کاغذ آوردم و آن را به کلایین تسلیم نمودم و خود را به رختخواب زل‌مان - اگه‌برگ انداختم. مالاریای سختی عارضم شده بود.

روز دیگر یعنی در ۲۳ نوامبر آقای زل‌مان - اگه‌برگ که از تبریز او را می شناختم، به خانه آمد و از اینکه مرا با حال تب روی تختخواب خود دید، بسیار تعجب کرد. ولی این خبر شادی بخش را نیز با خود آورده بود که قوای مامانوف شکست خورده و به صحنه عقب نشینی کرده است، و همزمان نیز خبر رسید که همدان بدست ژاندارم‌ها و مجاهدین افتاده است.

روز ۲۳ نوامبر ظاهرا " حالم قدری بهتر شده بود، ولی اسهال شدیدی دامنگیرم گردید و چون معده‌ام دیگر کین را قبول نمی کرد، بلافاصله حال تهوع به من دست می داد و وضع صورت خطرناکی به خود گرفت. در ۲۵ نوامبر حالت ضعف شدیدی داشتم ولی کماکان به رجوری که بود، کین را مصرف می کردم. در ۲۶ نوامبر حالم قدری بهتر شد و توانستم خود را سرپا نگهدارم، ولی چون خیلی ضعیف شده بودم، بلافاصله باید دوباره دراز می کشیدم و چون معده‌ام دوباره کین را قبول کرد، تصمیم گرفتم که روز بعد رهسپار بغداد شوم.

روز ۲۷ نوامبر ساعت ۳ بعد از ظهر از کرمانشاه حرکت کردم و روز اول دسامبر ۱۹۱۵، ساعت ۹ قبل از ظهر وارد بغداد شدم و به این ترتیب مسافت تهران - کرمانشاه را در چهار روز و مسافت کرمانشاه - بغداد را در ظرف دو روز و بیست ساعت پشت سر گذاشتم و به این ترتیب کل فاصله تهران - بغداد را که با رویی ۲۶ روزه طی کرده بودم، این بار تنها در طی هفت روز پیمودم.

## بغداد

مرکور (۱) و مارس (۲)، هیچگاه یکدیگر را دوست نداشته و باهم تفاهمی نیز نداشتند.

(۱) Merkur خدای رومی پیک سایر خدایان

(۲) Mars خدای جنگ

مرکور یک پاسیفیست مؤمن است و نمی‌تواند بفهمد که چرا اصلاً باید خشونت کرد و چرا باید از خود با اعمال قهرآمیز دفاع نمود. وی به کشتن جانداران تمایلی ندارد و بیشتر مایل است که آنان را از لحاظ اقتصادی به رقیب خود درآورد برای خویش بیکار گیرد و این کاری است که خیلی خوب می‌توان از راه فریب انجام داد. بدوی‌های بین‌النهرین به اصطلاح "سواران نامنظم" برخی شباهت‌ها با مرکور دارند. برای آنان مثل مرکور، جنگ یک عمل دهشتناکی بود و آنان مثل خدای مرکور پیوسته "درکنار قوی‌ترها" بودند، اما بمحض اینکه، مسئله غارت و چپاول پیش می‌آمد، همگی آنان از این عمل جانب‌داری می‌کردند و شریک غارت و چپاول می‌گردیدند. برای حفظ پرستیژ آنان است که گفته شده که آنان تجار سخاوتمندی بودند. این افراد منتظر پایان گرفتن جنگ نمی‌شدند، بلکه درطول جنگ، جریان نبرد را با دقت نظاره می‌کردند و هنگامی که یکی از طرفین درگیر شروع به عقب‌نشینی می‌کرد، از نتیجه جنگ بهره‌برداری می‌کردند و از طریق داخل کردن خود به صف فاتحان، برای خود از غنائم سهمی برمی‌داشتند. روی این اصل عقب‌نشینی از روی تاکتیک نیز اغلب با خطراتی توأم بود، زیرا سواران بدوی مهاجم، به گمان آنکه آن عقب‌نشینی واقعا "رخ داده است، ناگهان از اطراف می‌آمدند و با غارت و چپاول برای کسانی که از روی تاکتیک عقب‌نشینی کرده بودند، شکست کامل به ارفغان می‌آوردند. هنگامی که شکست یکطرف قطعی می‌شد، آنان اردوگاه را حتی برای به دست آوردن تکه شلوار نیز واری می‌کردند. آنگاه تمام غنائم به سوی بغداد سرازیر می‌شد و در بازار آن شهر به فروش می‌رسید، آنهم از طرق شرعی و قانونی.

مرکور مایل نبود که برای خود دست به کاری زند، بلکه این بزرگواری را داشت که منافع خود را، به صورت منافع عموم جا زند و همگی را برای دفاع از خود به کار گیرد، ضمن اینکه اجازه نمی‌داد که دیگران نیز همان سرمشق او را به کار گیرند. عموم مردم می‌توانستند ادعای چیزی را داشته باشند، و آن چیز اگر مرکور در آن سهم نبود، برای آنان زیان‌آور می‌شد. چون دولت عثمانی به بدوی‌ها حقوقی نمی‌پرداخت و به آنان حق تملک غنائم را داده بود، لذا آن بدوی‌ها معتقد بودند که غنائم مزبور حق مشروع آنان است و نمی‌توان آنرا از راه ضبط یا مصادره پس گرفت. بهر حال به محض اینکه جنگی پایان می‌گرفت، شخص می‌توانست در بازار بغداد هر چیزی را از فستق‌های ترکی و تفنگ (زیرا دوست و دشمن را هردو، بدوی‌ها غارت می‌کردند) گرفته تا دستورالعمل‌های آموزش نظامی یا نامه‌های عشقی انگلیسی، با پرداخت سکه برای خود خریداری نماید و هرگاه دولت عثمانی سعی می‌کرد که بدون پرداخت پول، آن اشیاء را ضبط کند، غنائم فوق‌فورا "از بازار بغداد ناپدید می‌شدند.

هنگامی که در اول دسامبر ۱۹۱۵ وارد بغداد شدم، شهر پر از این‌گونه اشیاء

بود که بازرگانان آنرا به معرض فروش گذاشته بودند. من حتی در میان آن اشیاء به نامهای که از یک افسر انگلیسی گرفته شده بود، برخوردی که در آن نامه، همسر آن افسر نوشته بود "در لندن هوا شروع به سرد شدن کرده و شبها خیلی سرد شده است، و من خود را خیلی تنها حس می‌کنم، انشاءاله که این آلمانی‌های لعنتی هرچه زودتر شکست بخورند و تو بتوانی نزد من بیایی، آیا حتماً" باید این جنگ لعنتی درمی‌گرفت که تواز من به این زودی جدا شوی؟". ای زن بیچاره، آن‌کس که باید او را گرم می‌کرد، اینک خود سرد و یخ‌زده در شن‌زارهای اطراف دجله به خاک افتاده است.

چون آن غنائم اکثراً مال انگلیسی‌ها بود، می‌شد از آن نتیجه گرفت که در جنگی که رخ داده است، انگلیسی‌ها شکست خورده‌اند. واقع امر نیز این بود که اخیراً با خونریزی زیاد جلوی پیشروی انگلیسی‌ها در تیسفون گرفته شده بود. هنگامی که من برای آخرین بار در مارس ۱۹۱۵ در بغداد بودم، انگلیسی‌ها از بصره، به‌سوی قورنه در حال پیشروی بودند و در اطراف دجله، تقریباً بین نواحی قورنه و عامره مستقر شده بودند و سپس نیز مرتباً هم‌جریان با دجله به سمت بغداد پیش می‌آمدند. آنان در ژوئن ۱۹۱۵ عامره را اشغال کردند و سپس از طریق المغربی و کوت‌العماره تا تیسفون پیش آمدند و اینک در جنوب بغداد مستقر گردیدند، بطوریکه با بغداد تنها یک‌روز فاصله داشتند. در اواخر نوامبر به نظر می‌رسید که بغداد از دست رفته است. نظامی و غیرنظامی شهر را تخلیه کرده و در حال عقب‌نشینی به سمت شمال شده بودند، بطوریکه وقتی من تازه به بغداد آمدم، در بدو ورودم کنسول آلمان اظهار داشت "نزدیک بود که شام‌های ما اینک در بغداد با انگلیسی‌ها روبرو شوید". اما این حادثه پیش نیامد و وضع بهتر شد، و علت آن بود که بین فرماندهان قشون ترک در بغداد و خلیل‌پاشا اختلاف نظر پیدا شد و خلیل‌پاشا با تیپ خود با اکراه در دیاله واقع در شرق بغداد مستقر گردید. در این میان انگلیسی‌ها با آنهمه دقت زیاد خود، در آن جنگ مرتکب یک حماقت گردیدند، به‌این ترتیب که نخواستند بلافاصله با حمله به‌بخش قدیمی بغداد وارد شهر شوند، بلکه خواستند که با یک گردش به دور شهر، از آن حمله پشتیبانی کنند. ستون‌های انگلیسی که برای این هدف از شرق بغداد به سمت دیاله پیش رفته و سعی داشتند که از آنجا عبور کنند، اینک با تیپ کاملاً مجهز خلیل‌بیگ روبرو شدند. خلیل‌بیگ آنان را به عقب راند و خلاصه کار به‌جایی کشید که کم‌کم آن عملیات فرعی، صورت جدی گرفت و پیوسته می‌بایستی آن تعداد قشوسی که انگلیسی‌ها برای حمله به بغداد در نظر گرفته بودند، مرتب به جناح راست متصل شوند. در نتیجه آن قوا نه تنها تحلیل رفت، بلکه مانند جناح راست به عقب‌نشینی مجبور شد و به‌این ترتیب بغداد نجات یافت. ولی انگلیسی‌ها عقب‌نشینی خود را تا جنوب کوت‌العماره ادامه دادند و بعدها یعنی در

۱۶ آوریل ۱۹۱۶ در آنجا ژنرال تاونزند (۱) انگلیسی با ده هزار نفر از افراد خود به ژنرال فیلدمارشال بارون فون در گولتس (که واقعا "در جنگ هنرنمایی کرده بود) تسلیم شد .

ولی در اول دسامبر ۱۹۱۵ که من وارد بغداد شدم ، این حوادث اخیر رخ نداده و مارشال گولتس هنوز وارد بغداد نشده بود ؛ برای ۶ دسامبر انتظار ورودش می رفت .

من از اینکه توانستم به این زودی به بغداد برسم ، بسیار خوشحال بودم ، زیرا برخی از هموطنانم ، از اینکه من اصلا " بتوانم فیلدمارشال را در بغداد ببینم ، تردید داشتند . ولی برای من این امر خیلی اهمیت داشت که اینک که برانگلیسی ها پیروز شده ایم ، نباید فرصت را آنقدر از دست بدهیم ، تا بغداد این بار در اثر هجوم روس ها تخلیه گردد لذا مطلع ساختن فیلدمارشال از وضعیت ایران اهمیتی بسزا داشت .

در ۳ دسامبر نیز گزارشی درباره ی حوادث ایران و اوضاع سیاسی و نظامی این کشور نوشتم و آنرا به برلین برای وزارت خارجه آلمان فرستادم . در آن گزارش از ابراز عقاید شخصی خود نیز فروگذار نکردم .

در ۴ دسامبر شنیدم برنس رویس که تابحال در قم بود ، اینک عازم جنوب شده و در راه بروجرد است . به این ترتیب معلوم شد که نقشه انتقال سفارت آلمان از تهران به اصفهان از برنامه حذف گردیده است . در همان روز نیز اطلاع یافتم که در انزلی ۱۵ هزار روسی پیاده شده اند و ۶ هزار تن دیگر نیز به زودی به آن بندر خواهند آمد .

روز ۵ دسامبر شنیدم که هفت هزار روسی به سمت همدان به حرکت درآمده اند و در همان روز ۵۵ اسیر انگلیسی که در جنگ تیسفون به اسارت افتاده بودند ، وارد بغداد گردیدند . من به بیرون شهر رفتم تا صف آنان را تماشا کنم . طرف راست و چپ جاده پر از جمعیت بود که در میان آنان زنان هم به چشم می خوردند . صدای آواز خواندن شادمانه آنان نشان می داد که صف اسرا نزدیک شده است . اسرای انگلیسی در صف گسترده ای بودند و در حالیکه پوست آنان در اثر حرارت آفتاب سوخته بود و او نیفرم خاکی به تن داشتند و سینه اغلب آنان باز بود ، صاف و مفرور قدم بر می داشتند ، و برخی که خسته بودند ، سوار شتر بودند ، اعزاب بین النهرین از آنان محافظت می کردند .

در کلوب آلمان ها که نهار می خوردم ، در آن روز تعداد کمی از هموطنانم آمدند ، زیرا اغلب آنان برای استقبال از فیلد مارشال رهسپار سامرا گردیده بودند . در آنجا از من سؤال شد که چرا همراه آنان نرفته ام و هنگامی که پاسخ دادم که من فقط حامل گزارش هستم و نباید انتظار داشته باشم که مارشال مرا به حضور بپذیرد ، آنان مرا مسخره کردند . من اضافه کردم ، که دیگران برای گفتگوی خصوصی با وی ، از هفته

پیش به استقبال او رفته‌اند. اما من علتی برای لبخند خود (که هنگام پاسخ بر لبان داشتم - م) داشتم، زیرا در جیب خود پاسخ تلگرافی را از مارشال داشتم که وی برای من روز بعد ساعتی را معین کرده بود که جهت گفتگو با وی، نزد او بروم.

من مارشال را از استانبول از سال ۱۹۵۹ می‌شناختم، یعنی زمانی که با اعمال عاقلانه خود، قلوب همگان را به‌خود جلب کرده بود، مانند آنکه زمانی وی به‌عنوان رئیس یک دادگاه کسب حیثیت با حکمی که داده‌ام از اجرای یک دوئل که من حامل خبر آن برای یک شخصیت برجسته از طرف یکی از همکارانم بودم، جلوگیری کرد. اما کنت کانیتس قبل از الحاق به‌هنگ نیزه‌داران سواره، در زمانی که هنوز با بواب جمعی سواره‌سنگین در کونیگزبرگ بود و مارشال گولتس فرماندهی لشکر اول پروس شرقی را به‌عهده داشت، وی را می‌شناخت و برای او احترام زیادی قائل بود، و ترک‌ها هم برای او احترام فوق‌العاده‌ای قائل بودند. خلاصه آنکه شخصیت وی می‌توانست تمام مشکلات داخلی را از میان بردارد.

روز بعد یعنی در ۶ دسامبر برای استقبال از گولتس به‌ایستگاه راه‌آهن رفتم. وی اونیفرم پاشاهای ترک را پوشیده بود. چند ساعت بعد من در اطاق کار او بودم و وی درحالی‌که عینک ذره‌بینی به‌چشم داشت، آماده شنیدن سخنان من گردید. یک نقشه بزرگ نیز روی میز گسترده شده بود. من یک گزارش کتبی روی میز گذاشتم و نسخه‌ای از آن را به‌وی تقدیم کردم تا گوش او را با توضیحات مفصل خود آزار ندهم و بقیه را بصورت خلاصه قرائت کردم. وی به‌من یک صندلی تعارف کرد و پس از مدتی از جای خود برخاست و من نیز برخاستم. ولی به‌من گفت "سرجای خود بنشینید، وقتی که شما نشسته‌اید و من ایستاده‌ام، بهتر می‌توانم گوش کنم". سپس آرام، آرام و جمله به‌جمله گزارش خوانده شد و تمام امکان نیز در روی نقشه جستجو گردید. من تمام لغات خود را با بررسی و سنجش ادا می‌کردم.

بزودی فیلد مارشال که با اراده‌ی قوی خود، به‌ناراحتی‌های ناشی از کهولت غالب شده بود، تصور واضحی از اوضاع پیدا کرد و پاسخ‌های او نیز آشکارا داده می‌شد. وی دوباره نشست و با همان رک‌گویی سربازی که مرا تحت تأثیر قرار داد، شروع به‌سخن‌گفتن کرد. وی به‌هیچ‌وجه سعی نمی‌کرد که وضعیت ناهنجار و مسئله‌ی عدم اعتماد به‌کسانی را که با آنان کار می‌کردیم، انکار نماید. توجه اصلی او معطوف به‌کوت‌العماره بود و اینکه جناح عملیاتی وی در آنجا با حمله‌ی روسها به‌خطر نیفتد، از نظر او اهمیت داشت. وی گفت که از گزارش من ممنون است، ولی مایل است که آن جناح عملیاتی در کوت‌العماره با وسایل لازم و با صرفه‌جویی کامل در استعمال آن وسایل از تهدید مصون بماند و به‌محض آنکه کار کوت‌العماره تمام شد، توجه اساسی خود را به‌ایران معطوف خواهد کرد (متأسفانه امکان دست‌زدن به‌عملیات پر دامنه برای گولتس پیش نیامد، زیرا سه‌روز پس از پیروزی

در کوت‌العماره، در ۱۹ آوریل ۱۹۱۶، گولتس در بغداد، دیده از جهان برای همیشه فرو بست). پس از آن بررسی‌های همه‌جانبه، وی از جا برخاست و به‌من این دستور را داد: "شما باید به‌ایران بازگردید و از اینجا نیز با خود اسلحه و مهمات ببرید. من سه گروهان را نیز رهسپار کرمانشاه می‌کنم و به‌کلاین و کانیتس نیز اطلاع دهید که خود من در کوتاه‌ترین فرصت به‌کرمانشاه خواهم آمد، تا با مشاهدات شخصی خود، تجسمی از اوضاع را بدست آورم."

از اینکه وظیفه خود را انجام داده بودم و با دست خالی به ایران باز نمی‌گشتم، بسیار خوشحال گردیدم زیرا به‌غیر از اینکه گولتس را در جریان اوضاع ایران گذاشتم، اینک ۱۵۰۰ قبضه تفنگ و یکصد هزار فشنگ را می‌توانستم به ایران ببرم و از طرفی حامل خبر عزیمت سه گروهان سپاه منظم ترک به ایران بودم، و نیز اطلاع یافتم که خود گولتس نیز به‌زودی وارد ایران خواهد شد. اینها به‌رحال حاصل کارهای من بودند که با نشستن در قم و به‌زاه انداختن بحث‌های دور و دراز، چیزی عاید من نمی‌شد.

همراه با گولتس عده زیادی آلمانی نیز وارد بغداد شده بودند، آجودان وی آقای فون‌رستورف (۱) و رئیس ستاد گولتس سرهنگ بوپ (۲)، فون کیسلینگ (۳) افسر ستاد کل و آقای واسل (۴) نماینده وزارت خارجه آلمان در ستاد فیلدمارشال از همراهان وی بودند.

## ۷ دسامبر ۱۹۱۵

آقای واسل که قبلاً "در مراکش کنسول بود و به نام سرکنسولی از آنجا آمده بود و به عنوان مشاور وزارت عالیّه عثمانی در خدمت ترک‌ها انجام وظیفه می‌کرد، اینک بار دیگر برای آلمان کار می‌کرد

آقای اندروکز را دوباره به‌عنوان آجودان مازور کیسلینگ دیدم. وی اینک سروان ذخیره می‌هنگ‌سواره نیزه‌دار شده بود. او سابقاً "کارمند بانک آلمان در استامبول بود و با من در خیابان مکتب آن شهر یکجا سکنی داشت.

با آقای دیکهوف نیز آشنا شدم، وی دیپلمات جوانی بود که به‌جای آقای فون کاردورف به‌سمت دبیری سفارت آلمان در تهران منصوب شده بود. علاوه بر آن با آقای رافائل دونوگالس مندز (۵) که اهل ونزوئلا بود و اینک به‌عنوان یک سواره‌نظام برای ترک‌ها کار می‌کرد، نیز آشنایی پیدا کردم.

1) - von Restorff

2) Bopp

3) von Kiesling

4) Vassel

5) - Rafael de Nogales-Mendez



فیلد مارشال بارون کولمارفون درگولتس - پاشا (۱۹۰۹)  
 تولد: ۱۲ اوت ۱۸۴۵ در بیلکن فلد، پروس شرقی  
 وفات: ۱۹ آوریل ۱۹۱۶ در بغداد

روز بعد یعنی در ۸ دسامبر اطلاع یافتیم که پرنس رویس روز قبل از سلطان آباد به سمت کرمانشاه حرکت کرده بود و انتظار می‌رود که در ۱۳ دسامبر وارد آن شهر گردد.

روز ۹ دسامبر شروع به آموزش نظامی آن ۹ تن مجاهد ایرانی کردم که می‌خواستند در بردن اسلحه و مهمات به کرمانشاه به‌من کمک کنند. طرز استعمال آن تفنگ‌ها را به آنان یاد دادم و با آنان تمرین نظامی کردم و غیر از واگون سفری خود هفت واگون باری نیز سفارش دادم. در همان روز فیلد مارشال فون در گولتس عازم جبهه‌ی کوت‌العماره گردید. من با او و آقای واسل قبل از عزیمت مذاکراتی داشتم، زیرا روز بعد می‌خواستم که خودم هم به سمت کرمانشاه حرکت کنم.

در آن مذاکرات دریافتم که سفیر عثمانی و وزیرمختار اتریش که با رویس تهران را ترک کرده بودند، با رسیدن این خبر که شاه در پایتخت باقی خواهد ماند، به‌سوی تهران بازگشته و از آنجا به‌دولت‌های متبوع خود اطلاع داده‌اند که پرنس رویس فرار کرده، ولی آنان در پست‌های خود باقی مانده‌اند. این خبر مثل بمبی برلین را تکان داد، هیچکس نمی‌فهمید مگر وزیرمختار آلمان می‌تواند از نمایندگان سیاسی عثمانی و اتریش ترسو تر باشد. اما واقع امر این بود که آنان تنها قسمت خوبی را از آن خبر برگزیده بودند، زیرا هنگام هجوم روسها وزیرمختار اتریش به‌سفارت اسپانیا (وزیر مختار اسپانیا یک خانم اتریشی بود) فرار کرده بود و پس از مدتی به‌مرض تیفوس درگذشت و سفیر عثمانی نیز جلوی روسها رفت و خود را تسلیم آنان کرد و آنان نیز او را در یک واگون راه آهن راحت نشاندند و از راه روسیه به‌کشورش روانه ساختند و معلوم است که این خیلی راحت‌تر و مطبوع‌تر بود تا گذراندن روزهای زیادی در سفر مشکل تهران تا بغداد. ولی دربرلین همگان نسبت به این امر آگاهی نداشتند و گمان می‌کردند که پرنس رویس تحت تأثیر حوادث قدرت تصمیم‌گیری خود را از دست داده است.

در ۱۵ دسامبر من تدارک مسافرت خود را پایان دادم. آن ۹ تن ایرانی که مسلح شده بودند، می‌توانستند تقریباً رفتاری همچون سرباز داشته باشند. من آنان را از بین جمع زیادی داوطلب، آنهم پس از روزها بررسی، به عنوان بهترین انتخاب کردم و به‌نظم می‌رسید که افرادی قابل‌اعتماد نیز بودند. در این روز نیز خبر رسید که روسها به سمت همدان حرکت کرده‌اند و شاید که آن شهر را گرفته باشند.

روز بعد از بغداد به‌طرف کرمانشاه حرکت کردم.

### از بغداد تا کرمانشاه

همه می‌دانند کسی که با هشت واگون مسافرت می‌کند، هیچگاه نمی‌تواند هشت برابر



سرعتی را داشته باشد که یک نفر با یک واگون دارد . ولی بسیاری از این امر ناآگاهند که کسی که با هشت واگون سفر می‌کند ، سرعت وی بسیار کمتر از کسی است که تنها با یک واگون مسافرت می‌کند زیرا ، در مشرق‌زمین هرواگونی هر ایستگاه را اطراق‌گاه می‌پندارد و گذشته از آن اغلب اتفاق می‌افتد که در بین راه ناگهان واگون ظاهراً "بدون هیچ علتی توقف می‌کند ولی بعداً" معلوم می‌شود که مثلاً "راننده واگون تازه یادش آمده که شلاق ندارد و شلاق در میان راه از دستش افتاده است و لذا در جستجوی آن برمی‌آید یا آنکه راننده با وضع غیر قابل تحملی شروع به حرف زدن زیادی می‌کند و در میان آن سخنان زیاد تقاضای یک سیگار می‌کند یا آنکه یکی از تسمه‌ها پاره می‌شود که باید بهم وصل شود و یا آنکه اسب‌بهدری تسمه را می‌کشند که باید تسمه باز و مجدداً "محکم بسته شود یا اینکه چرخ واگون می‌شکند یا اسبی سقط می‌شود که باید لاشه آن را به‌جای گذاشت و رفت یا آنکه واگون در اثر مانعی مجبور به ایستادن می‌شود . بهر حال "علت توقف" بین ایستگاه‌ها همیشه وجود دارد ، حال اگر شخصی با واگون مسافرتی خود در انتهای صفی که شامل هشت واگون هست ، حرکت کند ، باید هشت برابر بیشتر از کسی معطل شود که تنها یک واگون جلوی خود دارد ، زیرا حوادثی که منجر به توقف هشت واگون می‌شوند ، ناگهان و یک‌دفعه برای آن هشت واگون پیش نمی‌آید . چنین وضعی برای من پیش آمده بود .

ما در حال یورتمه از بغداد خارج گردیدیم و وارد دشت بین‌النهرین شدیم ، ولی پس از اندک زمانی صف واگون‌های ما به یکی از عللی که در بالا ذکر شد ، توقف کرد و رانندگان به من گفتند که من باید تنها راه را ادامه دهم و آنان پس از رفع نقصی که منجر به توقف شده است ، پشت سر من خواهند آمد . چقدر خوب شد که قبلاً "در هریک از آن واگون‌ها یکی از همراهان مسلح خود را گذاشته بودم که مواظب باشند ، تا گذشته از آنکه آن واگون‌ها عقب نمانند ، راننده را نیز به سرعت در حرکت وادار کنند .

اما با تمام اینها در آن سفر ، اغلب ما معطل شدیم و صبر من در آن معطلی‌ها بیشتر از صبر و تحملی بود که می‌توانست یک اروپایی داشته باشد . ولی بهر حال در آن دشت پهناور حرکت ما طوری بود که گذشته از آنکه گردوغبار واگون جلویی به حلق سرنشینان واگون عقبی نمی‌رفت ، همگی نیز مواظب یکدیگر بودیم .

روز ۱۱ دسامبر ساعت ۹/۵ قبل از ظهر ، از بغداد راه افتادیم و ساعت ۶ بعد از ظهر به دیاله که روبروی بعقوبه است ، رسیدیم . پل رود دیاله از نظر محو شده و برای سوار شدن در قایق وقت گذشته بوده ، لذا با کمال تأسف تصمیم گرفتیم که شب را در آنجا سر ببریم . قبل از طلوع آفتاب ۱۲ دسامبر بلند شدم تا عبور از رود دیاله را هدایت نمایم . یک "راهنمای ترانسپورت" ، در یکی از میدان‌های جنگ اروپا کارش خیلی ساده است .

وی با محموله‌های خویش در ترن می‌نشیند و آنها را در مقصد به‌گیرنده تحویل می‌دهد و اگر در راه گرفتار مشکلی گردید، قرارگاه‌های نظامی در هر محلی وجود دارد که وی می‌تواند برای رفع مشکل خود به آنان متوسل گردد. ولی با آنکه آن منطقه‌ای که ما از آن می‌گذشتیم، منطقه‌ای تقریباً "نظامی" بود، ولی هیچ چیز در آنجا وجود نداشت؛ تنها دوقایق کوچک در ساحل رودخانه بودند که با مراقبت‌های زیاد آن هشت واگون را به آن طرف رودخانه بردند. مراقبت زیاد از این جهت که در آن ناحیه تفنگ و فشنگ که دوستان زیاد داشت، موجود نبود و نقاله‌های شیب‌دار برای سرازیر کردن محموله‌ها به قایق نیز وجود نداشت و لذا محموله‌ها را با دست به قایق برده و خود واگون‌های خالی با یک طناب در یک سطح شیب‌دار به قایق‌ها سرازیر شدند، بطوریکه تمام حاضران مثل اینکه سیخی به تن آنان فرو رفته باشد، هنگام سرازیر گردیدن واگون‌ها به قایق سروصدا و هیاهو براه انداختند. آنگاه مسئله درخواست دستمزد اعراب ده‌نشین پیش آمد و سپس مذاکرات بر سر پرداخت کرایه که این نیز با کمک ضربات سلاق، سکه‌های نقره، فحاشی و سرانجام با الفاظ آشتی‌جویانه انجام گردید و سرانجام قایق‌ها به آن طرف ساحل حرکت کردند. پس از رسیدن به آن طرف ساحل اسب‌ها را نیز با قایق آوردند و سپس دوباره آن واگون‌ها پر از محموله‌های مربوط به خود شدند. هنگام بار زدن، محموله‌ها به دقت شماره شد، خدا را شکر که همه چیز سر جای خود قرار داشت و هیچ چیز گم نشده بود.

ساعت ۸ صبح توانستیم حرکت کنیم و ساعت ۲ بعد از ظهر به شهر بان رسیدیم. بزودی دریافتیم که من نه تنها چیزی از محموله‌های خود را از دست نداده‌ام. بلکه می‌توانم به آن نیز چیزی اضافه کنم و با خود به کرمانشاه ببرم، زیرا در بین راه توانستم تفنگ و فشنگ ارزان قیمت تهیه کنم، و به این ترتیب تعداد ۱۵ قبضه تفنگ و چند هزار فشنگ خریدم. بمحض اینکه مردم می‌فهمیدند که من آلمانی هستم، دل خود را همچون ردهای دراز خود باز می‌کردند. کسی در شهر بان از من پرسید "آیا این را می‌خریدی؟" و در حالیکه ردای دراز خود را باز می‌کرد، یک کارابین انگلیسی را که پنهان نموده بود، به من نشان داد و سپس اضافه کرد که بیشتر از آنهم می‌توانم داشته باشم، زیرا از اینها تعداد زیادی موجود است که در خانه‌ها مخفی گردیده است. تازه او از گفتن این حرف فارغ شده بود که یک افسر ترک نزدیک شد و گفت که از طرف دولت ما موریت دارد که تمام آنها را نقداً خریداری نماید، ولی آن عرب سوگند خورد که اصلاً هیچ تفنگی را ندیده است، و وقتی که آن افسر ترک رفت، آن عرب چیزی گفت که اگر بخواهیم به آلمانی مصطلح در برلین ترجمه کنیم، این می‌شود "خیال کردی، خوب تو را می‌شناسم"، این جریان پیوسته اتفاق می‌افتاد و بالاخره هنگامی که دولت عثمانی سرانجام جدا "خرید هر نوع مصالح جنگی و پرداخت بهای آن را توسط ماموران آلمانی قذغن کرد و خود شروع به مصادره‌ی

آنها نمود و خواست مردم را به دادن آن مصالح جنگی در ازاء اخذ برگ مصادره وادار نماید ، دیگر هیچ چیز وجود نداشت و در اینجا است که باید گفت بونیفاسیوس (۱) ، چیزی می دانست که در این قبیل موارد می گفت :

"یک تاجر تنها از روی اکراه

بجای مکه<sup>۲</sup> نقد ، اسکناس را قبول می کند" (۲)

اما اینک نه تن از افراد من هر کدام یک قبضه از آن کارابین ها را داشتند و دهمین آن را هم خود من دارا بودم.

مسافت تا خانقین را روز بعد یعنی در ۱۳ دسامبر با گذشتن از این مناطق طی کردم . ساعت ۵/۵ صبح از شهریان حرکت کردیم و ساعت ۱۱ قبل از ظهر وارد قزلرباط شدیم و ساعت ۲ بعد از ظهر از آنجا راه افتادیم و ساعت ۶ بعد از ظهر به خانقین رسیدیم . در خانقین خبردار شدیم که به قشون مرزی عثمانی دستور داده شده که عازم کرمانشاه شود .

روز بعد ، ۱۴ دسامبر ، ساعت ۵ بعد از ظهر از خانقین حرکت کردیم و ساعت ۷ شب به قصر شیرین رسیدیم و از آنجا به بعد ، اگر می خواستیم که با واگون های باری خود راه را ادامه دهیم ، برایمان بسیار گران تمام می شد ، ولذا در آن شهر واگون های باری را رها کردیم و محموله های آنها را روی حیوانات بارکش گذاشتیم . هدایت کردن آن حیوانات دیگر لازم نبود ، زیرا محل تدارکاتی ما که توسط آقای لاوتر بورن (۳) اداره می شد ، برای انجام آن کار ، افراد مطمئنی در اختیار داشت . لذا تصمیم گرفتیم که خودم روز بعد با یک واگون مسافرتی جلوتر به کرمانشاه رهسپار شوم تا هرچه زودتر مازور کلاوین و کنت کانیتس را در جریان واقعه قرار بدهم .

در راه کرمانشاه ، در ایستگاهی با دسته ای که مسافرت می کردند ، روبرو گردیدیم . آنان توسط آقای ادموند یارولی مک (۴) ، منشی و دامساد شاهزاده اوپلن-بورگ (۵) ، رهبری می شدند . آقای یارولی مک به همراهی آقای دکتر بیاخ دانشمند اتریشی در بهار سال ۱۹۱۴ از تهران رفته بود و من دیگر او را در تهران ندیدم ، زیرا آن زمان من هنوز در تبریز به سر می بردم و تنها برادر من طی نامه ای برایم مطالبی را درباره ی این آقایان نوشت . آنان از تهران برای انجام یک سفر تحقیقاتی روانه ی کرمان می شدند ، و چون جنگ شروع شده بود ، خود را برای شرکت در جنگ معرفی کردند .

1)-Bonifazius 2)-"Nur ungern nimmt der Handelsmann

Statt barer Munze Scheine an" 3)-Lauterborn

4)-Jaroljmek 5)-Fürst zu Eulenburg

در راه کرمانشاه که آقای پارولی مک را دیدم ، وی به من اظهار داشت که او یک زندانی را با خود به بغداد می برد این زندانی رئیس بلژیکی اداره ی گمرک کرمانشاه بود که هنگام جاسوسی دستگیر شده بود . من فوراً " آن بلژیکی را که خوب می شناختم ، نزد خود خواندم و وی که به شدت ترسیده و روی افسانه های که درباره ی ما پخش شده بود ، طناب دار را روی گردن خود حس می کرد ، از من تقاضای کمک و پشتیبانی کرد . اما من وی را آرام کرده و گفتم که در بغداد می تواند تقاضای تشکیل دادگاه زمان جنگ را برای رسیدگی به وضع خود بنماید . بعداً " نیز حادثه ای برای او پیش نیامد و به زودی وی آزاد گردید . آقای دکتر بیاض را من مجدداً " در کرمانشاه دیدم . بعداً " وی خود را به هیئت تحقیقاتی افغانستان ملحق کرد و به دست انگلیسی ها اسیر گردید و بسیاری از سالهای عمر خود را در زندان انگلیسی ها در احمدنگار هند ، با دکتر لیسته مان کنسول گذراند و در زندان با او روابط خوبی به هم زد . من بعد از جنگ در برلین او را با دکتر لیسته مان ملاقات کردم . مسافت بین قصر شیرین و کرمانشاه را با گذشتن از این محل ها پشت سر گذاشتم . روز ۱۵ دسامبر ساعت ۹ قبل از ظهر از قصر شیرین حرکت کردم و ساعت ۵ بعد از ظهر وارد پاتاق شدم و ساعت ۹ شب از آنجا حرکت کردم . در ۱۶ نوامبر ساعت ۷ صبح وارد کرد شدم و در ۱۷ نوامبر ساعت ۱۲/۵ از آنجا راه افتادم و ساعت ۳/۵ بعد از ظهر به هارون آباد رسیدم . از آنجا ساعت ۶ بعد از ظهر حرکت کرده و ساعت ۱۱ و پنجاه دقیقه به ماهی دشت رسیدم و بالاخره در ساعت ۵ صبح ۱۸ نوامبر وارد کرمانشاه گردیدم .

ساعت ۵ صبح به تنهایی به اتفاق راننده واگون خود که یک واگون پستی بود ، به ایستگاه پست جلوی دروازه کرمانشاه رسیدم . آن راننده از اینکه از بردن من به داخل شهر خودداری کرده بود ، بسیار خوشحال بود و من نه با پول و نه با قول و قرار و نه با خواهش و تمنا و نه حتی با کتک کاری ، نتوانستم او را وادار نمایم که مرا به داخل شهر ببرد . اگر شخص با این واگون پستی حرکت کند ، تنها می تواند از یک ایستگاه به یک ایستگاه بعدی از این وسیله نقلیه سریع استفاده نماید . راننده آن واگون پستی مرا شناخت ، زیرا من یک کلاه ایرانی بر سر داشتم و لباس سفری من درست مانند ایرانیان بود ، بطوریکه وی مرا مانند یکی از سکنه بومی جلوی دروازه شهر پیاده کرد و دیگر هیچ زحمتی را ( برای آوردن من به داخل شهر - م ) به خود راه نداد . ناچار دو خورجین خود را بغل گرفتم و داخل شهر که هنوز در خواب بود ، شدم و این درحالی بود که گله های سگ ( که در همه شهرهای ایران فراوان هستند ) با پارس کردن های خود از من استقبال می کردند .

## کرمانشاه

با پرتاب سنگ، خود را از دست آن سگ‌ها نجات دادم، گو اینکه هنگام ضرورت می‌توانستم از هفت‌تیر خود نیز استفاده کنم که البته نیازی به آن نبود. مشکل‌تر از همه این بود که نمی‌توانستم منزل ماژور کلاین را در شهر پیدا کنم، تا بالاخره با یک ایرانی روبرو شدم که به من گفت "اولا" امیدوارم که حال شما خوب باشد، ثانياً "منزل آقایان آلمانی‌ها از اینجا خیلی دور است و سر راه من هم نیست، ثالثاً "تازه اصلاً" هیچ فایده‌ای ندارد که شما اکنون به آنجا بروید، زیرا در خانه آنان هنوز باز نشده و نگهبانان جلوی در نیز هیچکس را به داخل خانه راه نمی‌دهند، چون زبان هیچکس را هم نمی‌فهمند". وقتی که او در دنبال سخنان خود به من گفت "چرا به آنجا می‌روید، الان عازم حمام شوید، زیرا حمام‌ها الان باز شده‌اند" بسیار خوشحال گردیدم، زیرا می‌دیدم که او مرا ایرانی پنداشته است، چون در ایران از ورود خارجی‌ها به حمام جلوگیری می‌شود تا بدن نجس آنان حمام را آلوده نکند که به این ترتیب حمام با هیچ وسیله‌ای دیگر قابل استفاده نخواهد شد. من فارسی را بدون لهجه صحبت می‌کردم و از این کار خیلی خوشم می‌آمد. بهر حال از او جدا شدم و خود در پی جستجو برآمدم تا سرانجام آن خانه را پیدا کردم. جلوی در خانه دوهندی با اونیفرم‌های جالب، با تفنگ‌های خود ایستاده بودند. بالای صورت سوخته آنان، روی سر عمامه‌ای پیچیده شده بود. آنان مرا به داخل خانه راه ندادند، نه فارسی می‌فهمیدند و نه ترکی. این نگهبانان عضو یک قبیله مرزنشین آفریدی هندی بودند که در مرز بین هند و افغانستان، بین خیبر و گردنه‌ی کوه‌ها قرار دارد. اینان را انگلیسی‌ها به عنوان سرباز گرفته‌اند، ولی پس از جنگ در دجله، خود را به آلمانی‌ها ملحق کرده بودند. این نگهبانان، نگهبانان ارجداری به‌شمار می‌آمدند، زیرا با سخن گفتن با آنان نمی‌شد که روی آنان اثر گذاشت، و از طرفی مترجم هم در آن وقت وجود نداشت و تا زمانی که فرمان قبلی نقض نشده باشد، آنان برای همان فرمان اولی که همانا جلوگیری از ورود به آن خانه بود، پافشاری می‌کردند. سرانجام ناچار شدم که با فریاد چیزی به زبان آلمانی بگویم و همین کار باعث شد که سربازان آلمانی داخل خانه که آن دو آفریدی را بمخوبی می‌شناختند، مرا به داخل خانه ببرند. بزودی شکراله مستخدم نزد من آمد. وی از دیدن من خیلی خوشحال بود و مرا زیاد نکوهش کرد و اظهار می‌داشت که (در غیاب من - م) نمی‌دانست که تکلیفش چیست. شاید کمتر کسی باور کند که اغلب چیزهایی که ایرانیان می‌گویند، برای اروپائیان غیر قابل پذیرش است، مانند لغت تکلیف که اگر به آلمانی ترجمه شود، همان کلمات مسئولیت و

وظیفه می‌شود. بهرحال وی گفت که اول او به سلطان آباد رفته و در آنجا شنیده است که من (نویسنده کتاب - م) در کرمانشاه هستم، و هنگامی که به کرمانشاه بازگشته است، به او گفته‌اند که من به بغداد رفته‌ام و لذا او از من تقاضا می‌کرد که دیگر هرجا که خواستم بروم، او را نیز همراه خود ببرم، زیرا به‌همسر من در این باره قول داده است و اگر حادثه‌ای برای من پیش بیاید، وی نمی‌داند که در برابر آن قول چه کند. پس از گفتن این حرفها، شکراله برای تهیه صبحانه رفت و من از سرزنش‌های اولین مافوق! خود آسوده گردیدم. سپس قدردی اینطرف و آنطرف سالن بزرگ منزل کلاین قدم زدم. روی دیوار سالن عکس‌های هیندنبورگ و لودن دورف (۱) بود. هنگامی که عکس لودن دورف را تماشا می‌کردم، صدای کلاین از پشت سر شنیده شد که می‌گفت "روزبخیر عزیزم، چرا فقط به آن مرد قوی نگاه می‌کنید، به‌این انرژی سیال هم بنگرید که او هم می‌گوید او یک مرد قوی است"، گزارش کار خود را به او دادم و کلاین از رسیدن اسلحه و مهمات بسیار خوشحال گردید. در این بین صبحانه مرا آوردند و کلاین رفت و دکتر ایلبرگ با آن قیافه سرد و آرام خود وارد شد، درحالی‌که سراپا تیپ یک عضو سفارت را داشت. وی به من گفت که من (نویسنده کتاب - م) کارهای احمقانه زیادی را آنجا انجام داده‌ام و روی پیغام داده که در اثر اقدامات ناسنجیده<sup>۲</sup> من روابط شغلی بین ما طوری تیره و تار شده است که بهتر است تقاضای مرخصی کرده و (به آلمان - م) بازگردم. حتی او بهتر می‌داند که من اصلاً "دیگر نزد وی (رویس - م) نروم. بطور مختصر پاسخ دادم که از سوی فیلدمارشال گولتس دستور دارم که نزد او (رویس - م) بروم و اگر او از پذیرفتن من خودداری نماید، مسئله دیگر به‌خود او مربوط می‌شود. دکتر ایلبرگ گفت "هرکار می‌خواهید بکنید، بهرحال من پیغامی را که حامل آن بودم، به شما رساندم". به‌این ترتیب از شر دومین کسی که مرا نکوهش می‌کرد، نیز آسوده شدم، سپس او با لحنی پدرا نه و دوستانه بامن سخن گفت، بدون آنکه بتواند کلامی را درمورد اینکه من حماقتی را مرتکب نشده‌ام، پذیرا گردد.

من حضور خود را به پرنس رویس که این زمان در راه کرمانشاه بود، اعلام کردم. البته او مرا پذیرفت و من برداشت‌های خود را از اوضاع به اطلاع او رساندم، ولی پرنس پاسخ داد که تقاضا دارد تا من هرچه زودتر تقاضای مرخصی خود را به او بدهم و بهتر است که علت تقاضای مرخصی خود را بیماری خود ذکر نمایم و او (پرنس رویس - م) آن تقاضا را با نظر موافق به مقامات بالا رد خواهد کرد و طوری می‌تواند موافقت آن مقامات را تضمین کند که از هم اکنون با مسئولیت خود به من مرخصی بدهد و مرا روانه میهن سازد و به این ترتیب مرا از کار برکنار نماید.

1) - Lüdenborff

در بعد از ظهر، طبق قرار قبلی من تقاضای مرخصی خود را ارسال داشتم. آنگاه در منزل کلاین، سفره بزرگی گسترده شد که ماژور کلاین در بالای آن نشسته بود و با سخنان مناسب و شوخی‌هایی به صحبت می‌پرداخت. آقای ول‌فینگر که این زمان به‌ستوانی ارتقاء یافته بود، با همسر و بچه‌های خویش که یک دختر و دو پسر بودند، نیز حضور داشتند. خانم وبر، زوجه‌ی نماینده‌ی کنسولی آلمان در همدان نیز حاضر بود. خانم‌ها البته در کنسولگری آمریکا به‌جا گذاشته شده بودند، ولی خانم ول‌فینگر متوجه عزیمت همسر خویش (از تهران - م) شده بود. قبل از آمدن روسها واگونی را کرایه کرد و با بچه‌های خود و خانم وبر، به سمت جنوب به‌دنبال همسر خویش راه افتاد و به‌طور کلی برای من بسیار خوشحال‌کننده بود که دوستان تبریز خود را دوباره می‌دیدم.

قاصدی که من تقاضای مرخصی خود را توسط او برای ارائه به‌رویس فرستاده بودم، بازگشت و خبر داد که پرنس از من تقاضا کرده است که جای بعد از ظهر را با وی صرف کنم. وقتی که نسزد رویس رفتم، وی تلگرافی که وزارت خارجه آلمان برای او فرستاده و هم‌اکنون وی آن را دریافت کرده بود، به‌من نشان داد. در آن تلگراف آمده بود: "مرخصی عالیجناب، به سبب بیماری شما تصویب شده و شما می‌توانید فوراً از آن استفاده نمایید. کارهای خود را به آقای واسل که اینک در راه است، واگذار کنید". رویس گفت من نه بیمار هستم و نه تقاضای مرخصی کرده بودم، شما می‌توانید فکر کنید که مضمون این تلگراف به آلمانی چیست، من عزل گردیده‌ام.

اگر من جای رویس بودم، از شدت خشم از خود بیخود می‌شدم، ولی او این جریان را با همان شجاعت پهلوان‌گونه که صبر و تحمل نیز جزء آن بود، تحمل کرد. اول از هر چیز تصمیم گرفته شد که چون کریسمس نزدیک است، وی عزیمت خود را به تأخیر اندازد و کریسمس را در کرمانشاه بگذرانند. بلافاصله قاسم معروف که به‌کنت رکس در تهران و پکن خدمت کرده بود، فراخوانده شد، تا رویس را در آن سفر همراهی نماید. علاوه بر آن قاسم آقا مأموریت یافت که برای شب ضیافتی را ترتیب دهد.

روز بعد یعنی در ۱۹ دسامبر، رویس ضیافت تودیع برپا کرد که مانند همیشه از تمام مهمانان پذیرایی کرد و با یکایک آنان گفتگو نمود.

روز ۲۰ دسامبر ستوان هاوک عازم بغداد گردید.

روز ۲۱ دسامبر خانواده ول‌فینگر حرکت کردند و آقای ول‌فینگر مرخصی گرفت تا همسر و بچه‌های خود را تا بغداد همراهی نماید و شب همه‌ما نزد ماژور کلاین بودیم.

روز بعد، ۲۲ دسامبر، من از کرمانشاه راه افتادم. در بین راه به ساختمان بزرگی که دکتر ایلبرگ سرپزشک آن را قرارگاه خود کرده بود، رفتم تا به عنوان اخلاص خود به او، کلاه پاشایی خود را به او تقدیم کنم، زیرا وی بعنوان یک پزشک در خدمت ترکها، بهتر

می‌توانست از آن کلاه استفاده نماید. کلاه پاشایی خود را ضمن ایراد سخنانی درخور به او دادم و سپس با یکدیگر تودیع کردیم و او درحالیکه دوباره جدی شده بود به من گفت " امیدوارم شما به جایی بروید که به آنجا تعلق دارید، خوش باشید ". ساعت ۳ بعد از ظهر واگن حامل من از دروازه‌ی کرمانشاه خارج شد.

### از کرمانشاه تا بغداد

اندکی قبل از رسیدن به ماهی دشت، در ساعت ۷ بعد از ظهر، واگن حامل من خراب شد، زیرا یکی از چرخ‌های عقب آن شکست و گذشته از شکسته شدن، کلا " داغان گردید. اما در آن نواحی چرخی پیدا نمی‌شد. شکراله که همراه بود، برای من شام تهیه کرد و ما پس از آنکه جوانی از کارکنان اصطبل را برای تهیه کردن چرخ به کرمانشاه فرستادیم، خود در اصطبل خوابیدیم.

روز دیگر، ۲۳ دسامبر، بیهوده تا شب منتظر رسیدن چرخ شدیم، ساعت ۵ بعد از ظهر در جاده کرمانشاه ایستادیم و از دور جاده را نگاه می‌کردیم که البته هیچ چیز معلوم نبود، اما راننده پیوسته می‌گفت " می‌آید، می‌آید " و وقتی که سرانجام ساعت ۶ شب نقطه‌ای در افق ظاهر شد، با نزدیک شدن آن جوان، قیافه وی نمایان گردید که چرخ را جلوی خود به جلو می‌چرخاند. راننده واگن خوشحال شد و گفت " آمد " و به این ترتیب توانستیم ساعت ۷ شب به راه خود ادامه دهیم.

من برای اینکه جبران وقت از دست رفته را کرده باشم، بدون توقف زیاد از این مناطق که ذکر می‌شود، گذشتم.

ساعت ۱۱ بعد از ظهر ۲۳ دسامبر به حسن آباد رسیدم و ساعت ۴ صبح ۲۴ دسامبر از آنجا گذشتم، سپس ساعت ۸ صبح به خسرو آباد رسیدم و ساعت ۱۰ صبح وارد کرند شدم و ساعت ۱۱ از آنجا راه افتاده و به سرخه‌دیز رسیده و ساعت ۲ بعد از ظهر از آنجا راه افتاده و به پاتاق رفتم ساعت ۳ بعد از ظهر از آنجا عزیمت کردم و ساعت ۹ بعد از ظهر وارد سر پل شدم و به اصطبل رفتم و پس از آشامیدن یک چای مجدداً " دستور دادم که اسبها زین شوند.

اسبها و راننده‌ی واگن با بی‌میلی از طویله و آخور بیرون آمدند. ناگهان متوجه شدم که امشب، شب کریسمس است. دیروز روپس را از عزیمت هنگام کریسمس منع کرده بودم و امروز خود همان کار را می‌کردم. هنگامی که مجدداً " در واگن نشستم و عازم قصر شیرین شدم در فکر فرو رفتم. شوق دیدار وطن در من دمیده بود. خورشید طلایی ایران، طاق‌های مسطح (طاق روی ستون قرار می‌گیرد)، گل‌های رز با آن شکوه شاهانه در میان



کوهستان‌های سنگی، آن بیابان‌های شن‌زار، زیورآلات ایرانی، آن طرز پوشش ایرانیان و بسیاری چیزهای ارزنده‌ی دیگر در ایران البته قشنگ است، خیلی هم قشنگ است. اما در میان اینهمه زیبایی، من‌تشنه‌ی دیدار مجدد چمن‌زارهای سبز و جنگلهای پراز کاج، آن دهات آلمانی با طاق‌های سرخ‌رنگ و برج‌های کلیسا در آلمان بودم و دیگر می‌خواستم به جای دیدن آن قیافه‌های گندم‌گون (ایرانیان - م) که پیوسته در اطرافم بودند، صورت دختران آلمانی را ببینم و به جای دیدن قیافه‌های جدی و پیشانی‌های پراز چروک ایرانیان که عبوس به‌نظر می‌رسید، به‌دیدن صورت خندان مردان آلمانی نائل شوم.

تمام شب را می‌راندیم و ساعت ۶ صبح ۲۵ دسامبر، اولین روز کریسمس، به‌قصر شیرین و ساعت ۱۰ قبل‌از‌ظهر به‌خانقین رسیدیم.

۲۶ دسامبر ۱۹۱۵ - باوجود توقف اجباری من در ماهی‌دشت برای رسیدن چرخ‌واگون، من از خانواده ول‌فینگر که یک‌روز قبل از من از کرمانشاه راه افتاده بودند، سبقت گرفته بودم، زیرا آنان تازه در دومین روز کریسمس به خانقین وارد شده بودند و در همان روز دوم کریسمس نیز حرکت کردند. هنگامی که آنان در اطراق گاهی توقف می‌کردند، من از آنان گذشتم. ما روز اول کریسمس را باهم در خانقین گذراندیم. همچنین با سرهنگ ماش‌مایر (۱) و آقای اوله‌مان از تبریز که حامل محموله‌های مهمات به کرمانشاه بود، نیز روبرو گردیدم. روز دوم کریسمس که خانواده‌ی ول‌فینگر حرکت کردند، من باز در خانقین ماندم، زیرا وزیر مختار جدید آلمان آقای واسل که عازم کرمانشاه بود، به آن شهر رسیده بود.

صبح روز بعد (۲۷ دسامبر ۱۹۱۵) ساعت ۹ صبح از خانقین راه افتادم و ساعت ۱۰/۵ از نی‌چری گذشتم و ساعت ۱۲ وارد قزل‌رباط شدم و ساعت یک‌بعد از ظهر باز به حرکت ادامه دادم و ساعت ۳ بعد از ظهر وارد شهریان شدم. ساعت ۹/۵ شب باز به حرکت ادامه دادم و ساعت ۵ صبح روز ۲۸ دسامبر ۱۹۱۵ به یعقوبه رسیدم. در آنجا دوباره با خانواده‌ی ول‌فینگر روبرو شدم و با آنان از رود دیاله عبور کردم.

نظر به اینکه قایقی که برای تمام افراد خانواده و محموله‌های آنان در نظر گرفته شده بود، کوچک بود، لذا من پسر کوچک او را در قایق خود جا دادم و با خود به آن طرف رودخانه بردم. اغلب دوستان من در میان همین نوجوانان! بودند. پسر کوچک ول‌فینگر آن‌زمان تقریباً "چهار سال داشت و در زندگی هنوز با قایق جایی نرفته بود و لذا با اینکه هرگز ترس خود را بروز نمی‌داد، معلوم بود که از قایق‌سواری هراس دارد، کما اینکه وقتی پدرش اظهار داشت که گمان می‌کند وی (آن پسر چهار ساله - م) می‌ترسد، طفل با لحن موهنی پدر را مسخره کرد و سپس بدون ترس سوار قایق شد، ضمن اینکه بسیار

آرام و ساکت بود . وقتی که قایق به وسط رودخانه رسید و قدری اینطرف و آنطرف تکان می خورد ، طفل بطوریکه نشان نمی داد سؤالش جدی است ، از من سؤال کرد : آیا رودخانه واقعا " خیلی عمیق است ؟ و چون پاسخ مثبت دادم ، پرسید آیا می توان در آن ایستاد . گفتم در وسط رودخانه نمی توان ایستاد ، بلکه باید در آن شنا کرد . طفل گفت من که نمی توانم شنا کنم . گفتم : تو هیچوقت به میان آب نمی افتی که احتیاج به شنا کردن داشته باشی . پاسخ داد ، اما اگر قایق سرنگون شد . گفتم ، در آن صورت دست خود را به من خواهی داد و من با شنا کردن تو را صحیح و سالم به آنطرف رودخانه می برم . پرسید آیا آدم تر می شود ؟ پاسخ دادم ، البته که آدم تر می شود ، ولی بعد می شود خود را خشک کرد . طفل گفت آقای لیتن ، ولی قایق که برنخواهد گشت و سرنگون نخواهد شد . گفتم نه پسر ، چون ما دیگر به آن طرف رودخانه رسیده ایم و باید پیاده بشویم .

( پس از آنکه دیگران نیز به آنطرف رودخانه رسیدند - م ) آن طفل به خواهر خود گفت : بچه ! تو ترسیدی ، ولی من اصلا " نترسیدم .

به این ترتیب ساعت یک بعد از ظهر به بغداد رسیدیم و به هتلی که نزدیک دجله بود ، وارد شدیم .

### بغداد

۲۹ دسامبر ۱۹۱۵ - در پشت بام مسطح هتل رود دجله و آن قایق توبیداری که از انگلیسی ها به غنیمت گرفته بودند ، نمایان بسود . در آن قایق توپدار مقدار زیادی ویسکی ، آنهم در آن ایام کریسمس ، پیدا شده بود و تذکر می دهم که این را فراموش کردم بگویم که من غیر از آن تفنگ و فشنگ هایی که به کرمانشاه بردم ، حامل یک هدیه ی کریسمس دیگری بودم : در ابتدای دسامبر ، محموله های یک قایق بزرگ انگلیسی که حاوی ژامبون و جربی خوک بود ، غنیمت گرفته شده بود و من مقداری از آن را خریده و با خود به کرمانشاه برده بودم . در شرق آنچه که به خوک مربوط می شود ، بسیار کمیاب است ، زیرا مسلمانان خوک نگاه نمی دارند . در ضمن با توصیه ی آقای ول فینگر در اینجا ( بغداد - م ) از یک نفر هندی دو دست لباس ابریشمی زری دوزی که یکی سفید و دیگری سبز بود ، برای همسرم خریدم .

در ۳۰ دسامبر ۱۹۱۵ پرنس رویس وارد بغداد گردید .

در ۳۱ دسامبر ۱۹۱۵ ، در باشگاه آلمانها جشن کریسمس گرفته شد .

روز اول ژانویه ی ۱۹۱۶ برای صرف غذا پهلوی ریشارتس کونسول بودم . روز ۲ ژانویه

به یک اطاق، واقع درخانه‌ی میسیون نظامی آلمان - ایران نقل مکان کردم و در این روز آقای ول‌فینگر به کرمانشاه بازگشت.

روز ۳ ژانویه پرنس رویس از طریق حلب عازم آلمان گردید.

روز ۵ ژانویه طبق دستور تلگرافی فیلدمارشال فون در گولتس، سه گروهان نظامی ترک به سمت کرمانشاه به حرکت درآمد. در ۶ ژانویه من همراه با دیکهوف دبیر سفارت (که بجای آقای واسل، نماینده‌ی وزارت خارجه در ستاد فیلدمارشال منصوب گردیده بود)، درخانه‌ی وورست (۱)، رئیس بانک مهمان بودم. نام کوچک وی تیموتویس (۲) بود و والدینش نام کوچک برادرش را که صاحب یک دواخانه در رشت بود و من با او از ایران آشنا بودم، هانس گذاشته بودند. در همان روز تلگرافی از سرهنگ بوپ در باره‌ی اوضاع (ایران - م) رسید که مفاد آن گزارش‌های قبلی مرا تأیید می‌کرد.

روز یکشنبه ۸ ژانویه تلگرافی خبردار شدید، آقای اولمان که به کرمانشاه رفته بود، در اثر تب به درود حیات گفته است. خوشبختانه همسر او که مانند همسر من در تبریز بازداشت بود، بعدها در آلمان از مرگ شوهر خود آگاه شد.

در همین روز فیلدمارشال بارون فون در گولتس از کرمانشاه بازگشت. مارشال گولتس در دستور روز خود اعلان کرده بود که در روزهای آتی به جبهه‌های جنگ در کوت‌العماره عزیمت خواهد کرد و اداره‌ی کشف رمز را نیز با خود همراه خواهد برد: "مدیریت اداره‌ی رمز ارتش ششم در بغداد را ستوان لیتن عهده‌دار خواهد بود". برای این امر نیز ستوان هاوک و دوتن افسر یار در اختیار من قرار گرفتند، ولی من سرانجام توانستم با کمک‌های صمیمانه کنسول هسه از وظیفه‌ی فعالیت‌های نظامی در بغداد معاف شوم و اجازه‌ی مسافرت به آلمان را دریافت کنم.

در ۱۱ ژانویه فیلدمارشال با یک کشتی بخاری از روی دجله به طرف کوت‌العماره حرکت کرد. تمامی افسران از روی بدرقه نمودند. وی هنگامی که مرا دید، دستم را برای خدا حافظی فشرد و از اینکه مرا در اونیفرم می‌دیده، اظهار شادمانی کرد. این آخرین دیدار ما بود. روز ۱۲ ژانویه‌ی ۱۹۱۶ از ایران خبر جنگ با روسها در اسدآباد و توپسیرکان رسید. خانم وبر، کنسول ما در همدان از بغداد به حلب عزیمت کرد.

در ۱۵ ژانویه ستوان یول (۳) با این خبر خوش از جبهه‌ی دجله رسید که انگلیسی‌ها شکست خورده و به سمت جنوب ناحیه‌ی شیخ سعید عقب نشسته‌اند و در کوت‌العماره نیز به محاصره افتاده و بسیاری از اسکاکنندی‌ها به اسارت درآمده‌اند.

روز ۱۶ ژانویه ماژور کیسلینگ به اتفاق پروفیسور رایش عازم کرمانشاه شدند. روز دوشنبه

1) -Wurst

3) -Joel

2) -Timoteus

۱۷ ژانویه ۱۹۱۶ از بغداد راه افتادم تا از راه حلب به آلمان بروم و خویشتن را به هنگ خود معرفی نمایم . ساعت ۸ صبح با مستخدم خود شکراله ، درحالیکه هوای بغداد بارانی بود ، از آن شهر حرکت کردیم و ساعت ۳ بعدازظهر به ابومصیر رسیدیم و اجباراً در آنجا توقف نمودیم .

روز ۱۸ ژانویه ۱۹۱۶ از ابومصیر راه افتادیم و ساعت یک بعدازظهر وارد قلوجه در نزدیکی فرات شدیم ، ولی تنها روز بعد توانستیم با قایقی از فرات بگذریم . روز ۱۹ ژانویه قدم در راهی نهادیم که درجهت بالای فرات بود و پیچ های آن رودخانه را قطع می کرد . طی کردن آن راه ۱۴ روز طول کشید و سرانجام روز ۴ فوریه ۱۹۱۶ ساعت ۵ بعدازظهر به حلب وارد شدیم .

### سوق دادن آرامنه به راه مرگ \*

بین بغداد و حلب با آرامنه ای روبرو شدم که از یکسال پیش به اینطرف مشغول قتل عام آنان بودند . ترتیب این کار چنین بود که از تمامی خطه ی عثمانی آرامنه را به بین النهرین و از آنجا به صحراهای عربی کنار فرات می آوردند . افرادی که مأمور بردن آرامنه به آن نواحی بودند ، تنها برای خود غذا همراه می آوردند و بقدری آرامنه را در آن صحاری به جلو می بردند تا آنان از گرسنگی تلف شوند . نجات آنان نیز غیر ممکن بود ، زیرا هرکس که جرأت فرار به سرش می زد ، در راه بازگشت در آن صحرا از گرسنگی می مرد ، و واقعا " ۹۰ درصد آنان کشته شدند .

لپسیوس ، این سوق دادن آرامنه به راه مرگ را بزرگترین ایذاء و اذیت مسیحیان در طول تاریخ می خواند و این بیلان را در باره قربانیان آن ارائه می دهد . ( ۱ )

کل تعداد آرامنه ای امپراطوری عثمانی تا قبل از جنگ : ۱/۸۴۵/۴۵۰ نفر  
 آرامنه ای که به قفقاز یا از طریق دریا به اسکندریه فرار کردند : ۲۴۴/۴۰۰ نفر  
 کسانی که شامل نفی بلد نگردیدند : ۲۰۴/۷۰۰ نفر  
 کسانی که مسلمان شدند یا زنان و کودکان و دخترانی که به زور فروخته می شدند . ۲۰۰/۰۰۰ نفر

✧ رجوع کنید به بخش ضما ثم .

1) - Dr. Johannes Lepsius, Deutschland und Armenien, 1914-1918, Potsdam, 1919, Tempelverlag, Seite LXV-LXXX.

کسانی که به قتل رسیدند . ۱/۰۰۰/۰۰۰ نفر  
کسانی که در اطراف صحاری عربی جان سالم بدر بردند : ۱۹۶/۳۵۰ نفر

جمع ۱/۸۴۵/۴۵۰ نفر  
ارمنی

من بلافاصله پس از ورود به حلب ، درباره‌ی آن حوادث گزارشی به روسلر (۱) کنسول آلمان در آن شهر تسلیم کردم ، ولی قبل از اینکه در اینجا آن گزارش را بیاورم ، باید قدری به عقب برگردم .

درباره‌ی علل اذیت و آزار ارامنه من شرح زیر را از کتاب دکتر لپیوس که در بالا نام او را بردم ، مورد استفاده قرار می‌دهم : در مارس ۱۹۱۵ در زیتون واقع در زیلیزین ( ناحیه‌ای در جنوب شرقی شبه‌جزیره‌ی آسیای صغیر - م ) نبردهایی بین نظامیان ترک و دسته‌ای راهزن رخ داد . طبق نوشته‌ی لپیوس ارامنه‌ی زیتون با آن راهزنان کاری نداشتند و آن راهزنان را هم سربازان فراری مسلمان و هم سربازان فراری ارمنی تقویت می‌کردند . در ۲۵ مارس ۱۹۱۵ ، سکنه‌ی ارمنی زیتون که بین ۱۰ تا ۲۰ هزارتن بودند ، به صحراهای عربی بین‌النهرین تبعید گردیدند . ارمنی‌های ساکن دورت‌میل ( از نواحی دیگر ساحلی زیلیزین ) نیز به طرف حلب برده شدند ، ولی ارامنه‌ی سودیجه توانستند به کمک یک کشتی فرانسوی به اسکندریه فرار کنند .

در ولایت ارزروم که مردان ارمنی آن قبلاً " برای خدمت سربازی برده شده بودند ، زنان و کودکان ارمنی نیز نظر به مقتضیات نظامی از آنجا رانده شدند . اینان تا ۱۸ مه‌ی ۱۹۱۵ به وضع ادبارگونه‌ای بدون اینکه غذایی داشته باشند ، در اطراف شهر رها شدند . اما حوادث وان در آوریل ۱۹۱۵ ، سمبول ایذاء و اذیت ارامنه بود و من مطالب زیر را درباره‌ی این حوادث در دفتر خاطراتم نوشته‌ام :

" تیپ خلیل پاشا در حال حرکت به سمت ایران است ، این تیپ از طریق راوند و زورابت به سمت ارومیه رفت و پس از نبرد با روس‌ها ، آنان را شکست دادند . روس‌ها به صورت فرار بطرف شمال عقب‌نشینی کردند و لذا راه خوی و تبریز و قفقاز برای ترک‌ها باز شد و پیشروی این تیپ از راه جلفا به سوی تفلیس جهت تداوم جبهه‌ی جنگ عثمانی در قفقاز می‌توانست اقدام قابل‌ستایش آن تیپ قلمداد شود ، ولی درست در همین وقت حکمران وان به خلیل پاشا خبر داد که ارامنه در پشت سر قوای در حال جنگ ترک ، دست‌به‌آغتشا شزده‌اند و او ( حکمران وان - م ) با افراد خود در ارگ وان به محاصره‌ی ارامنه افتاده است و لذا باید

خلیل پاشا با تیپ خود برای سرکوب شورش ارامنه بازگردد. به این ترتیب آن تیپ بناچار پیشروی پیروزمندانه‌ی خود را قطع کرد و قضیه را به سربازانی که نمی‌توانستند بازگشت خود را (آنهم وقتی که روسها فرار کرده‌اند) توجیه نمایند، فهمانید.

بهرحال آن قشون که دلهای افراد آن مملو از کینه خائنین بود، وارد وان گردید و شورش ارامنه را سرکوب کرد. سیاه‌کاری‌هایی را سربازان ترک نیز مرتکب شدند، گو اینکه در این باره تابحال طول و تفصیلی داده نشده است.

جاسوسان روسی از مدت‌ها پیش پول و اسلحه بین ارامنه تقسیم و آنان را علیه ترکها تحریک کرده بودند. این یک تراژدی برای ارامنه بود که مسیحیان اروپایی به‌جای برقراری تفاهم با آنان، بین ارامنه و مسلمانانی که آنان در بین آنها می‌زیستند، شکاف را هرچه بیشتر عمیق تر می‌نمودند. مثال دیگر (در باره‌ی عدم برقراری تفاهم بین مسیحیان و مسلمانان - م) این بود که من تلگراف خلیل پاشا را مبنی بر تصرف مجدد تبریز و اینکه می‌توانم به کنسولگری آلمان بازگردم، هیپگاه دریافت نکردم. " به بالا رجوع شود. " نظر به اینکه من هیچگاه در وان نبودم، لذا مطالب مندرج در دفتر خاطراتم در این مورد طبیعی است که مطابق واقعیت نبود و من تحت تأثیر مطالبی را که ترکها پخش می‌کردند و این مطالب در نواحی‌ای که من از آن سفر می‌کردم بگوשמ خورده بود، در دفتر خاطراتم نوشته بودم.

اما برعکس لسیوس با استناد به مدارکی که در اختیار داشته است، تصویری دیگر از اوضاع را به دست می‌دهد و من برای رعایت عدالت عین آن را مایلم در اینجا بیاورم:

### اغتشاش در «وان»

"در ۲۲ آوریل سفیر (آلمان - م) از ارزروم گزارش داد "ارامنه (شاید به تحریک روسها) در وان و اطراف آن دست به اغتشاش زده‌اند، جنگهای خیابانی در گرفته، خطوط تلگرافی منهدم و ارتباط با ایران قطع گشته است".

اعلان خطر فوق از طرف بابعالی نیز مورد تأیید قرار گرفت، ولی سفیر ما هیچگاه توضیحی از سوی بابعالی در مورد این حوادث دریافت نکرد. تنها پس از گذشت چند ماه میسیونرهای آمریکایی و آلمانی که خود شاهد آن وقایع بودند، اخبار موثقی را به اروپا فرستادند.

حال ببینیم واقعا "در وان چه رخ داده بود؟ در اواسط فوریه جودت بیگ، والی وان که در ضمن برادرزن انور پاشا بود، از نواحی سلماس و ارومیه سازگشت. وی در لشگرکشی‌های پیروزمندانه‌ی ترکها و کردها در نواحی شمالی ایران شرکت کرده بود. جودت

بیگ در اجتماعی از نجای ترک چنین اظهار داشت: ما با ارامنه قراسوری‌های آذربایجان تصفیه حساب کرده‌ایم و باید با ارامنه‌ی وان هم همین کار را بکنیم، و به دنبال آن به قائم مقام ولایت خود دستور داد که به مجرد بدست آوردن کوچکترین بهانه‌ای علیه ارامنه دست‌بکار شود. وی در بدو امر با ارامنه‌ی وان که حدود ۲۰ هزار تن بودند، رفتار دوستانه‌ای در پیش گرفت. کمیسیون‌هایی نیز تشکیل و به‌دهات اطراف فرستاده شد تا از چپاول کردها و سیاهکاری‌های ژاندارمها جلوگیری شود.

در این بین جودت بیگ قوای کمکی را به وان فراخواند و هنگامی که در شاتاخ که سکنه‌ی آن بیشتر ارمنی بودند، در ۱۴ آوریل منازعاتی با ژاندارم‌ها رخ داد، وی از سمتن از رهبران ارمنی به نام‌های ورامیان، ایشخان و آرام خواهش کرد که با رئیس پلیس وان به شاتاخ بروند و به آن منازعات پایان دهند. ایشخان با سمتن ارمنی دیگر رهسپار شاتاخ گردید و رئیس پلیس وان نیز با چند نفر چرکسی همراه او عزیمت کرد. بین راه آنان در هیرچ شب را به سر آوردند و هنگامی که ارمنی‌ها خوابیدند، رئیس پلیس به کمک چرکسی‌ها آنان را به قتل رساند. صبح روز دیگر قبل از آنکه کسی از آن جنایت آگاه شود، جودت بیگ والی، آن دوتن ارمنی دیگر یعنی ورامیان و آرام را نزد خود فراخواند. آرام تصادفاً غایب بود، ولی ورامیان بدون خیال نزد والی رفت و به محض ورود به دارالحکومه دستگیر شد و در حالیکه زنجیر شده بود، از طریق بیتلیس به دیار بکر فرستاده شد، ولی در بین راه او نیز به قتل رسید. صبح همان روز جودت بیگ حمله به بخش ارمنی نشین شهر را آغاز کرد و همزمان با آن در ارجش (۱) و قصبات نزدیک آن ارامنه قتل عام گردیدند. سکنه‌ی ارامنه آن نواحی برای حفظ زنان و کودکان خود شروع به سنگربندی نمودند و این در حالی بود که آنان هیچ ارتباطی با روسها نداشتند. چهار هفته تمام آنان در برابر ترکها که آنان را محاصره کرده بودند و به سوی آنان تیرمی انداختند، از خود دفاع کردند و در آخر این مدت ذخیره‌ی غذایی آنان پایان یافت. روز ۱۵ مه، آخرین بمباران بخش ارمنی نشین شهر انجام گرفت و جودت بیگ شب هنگام در میان تعجب و حیرت ارامنه به اتفاق افراد خود شهر را ترک کرد. ارامنه اطلاع نداشتند که علت رفتن جودت بیگ سپاه روس بود که در تمام جبهه‌های قفقاز شروع به حرکت کرده بود. روز ۱۹ مه، سی روز پس از آغاز محاصره، روسها به وان وارد شدند، ولی باید تذکر داد که مسئله‌ی کمک به ارامنه برای روسها چندان اهمیت نداشت، کما اینکه بخش اعظم سپاه آنان (همانطور که آن‌درس کنسول، قبل از جنگ نیز پیش‌بینی کرده بود)، به سمت شمال دریایچه‌ی وان، به سوی موش و بیتلیس شروع به پیشروی کردند و برای ارامنه هم آمدن قوای روس به وان تنها جهت نجات خانواده‌های

خود قلمداد شد و همانطور که آمد، ارامنه برای نجات خانواده‌های خود با کمال شجاعت و سرسختی از آنان دفاع می‌کردند. بهر حال در ۳۱ ژانویه روسها وان را تخلیه و تمام سکنه‌ی ارمنی‌شهر را مجبور کردند که به قفقاز مهاجرت نمایند". \*

اما هرطور که آن قضیه رخ داده باشد، مهم اینست که ترکها حوادث وان را بهانه انجام اقدامات خود مبنی بر نابودی تمام سکنه‌ی ارمنی عثمانی، بدون در نظر گرفتن اینکه چه کسی مقصر یا چه کسی بدون تقصیر بود، قرار دادند. اقدام نابودی بنا به گفته‌ی لپسیوس به این صورت انجام گرفت:

از ۲۵ آوریل ۱۹۱۵ به بعد ۶۰۰ ارمنی تحصیل کرده را به قسمت‌های داخلی شبه جزیره‌ی آسیای صغیر بردند.

در ۲۷ آوریل ۱۹۱۵ "قانون موقتی تبعید اشخاص مشکوک" وضع شد. ماده‌ی ۲ این قانون می‌گفت "فرماندهان ارتش، تمامی بخش‌های نظامی و تیپ‌ها هرگاه مصالح نظامی اقتضا کند، می‌توانند سکنه‌ی شهرها و قصبات را که مظنون به جاسوسی هستند، جمع کنند و به نقطه‌ی دیگری تبعید نمایند".

در استامبول و سراسر امپراطوری عثمانی امر بر این منوال قرار گرفت (که برای اجرای این ماده - م) دیگر نیازی به وجود مدرک جرم برای مجازات تبعید احساس نمی‌شد و به دلیل همین قانون بود که واقعا" در سراسر عثمانی تمام اتباع ارمنی را به طرف صحرا و بیابان به حرکت درآوردند. حوادث مهم در این مورد از این قرار است:

۱۴ ژوئن تا ۱۵ ژوئن، تبعید ارامنه از ارزروم.

۲۴ ژوئن تبعید ارامنه‌ی شابین قره حصار.

۲۵ ژوئن، تبعید ارامنه‌ی سیواس.

۲۶ ژوئن، تبعید ارامنه‌ی مامورت‌العزیز (قره پوت).

۲۶ ژوئن، تبعید ارامنه‌ی ارزروم.

۲۷ ژوئن، تبعید ارامنه سامسون.

اول ژوئیه، قتل عام ارامنه‌ی نصیبین - تل ارمن (ارمنی‌ها و آسوری‌ها).

اول ژوئیه، قتل عام در بیتلیس.

۱۰ ژوئیه، قتل عام در مدس.

۱۵ ژوئیه، قتل عام در ملطیه.

۲۷ ژوئیه، تبعید ارامنه‌ی نواحی ساحلی سیلین و آتیوخیا.

۲۸ ژوئیه، تبعید ارامنه از عین طبا، کیلس و آدیمان.



۳۵ ژوئیه، تبعید ارامنه از سوریه.

۱۲ تا ۱۹ اوت تبعید ارامنه از غرب آناتولی (ایسمیه، باغجه‌بیک، بروسا، اداب آسار و غیره).

۱۶ اوت، تبعید ارامنه از قونیه.

۱۹ اوت ۱۹۱۵، قتل عام در ادرفا.

ارامنه تنها از این نقاط تبعید نشدند، بلکه تمام ارامنه‌ی شهرنشین و دهنشین از شرق و غرب آناتولی، سیلین، بین‌النهرین (باستثنای استامبول، ازبیر و حلب) که کلاً "به ۵۵۰۰۰۰ نفر اعم از مرد و زن و کودک بالغ می‌شدند، تبعید گردیدند.

اخراج ارامنه از مناطق مسکونی خویش، تنها چند روزی پس از چند ساعت قبل اعلان می‌گردید. اخراج شدگان بایستی تمام مایملک خود، اعم از خانه، مزرعه، چارپایان، اسباب خانه و لوازم کار را به جا می‌گذاشتند. تبعید به معنای مصادره‌ی کامل اموال ارمنی‌ها بود و اگر اجازه داده می‌شد که ارامنه واگون یا حیوانات سواری خود را همراه ببرند، در میان راه ژاندارم‌ها این وسایل را از آنان همچون پول و جواهرات یا هر چیز دیگری که آنان در دست داشتند، می‌گرفتند. مردان را از زنان و کودکان جدا می‌کردند و در کناری می‌کشتند، و زنان جوان و حتی اطفال را به اجبار به حرمسرای ترک‌ها و کردها می‌بردند و در آنجا آنان را می‌فروختند. آنچه که به طور کلی پس از ماه‌ها در اطراف صحرا و بیابان یافت می‌شد، عبارت بود از توده‌ای از اجساد انسان‌ها که یا بدن‌های آنان قطعه قطعه شده یا از گرسنگی مرده بودند، یا گداهایی بودند که اکثراً "شامل پیرمردان و پیر زنان یا اطفال می‌شدند.

روز ۳۱ اوت طلعت‌پاشا به‌کفیل سفارت آلمان، شاهزاده هوهن لوهه - لانگن‌بورگ (۱)، هرچند به معنای دیگر، اظهار داشت "دیگر چیزی بنام مسئله‌ی ارامنه وجود ندارد". لپسیوس در باره‌ی سرنوشت کسانی که از مسکن و ماوای خود به زور خارج شده بودند، چنین می‌نویسد:

"اولین ضربه‌های آن تبعید عمومی، در آخرین روزهای ژوئن و ژوئیه‌ی ۱۹۱۵ وارد گردید. در آن زمان کاروانی مرکب از افراد انسانی، مانند چارپایان، زیر تابش اشعه‌ی سوزان خورشید در مشرق توسط ژاندارم‌های خشن از دره‌های کوهستانی بی‌آب و علف آناتولی بیرون رانده شدند و در شرق، شمال و غرب امپراطوری به حرکت درآمدند. ستون این کاروان‌ها ماه‌ها در راه بود. تغذیه بسیار اصلاً وجود نداشت یا بسیار بد بود و اعضای این کاروانها توسط سربازان چتاس و یا کردهای قطاع‌الطریق مورد حمله قرار می‌گرفتند، به قتل می‌رسیدند، تجاوز یا شکنجه می‌شدند یا آنکه به علت گرسنگی به‌طور کلی

وامانده می شدند. به طور کلی اغلب یک‌ثلث اعضای هر کاروان به تبعیدگاه خود می رسیدند این تبعیدگاه‌ها عبارت بودند از کناره‌های صحرای عربی نزدیک موصل، نصیبین، رأس‌العین، رقه، دارالصور، درآ، هاوران، کراک.

حتی در پایان آن راه مرگبار باز آنان راحت گذاشته نمی شدند. زنان را هفته‌ها اینطرف و آنطرف می بردند، اردوگاه‌ها را پر و سپس خالی می کردند، آنگاه آنان را با خونسردی به حال خود می گذاشتند تا از گرسنگی و یا بیماری تلف گردند یا آنکه هزار، هزار از آنان را قتل عام می کردند. بقایای آن اجساد هوا را آلوده می کرد و تمام جاده‌های تدارکاتی آغشته از بیماری تیفوس می گردید.

اعلان‌های اولیه حاکی از آن بود که بین‌النهرین، تبعیدگاه و اقامتگاه جدید آرامنه خواهد بود. ولی از پاییز شروع شد که سکنه‌ی ارمنی شهرهای بین‌النهرین نیز اجباراً اقامتگاه خود را تخلیه نمایند. در دوم سپتامبر ۱۹۱۵ مسیحیان جزیره (شامل ۴۷۵۰ ارمنی، ۲۳۰ کاتولیک کلدانی و ۱۰۰۰ آسوری زاکوبین) قتل عام شدند. در ۱۶ اکتبر ۱۹۱۵ سکنه ارمنی اورفا (۲۵ هزار نفر) یا قتل‌عام شدند و یا از آنجا تبعید شدند. در ۱۸ اکتبر کنسولگری (آلمان - م) در حلب گزارش داد که "طبق گزارش مدیر امور سیاسی آن ولایت، در رابو وقتها ۴۰ هزار نفر جمع شده‌اند و گروه‌های دیگر نیز از مغرب، مرکز و شمال آناتولی در حرکت‌اند و نیز ۳۰۰ هزار نفر برای "سکونت" در جنوب (غرب هاوران، راکه، دارالصور) عازم هستند. اینان طبق اظهارات مقاماتی که ذکر شد اجباراً "کوچ داده و در مقصد بحال خود گذاشته می‌شوند. تمام آنان خواهند مرد... بهر صورت در آن محل وسایل مورد نیاز سکونت اصلاً وجود ندارد و برای اردوگاه‌ها نیز نه چادر و نه آرد کافی و نه مواد سوختنی فرستاده شده است، و تاره مقامات محلی هیزم و تیر دهقانان تبعیدی را نیز گرفته‌اند و به یقین، تمام تبعیدیان محکوم به مرگ شده‌اند.

همانند شهرهای بین‌النهرین، در آخر کار در شمال سوریه نیز، هر فردی که از آرامنه باقی مانده بود، اخراج یا کشته شد. در ابتدای ژانویه ۱۹۱۶، ۵۰ تا ۶۰ هزار ارمنی از عین‌تب به بیابان برده شدند و در اواسط فوریه نیز تمام اطفال از بین‌لیس تبعید شدند". لیبیوس در مجموعه اسناد خود تحت شماره‌ی ۲۳۵ نیز گزارشی از روسلر، کنسول آلمان در حلب چاپ کرده که با این عبارات شروع می‌شود:

کنسولگری امپراطوری آلمان:

حلب، ۹ فوریه ۱۹۱۶:

در مورد انهدام مستمر و تدریجی تعداد کثیری از آرامنه، بانهایت احترام، جزئیات

زیر را که در هفته‌های اخیر از آن آگاه گردیده‌ام ، گزارش می‌دهم :

در نوامبر و اوایل دسامبر صفوف عظیم مردم جلای وطن کرده‌اند ، به‌طوری که این صفوف در راه‌اندن به سوی حلب ، و بیشتر در اسلافیه و قات‌ها به حرکت درآمده بودند . این توده‌های انسانی به لحاظ مقتضیات نظامی می‌بایستی از اینجا دور شوند تا هر نوع مانعی از سر راه تدارکات برداشته و از سرایت امراض مسری به قشون جلوگیری شود ، آن صفوف انسانی نخست به رأس‌العین برده شدند ، ولی در هر حال چون محکوم به مرگ بودند و از طرفی ترانسپورت همزمان آنان با سربازان قشون امکان نداشت ، لذا آرامنه از اسلامیه و قات‌ها پیاده به طرف اخترین و از اخترین به باب نفی بلد گردیدند . مسافت بین قات‌ها تا اخترین تقریباً ۳۰ کیلومتر است و همین اندازه نیز فاصله‌ی اخترین تا باب است . بنابراین ، نفی بلد آرامنه به این نقطه راه حل تقریباً "بدی نبود و در استامبول ، جمال پاشا این عقیده را به مقامات قبولاند که آرامنه بین اخترین و باب سکونت گزینند ، زیرا به عقیده او تیمار و نگاهداری آنان از ایستگاه اخترین امکان‌پذیر است .

اما فرامین مربوطه به این امر زیرپا نهاده شد و آن بدبخت‌ها از باب به دارالسور فرستاده شدند . کنسول لیتن که در همان زمان از بغداد عازم حلب بود ، نتایج اخراج آرامنه از باب به دارالسور را در نامه‌ی خود نشان می‌دهد .

لیسیوس این نامه‌ی مرا در اثر خود چاپ نکرده است ، اما من آن را در زیر می‌آورم :

حلب ، ۶ فوریه ۱۹۱۶

آقای کنسول محترم :

در اجرای درخواست شما ، شرح کتبی زیر در مورد برداشت‌های خود طی مسافرت از بغداد به حلب را با کمال احترام تقدیم می‌نمایم .

محتویات این نامه ، در اصل ارائه همان مطالبی است که من ضمن این سفر با دست‌هایی که به واسطه‌ی نوشتن زیاد تقریباً "از کار افتاده بود ، صورت تندنویسی ناخوانایی در دفتر یادداشت خود نوشته‌ام و اینک کلمه به کلمه آن را در اینجا منعکس می‌سازم . روی این اصل این نامه انعکاس برداشت‌های اینجانب از امکان و محل‌هایی است که خود مستقیماً از آنها عبور کرده‌ام .

بین بغداد و حلب ، این ایستگاه‌ها موجود است : بغداد —

ابومصیر - فلوجه - رومدی - هیط - بغدادی - حدیثه - فهمیه -  
آنه - نهیجه - ابوکمال - صلا حیه - میادین - دارالسور - طینی -  
صبحه - حمام - ابوهریره - میکنه - دارخفیر - حلب .  
این ایستگاهها در فاصله ۶۰ کیلومتری یکدیگر قرار دارند و با  
واگون طی مسافت بین ایستگاهها ، اگر آهسته رانده شود ، بین ۶ تا  
۸ ساعت طول می کشد . به عبارت دیگر اگر کسی بخواهد پیاده از  
ایستگاهی به ایستگاه دیگر برود ، صورت معمولی ، سه روز نیاز به  
راه پیمائی دارد .

بطور کلی در فاصله ی این ایستگاهها صحاری غیر مسکونی که تنها  
در برخی از نقاط آن بوته روئیده است ، وجود دارد و تازه در  
خود آن ایستگاهها نیز مسافر نه نان و نه خوراکی دیگری را می تواند  
پیدا کند . البته راه ذکر شده در امتداد رود فرات است . ولی  
هنگامی که رود پیچ می خورد ، آن راه همراه رودخانه پیچ نمی خورد  
بلکه پیچ رودخانه را قطع می کند . برخی از این ایستگاهها چندین  
مایل از رودخانه دور هستند و در برخی از آنان چشمه سارهایی وجود  
دارد ، ولی با این حال شخصی که پیاده بخواهد در مدت سه روز از  
ایستگاهی به ایستگاه دیگر برود ، اگر مایل نیست که از تشنگی هلاک  
شود ، باید خود آب همراه داشته باشد .

من روز ۱۷ ژانویه ی امسال از بغداد حرکت کردم و در ۲۳ ژانویه  
به حدیثه رسیدم و در آنجا اولین کاروان ارامنه را مشاهده کردم .  
آنان ۵۰ تن و تقریباً " همگی مرد بودند و لباس دهاقین ترک را که  
عبارت از کت های بافته شده سیاه و سفید است ، در بر داشتند .

در ۲۴ ژانویه به آنه وارد شدم . در بین راه یک کاروان ۳۰  
نفری ارامنه را مشاهده کردم که ژاندارم ها از آنان مراقبت می نمودند .  
کاروان سرای آنه مملو از آن ۳۰ ارمنی بود که آنان نیز لباس دهاقین  
ترک را پوشیده بودند . در ۲۵ ژانویه از یک صف ۵۰ نفری ارمنی ها  
گذشتم . اینان تماماً " مرد و تحت نظارت ژاندارمری در حال عزیمت  
به دارالسور بودند .

راننده ی واگون ما می گفت ، خوب شد که هوا سرد است ، وگرنه  
اگر هوا گرم بود ، بوی تعفن اجساد ارامنه را که در جاده افتاده و

گنبدیده‌اند، نمی‌شد تحمل کرد. هریک از این ارمنی‌ها یک حیوان بارکش همراه داشتند که مواد خوراکی خود را با آن حمل می‌کردند. راننده می‌گوید، تا هروقت که ذخیره‌ی خرما هنوز پشت این حیوانات باشد، به ارمنی‌ها بد نمی‌گذرد، ولی هروقت که خرماها تمام شود، ارمنی‌ها از گرسنگی به مرگ محکوم خواهند شد. برای اینکه اگر کسی هم پیدا شود که حاضر باشد مواد غذایی را حتی با قیمت گزاف به آنان بفروشد، تازه تمام ذخایر خوراکی در این راه کفاف تغذیه‌ی یک‌دهم این افراد را هم نمی‌کند.

هوای سرد شدید باعث شد کمراننده‌ی واگون ما به‌ذات‌الریه مبتلا شود و لذا هدایت واگون را خودم به‌عهده گرفتم و در ایستگاه بعدی یک جوان عرب را برای کمک جهت هدایت واگون با خود همراه کردم.

روز بیست‌وششم باز هم از یک کاروان ۵۰ نفری ارامنه گذشتم. در "ابوكمال که یک ایستگاه" بزرگی است (دیگر ایستگاه‌ها تنها دارای یک تا سه خانه هستند)، در کاروانسرای آنجا یک جوان ارمنی شانزده‌ساله از زیتون به‌ما خدمت می‌کرد. ارمنی‌ها در اینجا مانند هر جای دیگر، در کاروانسرا و در طولیله‌ها منزل می‌کردند و این درحالی بود که زنان و کودکان آنان نیز حضور داشتند.

در ۲۸ ژانویه در صلاحیه به‌چهار افسر آلمانی که عازم بغداد بودند، روبرو شدم. آنها به من اطمینان دادند که آن مناظر مخوفی که در راه دارال‌سور و حلب شاهد آن بوده‌اند، در هیچ میدان جنگی نه در شرق و نه در غرب تا به حال ندیده‌اند.

۲۹ ژانویه — میادین، در کاروانسرای آن که مملو از ارامنه است، بوی عفونت به مشام می‌رسد. راننده‌ی واگون تب دارد و لذا مستخدم من واگون را هدایت می‌کند.

۳۰ ژانویه — دارال‌سور، بزرگترین قصبه‌ی این راه، در اینجا هم تعداد زیادی ارمنی که حتماً بیش از ۲ هزار نفر هستند، به‌چشم می‌خورد. تمام خانه‌ها، کاروانسراها مملو از ارامنه است. در کاروانسرای این ایستگاه که من در آن پیاده شدم، مانند ایستگاه میادین بازار یحه‌ی کریه به مشام می‌خورد. همه جای راز ارمنی است. تعداد زیادی از زنان و نیز تعداد زیادی دختر بچه و کودکان کم سن و سال "شیش"

های بدن خود را می‌کشتند. در جاده‌های نظیف آن شهر کعبه‌های زیادی ارمنی از هر سن و سال و از هر دو جنس، مجلس بهلباس‌های ده‌ها قین ترک هستند ولی بسیاری نیز که احتمالاً از طبقات مرفه هستند و نیز برخی از دختران جوان لباس‌های مناسبی به سبک اروپائیان پوشیده‌اند.

در صلاحیه باشش افسر و یک پزشک آلمانی روبرو شدم که عازم بغداد هستند. اینان برایم حکایت می‌کنند که در جاده‌ی حلب - دارالسور بسیاری از بیماری تیفوس مرده‌اند. خود این آقایان در عرض سه ساعت ۶۴ جسد در آن جاده شمرده بودند و همچنین یک مادر و بچه سه ساله مرده در آن جاده دیده (و می‌گفتند - م) که از استامبول (?) آمده‌اند

دارالسور شهرکی قشنگ و دارای پیاده‌روها و خیابان‌های مستقیمی است. در این شهر آرامنه آزاد هستند و هرکاری که بخواهند می‌کنند، حتی در ارتباط با غذای خود که البته خود باید آن را تهیه نمایند. کسی که پول ندارد برای خوردن چیزی عایدش نمی‌شود. آندون از آنکارا ساعت طلای خود را به قیمت یک لیره‌ی ترک و استغان از بروسا مدال‌بیون خود را که نقش مادر مقدس روی آن بود، به سه مجیدیه به من می‌فروشد. هنگامی که موقع عزیمت می‌خواهم این یادگارهای خانوادگی آنان را به خودشان پس بدهم، آن دو ناپدید گردیدند و با وجودی که دنبال آنان می‌گردم، ولی پیدایشان نمی‌کنم. آنان ظاهراً "گمان کرده‌اند که من پشیمان شده‌ام و می‌خواهم معامله را برهم زنم، زیرا پولی که به آنان داده بودم، زندگی آنان را تا چند روز دیگر ادامه می‌داد. من اینک این دو شیئی را بدون آنکه چشم‌داشت و ادعایی داشته باشم، به کنسولگری آلمان در حلب تقدیم می‌نمایم.

در سالن عمومی دارالسور اقامتی سطح بالا شامل یک پزشک، دو فرورو حانی و بسیاری از تجار، گرد یکدیگر جمع شده‌اند. و یک مهمان‌خانه‌چی ارمنی از آنان پذیرایی می‌کند. پروفسور کولتس (۱) که عازم بغداد است، راننده‌ی بیمار و اکنون مرا معالجه می‌کند. اینک بحران بیماری وی پایان گرفته است. من سه پیراهن تن راننده می‌کنم. دیگر خود

او باید واگون را براند ، زیرا آن جوان عرب که در رانندگی به ما کمک می کرد ، اینک غیش زده و هیچکس در دارالسور آساده نیست که با ما همراه شود . . . چون در پشت دارالسور ، سیاهکاری ها شروع می شود .

مناظر این سیاهکاری ها از نظر من دو قسمت بود : اولین قسمت از دارالسور تا صبحه شروع می شد . جنازه های پاره پاره شده ، لباس های زیر ژنده ی آن جنازه ها و دیگر قطعات لباس و لوازم منزل صاحبان آن جنازه ها که سراسر آن جاده را پوشانیده است ، می تواند تصویری از آنچه را که رخ داده است ، به من ارائه دهد . تصویر فوق بیان گر این بود که آن آوارگان که اینطرف و آنطرف صحراها سرگردان شده بودند ، چگونه از پای درآمد و با صورت هایی که از درد و رنج تغییر شکل یافته بود ، در کمال نومیدی تسلیم پنجه مرگ شده یا اینکه چگونه برخی از آنان به لطف و برکت یخبندان شبانگاهی زودتر از درد و الم نجات یافته و به خواب ابدی فرو رفته اند و یا اینکه چگونه بعضی از مردان بدست راهزنان عرب لخت شده یا آنکه لباس های ژنده ی آنان را سگ ها و دیگر بهائم پاره پاره کرده و در حالیکه برخی از آنان تنها کفش و لباس های قسمت بالای بدن و برخی دیگر بکلی عریان از پا درآمد و جهان را وداع کرده بودند . در آخرین کاروان که افراد آن به صورت اسکلت درآمد بودند و خون از بدن آنان می ریخت و رنگهایشان پریده بود ، یادآور این امر بود که بر این کاروان آن گذشته است که بر کاروان جلوتر بودند ، رفته است . قسمت دوم از صبحه تا مسکنه بود که دیگر من نیازی به دیدن سیاهکاری و بدبختی نداشتم ، بلکه تنها می بایستی شاهد ناله های افراد آواره باشم . توده ی عظیمی از آرامنه که به جای دیگر انتقال داده می شدند ، در پشت صبحه از جلوی من گذشتند . اینان که توسط ژاندارم ها با عجله و شتاب به جلو رانده می شدند ، به صورت آوارگان قربانی آن فاجعه از جلوی من عبور کردند . من در این راه انسان های گرسنه ، تشنه ، بیمار ، محتضر و همچنین مردگان و صاحبان سوگ را در کنار احساد تر و تازه مشاهده کردم . اگر کسی خود را فوراً از جنازه ی خویشاوند خود نمی توانست جدا نماید ، زندگی خود را به خطر می انداخت ، زیرا باید به ایستگاه و یا واحد بعدی طی یک

راه‌پیمایی سه‌روزه برسد . آنان درحالی‌که از گرسنگی ، مرض و درد توان خود را از دست داده بودند ، تلوتلوخوران باز هم به‌طرف جلو در حرکت بودند ، یا آنکه به زمین می‌افتادند و دیگر قادر به بلند شدن نبودند . ذخیره‌ی نان و آب و دیگر مواد نوشیدنی و خوراکی آنان در حال تمام شدن بود . می‌خواهم به یک تشنه پول بدهم . او خودش پول از جیب بیرون می‌آورد و می‌خواهد برای یک گیلان آب یک محبیه (تقریباً ۴ مارک) بدهد ، اما من دیگر یک قطره آب هم با خود ندارم .

فقط بین مسکنه و حلب است که دیگر جنازه‌ی ارامنه به چشم نمی‌خورد ، زیرا بخش اعظم کاروان آوارگان تبعیدی به حلب نزدیک نشده بلکه از راه باب حرکت داده شده بودند .

روز ۳۱ زانویه ساعت ۱۱ قبل از ظهر از دارالسور راه افتادم ، مدت سه ساعت دیگر هیچ جنازه‌ای نمی‌بینیم و امیدوارم که حکایاتی که شنیده‌ام تماماً "اغراق باشد ، اما اندکی بعد صحنه‌ی مخوف مشاهده‌ی جنازه‌ها شروع می‌شود :

ساعت یک بعد از ظهر ، سمت چپ جاده جنازه‌ی یک زن جوان افتاده است . او کاملاً "لخت است ، تنها جوراب در پا دارد . او دمرو افتاده و سرش در بین دستهایش که صلیب‌وار از هم باز شده‌اند ، پنهان گردیده است . ساعت ۱/۳۰ بعد از ظهر : سمت راست جاده در یک گودال جنازه‌ی پیرمردی لخت با ریش سفید از پشت افتاده است . دو قدم آن طرف‌تر جنازه‌ی پسر جوانی درحالی‌که او هم لخت و دمرو افتاده ، دیسده می‌شود ، نشیمنگاه سمت چپ او قطع گردیده است . ساعت ۲ بعد از ظهر : ۵ گودال تازه‌کنده شده ، سمت راست : یک مرد که پوشیده است ، ولی اندام تناسلی او بیرون افتاده است .

۲/۵ بعد از ظهر : سمت راست مردی افتاده است که قسمت تحتانی بدن و اندام تناسلی او که خون از آن می‌چکد ، بیرون افتاده است .

۲/۷ بعد از ظهر : سمت راست جنازه‌ی مردی در حال پوسیدگی است .

۲/۸ بعد از ظهر : سمت راست ، مردی با پوشش کامل به پشت



افتاده، دهانش کاملاً باز و سرش به طرف عقب متمایل است و آثار درد و عذاب در صورتش به چشم می‌خورد.

۲/۱۵ بعد از ظهر: سمت راست: مردی که قسمت پائین بدنش پوشیده و قسمت بالای بدنش توسط حیوانات دریده شده، افتاده است.

۲/۱۵ بعد از ظهر: آثار پخت و پز به نظر می‌رسد. در سراسر جاده توده‌های لباس زیر به چشم می‌خورد.

۲/۲۵ بعد از ظهر: سمت چپ جاده، زنی به پشت افتاده است، قسمت بالای بدنش با شالی که روی کتفش افتاده، پوشیده شده است. و قسمت تحتانی بدنش را حیوانات دریده‌اند، تنها استخوان ران که خون از آن می‌چکد، از آن پارچه بیرون افتاده است.

۲/۲۷ بعد از ظهر: چهار دسته توده‌هایی از لباس‌های زیرین.

۲/۳۵ بعد از ظهر: چهار دسته توده‌هایی از لباس‌های زیرین.

۳/۱۵ بعد از ظهر: آثار پخت و پز و اطراق به چشم می‌خورد. چهار دسته توده‌هایی از لباس‌های زیرین، چند اجاق، یک منقل آتش، جنازه‌ی دومرد که تنها شلوار به پا داشته و در حالیکه قسمت فوقانی بدنشان لخت است، در آن اجاق‌ها افتاده‌اند.

۳/۲۲ بعد از ظهر: ۲۲ گودال تازه‌کنده شده.

۳/۲۵ بعد از ظهر: سمت راست جاده: جنازه‌ی یک مرد که پوشیده است.

۳/۲۸ بعد از ظهر: سمت راست جاده: جنازه‌ی عریان یک مرد که حیوانات آن را دریده‌اند.

۳/۴۵ بعد از ظهر: در وسط جاده اسکلت خون‌آلود دختر - بچه‌ای که موهای بلوند بلندی دارد، در حالیکه دست و پاها و از هم جدا شده‌اند، به چشم می‌خورد.

۳/۵۰ بعد از ظهر: توده‌ی کثیری از لباس‌های زیرین.

۳/۵۵ بعد از ظهر: سمت چپ جاده: جنازه‌ی یک مرد با پوشش کامل و ریش سیاه‌رنگ به پشت طوری در آن جاده افتاده که گویا از صخره به پائین پرت شده است.

۴/۳ بعد از ظهر: سمت راست جاده، جنازه‌ی یک زن که با پارچه پوشیده شده است و در کنار او بچه سه‌ساله‌اش که لباس کوچک کتانی

دارد ، از گرسنگی مرده است .

۴/۱۵ بعد از ظهر : ۱۷ گودال تازه کنده شده .

۵/۲ بعد از ظهر : سگی در حال دریدن اسکلت یک جنازه است .

۵/۳ بعد از ظهر : ورود به طیبی که فقط یک کاروانسرا دارد و

غیر از آن دیگر نه اثری از خانه‌ای و نه اثری از آرامنه به چشم می‌خورد .

#### اول فوریه ۱۹۱۶

۸/۲۲ قبل از ظهر : حرکت از طیبی ، یک جوان دیگر را برای

کمک به رانندگی به کار گماشتم .

۸/۲۳ قبل از ظهر : جنازه‌ی عریان یک جوان ، درست چسبیده به

آن تجمع گاه‌کفش‌های بچه‌گانه ، کفش‌های رنانه ، گالش ، شلوار ، توده‌ای از

لباس‌های زیرین و بسیاری از چیزهای دیگر که نمی‌توان جزئیات

آن را شرح داد ، سراسر جاده را پوشانده است .

۹/۴ قبل از ظهر : سمت چپ جاده جنازه‌ای در حال پوسیدن

است .

۱۱ قبل از ظهر : اسکلتی که از آن خون می‌چکد .

۱۱/۳ قبل از ظهر : اسکلتی که از آن خون می‌چکد .

۱۱/۳۳ قبل از ظهر : اسکلتی که از آن خون می‌چکد .

۱۲/۵ بعد از ظهر : بقایای یک تجمع گاه‌به‌نظر می‌رسد ، توده‌ای

از قطعات لباس ، ظروف حلبی ، لحاف‌های مندرس ، یک عرقچین

بچگانه .

۲/۷ بعد از ظهر : یک اسکلت .

بخاطر باد سردی که از سمت راست می‌وزید ، من پرده‌های واگون

را کشیدم ، بطوریکه جنازه‌هایی را که سمت راست جاده افتاده

بودند ، در این‌روز نتوانستم ببینم .

۴/۲۵ بعد از ظهر : ورود به صبحه ، این قصه مملو از آرامنه‌ای

است که ظاهراً " از مدتی قبل به اینجا آمده و هنوز کلبه‌های سنگی

خود را درست نکرده بودند ، ولذا کاروانسراها مملو از آرامنه است .

من با واگون از وسط قصه عبور می‌کنم ، تا بیرون از واگون جایی

برای خوابیدن پیدا کنم . بالاخره مدیر یک مدرسه مرا در مدرسه

خود که اطاق خوبی در آنجا هست ، جا می دهد . در آن قصبه چند زن و کودک هستند که ظاهراً " به طبقات بالا تعلق دارند . اطفال ملبس به لباس های پشمی اروپایی بودند . خانواده های سطح بالای ارمنی در خانه های سنگی قصبه سکنی گزیده اند . در اطراف قصبه حدود ۱۵۰ چادر وجود دارد . کلبه ها با قطعه های چوبی که بهم متصل شده اند ، درست شده است . قبلاً " ۶ عدد تخم مرغ با یک متالیک فروخته می شد ، ولی حالا یک تخم مرغ بین سه تا چهار متالیک قیمت دارد . البته خانواده های ثروتمند ارمنی به هر قیمتی که باشد ، مواد غذایی را می خردند تا زندگی خانواده خود را تأمین نمایند ، اما ارمنی های فقیر باید گرسنگی بکشند . در ضمن آرامنه برای سکونت در آن محل ها باید کرایه ی آن را بپردازند .

۲ فوریه ی ۱۹۱۶

ساعت ۹ قبل از ظهر : حرکت از صبحه .

۹/۵۴ قبل از ظهر : سمت چپ جاده ، یک جمجمه انسان . جوانی که برای کمک به رانندگی به کار گرفته شده بود ، با اسبی که بارهای ما را می آورد ، فرار می کند ، ولی چند دقیقه بعد در کنار جاده دوباره به دام می افتد .

۱/۵۵ بعد از ظهر : کاروانی از آرامنه ، بیش از ۲۰ واگون که گونی و لوازم منزل را بار کرده اند ، با گاو کشیده می شوند و روی آن زنان و بچگان نشسته اند . علاوه بر آن عده زیادی در حالیکه گونی های خود را بردوش می کشند ، در حال حرکت هستند . آیا این واگون ها را نمی شد برای حمل مهمات مورد استفاده قرار داد ؟ . آن کاروان توقف کرد . روی یک گونی زنی که ناله می کند ، نشسته است ، زنی دیگر با ناامیدی ادعا می کند که آنان اتباع ایران هستند . زیرا چون من یک کلاه خز بر سر دارم ، آنان مرا با یک ایرانی عوضی گرفته اند . ژاندارمها در حالیکه مجهز به شلاق هستند ، آنان را وادار به حرکت می نمایند .

۲/۵ بعد از ظهر : یک جوان با بار خود در راه از پا در می آید ولی پاهای خود را هنوز تکان می دهد .

۲/۷ بعدازظهر: یک پیرزن دست دخترچه دوازده ساله ای را گرفته و می برد ، هردوبه شدت خسته هستند .

۲/۸ بعدازظهر: جوانی درحالیکه دیرک چادر و بار سنگینی برپشت دارد ، می گذرد ، پشت سر او پیرمردی است که خود را با یک پارچه رومیزی پوشانده است .

۲/۳۵ بعدازظهر: یک ارمنی بیمار درحالیکه پارچه ای را روی قسمت فوقانی بدن خود پیچیده است ، بیهوده با پرداختن پول از من آب می خواهد ؛ دیگر من قطره ای آب هم ندارم .

۲/۳۱ بعدازظهر: یک عرابه دواسبه که راننده ندارد ، با کونی های اشیاء بار شده . روی کونی ها یک زن جوان که گریه می کند و چشمان خود را بسته است ، نشسته است .

۲/۳۳ بعدازظهر: یک پیرمرد گریان در جاده .  
۲/۳۳ بعدازظهر: سمت چپ جاده ، دومرد که گویانست به همه چیز بی تفاوت هستند ، در راه نشسته اند .

۲/۳۴ بعدازظهر: یک زن ۲۵ ساله که گریه می کند ، درکنار مرد سی ساله ای چمباتمه زده است . مرد که تنها یک پیراهن و یک شلوار دربر دارد ، تازه مرده و دراز به دراز افتاده است .

۲/۵۷ بعدازظهر: سمت چپ جاده ، جنازه ی یک پیرمرد عریان که پای چپ او را حیوانات دریده اند .

۳/۵۱ بعدازظهر: سمت راست جاده ، یک جوان که فقط یک پیراهن دربر دارد ، درکنار یک سگ . کتاو جلوتر افتاده بود .  
۳/۳۵ بعدازظهر: یک گودال روباز .

۳/۳۵ بعدازظهر: سمت راست جاده یک کودک تقریباً " چهار ساله با پیراهن آبی .

۳/۳۶ بعدازظهر: سمت چپ جاده تقریباً " ۵۰۰ عدد چادر و ۲۰ گودال تازه حفر شده و یک زن درحالیکه کودک شیرخوار خود را دریغل داشته و هردو مرده اند ، به چشم می خورند .

۳/۳۷ بعدازظهر: سمت چپ جاده ، ۵ گودال تازه حفر شده ، جنازه ی یک مرد .

۳/۳۸ بعدازظهر: ورود به حمام که فقط دارای دوخانه است ، یعنی پاسگاه ژاندارمری و کاروانسرا . تقریباً " پنج هزار ارمنی در آن

چادرهایی که ذکر شده جمع شده‌اند . در وسط آن "قصبه" شروع به کلبه‌سازی کرده‌اند ، و در کنار آن جنازه‌ی یک مرد . ژندارم‌های حمام از ۱۵ روز پیش دوتن از داوطلبان شرکت در جنگ را گرفته‌اند، از زحماتی که با آن روبرو هستند ، شکایت می‌کنند و می‌گویند که هرروز ارمنی‌های تازه‌ای وارد می‌شوند که طبق دستوری که آنان دارند ، باید آنها را از آنجا بیرون راند . در آنجا چیزی برای خوردن وجود ندارد ، ولذا آرامنه گرسنه باید هرچه زودتر از آنجا بروند ، تا اقلاً " جنازه‌های آنان در آن قصبه باقی نماند . در پاسخ این سؤال که چرا جنازه‌های آرامنه در کنار مردگان نزدیک آن چادرها دفن نمی‌شوند ، می‌گویند که آنان توان این کار را ندارند و علاوه زمین نیز بسختی یخ زده است و اغلب آنان نیز تیغوس گرفته‌اند . دستجات مامور دفن از صبح تا شام کار می‌کنند ، بدون آنکه کار آنان پایانی داشته باشد . یک ژاندارم که سال می‌گوید که او از ۲۵ سال پیش با اینطرف در آنجا است . البته وی آرامنه را برای آن مجازات محن می‌داند ، زیرا آنان علیه پادشاه کارهایی کرده‌اند ولی باید آنان را محکوم به مرگ و تیرباران کرد ، نه آنکه به این مرگ تدریجی محکوم نمود . وی اضافه کرد که دیگر قادر به تحمل آن وضع نیست و بزودی اگر باز هم مجبور به تحمل آن ناله و فغان‌ها باشد ، تحمل خود را از دست خواهد داد .

در پاسخ سؤال من از آن دو که چرا گزارش نمی‌دهند ، همان عبارت ویژه را بزبان آوردند " افندی ! امر امر حکومت است " .

۳ فوریه

۸/۲۵ قبل از ظهر : حرکت از حمام ، هوای سرد یخبندان ، همه گودال‌ها یخ زده اند . سه مردی که روز قبل جلوی دروازه در آفتاب نشسته بودند ، یخ زده‌اند . من تمام نان‌های موجود را می‌خرم ، روی هم رفته شش قرص نان .

۸/۵۰ قبل از ظهر : سمت چپ جاده ، جنازه‌ای در حال پوسیدن .

۹/۱ قبل از ظهر : سمت چپ جاده ، یک اسکلت با جوراب در پا .

۹/۴۰ قبل از ظهر: سمت چپ یک جنازه ی تازه با پوشش.

۱۰/۱۰ قبل از ظهر: سمت چپ جاده، یک جنازه ی تازه با

پوشش و با صورت سیاه رنگ.

۱۰/۲۰ قبل از ظهر: سمت چپ جاده، یک جنازه تازه با

پوشش که دارای صورتی سیاه رنگ است و پاهای او را حیوانات دریده اند.

۱۰/۲۶ قبل از ظهر: سمت چپ جاده، یک جنازه ی تازه با

پوشش، سر جنازه پوشیده است.

۱۰/۳۰ قبل از ظهر: سمت چپ جاده یک جنازه ی تازه با پوشش،

صورت بدرنگ سیاه.

۱۰/۳۱ قبل از ظهر: سمت چپ جاده، اسبی با زین اما بدون

سوار در جاده ایستاده است.

۱۰/۵۷ قبل از ظهر: سمت چپ جاده، جنازه ای که با پارچه

پوشانده شده است.

۱۱/۴۸ قبل از ظهر: سمت چپ جاده جنازه ی تازه یک زن

جوان با شلوار کوتاه گشاد آبی رنگ، زاکت سیاه، صورتی با علائم مسالمت جویانه ی قهوه ای رنگ.

جوان راننده با خود سنگ جمع می کند و جنازه های "کفار" را

سنگ باران می نماید ولذا مستخدم ایرانی من درست و حایبی او را کتک می زنند.

۱۲/۵ بعد از ظهر: سمت چپ جاده، یک جنازه ی پاره پاره شده که

یک پای آن دارای پوشش کامل، و پای دیگر که توسط حیوانات تا استخوان جویده شده، در طرف دیگر افتاده است. در کنار آن یک گودال روباز.

۱۲/۲۵ بعد از ظهر: ۱۰ گودال تازه ی حفر شده.

۱۲/۳۵ بعد از ظهر: سمت راست جاده، جنازه ی یک جوان به صورت

لخت و عریان، از کله او تنها جمجمه باقی مانده است.

واگون محتویات محموله های مساواگون می شود. یک اسب که

پایش شکسته است، دیگر قابل استفاده نیست. پسر بچه ی عرب که آن را می راند، این دفعه از خود من یک کتک مفصل خورد ولذا دیگر مرا به جای افتندی، بیگ خطاب می کند.

۱۲/۴۵ بعد از ظهر: شش واگون که با گاو کشیده می‌شوند و در آن خانواده‌های ارمنی و محموله‌های آنان قرار دارد، به اضافه‌ی چند تن پیاده عبور می‌کنند. سمت راست جاده دو تجمع‌گاه از چادر، تقریباً "شامل ۶۰۰ چادر و ۶ هزار نفر. همگی افراد در حال بستن بارهای خود هستند. بچه‌ها، زنان، مردگان همگی با هم مخلوط شده‌اند، زنان را کثافت برداشته است. محل توالست اصلاً "وجود ندارد. چند مرد در اطراف می‌گردند و هرکسی که به زمین افتاده است، پا به آن می‌زنند که ببینند آیا مرده است. آنان با خود مقدار زیادی اثاث منزل، چادر، پتو و چیزهای دیگر حمل می‌کنند و در مسافتی دورتر بر حیوانات بارکش خود فقط مواد غذایی بار می‌زنند.

۱ بعد از ظهر: ورود به ابوهیره در کنار فرات، ارمنی‌ها از تجمع‌گاه چادری خود با سطل بیرون می‌آیند و از فرات آب برمی‌دارند. من به پائین رودخانه می‌روم و دو قطعه یخ از فرات برمی‌دارم و این ثابت می‌کند که در اینجا در شب چه سرمای وجود داشته است. دو دختر جوان با دوسطل می‌آیند، لباس آنان شیک است و کت و دامن آبی سیر اروپایی به تن دارند. دست‌های آنان چروکیده و از شدت کار زیاد در آب سرد قرمز سیر شده است. سه پسر بچه به سن‌های تقریباً "۶ و ۵ و ۴ سال همراه آنان هستند. آن دختران غیر از ترکی کمی فرانسه حرف می‌زنند، ولی چون مشکوکند، نمی‌گویند که از کجا می‌آیند، ظاهراً "چند روز است که با خانواده خود در اینجا سکونت گزیده‌اند. آنها می‌گفتند که مواد غذایی آنان تا امروز کافی بوده است، ولی ثروتمند هستند و پاپا در ایستگاه بعدی برای روزهای بعد چیز خواهد خرید. تا حمام که قبلاً "از آن ۶۰۰۰ ارمنی تخلیه شده بود و دیگر چیزی در آن نیست، دو روز راه است. برای واگونی که با گاو حرکت می‌کند و هم برای افراد پیاده، بسرای رسیدن به صبحه سه روز دیگر باید اضافه حساب کرد. به این ترتیب تا ایستگاه بعدی که "پاپای عزیز" می‌خواهد از آنجا خرید کند، برای آن بدبخت‌ها ۵ روز پیاده‌روی است و شاید در این ۵ روز آنان باید گرسنه بمانند. من هنوز یک قرص و نیم نان دارم و تنها پش از آنکه به آنان می‌گویم که در ایستگاه بعدی هیچ

چیز گیر نمی آید ، آنها حاضر به قبول آن هدیه ( نان - م ) می گردند . ولی با آنها شرط کردم که اگر باز هم احیاناً " در آن ایستگاه در مقابل پرداخت پول چیزی به دست آمد ، آن نان را با دیگران قسمت کنند . آنها با یک تشکر کوتاه از من دور شدند .

۱/۵۲ بعد از ظهر : حرکت از ابوهریره .

۲/۲۷ بعد از ظهر : سمت چپ جاده ، یک جنازه که پارچه ای سفید بدور آن پیچیده شده است .

۲/۳۰ بعد از ظهر : طرف چپ جاده ، سه نعش که حیوانات یکی از آنها را دریده اند ، قسمت فوقانی یکی دیگر از اجساد عریان و سومی اجساد در حال پوسیدن است .

۲/۳۵ بعد از ظهر : طرف چپ جاده مردی با پوشش پیراهن و شلوار آبی که تازه مرده است . دو دختر بچه در کنار آن نشسته اند و گریه می کنند .

۲/۳۶ بعد از ظهر : طرف چپ جاده ، یک دختر بچه با موهای بلوند و قرمز ، بلوز سیاه و شلوار خاکستری با شکم بدروی زمین افتاده است .

۲/۴۰ بعد از ظهر : طرف چپ لاشه ی پوسیده ای که یک لاشخور روی آن نشسته است .

۲/۴۷ بعد از ظهر : طرف چپ جاده ، لاشه ی یک دختر بچه ی کوچک که توسط حیوانات پاره پاره شده ، با موهای سیاه . استخوان های ران لاشه در اطراف افتاده اند و گوشت های آنها کنده شده است و لاشخوری بالای آنها دور می زند .

۲/۵۲ بعد از ظهر : طرف چپ جاده ، جنازه ای با پارچه پیچیده شده است ، پاهای آن را حیوانات دریده اند .

۲/۵۳ بعد از ظهر : طرف چپ جاده ، پسر بچه ای که دارد می میرد روی اشکات خود قرار دارد . پاهای او هنوز بسا ارتعاش مرگ تکان می خورند . در کنار او سگی امعاء و احشاء جنازه ای را بیرون می آورد . ۲/۵۵ بعد از ظهر : طرف چپ جاده ، جنازه ی یک پسر بچه که کاملاً " پوشیده است .

۲/۵۸ بعد از ظهر : طرف چپ جاده ، دو عدد جمجمه ی انسان و استخوان های جدا شده از یک اسکلت .



۲/۵۹ بعدازظهر: طرف چپ جاده، جنازه‌ی مردی با پیراهن سفید و شلوار سیاه، درحالی‌که کت او درکنارش افتاده است.

۳ بعدازظهر: طرف چپ جاده، یک سگ چاق و چله اینطرف و آنطرف جولان می‌دهد. تلی از لحاف و دیگر قطعات لباس.

۳/۱ بعدازظهر: طرف راست جاده، جنازه‌ی پیرمردی که ستون فقراتش بیرون افتاده و یک پای او را حیوانات دریده‌اند.

۳/۲ بعدازظهر: در وسط جاده، ستون فقرات و یک جمجمه‌ی انسان.

۳/۳ بعدازظهر: طرف چپ جاده، جنازه‌ی یک زن با شلوار قهوه‌ای، معلوم است که مدت زیادی از مرگش نمی‌گذرد، لحاف پاره پاره شده.

۳/۹ بعدازظهر: جنازه‌ای با سر اما صورت سیاه شده، پاهایش را حیوانات خورده‌اند، شکم و سینه‌اش باز و اعاء و احشاء آن بیرون ریخته شده است، پارچه‌ای به دور چانه.

۳/۱۳ بعدازظهر: طرف چپ جاده، یک سگ بزرگ سفید، در حال پاره کردن کت یک مرده است و سپس گوشت‌های صورت جنازه را می‌خورد.

۳/۱۵ بعدازظهر: طرف راست جاده، یک اسکلت که هنوز قسمت سینه‌ی آن موجود است. پاهایش از زانو قطع شده و به طرف دیگری افتاده‌اند، لگن خاصره‌اش بیرون افتاده است، از قسمت بالای ران او تنها یک استخوان باقی مانده است.

۳/۳۴ بعدازظهر: سمت چپ جاده، جنازه‌ی پوشیده‌ی یک‌مرد و لاشه‌ی پوشیده‌ی یک زن با موهای سیاه.

در وسط جاده جنازه‌ی عریان یک دختر تقریباً "۱۵ ساله بسا اندامی زیبا، گویی که به خواب فرو رفته است، ولی هنگامی که شخص جلوتر می‌رود، در می‌یابد که جنازه فاقد دست راست است. دست راست از مفصل کتف که هنوز خون از آن می‌چکد، کنده شده است.

۳/۲۵ بعدازظهر: طرف چپ جاده، جنازه‌ی دُومرد، پوشیده با صورت‌های کیود.

۳/۳۵ بعدازظهر: طرف چپ جاده، جنازه‌ی تازه‌ی یک زن با لباس آبی‌رنگ، پاهای عریان، جوراب‌های سیاه.

سمت راست جاده : یک سگ بزرگ سفید .

۳/۳۴ بعد از ظهر: سمت راست جاده ، جمجمه و استخوان پوسیده  
در میان تلی از قطعات لباس زیر و رو .

۳/۳۷ بعد از ظهر : طرف راست جاده ، جنازه‌ی مردی پوشیده که  
کاملاً " سیاه شده است .

۳/۴۳ بعد از ظهر : طرف راست جاده ، جنازه‌ی یک کودک که  
شلوار بافتنی قرمز و سفید برپا دارد و یک کت مردانه‌ی قهوه‌ای رنگ جنازه  
را پوشانده است. تقریباً " سمت چپ آن یک سگ قوی هیکل به چشم می خورد.  
۳/۴۵ بعد از ظهر : طرف راست جاده ، ۶ مجتمع متشکل از چادر  
که شامل تقریباً " ۶۰۰ عدد چادر می شود ، ۶ هزار ارمنی در حالیکه  
به هم چسبیده اند ، در آنجا جمع شده اند .

۳/۵۳ بعد از ظهر : طرف راست جاده ، جنازه‌ای با شلوار سیاه  
و روی پوش زرد و صورت سیاه .

۳/۵۹ بعد از ظهر : طرف راست جاده ، جنازه‌ای با صورت سیاه ،  
پیراهن و شلوار زیر سفید .

۴/۳ بعد از ظهر : طرف راست جاده ، جنازه‌ی مردی با پای برهنه ،  
کت و شلوار سیاه ، قسمت بالای کت پاره شده است .

۴/۴ بعد از ظهر : توده‌ای از استخوان در کنار چرخ‌های  
واگون . دندان‌ها و گوشت‌های نصف پائینی صورت هنوز موجود  
است . وضع صورت به علت بیرون زدن دندان‌ها منظره‌ای ترسناک  
به خود گرفته است .

طرف چپ جاده ، روی یک بلندی کوچک ، به اندازه‌ی بلندی  
چشم یک مسافر ، جنازه‌ی کودکی (جنسیت مؤنث) که حدوداً " دو ساله  
که تنها یک پیراهن کوچک قرمز پوشیده شده است . اندام جنسی  
خون‌آلود بیرون و جنازه به پشت در جاده افتاده است .

۴/۸ بعد از ظهر : طرف چپ جاده ، جنازه‌ی زنی با شلوار زرد  
رنگ و جوراب‌های سیاه .

۴/۱۲ بعد از ظهر : طرف چپ جاده ، جنازه‌ی پسر بچه‌ای کوچک  
با شلوار سفید ، صورتی سیاه ولی تازه .

۴/۱۳ بعد از ظهر : طرف چپ جاده ، جنازه‌ی پسر بچه‌ای کوچک  
با دست‌های صلیب وار ، کت سیاه و شلوار سفید .

۴/۲۳ بعد از ظهر: طرف چپ جاده، جنازه‌ی دختر بچه‌ای با شلوار، کت خاکستری، موهای قهوه‌ای.

۴/۲۴ بعد از ظهر: طرف چپ جاده، جنازه‌ی مردی جوان، کاملاً تازه، به‌طور کامل پوشیده شده، کفش‌ها از جنس زمخت با نوارهایی دور پاها.

۴/۲۷ بعد از ظهر: طرف چپ جاده، جنازه‌ای در پارچه‌ای عریض و سفید پوشیده شده و دور آن یک پتوی سیاه انداخته‌اند، سر جنازه سیاه‌رنگ.

۴/۵۰ بعد از ظهر: طرف چپ جاده، جنازه‌ی زنی با شلوار سیاه و ژاکت قهوه‌ای‌رنگ.

۴/۵۵ بعد از ظهر: طرف چپ جاده، جنازه‌ی زنی روی جاده با ژاکت سیاه، موهای سیاه، درحالی‌که دست جنازه روی چشمان آن قرار دارد.

۶/۱۰ بعد از ظهر: ورود به مسکنه.

قبل از مسکنه تجمع گاهی از چادر، بیش از دوهزار عدد چادرو بیش از ۱۰ هزار نفر. یک شهر چادری کامل. ظاهراً "محلّی برای توالّت وجود ندارد. اطراف این قصبه و چادرها کمربندی از مدفوع انسانی و دیگر کثافات وجود دارد به‌طوری‌که واگون من باید مدت مدیدی از میان آن بگذرد. شب را در واگون به‌سر می‌برم، زیرا محل شلوغ است و جایی گیر نمی‌آید. تنها اطاق واقع در قرارگاه ژاندارمری رایش بر شک‌نظامی عثمانی اشغال کرده‌اند که از استامبول آمده‌اند و عازم بغداد هستند. آنها می‌گویند که بین راه حلب تا مسکنه، جنازه‌ای وجود ندارد. آیا آنها گزارشی از مشاهدات خود در راه پس از مسکنه به استامبول خواهند فرستاد؟!

۴ فوریه‌ی ۱۹۱۶:

۳ قبل از ظهر: حرکت از مسکنه.

۱۱ قبل از ظهر: دو جنازه، یکی مرد، دیگری زن درست راست و چپ واگون.

۵/۵ بعد از ظهر: ورود به حلب.

هوای بارانی .

برف به شدت می بارد .

خلاصه : من در مسافت بین دارالسور و مسکنه با چشمان خود شاهد صدها جنازه و همینقدر قبرهای تازه حفر شده بوده‌ام . در این گزارش، گورهایی را که در قبرستان‌های آن محل‌ها بودند، به حساب نیاورده‌ام . من تقریباً " ۲۵ هزار ارمنی را دیده‌ام . تمام ارقامی را که ارائه کرده‌ام ، ناشی از برآوردی هستند که حقیقتاً خود شاهد آن بوده‌ام . من هرگز از جاده منحرف نشدم ، و مثلاً " در دارالسور بخشی را که تا آن محل فاصله‌ای دارد، ندیدم ، لذا تعداد آن آوارگان باید واقعاً " بیشتر باشد . علاوه بر آن من کسانی را که در ساحل چپ رود فرات بودند ، ندیده‌ام . مسافتی که پیموده‌ام ، می‌بایستی تنها قسمتی از آن مسافتی باشد که تمام آرامنه می‌بایست می‌پیمودند . در شمال مسکنه در جهت باب و شمال دارالسور ، در جهت رأس‌العین می‌بایستی که تجمع گاه‌های بزرگی از آرامنه باشد ، ولذا بعید نیست مسافری که چند هفته پس از من از این جاده بگذرد ، بیشتر از من جنازه شمارش نماید . تمام جاهایی را که در عثمانی ، صحرای شنزار ، هم‌مرز مکان‌های مسکونی می‌شوند ، می‌بایستی که در این روزها از آنجا کاروان‌های شبیه به آنچه که من شرح دادم ، همراه با صدها هزار نفر گذشته باشند .

ترکها ، ارمنی‌ها را نه به عنوان اسیر ، بلکه به عنوان "مهاجر" قلمداد می‌کنند ، و آنان نیز خود همین عنوان را روی خود می‌گذارند . این رفتار مرگبار و مخوف عنوان " اسکان " دارد و به‌طور رسمی همه چیز به‌نحو دلخواه پیش می‌رود . چنین گفته می‌شود که پیش‌تری از آرامنه دزدیده نشده یا هیچ چیز به زور از آنان گرفته نشده است . . . البته نه از زنده‌ها ! آنها هر چیزی که بخواهند خریداری می‌کنند . . . البته اگر چیزی پیدا شود ! هیچکس به آسانی قادر به تجسم این

جنايات نيست .

من درطول راه از بعضى تركها سؤال مى كردم "بسر اينها چه خواهد آمد؟" پاسخ مى دادند "آنان خواهند مرد" .  
آرى ، آنان خواهند مرد . اطاعت كوركورانه ي ژاندارم هاى وفادار به حكومت كه هيچگاه اين فكر به مخيله ي آنان خطور نكرده است كه سوكند خدمت هم گاهى شخص را موظف به عدم اطاعت و تقاضاى تغيير فرمان و دستور مى كند . آن سوز و يخبندان زمستانى ، آن گرمائى غيرقابل تحمل تابستان ، تيفوس ، فقدان مايحتاج زندگى ، همه و همه دست به دست هم داده و مرگ آنان را تضمين كرده اند .  
كسانى كه در آن جاده مردانه پوسيدند ، همگى اتباع امپراطورى عثمانى بودند . كاپيتولاسيون لغو گرديده است و لذا ما كه با آنان از لحاظ مذهبي يكسان هستيم ، نبايد انتظار داشته باشيم رفتارى را كه مقامات عثمانى با ما پيش مى گيرند ، با اتباع مسيحى خود نيز داشته باشند .

اما همه ي اين ارمنى ها كشته نخواهند شد ، برخى از آنان كه داراى وضع سلامتى بهتر و دكاوت يا پول فراوان هستند ، زنده خواهند ماند . آنان كه مرگ را به چشم خود ديده و اعصاب خود را از دست داده اند ، اگر وضع به همين منوال پيش رود ، نقرتى آشتى — ناپذير عليه عثمانى و رايش آلمان در دل خود خواهند گرفت و شايد اين حس را به اخلاف كثير خود نيز انتقال دهند .

لذا بايد از اين به بعد با ارامنه اى حساب كرد كه در مرزهاى شرقى عثمانى ، نمتنها در شمال نزديك درياى سياه ، بلكه در مرز ايران با كردها و همچنين در جنوب فرات تا بين النهرين ، با اعراب نيز به دشمنى برخوانند خاست . اينان همان ارامنه اى هستند كه در ساحل فرات تا ساحل شط العرب سكنى داده خواهند شد .

آيا ما نبايد از افزايش دشمنى ارامنه با كردها و اعراب پيش گيرى كنيم ؟ هر ارمنى كه در يكي از مدارس كثير ميسيونرهاى فرانسوى درس خوانده باشد ، زبان فرانسه را روان صحبت مى كند و تربيت فرانسوى كسب مى نمايد و درمقابل ، من مدارس ميسيونرهاى آلمانى مختص ارمنى ها را مى شناسم كه در آنها درسها نه به زبان آلمانى ، بلكه به زبان ارمنى گفته مى شود ، مدارسى كه معلم هاى زن

و مرد آن تربیت و روح آلمانی را در شاگردان پرورش نمی دهند ، بلکه خود آنها هم تحت تأثیر شاگردان ارمنی قرار می گیرند و طوری به دام تبلیغات ارامنه می افتند که ناخودآگاه ، حامل و محافظ سیاست ارامنه می گردند .

هریک از این مؤسسات (مدارس آلمانی - م ) نیازهایی دارند یکی از آنها را می شناسم که دارای دو معلمه و بیش از ۶۰ شاگرد است ، و تمام مخارج آن به اضافه حقوق ها و مخارج تغذیه ، سالانه به هشت هزار مارک بالغ می شود . آیا نباید با حمایت مالی رایس بر این مدرسه میسیونری آلمانی (خواه در ارمنستان یا در ارمنستان جدید ) ، نظارت دولت آلمان را در آن امکان پذیر ساخت و با نظارت بیشتر بر زبان آلمانی و اشاعه ی ملیت آلمانی به سوء استفاده کردن از میسیون ها در امور سیاسی پایان داد ؟

آیا زمان آن فرا نرسیده که قبل از آنکه پدران روحانی فرانسوی و روسی یا عمال آنان بازگردند و ارامنه را علیه موجودیت آلمانی و یا علیه خود عثمانی تحریک کنند ، این فعالیت ها و اقدامات ملی از سوی آلمان شروع گردد ؟

از نقطه نظر علمی نیز نابودی این همه نیروی فعاله ی زنده قابل تاسف است . در جاده ی حلب - بغداد ، در تمامی آن مسافت عملیات جاده سازی که تقریباً " در حال پیشرفت است ، به چشم می خورد . آن ارمنی هایی که نابود شدند ، با کمال رضا و رغبت آن جاده را می توانستند تمام کنند ، بدون آنکه غیر آزان ، برای نجات از مرگ ، تقاضای دستمزدی داشته باشند . آن زمین های شنزار که آساده برای جاده کشی هستند ، آن زنجیره ی ارتفاعاتی که باید از وسط آن جاده کشیده شود و بالاخره آن پل های سنگی روی جاده که برخی تمام شده و برخی در دست انجام هستند ، همه و همه گویی فریاد می کشند و تقاضای تمام شدن آن حاده را می نمایند ، در حالی که به جای دست زدن به کار مهم ، اینک در همان مسافت بیش از بیست هزار نیروی کار نشسته یا اغلب از گرسنگی مرده اند .

البته احتیاجی هم نیست که طبق نقشه ی قبلی این جاده تمام شود ، فقط قدری دستکاری کافی است که ظرف

مدت کوتاهی آن جاده به صورتی درآید تا مسافت حلب - بغداد را بتوان با واگون اسبی تنها در عرض پنج روز طی کرد، حال آنکه اینک گذشتن از این مسافت ۲۰ روز طول می کشد.

در محافل (اداری - م) راه آهن بغداد چیزهایی شنیدم که بوی شکایت از سستی در کارها را می داد. از جمله آنکه در آینده به دوازده هزار کارگر نیاز خواهد بود و کارگر نیز به سختی گیر می آید. اما اینک در مثلث حلب - موصل - بغداد، صدها هزار نیروی کار ارامنه عاقل و باطل مانده است.

هموطنان در ایران به خاطر دیگران خود را به خطر می اندازند و با قطارهای خالی از فشنگ، با اشتیاق منتظر مهماتی هستند که با آن وضع ناهنجار راه های تدارکاتی عثمانی، در جایی بین استامبول و بغداد، همینطور برجای مانده اند، زیرا راه نامبرده (در اثر سیل ارامنه ی تبعیدی - م) بسته شده است.

با اطمینان از اینکه اطلاعات اینجانب از روی آگاهی کامل تدوین گشته است.

ارادتند شما:

ویلهلم لیتن

از اطلاعاتی که لپسوس به دست می دهد، می توان فهمید که حتی پس از مسافرت من، سوق دادن ارامنه به گام مرگ باز هم پایان نگرفت:

"در ۶ آوریل ۱۹۱۶ در اردوگاه اجباری رأس العین، از ۱۴ هزار نفر تبعیدی، ۱۲ هزار نفر به قتل رسیدند و البته آن دو هزار نفر بقیه نیز بعداً نابود گردیدند. در ۱۶ آوریل در معرا و دهات اطراف آن "ارامنه ی اسکان داده شده" به صحرای عربی فرستاده شدند. در ۱۹ آوریل، ۹ هزار ارمنی دیگر (بقیه ی ۲۴ هزار نفر) به دنبال آنان به دارالسور رفتند. مرگ ناشی از گرسنگی باعث می شد که پیوسته در اردوگاه جا باز شود." در سال ۱۹۱۸ پس از حطمه ی ترک ها به قفقاز اذیت و آزار ارامنه در آنجا نیز شروع شد، بطوری که در ۱۵ و ۱۶ و ۱۷ سپتامبر ۱۹۱۸، تنها در باکو ۲۰ تا ۳۰ هزار ارمنی قتل عام شدند.

افکار عمومی اروپائیان و آمریکائیان بیشتر، بر این باور بود که آلمان به عنوان دوست و هم پیمان عثمانی این سياهکاری ها را تصویب کرده یا آنکه حتی خود ترتیب آن را داده است، در حالی که خود مسلمانان نازک دل و حساس نیز نمی توانستند باور

کند که خود دولت متبوع آنان باعث و بانی آن سیاهکاری‌ها بوده است. به همین جهت بود که من نامه‌ای را که به روس‌ها نوشته بودم، به طور کامل در بالا آوردم تا نشان دهم که من سکوت نکرده و بلافاصله جریان وقایع را به مقامات صالحه گزارش داده‌ام.

در اینجا باید اضافه کنم که تمام آلمانی‌هایی که با ارامنه در آن راه مرگبار روبرو شدند، همین کار را کردند و فوراً "جریان را به کنسولهای آلمان گزارش دادند. کنسول‌های آلمان در عثمانی هم فوراً "بدون استثنا مراتب را به اطلاع سفیر آلمان در استانبول رساندند و در محل مأموریت خود با توسل به مقامات محلی ترک آنچه که از دستشان برمی‌آمد، کمک کردند. یک کنسول آلمان در ۱۵ ژوئن ۱۹۱۵ به سفیر این تلگراف را مخابره کرد که "من به مقامات دولتی اینجا مراتب تنفر خود را علیه این جنایات ابراز نمودم".

تمام سفرای آلمان در استانبول چه کتبا "و چه شفاه"، به طور لاینقطع و مستمر علیه آزار و اذیت ارامنه به شدیدترین وجهی اعتراض کردند. از جمله بارون فون وانگن‌هایم (۱) (در یادداشت ۴ ژوئیه ۱۹۱۵)، شاهزاده هوهن لوهه - لانگن‌بورگ (در یادداشت ۱۹ اوت و ۱۳ سپتامبر و ۱۶ نوامبر)، کنت ولف مترینش (۲) (یادداشت ۴ ژانویه ۱۹۱۷)، آقای فون کولمان (یادداشت فوریه ۱۹۱۷)، کنت برن شتروف (یادداشت ۴ ژانویه ۱۹۱۸). و حتی کنت ولف مترینش در ۳۰ ژوئن ۱۹۱۶ به خلیل‌بیگ اظهار داشت "این اقدامات نشان می‌دهد که دولت عثمانی خیال شکست خوردن در این جنگ را دارد".

مقامات نظامی آلمان و همچنین فرماندهان آلمانی (در عثمانی - م) از فیلدمارشال فون در گولتس گرفته تا سرگرد پاراکوین (۳) (که در باکو به خاطر اعتراض به ایداء و اذیت ارامنه از کار برکنار شد)، دست به هر اقدامی که قادر بودند، زدند.

لیسیوس نیز در اثر خود در صفحات ۲۷، ۳۳، ۳۷، ۳۸، ۴۲ آن، دلایل غیرقابل انکاری از روی اسناد و مدارک بدست می‌دهد که در این مورد مقامات آلمانی آنچه را که از دستشان برمی‌آمد، از انجام آن کوتاهی نکردند. کتاب وی به نام "آلمان و ارمنستان" (۴) که قبلاً "ذکر آن رفت، برای کسانی که می‌خواهند قضاوتی درباره مسئله ارامنه داشته باشند، جدا" باید توصیه شود.

اما دولت عثمانی در برابر این اعتراضات ابتدا "تفاهمی نشان نمی‌داد. در ۱۸ دسامبر ۱۹۱۵ کنت ولف مترینش سفیر آلمان در استانبول پس از مذاکره با طلعت‌بیگ این گزارش را فرستاد:

"طی گفتگوهایم با طلعت‌بیگ دریافتم که او نیز همانند همکاران خود این نظریه عجیب را ارائه می‌دهد که اگر جریان‌ات انقلابی در آلمان رخ می‌داد، ما نیز آن جریان‌ات

1)-von Wangenheim

3)-Paraquin

2)-Wolff-Mettercich

4)-Deutschland und Armenien



را با زور سرکوبی می‌کردیم و در این مورد ما هم رفتاری چون رفتار ترکها در برابر ارامنه در پیش می‌گرفتیم. با آنکه اظهار داشتیم که باید مقصرین را پس از آنکه گناهشان ثابت شد، مجازات کرد، ولی از اذیت و آزار افراد بی‌گناه خودداری نمود، نامبرده تفاهی برای این نظر از خود بروز نداد (در مورد استدلال وزیر - م) من به نامبرده توضیح دادم که ما هیچگاه مبادرت به چنین اعمالی نمی‌کردیم. تنها کناهاکاران را مجازات می‌کردیم. \* عدم تفاهم مقامات با موضع مخالف آمیز یادداشت دولت عثمانی مورخ ۲۲ دسامبر ۱۹۱۵ مطابقت می‌کرد:

در این "اظهارات کتبی اولیه با بعالی درباره‌ی یادداشت‌المان در رابطه با مسئله‌ی ارامنه" باز روی همان اصولی که پیوسته طی مذاکرات شفاهی روی آن تکیه می‌شد، اصرار می‌گردید که هیچ قدرت خارجی، حتی آلمان هم پیمان، نیز حق دخالت در امور داخلی عثمانی را ندارد.

آن یادداشت توضیح می‌داد: "در درجه‌ی اول باید به این امر توجه داشت که مجازاتی که علیه سکنه‌ی ارمنی امپراطوری به عمل آمده است، در حیطه‌ی صلاحیت مقامات داخلی اداری کشور است و زمانی می‌تواند موضوع بحث دیپلماسی قرار گیرد که آن اقدامات با منافع دول خارجی برخوردی داشته باشد. در عمل نیز این یک امر غیر قابل انکار است که هر دولتی حق دارد، دست به اقداماتی زند تا جلوی فعالیت‌های خرابکارانه و کوشش جهت ساقط کردن حکومت را در سراسر قلمرو خود بگیرد، بخصوص هرگاه آن کوششها در زمان جنگ رخ داده باشد."

با این شرح و توضیح کلی و دیگر ادعاهایی نظیر اینکه، آن اقدامات به لحاظ مقتضیات نظامی انجام شده و آن اعمال، وسایل قانونی برای دفاع بوده‌اند، بدون هیچ گونه ابراز تمایل، دخالت سفیر آلمان در مسئله ارامنه‌ی دیگر اجازه داده نشد و به عنوان غیر مجاز رد گردید.

در آن زمان رایش آلمان هیچ وسیله‌ای برای مقابله با آن موضع خشن و منفی عثمانی در اختیار نداشت و آن کشور توسط کشورهای صربستان، بلغارستان و رومانی از آلمان جدا بود. تنها در نوامبر ۱۹۱۵ عبور از راه صربستان امکان پذیر گشت اما در همین زمان زبان (دیپلماسی - م) رسمی عثمانی تغییر کرد و ترک‌ها به مقاومت منفی در برابر آلمان دست زدند، بطوری که از دادن قول ابا نکردند و چنین وانمود کردند که آنان نیز از آن سیاهکاری‌ها رنج می‌برند، و بدنبال آن ظاهراً "دستوراتی نیز برای مقامات محلی صادر نمودند که البته آن مقامات محلی هم با اطلاع یا

---

(\*) - در باره‌ی عدم تفاهم مقامات متنفذ ایرانی در برابر مسائل مربوط به حقوق بین الملل رجوع کنید به بالا.

بی اطلاع دولت مرکزی (درمورد ارامنه - م) عکس آن دستورات را عمل کردند. با در نظر گرفتن اینکه ترکها در استامبول، این مقاومت منفی را می توانستند بیشتر تحمل کنند تا ارامنه گرسنگی را در صحرای لم یزرع، لذا کارآیی این سیاست مقاومت منفی امری غیر قابل تردید بود.

همزمان با آن گام های بدون نتیجه ی دیپلماتیک، مقامات آلمان در عثمانی در طول جنگ، با مشکلاتی غیر قابل تصور، هم خود را مصروف می کردند که لااقل با کارهای کمکرسانی از ارامنه مورد ایذاء و اذیت پشتیبانی به عمل آورند.

هیچ آلمانی درمورد ایذاء و اذیت ارامنه دخالتی نداشت و هیچ آلمانی از این وظیفه ی انسانی خویش عدول نکرد که برای ممانعت از ایذاء و اذیت ارامنه و کاهش رنج آنان از هیچ اقدامی فروگذار ننماید.

و این امر امروز دیگر با اسنادی که دکتر لپیوس منتشر کرده است، به عنوان یک بحقیقت پذیرفته شود.

البته این را نیز باید قبول کرد که بسیاری از ترکها مخالف اذیت و آزار ارامنه بودند، مثلاً تا وقتی که جمال بیگ والی حلب بود، روسلر، کنسول آلمان (که با فداکاری خستگی ناپذیر و با سماجت خود در طول جنگ به نفع سیل ارامنه ای که به محدوده های ادارتی وی وارد می شدند، وارد عمل گردید)، در اقدامات خود از همراهی این والی دادگر و انسان دوست برخوردار بود. آن والی در ولایت خود نه قتل عام را تحمل می کرد و نه تبعید ارامنه را. در ۲۱ ژوئن ۱۹۱۵ نیز از کار برکنار شد، زیرا نمی خواست فرامین استامبول را در این مورد به موقع اجراء گذارد. همچنین جمال پاشا فرمانده کل ارتش چهارم ترک که سلیزین و حلب جزء محدوده های فرماندهی وی بود، با سیاست ضدارمنی دولت مخالفت می کرد و با صدور دستورات مکرر، لااقل موفق گردید که در حوزه ی فرماندهی خود از قتل عام جلوگیری نماید.

اینک ارمنستان صاحب دولتی برای خود است و این ارمنستان تقریباً شامل ایروان، آن ایالت روسی سابق می شود. از سال ۱۹۲۰ به این طرف ارمنستان با روسیه متحد گردیده و سیستم شورایی را پذیرفته است. طبق قانون اساسی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، مورخ ۶ ژوئیه ی ۱۹۲۳، ارمنستان به عنوان "جمهوری شوروی سوسیالیستی ارمنستان" با آذربایجان و گرجستان، تشکیل "جمهوری شوروی فدرال سوسیالیستی ماوراء قفقاز" را می دهد و جزء "اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی" محسوب می شود.

من در فوریه ۱۹۱۹ در جای دیگری\* نظرات خود را درباره‌ی ارامنه‌ی ایران از این قرار  
شرح دادام .

### اسلام ایرانی (ایرانیان مسلمان و غیرمسلمان)

"هر آینه، به درستی که کافر شدند، آنانکه گفتند خدا سه تا  
است، و نیست خدایی مگر خدای یگانه، و اگر باز نایستند از آنچه  
که می‌گویند، هر آینه می‌رسد به آنان که کافر شدند عذابی دردناک".

قرآن، سوره پنجم، آیه ۷۷

قرآن در بسیاری جاها، همانند آیه‌ی فوق به کسانی که تعالیم  
مسیح را درست درک نکرده‌اند و معتقد به وجود سه خدا هستند،  
اخطار می‌کند. با این اخطار به معتقدان اقانیم ثلاثه و با  
یادآوری دین مسیح، طبیعی است که در برابر هر اقدام مسیحیان  
برای اشاعه‌ی مسیحیت، مسلمانان به مخالفت برمی‌خیزند. لذا باید  
تعداد مسلمانانی که بخواهند به مسیحیت بگروند، بسیار اندک باشد.  
زمانی یک اندیشمند مسلمان حساب کرده است که اگر پولی را که  
مبلغان مسیحیت خرج می‌کنند، بین مسلمانانی که مذهب مسیح را  
برگزیده‌اند، تقسیم شود، به هر یک از آنان سرمایه‌ی بزرگی تعلق  
می‌گیرد. خود من هم اصولاً "تابحال هیچ مسلمانی را نمی‌شناسم  
که دین مسیح را پذیرفته باشد".

دولت ایران نیز با تهدید به اخراج مبلغان دین مسیح، هرگونه  
اقدام تغییر دادن مذهب را ممنوع کرده است. با استثنای پدران  
روحانی روسی که تبلیغ مذهبی را با زور و اگر لازم شود به کمک  
شلاق انجام می‌دهند، دیگر مبلغین در ایران تبلیغات دین را زیر  
پوشش تحقیقات علمی به تبلیغ می‌پردازند و در طی آن انحیل بدون هیچ  
تفسیری قرائت می‌گردد. لذا فعالیت اصلی این مبلغان ضرورتاً  
پشتیبانی از مسیحیان ایرانی است که شامل ارامنه و کلدانی‌ها

---

Persien, Urkunden und Tatsachen zur Geschichte der  
europäischen Peretration Pacifique in Persien,  
1860-1919, Berlin 1920, Seite 371.

می‌شود. این مبلغان برای اینان با پولی که از اروپا و آمریکا می‌رسد، کلیسا، مدرسه، بیمارستان و کتابخانه درست می‌کنند و به‌این ترتیب با این واقعیت حیرت‌انگیز روبرو می‌شویم که فعالیت این مبلغان که ظاهراً "باید درجهت نزدیک کردن فرهنگ‌های بیگانه به فرهنگ ما و مسیحیت باشد، برعکس شکاف و اختلاف بین این دو فرهنگ را هرچه بیشتر عمیق‌تر می‌نماید.

آیا یک ارمنستان وجود دارد؟ - مسلماً "در قلمرو ایران و عثمانی خیر. جوامع ارمنی این کشورها به صورت پراکنده با ایرانیان، کردها و برخی جاها با عرب‌ها و دیگر تیره‌ها ممزوج هستند. در دهات ارمنی‌نشین که اغلب در دره‌ها قرار دارند، سکنه‌ی آنها از فرهنگ والانتی برخوردار هستند و ضمن اینکه فاقد حس جنگجویی هستند، از شم موفقیت در کار و کاسبی برخوردارند. اما در کوه‌ها غیر مسیحیانی می‌زیند که اغلب عشایر وحشی و تاندان مسلح هستند. فرهنگ آنان پائین‌تر است و اینان همچون پلنگی که مواظب یک قوچ است، پیوسته بسا رضایت‌خاطر پیشرفت و باروری آن ده ارمنی‌نشین را نظاره می‌کنند، زیرا می‌دانند که درحمله‌ی بعدی به آن ده، تمام مایملک مردم آن ده مال آنها خواهد شد.

وقتی حمله‌ی آن عشایر به ده ارمنی‌نشین تمام شد، نوبت محبت اروپائیان مسیحی می‌شود و فرزندان کشته شدگان به یتیم‌خانه برده می‌شوند و باز یک جامعه‌ی ارمنی دیگر بوجود می‌آید. این جامعه سرعت پیشرفتش از جامعه‌ی قبلی بیشتر است، به‌این ترتیب که کلیسا و مدرسه ساخته می‌شود و بیمارستان‌ها و کتابخانه‌ها (که در آن جامعه‌ی جدید ارمنی‌نشین درست می‌شوند - م) کار تیمار روحی و جسمی را در دست می‌گیرند، سطح زندگی نیز بالا می‌رود و همزمان با آن نیز حسادت و نفرت قبایل وحشی جنگجو که با آنان رفتاری چون رفتار یک نامادر در پیش گرفته شده، افزایش می‌یابد و در عین حال عدم توجه آرامنه به دفاع از خود و اتکاء به اروپائیان و آمریکائیان مسیحی مذهب نیز بیشتر می‌شود.

برای حل این مشکل دراماتیک، آیا این راه حل صحیح می‌باشد؟. آیا درست است که افرادی را که قدرت دفاع از خود را ندارند، تنها از راه تهذیب و پالایش اخلاقی، بیشتر در معرض هجوم

قرار داد، آن‌هم در مقابل جنگجویانی که با سهل‌انگاری (در مورد بالابردن فرهنگ آنان - م) و تحریک حس حسادت، بی‌بیشتر به وحشیگری راغب می‌شوند. ۹.

زمانی از یک افسر جزء نابکاری حکایت می‌شد که در ساعت نظافت از یک سرباز نامنظم و کثیف و به اصطلاح "زالو" می‌خواهد که از بوفه برای خود آبجو و سیگار بیاورد. آن سرباز ضمن اینکه آبجو و سیگار را آورد و مشغول نوشیدن آبجو و کشیدن سیگار گردید، افسر دستور می‌دهد که چکمه، آویزگاه شمشیر و تفنگ وی را یک "پیرمرد" (سربازی که سال دوم خدمت خود را می‌گذراند) تمیز کند. نتیجه آن شد که شب هنگام آن سرباز بی‌انضباط کتکی نوش جان کرد (و آن سرباز سال دومی گفت - م) "می‌خواهم یادت بدهم که آبجو بخوری، سیگار بکشی و پیرها را برای تمیز کردن اشیاء خود به کار گیری".

ما اروپائیان یا آمریکائیان همین نابکاری را نسبت به ارامنه و کلدانی‌ها مرتکب می‌شویم.

در حالیکه برای کمک واقعی به آنان فقط کافی است که یک اتحادیه‌ی معظم و ثروتمند و انسان دوست به کردها و ارامنه، اعم از جنگجو و غیر جنگجو، با نظری یکسان بنگرد و کاری کند که سطح فرهنگ آن وحشیان از طریق تعلیمات و سوادآموزی بالا تر رود، و غیر جنگجویان نیز از طریق احترام به شخصیت آنان، به خود متکی شوند تا آنکه بالاخره هردو دسته که باید در آن کشور باهم زندگی کنند، وادار شوند که در همزیستی با یکدیگر تفاهم پیدا کنند.

تا سال ۱۹۱۴ که چنین اتحادیه‌ای وجود نداشت، اما انشاءاله که هرچه زودتر چنین اتحادیه‌ای به وجود آید، ما نباید فعالیت خود را تنها به این محدود کنیم که کردها ارامنه را به قتل رسانند و آنگاه ما کودکان مقتولین را در یتیم‌خانه‌ها (که مخارج آن را مردان و زنان پارسای آلمانی می‌پردازند)، بزرگ کنیم. در آخرین حوزه‌ی اداری من، یعنی در آذربایجان دوتا از این یتیم‌خانه‌ها، یکی در ارومیه و دیگری در خوی وجود داشت.

با وجود اینکه من با توضیحات بالا، باکمال تأسف این موضوع را ابراز کردم که این مؤسسات تنها به نفع ارامنه هستند و نه برای دیگر ایرانیان بخت برگشته، ولی این مانع از آن نمی‌شود که از

تحسین مدیره‌های این یتیم‌خانه‌ها خودداری کنم. این مدیره‌ها، با آن عشق و صفای خود و با پول اندک وظیفه‌ی خود را باارائه‌ی حداکثر خدمات انجام می‌دهند.

انجام پیشنهاد فوق برای آشتی دادن مسیحیان و غیرمسیحیان، مخصوصاً "در ایران کاری سهل و آسان است، ایرانیان مسلمان کنونی مثل دیگر ملت‌های مشرق‌زمین متعصب نیستند. ایذاء و اذیت پیروان دیگر ادیان متعلق به دوران گذشته می‌باشد. جنگ بین کرد و ارمنی در ایران و عثمانی، بیشتر در نزدیکی مرز دو کشور رخ می‌دهد. بهر حال در این دهساله‌ی اخیر وضع ارامنه در هیچ کشوری مثل ایران به این خوبی نبوده است. ایران پناهگاه مناسبی برای ارامنه‌ی عثمانی و روسیه به شمار می‌رود. موعسات پرشکوهِ ارامنه در آذربایجان و تهران و جلفای اصفهان بچشم می‌خورند و اینکه ارامنه‌ی ایران در جنگ بین‌الملل (اول - م) اکثرشان به نفع دول متفق فعالیت و جنگ می‌کردند علت آن اعلان جهادی بود که آنها داده بودند و ما خود نیز با آن اعلان جهاد همکاری می‌کردیم. از طرف دیگر موضع‌گیری ارامنه‌ی ایران، با آن رفتاری که با آنان، در آناتولی و بین‌النهرین (با وجود اعتراضات آلمان) شده بود، قابل تعجب نیست.

پس از توضیحاتی که درباره‌ی بی‌تقصیری آلمان در مورد اذیت و آزار ارامنه داده شد، اجازه می‌خواهم که دیگر این موضوع را امری اثبات‌شده تلقی نمایم.

ولی البته امکان این خطر موجود است که خواننده با توضیحاتی که دکتر لپسیوس داده است، این نتیجه را بگیرد که "تقصیر" آن آزار و اذیت‌ها به‌گردن ترکها است، به‌خصوص با آن مقدمه‌ای که او در مورد هدف از جمع‌آوری اسناد مربوطه در کتاب خود آورده است، هرکسی می‌تواند تصویری از اینکه مقصر چه‌کسی بوده، برای خود ترسیم کند. با آنکه با آن شرحی که من درباره‌ی "اسلام ایرانی" دادم، چنین برداشت نماید که "تقصیر" متوجه جماعات میسیونر مسیحی است. روی این اصل من در باره‌ی این مسئله‌ی پیچیده نمی‌توانم از ابراز عقیده‌ی شخصی و کنونی خود خودداری کنم.

ابتدا میل دارم که پیشنهاد کنم اصلاً "در جستجوی مقصر نباشیم، نه بخاطر اینکه استاد ناصره (حضرت مسیح - م) گفته است "درباره‌ی چیزی که نمی‌توانی، قضاوت نکن"، بلکه به این خاطر که گاهی "جستجوی مقصر" به هدف اصلی یعنی "جستجوی حقیقت" می‌تواند زیان وارد کند.

اگر درجایی تنها اشتباه و خطا و سوء تفاهم حکمفرما باشد، چه‌بسا که انسان دروغ و تهمت را باور کند. در این دنیا تنها جنایت رخ نمی‌دهد، بلکه (آن اموری هم که صورت جنایت دارند - م) صرفاً از روی بدشانسی اتفاق می‌افتند و گاهی مواقع خوب است بیاد آوریم که واقعا در این جهان حوادثی اتفاق می‌افتند که عقل انسانی و "تشکیلات" انسان‌ها در آن دخیل نیستند، بلکه آن حوادث صرفاً زائیده دست پرتوان سرتوشت‌اند روی این اصل است که غم‌انگیزترین تراژدی‌ها، آنهایی هستند که دست‌اندرکاران آن کلا "وظیفه و تکلیف خود را انجام داده‌اند (ولی با وجود این جریاناتی خلاف اراده‌ی آن دست‌اندرکاران رخ می‌دهد - م) .

"تقصیر" عبارتست از خطا و معصیتی در برابر قوانین اخلاقی شناخته‌شده، لذا لازمی "تقصیر" وجود و اعتبار آن قوانین اخلاقی است. مثلاً اگر فرض کنیم که آن قوانین اخلاقی مورد قبول من، به من دستور دهد تا کسانی را که مذهبی غیر از مذهب من دارند، به مذهب خود درآورم یا به قتل برسانم، در این مورد "تقصیر زمانی متوجه من می‌شود که این موقعیت بهتر و مناسب را (که شاید دیگر هرگز پیش نیاید) برای اجرا آن قوانین اخلاقی از دست بدهم .

شاید یک فرد مسلمان منکر این نباشد که موضع‌گیری وی در برابر نامسلمانان یا اصولاً در برابر هر دشمنی باید چنان باشد که بتوان آن را "به عنوان اصول یک قانونمندی کلی" معتبر دانست، و این همان نظر ترکها را ثابت می‌کند که می‌گفتند، آلمانها نیز اگر آن وضع (شورش ارامنه - م) برایشان پیش می‌آمد، شاید همان رفتار آنان (ترکها - م) را پیش می‌گرفتند پس اثبات همان نظر ایرانیان متنفذ در برابر حوادث لوون و پروس شرقی (۱) . لذا باید پذیرفت که آنان (ترکها - م) این امر را بدیهی می‌دانستند که دشمن آنان در برابرشان احتمالاً همان کاری را می‌کند که آنان در برابر وی انجام می‌دادند. بنابراین آنان خود را در انجام کارهای خود محق می‌دانستند. هنگامی که در جنگ اخبار بدی دال بر انهدام مؤسسات مسلمانان توسط ارامنه پخش می‌شد، خشم مسلمانان از نقض قوانین اخلاقی بسیار کمتر از احساس دردآور آنان در باره ی تسلیم به غیر مسلمانان و آرزوی انتقام‌گیری بود .

تردیدی نیست که استاد ناصره (حضرت مسیح - م) آن رفتار ترکها را محکوم می‌کرد، زیرا وی دشمنان را نیز هم‌نوع ما دانسته و دستور دوست داشتن تمام انسان‌ها و حتی دشمنان را داده است. اما ترکها مسیحی نیستند و لذا پایبند دستورات مسیح نیستند و قبل از آنکه ما به استناد تعالیم مذهب خود آنان را مذمت کنیم، باید اول این امر را

---

(۱) - نظر مقامات ایرانی درباره حوادث لوون و پروس شرقی قبلاً ذکر شد .

بررسی کنیم، که آیا تمام مسیحیان آن تعالیم را اجراء کرده‌اند، و آنگاه سر خود را به زیر اندازیم. آن ترک‌هایی که بچه‌های ارمنی را با محاصره کردن در صحاری از گرسنگی کشتند، مسیحی نبودند که موظف به دوست داشتن دشمنان خود هم باشند. ولی چه باید گفت که همین مسیحیان یعنی "مدافعان ایمان" (۱) بودند که با محاصره دریایی، کودگان آلمانی را از گرسنگی هلاک کردند (۲). از این گذشته، مگر ما در اروپا جریانات فکری‌ای سراغ نداریم که درخواست ایذاء و اذیت یهودیان را می‌کند؟.

اینک این ایراد مطرح می‌شود که ترک‌ها علیه اصول "انسانیت" که برای تمام انسانها صرفنظر از نژاد، رنگ پوست، مذهب و ملیت معتبر است، اقدام کرده‌اند. این اصول انسانیت که ظاهراً "ما فوق هر فلسفه و مذهبی است و مثلاً" از طرف بخش غیر مسیحی فراماسون‌ها\* ابراز می‌گردد، همان تعالیم مسیحیت است که می‌گوید هم‌نوع خود را مثل خودت دوست داشته باش. با اینکه این شعار جنبه مذهبی ندارد، ولی بهر حال موضوع آن برای تمام انسان‌ها، حتی غیر مسیحیان نیز دارای اعتبار است، بخصوص در آمریکا که تعداد فراماسون‌های آنجا سر به میلیون می‌زند، اکثراً" با تأکید فراوان از لقت انسانیت سخن به میان آورده می‌شود.

بجای تکیه بر روی اصول دین مسیح، این شعار (شعار اصول انسانیت - م) (برپایه‌ی این اصول کاملاً" بدیهی استوار است که تمام انسان‌ها با هم برابرند، چرا که افراد بشر کلاً" آفریده‌ی پروردگار هستند و از این اصل منطقی پیروی می‌کنند که چون همگی در این "رقص مرگ" (مسافت بین تولد و نیستی - م) با هم شریکند، پس با یکدیگر برابر هم هستند.

در قرن هجدهم مسئله‌ی "مساوات تمام افراد بشر" نقش مهمی ایفا می‌کرد. منظور من در اینجا شعار برابری "egalite" که در انقلاب فرانسه و یابیه‌طور کلی در انقلابات دیگر مطرح شد، نیست. زیرا که آن شعار برابری کمابیش به این آرزوی طبقات فرو دست مربوط می‌شد که می‌خواستند با طبقات بالایی جامعه یکسان گردند، بلکه منظور من آن طبقات بالاست که در آن لژها (ی فراماسونری - م) و دیگر جماعات آن چنانی شرکت داشتند و شعار برابری انسان‌ها را می‌دادند، در حالیکه آنان با این "مساوات" چیزی عایدشان نمی‌شد و اگر واقعاً" آن شعار عملی می‌شد، همه چیز خود را از دست می‌دادند. بهر حال اینان با شور و شوق

(۱) - منظور نویسنده انگلیسی‌ها است - م.

(۲) - منظور نویسنده محاصره‌ی اقتصادی آلمان از طرف انگلیسها در جنگ اول است - م.

\* - اکثر لژهای فراماسونری آلمان، ولژهای قدیمی پروس، سوئد، دانمارک، نروژ و لتونی بدون استثنا فقط در قلمروی مسیحی نشین وجود داشتند و تنها اعضای مسیحی را می‌پذیرند.



از "ساوات تمام افراد" و زنجیره‌ی اخوتی که سراسر کره‌ی ارض را بپوشاند، سخن می‌گفتند. از نوشتجات آن زمان معلوم می‌شود که این تفکر از طرف طبقات والای اجتماع با جدی بودن تقدس‌گونه‌ای بیان می‌شد و اینان "کالموک‌ها (۱) و مغولانی را که در اقصی نقاط می‌زیستند" (حتی با آنکه آنان از میسیونرهای مسیحی تبعیت نمی‌کردند)، بمنزله برادران عزیز خود می‌دانستند و ادعای کمک به آنان را می‌کردند.

اینک با در نظر گرفتن اینکه دویست سال از آن زمان گذشته و با توجه به مشکلات آن زمان جهت دیدن سایر کشورها و اصولاً دیدن مردمی دیگر، مشکل بتوان توضیح داد که چرا با آنکه مشاهدات روزانه پیوسته نادرست بودن آن شعار را نشان می‌دهد، این تر، یعنی ساوات ادعایی تمام افراد، اقبال عمومی یافته است. مردم آن زمان، شخص را به‌یاد چارلی مقدس انگلیسی می‌اندازند که چون همسرش از زایمان فارغ شد، کسانی از او حال همسرش را پرسیدند و وی پاسخ داد "من می‌ترسم که او بینایی خود را ازدست بدهد، زیرا گمان می‌کند که فرزندش زیبا است".

پروفسور لنتس (۲) حق دارد خاطر نشان نماید که تنها این انسان‌ها نیستند که مخلوق خداوندند. وی بعد می‌پرسد، پس چرا همیشه از یکی بودن انسان‌ها صحبت می‌شود، اما کسی از یکی بودن و تساوی تمام حیوانات مهره‌دار حرفی نمی‌زند.

می‌توان حتی از پروفسور لنتس نیز گامی فراتر نهاد و گفت که چقدر خوب می‌شود اگر درمورد نه فقط مهره‌داران بلکه تمامی مخلوقات آفریدگار کاری انجام می‌شد تا تمام دردها و رنج‌ها کاهش می‌یافت و تمام این مخلوقات شادمان می‌شدند یا طوری می‌شد که اینان شادمانی مضاعف پیدا می‌کردند. عبارت دیگر چه خوب می‌شد اگر محبت و نوع دوستی نه فقط در محدود می‌معینی از حیوانات، بلکه در کل عالم هستی گسترش می‌یافت، زیرا دلیلی وجود ندارد که باور کنیم کسی که حیوان را مورد اذیاء و اذیت قرار می‌دهد، بهتر از کسی نیست که انسانی را آزار می‌دهد.

نیل به این هدف والا (گسترش محبت و نیکخواهی در عالم هستی - م) قبل از هر چیز منوط به جداسازی دقیق (موجودات - م) است، آن هم به این صورت که عناصری که دارای همانندی‌هایی باهم هستند، بایکدیگر زندگی کنند. هر نوع تخطی از این قاعده سبب ضرر به هر دو بخش یا بخشی از آن عناصر خواهد گشت. انسان هیچگاه سعی نخواهد کرد که با پارازیت مالاریا یا با باسیل وبا یا با شپش همزیستی داشته باشد و بدیهی است که یکی از طرفین باید نابود گردد چقدر ناخردانه است که بخواهند یک خرگوش

(۱) Kalmück، اقوام گله‌دار، متعلق به طوایف غربی مغول - م.

2) - Professor Lenz:

Menschliche Rassenhygiene, München 1923, Verlag Lehmann.

کوچک و یک مار را پس از انداختن به یک قفس، وادار کنند که با یکدیگر همزیستی داشته باشند، یا آنکه اگر دو انسان جوان از جنسیت‌های مختلف در بند شوند، باید پذیرفت که تنها مبادرت به بحث‌های فیلسوفانه با یکدیگر نخواهند پرداخت، زیرا که گفته‌اند "طبیعت قیدوبند را از بین می‌برد". شیر سلطان صحراست، ولی اگر بخواهد به ملاقات من بشتابد (و با من باشد - م)، من به اسلحه متوسل خواهم شد.

برای تمام مخلوقات خداوند، اگر با دشمنان طبیعی خود روبرو شوند، نبرد، درد و رنج، تحمل و مرگ امری حتمی‌الوقوع است، حتی رئیس یک باغ جانورشناسی نیز باید این قاعده‌ی "جداسازی دقیق" را مراعات نماید. توضیح بیشتری بدهم: در طبیعت حتی آن حیواناتی که باهم کاری ندارند و از یکدیگر دوری می‌گیرند، اگر در یک قفس زندانی شوند، به نبرد شدیدی باهم کشیده می‌شوند. مثلاً "سگ و گربه در حالت آزاد چندان با هم کاری ندارند، سگ پارس می‌کند و گربه نیز در اثر پارس سگ از درخت بالا می‌رود ولی اگر آن دو را در قفسی زندانی کنیم، آن زمان سگ گربه را خواهد درید.

اینکه انسان‌ها این تجربه را که طبیعت همه‌جا در اختیار آنان گذاشته است، مورد استفاده قرار نمی‌دهند به علت وجود همین شعار نادرست برابری انسان‌ها با یکدیگر است که طبعاً "شعار فوق این نتیجه را می‌دهد که چون انسان‌ها برابرند، پس از یک تیره هم هستند و لذا جداسازی دقیق میان آنها را نباید مطرح کرد.

ما که به یاری دانش امروزی آگاهی یافته‌ایم که تفاوت بین تیره‌های انسانی خیلی بیشتر از این تفاوت‌ها در تیره‌های حیوانات است، باید این نتیجه‌گیری را نیز بنمائیم که جداسازی دقیق که ضرورت وفایده‌ی آن را طبیعت نیز نشان می‌دهد، در تیره‌های انسانی نیز باید معتبر باشد.

با تمام سخن‌هایی که ادیان و جهان‌بینی‌های مختلف گفته‌اند، باز نمی‌توان منکر این واقعیت شد که تیره‌هایی از انسان‌ها هستند که حتی نمی‌توانند تیره‌های دیگر را بگویند "به عبارت دیگر تیره‌هایی وجود دارند که دیگر تیره‌ها را با نفرت می‌نگرند و تنها به صرف کنترل کردن خود، این نفرت را آشکار نمی‌کنند و این نفرت را تحمل می‌کنند، و اگر هنگامی که یک طرف تنفر سعی نماید تا با تیره‌ای که از او نفرت دارد، تفاهم برقرار کند و با او نزدیک شود، آن زمان است که تراژدی بیشتری شود و این انزجار افزایش می‌یابد.

این قانونمدی مربوط به حیوانات، در مورد انسان‌ها نیز صدق می‌کند که تنفر یا محبت در اثر تماس نه تنها کاهش نمی‌یابد بلکه زیاد و خودآگاه می‌شود. وقتی افرادی که تا به حال در مقابل افرادی دیگر بی‌تفاوت بوده‌اند، تنها مثلاً "با یک مافرت دستجمعی با یکدیگر یا سکونت مشترک در یک منزل به دشمنان خونی یکدیگر تبدیل می‌گردند، این امر در مورد ملت‌ها نیز صادق است: مهاجرت مستمر یهودیان شرقی به آلمان باعث نگردید

که آلمانها عادت به دیدن چیزهایی پیدا کنند که تابحال به دیدن آن عادت نداشتند ، بلکه برعکس این مهاجرت سبب شد که جریان ضدیهودیگری و نفرتی که شاید با مظاهر زیبای ملت ما مطابقت نداشت ، تقویت شود .

همزیستی یکصدساله آلمانها با لتی ها و یهودیان در لتونی ( کورلند و سودلیولند ) (۱) سبب امتزاج آنان با یکدیگر نشد ، بلکه سبب شناخت دقیق اختلافات و تضادهای عمیق میان آنان گردید که البته این شناخت در زمان صلح به صورت نفرتی خودبخودی تظاهر کرد و در زمان های بحرانی توانست به صورت دشمنی و منازعه درآید . روی این اصل ، آلمانی های ساحل بالتیک و اهالی لتونی در حالیکه به یک نژاد و یک مذهب تعلق دارند ، زبان آنان با هم یکی نیست . \*

همینطور در مورد همزیستی ترکها و ارمنه هم نمی شد انتظار داشت که این همزیستی نتایج خوبی به بار آورد . ترکها در اصل به تیره های ترک مغولستان غربی تعلق دارند که بعداً خود را با نژادهای ساکن بخش مقدم آسیا ، از طریق ورود زنان آن نژادها به حرمسراهای ترک ، مزوج کردند .

در بدو امر یک اروپایی نوردیک همسانی هایی را میان خود و ترکها می یابد که صرف نظر از نقصان هایی نظیر ذکاوت فعاله ، شخصیت والا ، شجاعت ذاتی ، عشق به میهن یا پیشکار ، وجوه مشترک بین آنان است . ولی اندکی که گذشت ، وی متوجه می شود که از نقطه نظر برخی ویژگیها نظیر نقصان درک هنر ، بروود احساس مغولی از ترکها جدا است . یک نفر ترک هم به علل ذکر شده در بالا ابتدا خیال می کند که می تواند با نژاد نوردیک همزیستی داشته باشد ، ولی پس از مدتی تماس با آن نژاد هزاران تفاوت میان خود و فکر و احساس آن نژاد می یابد و از آن تماس احساس خستگی می نماید .

اما ارمنه با وجود زبان هند و اروپایی خود ، متعلق به نژاد بخش مقدم آسیا هستند . امتزاج اینان با نژادهای شرقی کمتر از اختلاط یهودیان با این نژادها است . در اثر سرکوبی های طولانی ، تزیقای انطباق در میان آنان و یهودیان عملی شد ، و نتیجه این گردید که افرادی که از یهودیان متفرند ، تنفرشان از ارمنه بیشتر شود . این نتیجه نیز به دست آمد که به استثنای میسیونرهای مسیحی ، اروپایی های نوردیک که در

---

(۱) - Kurland و Südlivland ، از مناطق کشور لتونی که در قرن سیزدهم میلادی به تصرف آلمان های ساکن دریای بالتیک درآمد . این مناطق در قرن شانزدهم به تصرف لهستانی ها و در قرن ۱۷ به دست سوئدی ها افتاد و از ۱۷۱۰ جزء متصرفات روسیه شد . در نوامبر ۱۹۱۸ خود کشور لتونی ( همچون دیگر کشورهای بالتیک ) استقلال یافت ولی در ۱۹۴۰ مجدداً " جزء شوروی گردید . - م .

Vgl. Dr. Bonne, Die Letten, ein germanischer  
Bruderstamm, Berlin, 1921. \*

مشرق زمین هستند، نفرت بسیار زیادی از ارمنی‌ها پیدا کنند. در اروپا تضاد و اختلاف بین نژاد نوردیک و یهودیان به علت "خوی خوش قلبی" نژاد نوردیک تقلیل یافته ولی برعکس به سبب برودت اجناس مغولی، این اختلاف بین ترکها و ارمنه زیاد شده است. همینطور تضاد بین مسیحیان و یهودیان در اروپا به علت تعالیم انسان دوستانه‌ی مسیحیت کاهش یافته، ولی در عثمانی اسلام سنی که مؤمنین را به جنگ علیه غیرمؤمنین دعوت می‌کند، خطر برخورد با غیرمسلمانان را به وجود می‌آورد.

با این شرایط بسیار مشکل، لازم است به محض اینکه نگهبان با میله آهنین خود از قفس دور شود به عبارت دیگر به محض اینکه با دخالت دول معظم در اثر جنگ، دیگر امکان پذیر نباشد تا روش مورد دلخواه ترکها عملی گردد، اقدامی برای دشارژ شدن این تضادها و اختلافات متقابل صورت پذیرد که البته این اقدامات می‌باید ناخودآگاه و بر طبق قانونمندی طبیعت، معطوف به جداسازی دقیق تیره‌ها باشد.

به این ترتیب از نظر من که آن شوربختی‌ها را "شخصا" شاهد بوده‌ام، این چندان مهم نیست که "مقصر" جستجو شود، به خصوص که اگر مقصری هم وجود داشته باشد، زیرا با شناختن و نشان دادن مقصر، آن میلیون‌ها ارمنی که کشته شدند، دیگر زنده نخواهند شد. مهم اینست که کاری کنیم تا از بروز مجدد آن شوربختی جلوگیری شود.

در این مورد، دستیابی به این شناخت هم می‌تواند مهم باشد که در طبیعت و زندگی انسان‌ها، اختلافات و تضادهایی وجود دارند که یگانه کردن مستمر آنان خارج از حیطه قدرت انسان است.

ضرورت‌های سیاسی و کشوری و اقتصادی و مذهبی می‌توانند برای مدتی تیره‌های مختلف انسانی را که قادر به "بوکردن" هم نیستند، با هم مربوط نمایند ولی به محض اینکه این ضرورت‌ها از میان برود، امری که در اثر هر تحول سیاسی می‌تواند به وقوع بپیوندد، راه برای غلیان شور و هیجان غریزی که در نهاد هر تیره‌ی انسانی است، باز می‌شود.

طبیعی است که اگر قضیه با اقلیت‌هایی مربوط شد که خطری برای اکثریت ندارند، همانطور که من در بخش "اسلام ایرانی" نظر دادم، باید اقداماتی برای همزیستی مسالمت‌آمیز (میان اقلیت و اکثریت - م) به عمل آید. ولی این امر نباید مانع از آن شود که با کمال دقت توجه شود که چه زمانی پیمان‌ه سر رفته و دیگر امتزاج بسیار همزیستی مسالمت‌آمیز ممکن نخواهد بود. بعنوان مثال هیچکس اجازه ندارد که از یهودیان آلمان آن حقوقی را که به آنان تعلق گرفته است، سلب نماید و برعکس آقا بالاسرهای بیگانه در لتونی، مقامات اداری در آلمان "تنهایی ملت مقتضیات اقتصادی" خیلی سهل و ساده آماده باشند که توجه زیادی به مسائل نژادی و ملیت ننمایند. به این ترتیب به تدریج رسوخ عناصر بیگانه

به آلمان به اندازه‌ای زیاد می‌شود که جذب آنان توسط ملت ما دیگر انتظار نرود. لذا این خطر در بین است که ملیت و قومیت ما روزی این عناصر بیگانه را از خود دفع کند و به عبارت دیگر آلمان خودش باید (به جای کمکی که می‌خواست به ارامنه عثمانی نماید - م) به خودش کمک کند. اگر بخواهیم تصمیم مربوط به مهاجرت و توطئه در آلمان را در آخرین تحلیل به مقامات محلی آلمان واگذار کنیم و به طور کلی با مهاجرت و توطئه هر خارجی موافقت نمائیم، تنها به این دلیل که مقتضیات اقتصادی را مراعات کرده باشیم، آن زمان موجودیت کشور با منبع تولید ثروت یکی گرفته می‌شود، در حالیکه کشور یک نهاد کسب و کار برای بهره‌برداری اقتصادی نیست، بلکه نهاد مقدسی برای دفاع از ارزش‌های معنوی موجودیت ملت است، ولو آنکه این دفاع منجر به فقر و فاقه‌ی کلی ملت گردد و به قیمت زندگی آن ملت تمام شود.

در این مورد به نظر من جنگ و تمام شوربختی‌های دیگر علتش اینست که در اثر شعار غلط مساوات انسان‌ها، چشم خود را بر روی تفاوت‌ها و اختلافات ملت‌ها بسته‌ایم و تنها تفاوت انسان‌ها را در چگونگی تعلق به افراد، به وابستگی‌های مادی نظیر تسلط بر دریاها، تسلط بر منابع نفت، تسلط بر معادن و یا هر چیز دیگری که به شکم لعنتی مربوط می‌شود، می‌بینیم. پس شناخت این موضوع که انسان‌ها یکسان نیستند، بلکه با هم فرق دارند، می‌تواند باعث شود که در محدوده‌ی این تفاوت‌ها و اختلافات، یکسان‌ها و شبه‌بهم‌ها را شناخت و پس زندگی سیاسی را چنان تنظیم کرد که حتی الامکان در هر جایی یکسان‌ها را با هم جمع و آنان را بهم نزدیک و با هم متحد کرد.

اگر از این نقطه نظر ما دوهدف گروه‌ها را در جنگ مورد مطالعه قرار دهیم، به نتایجی دهشتناک می‌رسیم:

وقتی ما اروپائیان مسیحی همانند آنچه که متفقین کردند، با "قوم نیمه حیوان و شپشوی آنسوی استپ‌های صحاری اورال" (۱) (\*)، ظاهراً "سرای نبرد با انسان سفید جهت پیروزی عدالت متحد می‌شویم و وقتی که ما، همانند آنچه که فرانسویان به آن دست یازیدند، برای پیروزی تمدن اروپایی از سیاه‌پوستان کمک می‌گیریم و یا مانند آنچه که خود مسا کردیم (و انگلیسها نیز کمتر از آنچه ما کردیم نکردند)، با مسلمانان متحد می‌شویم تا علیه مسیحیان به نبرد پردازیم، آن زمان همگی ما بدون استثنا "نبردی در جبهه‌ای عوضی" انجام می‌دهیم.

کشورهایی که اکثراً "سکنه‌ی آنها از نژاد نوردیک هستند، باید این مسئله را دقیقاً"

(۱) - منظور نویسنده در اینجا روسها هستند - م.

\* - Vgl. Börries Freiherr v. Münchhausen, "Die Begnadigung"

بررسی کنند که آیا این ننگ باید ادامه یابد. یک اتحاد محکم میان کشورهای دارای سکنه‌ی نوردیک، این تضمین راه‌دنبال خواهد داشت که با انجام اقدامات مشترکی در صلح و در جنگ، غرایز نژادی این کشورها نابود نخواهند شد و برعکس، این ملت‌ها را به یک راه مشترک سوق خواهد داد و از سویی اتحاد این کشورها باهم، باعث ضرر و زیان دیگر ملت‌ها و نژادها نخواهد گردید، بلکه راه برای تکامل آنان نیز هموار خواهد شد.

اگر آمریکائیه‌ها که تساوی انسان‌ها را به نحو اغراق‌گونه‌ای مطرح می‌کنند، مسئله‌ی سیاه-پوستان کشور خود را مورد توجه قرار دهند، شاید کمکی برای رسیدن به این هدف (اتحاد کشورهای نوردیک - م) بنمایند. برخورد با مسئله‌ی مهاجرت به آمریکا نشان می‌دهد که راه ایجاد این تحول در آن کشور در حال هموار شدن است، زیرا با احتساب سهم تیره‌های مهاجر به آمریکا بین سالهای ۱۸۹۱ تا ۱۹۱۰ معلوم می‌شود که از سال ۱۹۱۰ به بعد به مهاجرت نژاد نوردیک به آمریکا آشکارا ترجیح داده شده است. بجای کوشش در جهت تهیه‌ی مقررات تعهدآور برای همه‌ی ملت‌ها جهت حمایت از اقلیت‌ها، بدون در نظر گرفتن ویژگیهای آنان، بهتر است راهی جستجو شود تا این امکان بدست آید که تیره‌های انسانی را که بصورت پراکنده‌ای (در بین دیگر تیره‌ها - م) پخش شده‌اند، جمع کرد و پس از تنظیم، در یک کشور مبتنی بر ملیت متحد ساخت. در این مورد، درباره‌ی انسان نیز باید مثل گیاه روی زمین رفتار کرد، یعنی یکسان‌ها و شبه‌هم‌ها را در سرزمین معین جذب کرد، و این (پس از شناخت مسائل یاد شده در بالا - م)، کار دیگری است که باید انجام گیرد. ولی اینکه روی شعار غلط تساوی انسان‌ها، خصوصیات ویژه تمام انسان‌ها را یکسان گرفت و تیره‌های پراکنده‌ی انسانی را به یک چراگاه بیگانه کشاند، حاصلش این خواهد شد که در اولین موقعیتی که دست دهد، مسئله‌ی "تصفیه حساب" پیش می‌آید، یا مانند ترک‌ها از طریق "محاصره در صحاری شن‌زار" یا "از راه محاصره‌ی دریایی" یا شاید با استعمال گاز سمی عملیاتی صورت می‌گیرد و از سوی دیگر باید خداوندان چراگاه‌های وسیع قبول کنند که برای رهایی از سیل مزاحمت‌بار تازه‌واردان باید قسمت اندکی از اراضی خود را در اختیار آنان قرار دهند و اگر این امر واقع نشود، کره زمین نه فقط مثل حالا که توسط یهودیان ملامسال شده است، بلکه "آسمانها" نیز تقریباً به صورت یاغی و طاغی در خواهند آمد و چون آلمانها اکثراً "نوردیک هستند و مبارزه جویی در ذات آنها هست، سرانجام خطرناکی در پی خواهد آمد.

انسان‌های یکسان در سرزمینی مشترک تشکیل کشورهای مبتنی بر ملیت بدهند و چنین کشورهایی نیز به نسبت تساوی خصوصیات خود اتحادیه‌هایی ایجاد کنند و این

باید هدف آینده‌ی عالم انسانیت باشد. \*

وقایع عثمانی و آرامنه این امر را مورد تأیید قرار داده است. سیل زمانی پایان گرفت که آرامنه در ارمنستان فعلی برای خود وطنی ویژه پیدا کردند، و ارتقاء مجدد عثمانی زمانی از سر گرفته شد که تمام عناصر بیگانه را اعم از آرامنه‌ی مسیحی، مذهب و تیره‌های مسلمانی که به زبان عربی سخن می‌گفتند و اداره‌ی سرزمین‌های آنان از قوه و قدرت عثمانی خارج بود - دفع کرد.

اذیت و آزار آرامنه یک چیز را با قاطعیت نشان داد: این نوع اذیت و آزار بیهوده است. نیروی شهاجمی مذهبی اسلام، اوضاع و احوال سیاسی که مانع از دخالت دولتهای بیگانه گردیده و بالاخره موقعیت جغرافیایی عثمانی در اطراف صحاری شن‌زار، البته برای انهدام مورد نظر آرامنه مناسب بودند و این موقعیت شاید هیچگاه برای ملتی که کمر به انهدام ملت دیگر بسته است، پیش نیاید. ولی با تمام اینها نابودی آرامنه موفق نبود و از ۱/۸ میلیون آرامنه، ۵/۸ میلیون نفر باقی ماند، نتیجه‌ای دردناک برای احساس ما و کامیابی بدون اهمیتی در مقایسه با هدف مورد نظر، زیرا گذشت دؤنسل می‌تواند جبران آن قربانیان را بکند.

اعمال زور، شقاوت و بی‌رحمی بیهوده است، کسی که در این موارد متوسل به زور می‌شود، همانند اسبی است که علیه راننده‌ی واگون مبارزه کند. که البته کوشش آن اسب سرانجام بدون فایده می‌ماند، و این چیزی است که هنگام داوری درباره‌ی مسئله‌ی یهودیان نباید آن را از خاطر ببریم، بخصوص که حرکت یهودیت یک جریان و حرکت معنوی است و برای مقابله با آن حرکت، تنها می‌توان از سلاح معنوی استفاده کرد. وسایل اعمال زور پیوسته باعث تقویت جریانات و حرکت‌های معنوی می‌شوند، کما اینکه اعمال ایداء و آزار رومیان نسبت به مسیحیان نتوانست از سیر مسیحیت جلوگیری نماید.

ما نباید از طرفی به یهودیان فحش بدهیم و از طرفی خودمان تبیل و احق باقی بمانیم.

---

\* - ویلهلم بوش درباره سهولت صرف نظر کردن از پاک‌سازی نژادی و اینکه این مسئله را باید بحال خود رها کرد، می‌گوید:

عاقلی گفت: حیوان مفید را باید پرورش دهی و باید بفروشی اما موش صحرائی و موش خود بخود راه می‌افتند

"Gute Tiere, spricht der Weise.

Mußt du züchten, mußt du kaufen,

Doch die Ratten und die Mäuse

Kommen ganz von selbst gelaufen."

تا آنجا که خرد انسانی می‌تواند از تجربیات انسانی درس گیرد، واقعیات نشان می‌دهند که هیچ آدم فهیمی، حتی اگر احساس هم نداشته باشد، نمی‌تواند اعمال زور را توجیه نماید.

ولی اگر فهم حکومت نکر دو به جای آن احساس همه‌کاره شد، آن زمان است که دومرتبه دست‌زدن به اعمال زور مطرح می‌شود. همانطور که ما بدون آنکه مسبب رعدوبرق باشیم، در معرض آن قرار داریم. اگر به موقع برای جداسازی قطعی تیره‌های انسانی اقدام نکنیم، در معرض چنان رعدوبرقی قرار خواهیم گرفت که تنها همان جداسازی قطعی می‌تواند از وقوع آن جلوگیری کند.

### نوشته‌های خطی آلمانها در بین النهرین

مهمترین چیزی که طی مسافرتم از بغداد به حلب با آن روبرو شدم، سوق دادن آرامه به کام‌مرگ بود که در مبحث قبلی درباره‌ی آن توضیح دادم. در این مسافرت با چیزهای دیگری نیز روبرو شدم که یکی از آن چیزها نوشته‌های خطی بود که در اطراق‌گاهی که شب را در آنجا بسر می‌بردیم، مشاهده نمودم. این نوشته‌ها اغلب با مداد نوشته شده و یا آنکه روی دیوارهایی که گچ آن، ظریف‌تر از (ولی نه گران‌بهار) شیشه‌های پنجره‌ی ایرانی بودند، حک شده بودند این خطوط را وقایع نگارانی نوشته بودند که حکایت از سرنوشت نویسندگان آن می‌کرد. در رومدی که من در ۱۹ ژانویه ۱۹۱۶ ساعت ۱۰ شب، پس از قایق‌سواری از روی فرات، به آنجا وارد شدم، بر روی دیواری از گچ، در کنار تخت‌خوابم، این عبارت نوشته شده بود:

"ماری اسوو بودا در تاریخ ۲۸ سپتامبر ۱۹۱۵ از اینجا گذشت، در این کاروانسرا تنها بهمن و به‌جملاتی که در اینجا است، فکر کن."

درجایی شبیه به آن در هیت که ساعت ۱۱/۴۵ قبل از ظهر روز ۲۱ ژانویه ۱۹۱۶ به آنجا رسیدم، روی دیوار خوابگاه این عبارت نوشته شده بود:

"ماری اسوو بودا که از بغداد آمده بود، به‌عنوان یک فرانسوی خوشگل از اینجا در ۳۰ سپتامبر ۱۹۱۵ گذر کرد."

و در زیر آن تصویری از قیصر توسط دبیریش هدیه شده و بعد در زیر آن یک عکس بچگانه از قطار راه‌آهن کشیده شده بود:



"امروز در ۲۵ نوامبر ۱۹۱۴، آخرین موظفین شرکت در جنگ با کشتی بخاری اکباتانا از شهر هیت خارج شدند. متأسفانه آنان از طرف شیخ پذیرفته نشدند، انشاء الله که بعدی‌ها ناس بیاورند."

"و - دیتیش، افسر یکم اکباتانا." در هیت من با دکتر کاین (۱) که از استامبول آمده و عازم اقامتگاه خود در بغداد بود، روبرو شدم. آنطور که خودش می‌گفت، او در نزدیکی کنسولگری آلمان در بغداد زندگی می‌کرد و اظهار می‌داشت که پریروز در حدیثه، خانم و برادر دیده‌است، و ادامه داد که قبلاً "رئیس انجمن شهر بغداد بوده است، سلیمان نظیف‌بیگ که قبلاً حاکم موصل بود و برای احداث یک بلوار به سبک فرانسوی تعداد زیادی از خانه‌های شهر را خراب کرده بود، بعداً حاکم شهر بغداد گردید و در آنجا نیز به خیال احداث پنج بلوار افتاد و او (دکتر کاین) با اشاره به اینکه به این ترتیب بسیاری از خانواده‌ها آواره خواهند شد، بخصوص که اینک نیز در اثر طغیان آب بسیاری از خانه‌ها منهدم شده و خانواده‌ها نیز نظر به رفتن سرپرست خود به نظام، بی‌سرپرست مانده‌اند، از انجام آن طرح جلوگیری کرده است."

روز ۲۲ ژانویه ۱۹۱۶، ساعت ۱۰ صبح از هیت راه افتادم و ساعت ۳ بعد از ظهر وارد بغداد شدم و در اقامتگاهم اسی را که از پا افتاده بود و با حرکات خود درد و رنج خود را حکایت می‌کرد، کشتم. شکراله مستخدم من سعی کرد که مرا از آن کار بازدارد. این از خرافه‌های شرقیان است که معتقدند نباید انسان دیگر مخلوقات را به قتل برساند، در حالیکه با مفاهیمی که ما داریم، سقط شدن تدریجی حیوانات در شرق غیر قابل تحمل است.

راه که دقیقاً تا بحال باطلاقی بود، از این پس کم‌کم سنگزار و صخره‌ای گردید. شکراله، مستخدم من، طی این مسافت همه چیز را برای من تدارک می‌دید. وی به محض اینکه به اطراق گاه که تنها شامل یک اتاق می‌شد، می‌رسیدیم، تخت سفری را باز و تشک را روی آن پهن می‌کرد و روی آن ملافه می‌کشید و بالش و پتو را روی آن قرار می‌داد. در طرف دیگر تخت‌خواب، وی با روی هم گذاشتن چمدان‌های من یک میز توالیت درست می‌کرد، به این ترتیب که پارچه سفیدی روی آن چمدانها کشیده و وسایل ریش تراشی را روی آن می‌گذاشت، جلوی تخت‌خواب نیز یک جعبه چوبی و آب برای شستو و یک سطل می‌گذاشت، و تا من بنیدار می‌شدم و ریش می‌تراشیدم وی آن آب را می‌برد و پارچه سفیدی روی آن جعبه پهن می‌کرد و روی آن برای من کیف چرمی و کاغذ و لوازم تحریر را

می گذاشت و خود در این بین سینی صبحانه را به سبک اروپائیان درست می کرد و سفره را مرتب و ابتدا غذا و سپس قهوه و سیگار را سرو می کرد. آنگاه میز غذاخوری جمع می شد و هنگامی که من پس از یک گردش کوتاه مراجعت می کردم، دیگر رختخواب آماده و هر چیز که برای خوابیدن مهیا گشته بود جمع می شد روز دیگر همه چیز دوباره تهیه می شد و تنها هنگامی که من هنوز در رختخواب بودم، میز توالت تا وقتی که من برخیزم، همینطور باقی می ماند. او اغلب هنگامی که من هنوز در رختخواب بودم، صبحانه را سرو می نمود و به محض اینکه من نظافت می کردم و ریش تراشیده و لباس می پوشیدم و در واگن می نشستم، شکراله دو کیف چرمی را می آورد، ضمن اینکه لوازم توالت را در یک کیف می ریخت و پس از آوردن همه چیز به داخل واگن راه می افتادیم. بیست روز تمام این جریان مرتب تکرار شد و این همان مدتی بود که من در راه بغداد به حلب بودم، امری که پیوسته شکراله با دقت و بطریقی اطمینان بخش مرتب انجام می داد.

صبح روز دیگر، ۲۳ ژانویه ۱۹۱۶ مشاهده کردم که شبنم های شب گذشته یخ زده اند. صبح ساعت ۹/۳۰ از بغدادی حرکت کردیم و در فرات تأسیسات تهیه آب آشامیدنی را دیدیم که دارای چرخ های بزرگی می بود و روی آن چرخ ها طرف هایی از گل رس را محکم بسته بودند. هر چرخ دارای شعاعی به طول ۲ متر بود، به هر حال ساعت ۳/۳۰ بعد از ظهر وارد حدیثه شدیم.

بلافاصله پس از بغدادی ما به یکی از شعب فرعی رودخانه وارد شده بودیم که پل آن حراب شده بود و افرادی که در آنجا کار می کردند، واگن را هل می دادند و از اینکه بگذریم به طور کلی راه بین بغدادی و حدیثه که دیگر باطلاقی نبود و اغلب از تپه می گذشت بهتر بود و آثاری از کارهای مربوط به جاده سازی نیز بد چشم می خورد. دره های کوچک و صاف آن راه را توسط تخته سنگ هایی که به طریزی صحیح روی هم گذاشته شده بود، بر کرده بودند. اندکی قبل از حدیثه نیز یک پل سنگی وجود داشت که قوس آن مناسب بود و خود آن پل را از سنگ های چهار گوش درست کرده بودند.

در حدیثه دو اطاق در اختیار ما قرار دادند که من تنها در یکی از آنها اقامت گزیدم. روی دیوار یکی از اطاق ها تصویر دوبرقه حالت شرم آوری نقاشی شده و روی دیوار اطاق دیگر باز تصویر قباحت آمیزی رسم شده و زیر آن نوشته بودند: تینتو دیگر اینجا نمی آید. و من با خود اندیشیدم:

"این تینتو است که باید خجالت بکشد."

همینطور "دیریش، ستوان نیروی دریایی" نیز با نام خود در آن محل حضور داشت. مهماندار آن کاروانسرا با صمیمیت از من استقبال کرد، زیرا او یک ایرانی اهل همدان بود که از سالها پیش در آنجا رحل اقامت افکنده بود. وی برایم تعریف کرد که خانم

و بر چهار روز قبل در حالیکه خانم سعید بیگ کنسول عثمانی در همدان همراه او بود، از آن محل گذشته است.

شکرا له، مستخدم من که یک شیعی مذهب با ایمان بود، هنگام نظاره به فرات، احساسات مذهبیش گل می کرد و می گفت " این فرات است، این همان رودخانه ایست که آب آن از پسران تنه گام علی دریغ شد".

روز دوشنبه ۲۴ ژانویه ۱۹۱۶ ساعت ۸/۲۰ صبح از حدیقه راه افتادیم و ساعت ۴/۳۰ وارد آنه گردیدیم.

در ۲۳ ژانویه ۱۹۱۶ ساعت ۸ صبح از آنه خارج و ساعت ۲/۱۰ بعد از ظهر وارد نهیجه شدیم.

در ۲۶ ژانویه ۱۹۱۶ ساعت ۹/۳۰ صبح نهیجه را ترک گفتیم و ساعت ۶/۳۰ بعد از ظهر وارد ابوکمال شدیم و یک روز در آنجا استراحت کردیم. در آنجا گفته شد که ۱۴ واگون حامل افسران آلمانی به سمت ابوکمال در حرکتند و ورود آنان طی تلگرافی به زاندارمری اطلاع داده شده است. تمام روز باران می بارید. جز شخصیت هایی که با نوشتن روی دیوار خود را اندی ساخته بودند، و گذشته از ستوان دیترایش، ابراهیم رضا ساده از رشت و نایب زاندارمری بود. پاولین لوی (۱) (که خاطرنشان ساخته بود - م) "در اوت ۱۹۱۱ از لندن رسیده ایم" خود را از این طریق جاودانه ساخته بود (از راه نوشتن روی دیوار - م) که "پاولین، آهی از خاطره ای می رسد" و سپس وی یک نقاشی تریش نام کوچک خود کشیده بود. در جنب اقامتگاه من مسجدی بنا مناره های بلند وجود داشت و هنگامی که من در غروب روی تراس چای می خوردم، صدای دعاکنندگان را از نزدیک می شنیدم که می گفتند لا اله الا الله، محمدا "رسول الله، و چون علیا" ولی الله می گفتند، معلوم شد که آن مسجد متعلق به سنی مذهب است.

در ۲۸ ژانویه ۱۹۱۶ ساعت ۷/۱۰ صبح از ابوکمال راه افتادیم و ساعت ۲/۳۰ بعد از ظهر به صلاحیه وارد شدیم.

۱۴ واگون حامل افسران آلمانی از نزد ما گذشتند، بدون آنکه من بتوانم آنان را مشاهده نمایم، زیرا راه ما از تپه ها می گذشت و وجود آن تپه ها مانع از دیدن آنها گردید. دیوارهای اقامتگاه من در صلاحیه معلوم نوشته بود: "خداوند یاور رایش و قیصر باشد". "زنده باد هلال مساه (علامت پرچم عثمانی - م)". "۱۴ سپتامبر ۱۹۱۴: ترومفتر (۲)، کوم (۳)، فورستر (۴)، شاهگ (۵)، مولر (۶)، گولج (۷)،

- 
- |                  |              |             |               |
|------------------|--------------|-------------|---------------|
| 1) - Paulin Levi | 3) - Kumm    | 5) - Schang | 7) - Goltzsch |
| 2) - Trümfner    | 4) - Förster | 6) - Müller |               |

"اکباتانا"، در ۲۹ اکتبر ۱۹۱۴ هنگام سفر از بصره به سوی استامبول، ویلی برندت (۱)،  
 ویلهلم لمپرشت (۲)، تهگه (۳)، گرانبرگ (۴)، ویلی ایدیش (۵) افسر درجه‌ی اول،  
 "خدا با ما است".

"مرگ بر پیروسیها، زنده باد بلژیک که دیگر نیست".

"آلمان، آلمان، بالاتر از همه".

و در زیر آن دستی دیگر این را نوشته بود:

(ظاهراً "موظفین به شرکت در جنگ از ملیت‌های مختلف از این راه گذشته بودند.)

"خداوند یار پادشاه و میهن باشد، مرگ بر انگلیسهای سگ". این الفاظ از دهان تویی  
 که عکس آن به دیوار نقاشی شده بود، خارج می‌شد و در زیر آن عکس یوانکاره رسم شده  
 بود که سرنیزه‌ای او را سوراخ کرده بود.

"اینست فریاد عقاب پروسی - ادوارد گری.

"هنگام عزیمت برای جنگ"، در زیر این عبارت یک ستاره‌ی هشت‌پیر نقاشی شده

بود که در وسط آن تاریخ ۱۵ سپتامبر ۱۹۱۴ و در هشت‌پیر آن ستاره اسامی هشت نفر از  
 قرار زیر نوشته شده بود:

لوین (۶)، ریشت (۷)، شمیت (۸)، راین هولدت (۹)، بروک (۱۰)، یورگنز (۱۱)،  
 والدمان (۱۲) و دیتمرینگ (۱۳).

"و یک ستاره‌ی قشنگ

تنها روی پرچم ما نقش بسته است

آنگاه ما می‌خواهیم که

در این سفر شاد باشیم

در اینجا، انسان در ساعات خطر می‌تواند،

در قلب طبیعت سلامت خود را بازابد" (۱۴)

- |                      |              |                |
|----------------------|--------------|----------------|
| 1)-Willi Berndt      | 7)-Richter   | 13)-Dittmering |
| 2)-Wilhelm Lemprecht | 8)-Schmitt   |                |
| 3)-Tedge             | 9)-Reinholdt |                |
| 4)-Grandberg         | 10)-Brock    |                |
| 5)-Willi Dietrich    | 11)-Jürgens  |                |
| 6)-Lewin             | 12)-Waldmann |                |
- 14)- Und steht ein guter stern Und steht ein guter  
 Stern Nur über unserm Banner, Dann wollen wir  
 uns gern Auch diese Reise freun  
 Hier Kann der Mensch in bangen Stunden  
 Am Herzen Natur gesunden

"ماریا اسبودا، در راه حلب، بتاريخ ۷ اکتبر ۱۹۱۵".

"بسلامتی سال جدید، حرکت از بغداد به تاریخ ۲۴ دسامبر ۱۹۱۴، ورود به اینجا به تاریخ ۲ ژانویه ۱۹۱۵". یک زنده باد برای اطاق چوبی که می لرزد (ظاهراً) کشتی اکباتانا که غرق شده، مورد نظر بوده است - م)، به سوی میهن، ۲ ژانویه ۱۹۱۵: اکباتانا، گولی (۱)، شوپلر (۲)، تیده مان (۳)، لوهسه (۴)، هارفکن (۵)، فورست مایر (۶) - ".

"برای برد طبل صدا می زند"، در زیر آن، عکسی از اطفال با این اسامی کشیده شده بود: ایره گولداشتاین (۷)، دکتر حبیب (۸)، رسه (۹)، تیسرمن (۱۰)، مات هیسن (۱۱)، شمیت لاین (۱۲)، کنابه (۱۳)، ولفن اشتلر (۱۴)، کوسته مان (۱۵)، برندز (۱۶)، کلت (۱۷)، شولتس (۱۸). ۲۸ اوت ۱۹۱۴".

"بسلامتی سال جدید می نوشیم، با حرکت سومین اکباتانا، به تاریخ ۲ ژانویه ۱۹۱۵".

"خدا با تو باشد، ای سرزمین شجاع باواریا".

شعار در ۱۶ روز، آنگاه استراحت ذخیره ها".

"۴ ژانویه ۱۹۱۵، سفر به سوی استانبول، ر-لویین، ا-بروک، ج-تسنیدل (۱۹)، ا-کاوفمان (۲۰)، و-کوپمان (۲۱)، آ-سپشتدت (۲۲)".

"هامبورگ که کنار چمنزارهای الب (۲۳) هستی، نظاره کردن به تو چقدر مطبوع است، به خصوص آن دیرک های برج مانند قایق هایت، گولهشتاین، رسه، البه، تسمیرمن، ۳ سپتامبر ۱۹۱۴".

"به سوی راین، به سوی راین زیبا، چه کسی می تواند از جریان تو جلوگیری نماید؟، ۳۱ اوت ۱۹۱۴، مرتس، شتوکرایسر، هولت مان، اشن برگ، مایر، اومیشن، دکتر شوپز، شتدینگ".

"۱۸ سپتامبر ۱۹۱۴: دت مرینگ، یورگنز، راین هولدت، ریشتز، شمیت،

- 
- 1)-Golly 2)-Schüßler 3)-Tiedemann 4)-Lohse  
 5)-Harfkonn 6)-Forstmeier 7)-Eire Goldstein  
 8)-Dr. Habib 9)-Rese 10)-Zimmermann  
 11)-Matthiessen 12)-Schmittlein 13)-Knabe  
 14)-Wolfensteller 15)-Küstemann 16)-Behrends  
 17)-Klett 18)-Scholz 19)-J.Zindel 20)-Kaufmann  
 21)-Koopmann 22)-A.Sappstedt 23)-Elbe

والدمن".

"هنگام حرکت برای شرکت در جنگ در ۲۹ نوامبر ۱۹۱۴. اعضاء کشتی اکباتانا کماکان وفاداری خود را اعلان می کنند. پ - زل (۱)، ه - روزه (۲)، آ - دیرکه (۳)، ک - یان (۴)، ج - متسگر (۵)، گ - بیر (۶)، پ - فرابل (۷)، او - کاکسیز (۸)".

روز دیگر را یعنی ۲۸ ژانویه ۱۹۱۶، در صلاحیه توقف کردم. ۱۵ واگن حامل افسران آلمانی و همراهان آنان حدود ساعت ۶ بعد از ظهر به آنجا رسیدند که در میان آنان تشیرنر (۹)، استاد سوارکاری، فون مولنفلز (۱۰)، استاد سوارکاری، ستوان لورش (۱۱) و فالکنروک (۱۲)، کارمند نظامی وجود داشتند.

در دارالسور که من دره ۲۰ ژانویه ۱۹۱۶ به آنجا رسیدم، همچنین با افسران آلمانی که عازم بغداد بودند، روبرو گشتم. اینان عبارت بودند از ژنرال فون لوبن (۱۳)، پروفیسور کولتس، پزشک نیروی دریایی، فون بوسه (۱۴)، استاد سوارکاری، ستوان ذخیره و کنسولیاری فون بلوش (۱۵)، فون فرانک (۱۶)، استاد سوارکاری و ایمنر (۱۷) دام پزشک. هنگامی که در ۳ فوریه ۱۹۱۶ به ابوهیره رسیدیم، شکراله مرا مطمئن کرد که حضرت امام حسین نیز یکبار به این ناحیه آمده است.

روز ۴ فوریه ۱۹۱۶، ساعت ۵ بعد از ظهر، به حلب وارد شدم.

1) - P. Seel

2) - H. Rogge

3) - A. Dirks

4) - K. Jahn

5) - J. Metzger

6) - G. Bayer

7) - P. Frabel

8) - O. Kackschies

9) - Tzschirner

10) - v. Mühlenfels

11) - Lorch

12) - Falkenrock

13) - v. Löben

14) - v. Busse

15) - v. Blücher

16) - v. Frank

17) - Ebener

## حلب - استامبول - فرانکفورت

در حلب پنج روز ماندم .

در آن مهمانخانه‌ی آلمانی که در آنجا پیاده شده بودم ، با فون آبل (۱) ، استاد سوارکاری که در حلب تدارکات میسیون نظامی آلمان - ایران را اداره می‌کرد ، آشنا گردیدم .

پدرم برایم گفته بود که در اثنای جنگ یک فنریش فون آبل (۲) در گروهان آنان بوده است . اینک این فنریش فون آبل ژنرال شده و فرماندهی ارتش چهارم را عهده‌دار گشته بود . عکس او نیز در اطاق پدرم آویزان بود .

فون آبل به من گفت که در جنگ پدرش همکار پدر من بوده و پدرم از وی خواسته است که چون به شرق می‌رود ، سری هم به من بزند . بهر حال دو عکس با او گرفتم و برای آن دو پیرمرد فرستادیم . اینک هر دو اینها مرده‌اند و من بعداً " آن عکس را در میان میراث پدری خود پیدا کردم .

همچنین در حلب من سا شرکر (۳) سریشک ، پلانیت (۴) پزشک آسیستان ، روسلر کنسول ، روهه (۵) رئیس اورینت بانک (۶) و فولنر (۷) مهندس خط آهن بغداد و دیگر شخصیت‌ها آشنا شدم .

روز ۹ فوریه‌ی ۱۹۱۶ گزارشی را که قبلاً " خواننده با آن آشنایی پیدا کرده است ، برای روسلر تمام کردم و به او تسلیم نمودم . در ۱۵ فوریه سروان تافل (۸) ، پروفیسور جغرافیا وارد شد او همان کسی بود که در سال‌های ۵-۱۹۰۴ همراه با ویلهلم فیلشنر (۹) مناطق سرچشمه‌ای رودخانه زرد در تبت را مورد تحقیقات علمی قرار داده بود . در ۱۱ فوریه از حلب راه افتادم .

همراه با مهندس فولنر به عنوان یکی از اولین نفرات از جاده‌ی نظامی که در تونل امانوس تازه کشیده بودند ، گذشتیم و در ۱۳ فوریه‌ی ۱۹۱۶ به معموره رسیدیم . و چون تونل تا وروس آن زمان هنوز تمام نشده بود ، با واگون عازم طرسوس گردیدیم تا روز بعد از کوهستان‌های

---

1)- von Abel

2)- Fähnrich v. Abel

3)- Schrecker

4)- Plant

5)- Rühle

6)- Orientbank

7)- Föllner

8)- Tafel

9)- Wilhelm Filchner

طرسوس بگذرم .

چون می‌خواستم حتی الامکان هرچه زودتر به‌هنگ خود ملحق شوم ، از هر چیزی که مانع اجرای این برنامه می‌شد ، دوری می‌جستم ، ولذا در طول راه از هر نوع برخوردی با قرارگاهها و مقامات نظامی خودداری می‌نمودم . در طرسوس نمی‌خواستم با آقای فارنو (۱) مأمور کسولگری روبرو شوم و از مهمان‌نوازی معروف او سوءاستفاده کنم ، زیرا بسیاری از مسافریں از مهمان‌نوازی مشارالیه برخوردار می‌شدند ، بطوریکه خانه او لقب "هتل ناساو" (۲) را گرفته بود . اما هنگامی که در ۱۴ فوریه ۱۹۱۶ با واگونم به شهر مولد پاولوس حواری رسیدم ، برفراز تمام خانه‌ها پرچم برافراشته شده بود . شکراله مستخدم من که می‌خواست همه چیز را به نام ارباب خود تمام کند ، این بار دیگر موفق نشد (زیرا شهر بخاطر من آذین بسته نشده بود - م) بلکه این انورپاشا بود که با جمیع ستاد خود و سرهنگ فون لوسو (۳) ، افسر تام‌الاختیار آلمانی وارد آن شهر شده بودند ، و آن آذین‌بندی بمخاطرانان بود . بهر حال تمام اقامتگاهها پر بود و امکان نداشت که بتوان در شهر اطراق‌گاهی پیدا کرد . لذا مجبور شدم که برای پیدا کردن جایی متوسل به مأمور کسولگری گردم . آقای فارنو بغوریت نزدیک زن عرب مسیحی اقامتگاهی برایم فراهم و مرا به شام دعوت کرد .

شب به‌خانه او رفتم و هنگامی که آقای فارنو برای یک لحظه بیرون رفت تا مشغول تهیه تدارکات شود ، در بازار شد و یک مرد باوقار ملبس به اونیفرم سرهنگی آلمان وارد و به من نزدیک شد و خود را به من بعنوان سرهنگ لوسو افسر تام‌الاختیار آلمان در استامبول معرفی کرد و به‌طور کوتاه و نظامی وار از من سؤال کرد :

" شما که هستید ، از کجا آمده‌اید و به کجا می‌روید ؟ "

اولین فکر من این بود که از او خوشم آمده است . از گذشته خود برایش حکایت کردم و آن را اینطور پایان دادم که اینک برای الحاق به هنگ خود عازم آلمان هستم . انتظار داشتم که سؤال کند ، " بروید به آلمان چه کنید ، به خدمت ما درآئید . " ولی به جای آن ، این گفت و شنود بین ما انجام شد :

" بطور مستمر و لاینقطع چه مدتی در ایران بوده‌اید ؟ "

- از سال ۱۹۱۱ .

- اینک می‌خواهید به‌هنگ خود ملحق گردید ؟

- بله قربان ، آقای سرهنگ .

- می‌توانم خیلی خوب احساس شما را بفهمم ، من تازه چند ماهی است که در عثمانی

1) - Farnow

3) - V. Lossow

2) - "Hotel Nassau".





نویسنده‌ی کتاب با استاد سوارکار عفون‌آبل در حلب، ۶ فوریه‌ی ۱۹۱۶

هستم . من به شما حسادت می کنم و ایکاش که جای شما بودم . به هر حال بهترین ها را برای شما آرزو می کنم .

از خوشحالی می خواستم او را در آغوش بگیرم .

دخترهای مهماندار عرب من به زبان فرانسه حرف می زدند و در پاسخ سؤال من که کجا آن زبان را فرا گرفته اند ، گفتند " نزد خواهران " . نمونه ای دیگر از گسترش زبان فرانسه توسط میسیون های فرانسوی .

شب روز بعد را در یک اجتماع که اعضای آن اهل مدیترانه شرقی و بیشتر خانواده های تجار پنبه و کتان از مارزینا و ادنه بودند ، گذراندم .

روز ۱۶ فوریه ی ۱۹۱۶ پس از عبور از کوهستانهای تاوروس وارد بوزانتی شدم و در آنجا با آقایان سرهنگ شرودر (۱) ، سرهنگ برتهولد (۲) ، سرهنگ بکر (۳) و سرهنگ فون میکوش (۴) ، رئیس تدارکات حلب و همچنین سرهنگ شون (۵) که به سمت معموره می رفت ، و سرهنگ یاکوبی (۶) که در راه حلب بود ، روبرو گردیدم .

از بوزانتی به بعد ، با قطار راه آهن بغداد (خط آهن آناتولی) به سفر خود ادامه دادم . غیر از شکراله ، همراه دیگرم مختار صلاح الدین بازرس مالی ترک بود که دخترک کوچکی همراهش بود . او زیاد درباره ی ناسیونالیسم تورانی سخن می گفت ، و معلوم بود که به آن بیشتر از اخوت و یگانگی مذهبی اعتقاد دارد .

حوالی ظهر روز ۱۸ فوریه ی ۱۹۱۶ به قونیه رسیده و ساعت ۴/۳۰ از آنجا حرکت کردیم . در میان راه تعداد زیادی واگون های قطار روسی و بلژیکی را دیدیم . از آن روز از این ایستگاهها عبور کردیم :

ساعت ۸ بعد از ظهر وارد افیون قره حصار شدیم و ساعت ۱۰/۳۰ قبل از ظهر از آنجا حرکت کردیم و ساعت ۱/۳۰ وارد احسانیه و بالاخره ساعت ۹ بعد از ظهر به اسکی شهر رسیدیم .

آن دخترک کوچک ارمنی که نامش مازیرا بود ، در دیار بکر به طور تصادفی با آن بازرس مالی ترک آشنا شده بود . آن مرد می گفت که می خواهد آن دخترک را بسان یک ترک پرورش دهد و بزرگ کند . دخترک ارمنی حرف می زد ، ولی به سئوالات به زبان روسی به روسی پاسخ می داد . می گفت که شش سال دارد و پدرش " با قطار راه آهن رفته است " تا " سنگ ها را بکوبد " و مادر او هنوز در دیار بکر است . هرکس که شرح مرا تحت عنوان " سوق دادن ارامنه به راه مرگ " خوانده باشد ، می تواند درک کند که حرفهای دخترک

1) - Schröder

2) - Berthold

3) - Becker

4) - von Mikusch

5) - Schön

6) - Jackobi

ارمنی چه معنی می‌توانست داشته باشد .

یکروز تمام قطار در اسکی‌شهر توقف داشت و ما شب را در هتل دریا غذاخوردیم و در آنجا شب را به‌سر بردیم . در آنجا ۳۵ مهندس آلمانی و کارگرانی که کارخانه‌ی توپ‌ریزی و مهمات‌سازی را درست می‌کردند ، غذا می‌خوردند .

۱۹ فوریه ساعت ۵ بعدازظهر از اسکی‌شهر حرکت کردیم و ساعت ۱۰/۳۵ شب به بیلیمیک رسیدیم و از آنجا در ۲۵ فوریه ساعت ۷ صبح راه افتاده و در شب ۲۵ و ۲۱ فوریه‌ی ۱۹۱۶ ساعت ۲ بعد از نیمه‌شب وارد ایستگاه مرکزی راه‌آهن در حیدرپاشا شدیم .

خیلی دلم می‌خواست که بلافاصله عازم استامبول گردم ، زیرا همانطور که عکس‌نشان می‌دهد، حیدرپاشا تنها توسط باریکه‌ای از آب دریای مرمره ، از استامبول جدا می‌شود . ولی اینک دیگر هوا تاریک بود و قایق‌ها نیز تنها در سپیده‌دم می‌رسیدند . ولی خاطرات خوش ایام گذشته در استامبول دوباره برآیم زنده شد ، بطوریکه در ترن نماندم و شکراله را مأمور نظارت بر اثاثیه کردم و به‌تنهایی راه افتادم . در نور کمرنگ ماه از وسط حیدر پاشا که همه‌چیز در آن به‌خواب رفته بود و قادی کجوج دردماغه‌ی مودا واقع در هتل حمامی و خلیج مودا گذشتم و ناگهان در مودا جلوی خانه‌ی آقای موس (۱) ، مدیر لوید آلمان شمالی (۲) ایستادم .

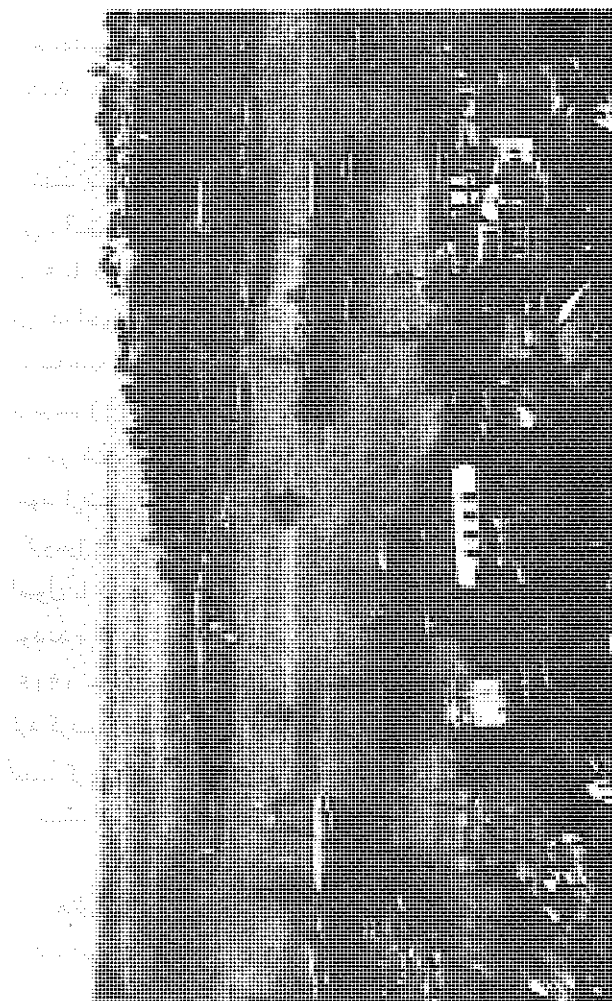
من در آن خانه ۵ سال تمام اقامت داشتم . در سال ۱۹۰۹ آقای موس برای مدتی ساکن آلمان شده و در آنجا دختر خود را شوهر داده و خانه خود را در اختیار تیابان (۳) کنسولبار و من ( که هر دو آن‌زمان در سرکنسولگری آلمان در استامبول کار می‌کردیم ) ، گذارده بود . خانم موس صورت‌غذایی را برای زن آشپز درغیاب خود گذاشته بود . آن مستخدمه دستورات خود را دریافت داشته بود ، به‌اتفاق قایقران و قایق تفریحی آقای موس که در اختیار ما بودند من و دکتر تیابان در آن ویلای مجلل ، تابستان ۱۹۰۹ را در مودا گذارندیم . به این ترتیب ما در آسیا بسر می‌بردیم و هر صبح با یک کشتی تجاری به اروپا به کنسولگری آلمان می‌رفتیم (۴) و حدود ساعت ۴ بعد از ظهر باز می‌گشتیم و سپس حمام می‌کردیم ، و بعد به بازی تنیس یا قایق‌رانی می‌پرداختیم . شنبه‌ها و یکشنبه‌ها ، دوستان و همراهان آنان را از استامبول به قایق‌رانی دعوت می‌کردیم و در سراسر تابستان در

1) -Mewes

2) -Noradeutsche Lloyd

3) -Tjaban

(۴) - شایان ذکر است که قسمتی از استامبول در قاره آسیا و قسمتی دیگر در قاره اروپا است که این دو بخش توسط دریا از هم جدا شده است . منظور نویسنده ، آن است که محل اقامت آنان در بخش آسیایی استامبول و محل خدمت آنان در بخش اروپایی استامبول بوده است - م .



منظرهای از پرا (استانبول)، سفر، دریای مرمره و ساحل آسیا.

آن حوالی که زیبایی تحریک‌کننده‌ای داشت ، قایق‌رانی می‌نمودیم .  
 به‌طور کلی در مودآلمانی‌ها و انگلیسی‌ها بودند . باشگاه نس مودا که ما بعضی بعد از  
 ظهرها را در میدان‌های بازی آن می‌گذرانیدیم ، ملوآز آلمانی‌ها و انگلیسی‌ها بود که با  
 یکدیگر تفاهم داشتند و با مسالمت در کنار یکدیگر بودند .  
 همچنین به‌خانواده‌های دیگری که در سال ۱۹۵۹ با آنان معاشرت داشتیم ،  
 در آن شب درحالیکه سراسر شهر به‌خواب رفته و من جلوی آن خانه ایستاده بودم ، فکر  
 می‌کردم .

(پس از بازگشت - م ) ، شکراله مرا نکوهش کرد که دور از احتیاط و بسیار خطرناک  
 است که به‌تنهایی ، آنهم در ایام جنگ در یک کشور غریب ، اینطرف و آنطرف رفت .  
 صبح ساعت ۹ با دوقایق عازم استامبول شدیم و در دویرا در هتل توکانلیان پیاده  
 شدیم . در سالن غذاخوری ، جای آئینه پارچه آویزان کرده بودند ، زیرا در تظاهرات  
 علیه توکانلیان ، صاحب ارمنی آن هتل ، تمام آئینه‌ها شکسته شده بود .

من از آقای مرتنز (۱) سرکنسول که مستشار وزارت خارجه آلمان بود و در سال ۱۹۵۹  
 نیز تحت نظر او در کنسولگری کار می‌کردم ، دیدن کردم . همچنین در باشگاه دویرا ،  
 دیگر همکاران خود از قبیل ارنست شمیدت که در ۱۹۵۴ به‌جای من در تهران انجام وظیفه  
 می‌کرد ، و خانم گروسر (۲) را که سالن موزیک او در محافل استامبول زیانزد بود ، ملاقات  
 کردم . در استامبول با تأسف فراوان شنیدم که کنت کانیتس هنگام حمله به‌روسها که کنگاور  
 را اشغال کرده بودند ، کشته شده است .

۲۲ فوریه‌ی ۱۹۱۶ - در سفارت آلمان با مترجم اول و نیز با ویر کنسول سابق آلمان  
 در ازمیر مذاکره کردم . مستشار وزارت دربار مولر به‌من اطلاع داد که وزارت خارجه با  
 مرخصی من موافقت کرده است . شارفن برگ (۳) دبیر سفارت را نیز دیدم و غذا را در  
 کلوب دویرا با ارنست شمیدت صرف نمودم و در آنجا آقایان فون هاز (۴) و هومان را  
 ملاقات کردم .

شب‌هنگام در هتل نیز با سرهنگ آلمانی هیلگ برونر (۵) و مظفرخان ، دبیر سفارت  
 ایران و پروفیسور کوخ (۶) مورخ آلمانی و خانم سروان له‌مان (۷) آشنا گردیدم .  
 ۲۳ فوریه‌ی ۱۹۱۶ - در این‌روز کنت ولف مترینش سفیر آلمان در عثمانی مرا به‌حضور  
 پذیرفت . او نیز تحت تأثیر خبر مرگ کنت کانیتس قرار داشت و درحالیکه اشک در چشمانش

1) -Mertens

4) -v'Haas

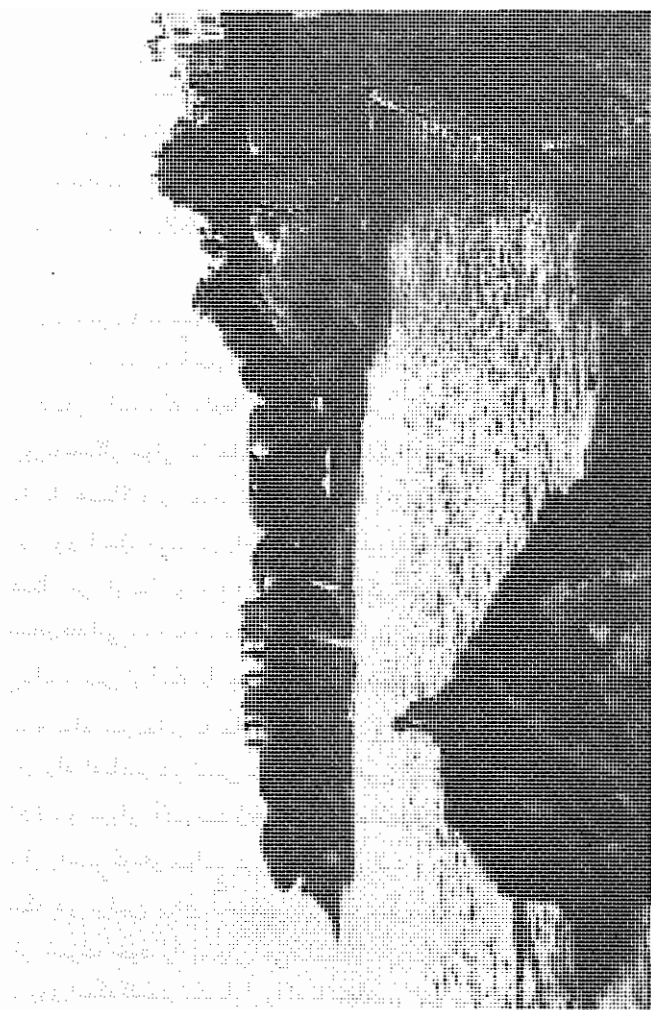
7) -Lehmann

2) -Frau Großer

5) -Heiligbronner

3) -Scharfenberg

6) -Prpf. Koch



حلقه زده بوده و این خود نشانی از تأثر او بود، می‌گفت "و همیشه بهترین ما و واقعا" بهترین ما (باید بمرند - م. ۰) ."

شنیدم که قاسم آقامستخدام وفادار وزیر مختار که به تیغوس مبتلا شده بود و در بیمارستان بستری است، حالش رو به بهبودی می‌رود. بلافاصله با شکراله به ملاقات او شتافتم، ولی بخاطر مسری بودن بیماری وی، اجازه نیافتیم که در اطاقش او را ببینیم، لذا ما را به حیاطی بردند که پنجره اطاق او از آنجا معلوم بود. از این طریق توانستیم او را ببینیم و به او دل‌داری بدهیم. او نیز از پشت پنجره خواسته‌ها و آرزوهای خود را به ما رساند. از این راه چندبار او را ملاقات کردیم. وی اینک نیز در سفارت آلمان در تهران به کار مشغول است.

آقای پاول ویتس (۱)، سیاستمدار نامی و نماینده فرانکفورتر تساتیونگ (۲) با صمیمیت زیاد از من برای "مراسم به تأخیر افتاده‌ی ازدواجم" در پراپالاس جهت صرف غذا دعوت کرد و به من اظهار داشت که واقعا "از پدرزن من ممنون است که اجازه داده است، وی به عنوان یک روزنامه‌نگار جوان با خانواده او در بلگراد معاشرت داشته باشد."

در مودا با همشاگردی خود ماکس ویدا که (۳)، مهندس ماشین در راه آهن بغداد ملاقات کردم. وی اینک مهندس راه آهن هلند در هندلند (اندونزی فعلی - م) است. در مودا، همکار من اریش نورد (۴) با وی زندگی می‌کرد. نامبرده در این بین دانشمند بزرگی در رشته‌ی قضایی شده بود و در دانشگاه استامبول به زبان ترکی درس حقوق بین‌الملل خصوصی می‌داد. پس از آنکه با چهار زبان تصدیق شد که "شپش‌زدایی از ویلهلم لیتن" ضروری نیست و تمام تشریفات با تمام رسید، در ۲۹ فوریه‌ی ۱۹۱۶ با قطار راه آهن بالکان از استامبول راه افتادم در این سفر بارون فون کوت ویتس (۵)، افسر نیروی دریایی و فون کرایس (۶)، و سروان آلبرشت (۷)، افسر تعلیماتی و پروفیسور کوخ همراه بودند.

شکرالله از راحتی کوپه‌ی خواب ترن تعجب می‌کرد، ولی از ابراز آن خودداری می‌نمود، و نیز هنگامیکه در برلین برای نخستین بار یک شهر بزرگ اروپایی را می‌دید، حیرت‌زده شد، ولی باز حیرت خود را پنهان می‌داشت. فروشگاه فون ورت‌هایم (۸) تأثیر زیادی بر وی گذاشت روی اینکه کلیه‌ی یک بازار اراکه با مفاهیم ایرانیان بخشی از شهر است. بتوان در چند طبقه روی هم بنا کرد و فروشندگان نیز تماما "خانم بسا شد، برای وی

1)-Paul Weitz

5)-von Kottwitz

2)-Frankfurter Zeitung

6)-von Kries

3)-Max Wiedecke

7)-Albrecht

4)-Erich Nord

8)-Wertheim

حیرت‌آورترین چیزی بود که یک انسان می‌توانست ببیند. می‌گفت "آقا وقتی که فکر می‌کنم که باید تعجب خود را نشان دهم، باید مرتب بایستم و ماشاءالله ماشاءالله سردهم و در این صورت مردم متوجه من خواهند شد و تعجب خواهند کرد". ایرانیان مایل به انگشت‌نما شدن نیستند، و البته این خود علت دارد. در ایران بطور کلی انگشت‌نما شدن ضرر دارد، اگر پول و ثروت کسی انگشت‌نما می‌شد، آن‌زمان مالیات زیاد از آن ثروت طلب می‌شد و اگر مهارت کسی انگشت‌نما می‌گردید، آن شخص به تحمل بیگاری تهدید می‌گردید. ولی صرف‌نظر از اینها، ایرانیان اصلاً از چیزی که منجر به زیان‌زد شدن و سروصدا راه‌افتادن و ایجاد کنجکاوی گردد، نفرت دارند. آنان در اروپا لباس بومی خود را نمی‌پوشند، بلکه ملبس به لباس اروپائیان می‌گردند، کما اینکه اولین خریدی که شکرالله کرد، تهیه یک کلاه به رنگ سیاه بود که آن را با کلاه ایرانی پوست بره‌ای خود عوض کرد. برعکس هنگامی که ایرانیان به کشور خود باز می‌کردند، باز همان لباس بومی خود را در بر می‌کنند و همان کلاه معمولی خود را بر سر می‌گذارند، زیرا مایل نیستند نه در اروپا و نه در ایران انگشت‌نما شوند.

ضمن سفر من اعداد را به زبان آلمانی به شکرالله یاد دادم و او می‌توانست شماره‌های واگون‌های باری را بخواند، و علاوه بر آن درس آلمانی را که هنگام سفر از حلب به بغداد (۱) شروع کرده بودیم، دوباره ادامه دادم. آنوقت‌ها وی از آن درس خوش نمی‌آمد. مثلاً "قادر نبود هم درس را بشنود و همزمان با آن پره‌های مرغ را جدا کند. یا این یا آن. مغز او برای انجام هر دو کار آمادگی نداشت. او وقتی که می‌خواست درس را گوش دهد، می‌ایستاد، در یک دست مرغی داشت که نیمی از پره‌های او کنده شده، و در دست دیگر پره‌های مرغ بود. بالاخره او درس را با این تقاضا به پایان می‌رساند که اجازه داشته باشد تمام پره‌های آن مرغ را بکند. در شب هنگام صرف چای، گاهی سعی می‌کردم که برای او چند جمله‌ی آلمانی بخوانم و او درحالی‌که اصلاً "حواسش نبود، آن جملات را می‌شنید و سپس با زهرخندی می‌گفت "این خیلی مشکل است" با این وصف او به این طریق چیزهایی را فراگرفت.

پس از سفری خوش در صربستان، آنهم از پل‌های چوبی که نظامیان فنی مایه‌جای پل‌های منفجر شده آهنی در آن کوهستان‌ها درست کرده بودند، ساعت ۵ بعد از ظهر روز ۲ مارس ۱۹۱۶ وارد برسلاو (۲) شدیم و چون ترن در فرانکفورت آم ادر (۳) توقف نداشت،

(۱) - ظاهراً "منظور نویسنده سفر از بغداد به حلب است، نه بالعکس - م.

(۲) - Breslau، شهری در شرق آلمان که از سال ۱۹۴۵ جزء لهستان گردید.

(۳) Frankfurt am Oder، شهری در آلمان که اینک جزء شهرهای جمهوری دموکراتیک آلمان است.



در برسلاو پیاده شدیم . من شکرالله را در آن شهر نزد خواهرم خانم پروفیسور واگنر (۱) گذاردم و در ۴ مارس عازم فرانکفورت آم ادر شدم و در ساعت ۳ بعدازظهر به آن شهر رسیدم .

اولین کارم ، رفتن به سربازخانه بود و تنها یک میان بر به خودم اجازه دادم ، زیرا بدوا " نزد خیاطی رفتم که اونیفرم و لوازم تجهیزاتی من نزد او بود . به خیاط دستور دادم که همه چیز را برای روز بعد مهیا سازد .

در سربازخانه ابتدا خود را به آجودان گروهان ، ستوان ذخیره رول (۲) معرفی کردم . و اوقول داد که این مورد عجیب (آمدن مرا - م ) را قورا " به سروان گوسو (۳) فرماندهی گروهان اطلاع دهد . در آنجا نیز با افسر قضایی گروهان ، ستوان ذخیره شمیدت که اینک مسئول نخست مجمع افسران هنگ شونبرگ و ساکن خیابان پتر - فیشر ، شماره ۱۵ (۴) است آشنا گردیدم . ابتدا نمی شد او را ملاقات کرد تا آنکه به من اطلاع داده شد در ۵ مارس هنگام غروب به کازینو افسران بروم و در آنجا با فرمانده و افسران گروهان شب را بگذرانم و در ساعت ۱۱ روز ۶ مارس رسماً خود را معرفی کنم . گزارشی نیز نوشتم که به فرمانده کل ارسال گردید .

در ۵ مارس ، شب هنگام در کازینو و درکنار فرمانده که مرا به یک بطری شراب مهمان کرده بود ، نشسته بودم ، اما تو گوئی که چیزی روی جو آن مجلس سنگینی می کرد . تنها پس از آنکه دوستم سروان ذخیره اولمان (۵) ، بازرس سندیکای بانک آلمان (۶) که من با او در سال ۱۹۱۱ تمرینات افسری را انجام می دادم ، از در وارد شد و با صدای بلند سلام کرد و به من گفت " لیتن توکجا و اینجا کجا " ، آن مجلس وضع معمولی به خود گرفت . واقع امر این بود که در فرانکفورت خبر مرگ برادرم را شنیده بودند ، ولی گمان کرده بودند که این من بوده ام که فوت کرده ام . لذا نام من از لیست حائزین درجه ای نظامی حذف و به جای آن اسم را با صلیب افتخار مزین کرده بودند . روی این اصل اینک برای آنان حیرت آور بود که مردی از خارج آمده و خود را به نام ستوان لیتن که نامش از لیست حذف شده است ، معرفی کند ، و نیز عجله داشته باشد که حتی الامکان به فوریت به جبهه اعزام شود . لذا آنان این را بپای عملیات جاسوسی نوشته بودند .

شاید خواننده تعجب کند که چرا هیچکس جز اولمان ، مرا در گروهان شناخت . علت این بود که تمام دوستان من در جبهه بودند و تنها اولمان تصادفاً در آن هنگ

1) - Prof. Wagner

4) - Peter-Vischerstr.15

2) - Ruhl

5) - Ullmann

3) - Güssow

6) - Syndikus der Deutschen Bank

بود، چون وی اندکی قبل تیری به بازویش اصابت کرده و قرار شده بود که تا آمادگی کامل در آن گروهان خدمت نماید.

بمهر حال پس از آنکه وی وجود داشتن واقعی مرا به همه اعلان کرد، همه چیز به حال عادی برگشت. روز بعد (۶ مارس ۱۹۱۶) من طبق دستور، خود را با لباس کار به فرمانده معرفی کردم و از همان روز خدمت من شروع شد.

بیست روز به این ترتیب سپری شد، تا آنکه واقعه‌ای شادی بخش برایم رخ داد. به این ترتیب که دوست بسیار عزیزم دیترش ویلهلم آلبرتز که به عنوان پزشک درجه‌ی جنگ بود، مرخصی گرفته بود و مرا در فرانکفورت ملاقات کرد.

در حالیکه او نزد من بود، تلگراف همسرم از برلین برایم رسید:

"آیا تو به برلین می‌آیی، یا من به فرانکفورت بیایم."

با این تلگراف متوجه شدم که همسرم دیگر در تبریز نیست، بلکه در برلین است. تلگرافی از او خواهش کردم که با قطار بعدی به فرانکفورت بیاید. هنگامی که من و آلبرتز در ۲۶ مارس در ایستگاه قطار فرانکفورت ایستاده بودیم و همسرم از قطار پیاده شد، خاطره‌ای بسیار شیرین برایم بود. او را با یادآوری تلخ آخرین جدایی در آغوش گرفتم، دیگر مرگ ما را از هم جدا خواهد کرد.

آلبرتز ملاحظه ما را کرد و با ترن بعدی به برلین برگشت. اما ما به اطاق میلمان شده من در فرانکفورت رفتیم و تعریف‌ها شروع شد. همسرم بعدها سرگذشت خود را چنین به رشته تحریر درآورد:

"پس از آنکه شوهرم در ۲۸ ژانویه ۱۹۱۵ به اتفاق ابراهیم فوزی بیگ تبریز را ترک کرد، من در کنسولگری آمریکا باقی ماندم. از اینکه برای مدت زمانی نامعلوم باید در آنجا بسر برم، بسیار ناراحت بودم. دو روز پس از سفر شوهرم، روسها دوباره به تبریز برگشتند. ژنرال چرنوزوبوف بلافاصله خود را به پادوک معرفی کرد و از وی درخواست ملاقات کرد تا درباره‌ی من با او گفتگو کند. پس از ملاقاتی طولانی

---

(\*) Dietrich Wilhelm Alberts، پزشک و نقاش متولد ۳۰ مارس ۱۸۷۹ در اشتگلitz (Steglitz) برلین، وفات در ۱۲ فوریه ۱۹۲۳ در همانجا، درباره‌ی زندگی و کار این انسان پرخیر و برکت که دارای استعداد هرچیز قابل تصور در امور مادی و معنوی بود، رجوع کنید به نوشته‌ها و تصاویر

پادوک نزد من آمد و گفت که ژنرال چرنوز و یوف درباره‌ی تسلیم کردن من به او اصرار می‌ورزد و می‌خواهد کاری کند که من ابتدا به تفلیس بروم و از آنجا به آلمان عزیمت نمایم. پادوک که به علت نقض قول و قرارهای اورلف، دیگر مثل سابق به وعده و وعیدهای روسها اطمینان نداشت، به‌وی پاسخ داده بود که حرفهای وی را فهمیده است، ولی بدون تصویب و موافقت صریح دولت متبوع خود، نمی‌تواند خانمی را که تحت‌الحمایه‌ی آمریکا است، همینطوری تسلیم کند، و لذا برای گرفتن دستور به تهران تلگراف خواهد کرد. ژنرال روسی به این امر راضی شد و پادوک پس از ارسال تلگراف به تهران، فرمان یافت که مرا باید تحت هر شرایطی تحت حمایت خود نگهدارد و بهیچوجه به روسها تسلیم ننماید. آنگاه مذاکرات طولانی با مقامات نظامی روس که اینک به "جاسوس بودن من" مظنون شده بودند و مرا دشمن خطرناک خود می‌دانستند، انجام گرفت. ولی روسها نتیجه‌ای نگرفتند و من صحیح و سالم در کنسولگری آمریکا باقی ماندم. روزهای اول پس از عزیمت شوهرم، در شهر شایعات زیادی در باره‌ی سرنوشت او رواج یافت، گفته می‌شد که او به قتل رسیده است و با اینکه روسها وی را دستگیر کرده‌اند، یا آنکه روسها برای سر او ده هزار روبل جایزه معین کرده‌اند و نظایر این شایعات. با اینکه من نمی‌توانستم این شایعات را باور کنم ولی هرگاه خبری می‌رسید، می‌ترسیدم که آن خبر واقعیت داشته باشد. به این ترتیب دو هفته‌ی اول را بسیار سخت گذراندم. روزی ساعت ۸/۵ پادوک برایم تلگرافی را که کنسول موصول مخابره کرده بود آورد. مضمون آن چنین بود:

"لبتن دیروز رواندوز را ترک کرد".

بنابراین در آن وقت که آن تلگراف به تبریز رسیده بود، شوهرم یا در موصل باید می‌بود یا آنکه اندکی از آن شهر فاصله داشت. این جریان شادمانی برایم بهارمغان آورد، ولی متأسفانه این جریان شادی‌بخش دیگر تکرار نشد، چون از آن به بعد دیگر از شوهرم خبری نرسید و من روزها و روزها بدون آنکه اجازه‌ی خروج از کنسولگری آمریکا را داشته باشم، در آنجا به سر بردم. زنان آمریکایی که همگی از میسیونرها بودند، اغلب به ملاقات من می‌آمدند و برایم چیزهایی



تیلی لیتن ، تولد در اشتروک

برای خواندن می‌آوردند یا آنکه با رفت‌وآمد در شهر هرچیزی که لازم داشتم برایم تهیه می‌کردند. به این ترتیب یا مطالعه می‌کردم یا آنکه در کنار سنگ محبوبم لومپی کاردستی می‌کردم و منتظر بودم که واقعی جدیدی رخ دهد

در این میان چرنوز وبوف به سفر رفت و اورلف نیز عوض شد و به‌جای او آقای بلایف (۱) به‌عنوان سرکنسول به تبریز وارد شد و بلافاصله شور و غیرت خود را آشکار ساخت. نیمی‌ماه آوریل بود و درست در ماه تولد من که پادوک اولاً" با دونا مه از شوهرم نزد من آمد و ثانیاً" به‌من اظهار داشت که بلایف نزد او بوده و گفته است که با کوشش‌هایی که کرده است، اینک مقامات روسی فکر می‌کنند که بگذارند من به تهران بروم تا از آنجا بتوانم سهل‌تر از طریق عثمانی عازم میهن خود گردم. تصور من این بود که مسافرت از تبریز به آلمان از راه روسیه بسیار سهل‌تر و آسان‌تر از طریق عثمانی است. ولی بدیهی است که مقامات روسی آماده‌اند (بسیار اینکه آماده بودند) به‌کسی که یک طریق آسان برای سفر خود انتخاب کند (یعنی سفر به آلمان از راه روسیه - م)، برجسب بزنند، آنهم برای کسی که خیال اذیت و آزار او را داشته باشند. شش ماه بعد من نمونه‌ای بسیار مناسب برای این موضوع به دست آوردم.

ولی من در آن لحظه بسیار مایل بودم که به تهران بروم، چون هم‌سر من در نامه‌های خود (یکی از قایقی که او را از دجله به بغداد می‌برد و دیگری از شهر بغداد) خبر داده بود که او یا در بغداد می‌ماند یا اینکه با پرنس روئیس به تهران خواهد رفت (که البته این احتمالش کمتر بود). فکر کردم که اگر فوراً "عزیمت نمایم، می‌توانم هم‌زمان با هم‌سر من به تهران بروم، و لذا از پادوک تقاضا کردم که برای انجام این امر نزد بلایف واسطه شود تا جریان سرعت داده شود، بدون اینکه به او بگویم که شوهر من نیز در حال رفتن به تهران است. ابتدا بلایف سعی وافر داشت که برای سفر من به تهران ضمانت و حتی مراقب همراه نیز تهیه کند، ولی وقتی که خبر رسید آلمان‌ها به سفارت در تهران رسیده‌اند، بلافاصله به پادوک اعلام

---

1) -Belajeff

کرد که "کاملاً" غیر ممکن " است که من به تهران بروم ، زیرا مقامات .  
نظامی روسی اجازه نمی دهند . چون من در راه ، اقدامات نظامی  
آنها را خواهم دید و پس از رسیدن به تهران آن را به این و آن بازگو  
خواهم کرد .

به این ترتیب بازهم باید انتظار می کشیدم . وقتی که شوهرم  
در تهران بود ، مرتب از وی نامه داشتم و می توانستم برای او نامه  
بنویسم ، و به طور کلی با هم در مورد رویدادها تماس داشتیم . من  
توسط او ، اخبار جنگی آلمانی را دریافت می کردم . آن اخبار برخلاف  
اخبار رویتر بسیار مطبوع و آرام بخش بودند . قبل از هرجیز توسط  
شوهرم دریافتم که آقای رومرو وزیر مختار اسپانیا در تهران به وزیر  
مختار روسیه گفته است که او علیه رفتاری که با من در تبریز می شود ،  
اعتراض می نماید ، و اضافه کرده است که مقامات روسی باید اقل " به  
من اجازه گردش را بدهند و من باید بتوانم کنسولگری آمریکا را برای گردش  
ترک کنم . وزیر مختار روس به بلایف دستور داد که به من اجازه گردش  
به همراهی پادوک را بدهد ، ولی قبل از اینکه من بتوانم از این اجازه  
استفاده نمایم ، وی طی نامه ای نوشت که او خانم لیتن را از ترک  
کردن کنسولگری آمریکا برحذر می نماید ، زیرا به محض اینکه مشارالیها  
خود را در خیابان نشان دهد ، وی را بازداشت خواهند کرد . پادوک  
که از این بازیها خشمگین شده بود ، از او سؤال کرد که این کار  
چه معنی می دهد . بلایف پاسخ داد که اگر جریان به خود او مربوط  
می شد ، من می توانستم هرکاری را که می خواهم بکنم حتی گردش ،  
اما امان از دست مقامات نظامی !!

به این ترتیب تابستان گذشت ، بدون اینکه من پای خود را از  
کنسولگری بیرون بگذارم ، اما با خانم های هم وطنم ، یعنی خانم  
اولمان و خانم شاورت که یکی از آنان در بیمارستان آمریکایی و  
دیگری در مدرسه دخترانه آمریکایی به سر می بردند ، مرتب مکاتبه  
داشتیم ، زیرا اجازه ملاقات با یکدیگر را نداشتیم و شاید اگر روسها  
از آن مکاتبه اطلاع می یافتند ، جلوی آن را هم می گرفتند .  
خانم یکی از بازرگانان ایتالیایی به نام ژوزف - دوسی که حتی  
پس از ورود ایتالیا به جنگ هم به ملاقات هایش با من پایان نداد و  
صمیمیت و دوستی خود را پیوسته به من ابراز می کرد ، تنوعی برایم

بود. هنگام شیوع وبا نامبرده زیاده‌درد من خورد. خانم‌های اتباع دول متفق او را به خاطر سمپاتی‌ای که با من داشت، شدیداً "نکوهش می‌کردند. ولی او تحت تأثیر این نکوهش‌ها قرار نمی‌گرفت. من همیشه خاطره‌ی رفتار صمیمانه‌ی او را دریاد دارم. تا سپتامبر ۱۹۱۵ در یک اتاق کوچک به سر می‌بردم، ولی از آن پس شوهرم که در بغداد شاهد چگونگی سکونت خانم‌های انگلیسی شهر در اقامتگاه‌هایی "طبق فراخور آنان" بود اقدام کرد که اتاق‌های بیشتری در اختیار من قرار بگیرد. خوشبختانه از سالن کنسولگری آمریکا به خانه میرزا علی‌خان منشی ایرانی پادوک باز می‌شد و میرزا علی‌خان حاضر شد که خانه‌ی خود را به من کرایه دهد. آنگاه دری که بین آن خانه و سالن کنسولگری قرار داشت، از میان برداشته شد و به این ترتیب، من در آن خانه‌ی استیجاری می‌توانستم اقامتگاه خود را جزیی از کنسولگری آمریکا قلمداد نمایم. در اواخر سپتامبر به منزل جدید که گنج‌کاری و تزئین شده بود، اسباب‌کشی کردم و از کنسولگری خود مان نیز مبیل، فرش، اشیاء سیمین و عکس‌های خود را آوردم. به هر حال دوهفته طول کشید تا خانه‌ای راحت و آسوده برای خود ترتیب دادم. یک روز که یکشنبه بود، همه چیز آماده گردید و من در حالیکه عمیقاً احساس رضایت داشتم، برای استراحت ظهرگاهی روی یک عسلی دراز کشیده بودم که مستخدم تلگرافی را که از تهران رسیده بود، آورد. در آن تلگراف که از سوی وزیر مختار اسپانیا مخابره شده بود، قید گردیده بود که وزیر مختار روسیه همین حالا به اطلاع وزیر مختار اسپانیا رسانده است که اشکالات موجود در سر راه مسافرت من به آلمان از میان برداشته شده و من باید فوراً "برای عزیمت آماده گردم. وزیر مختار اسپانیا اضافه کرده بود که روز و ساعت عزیمت خود را به او اطلاع دهم. من تازه شروع به تفکر درباره‌ی مفاد آن تلگراف کرده بودم که پادوک با تلگرافی که وزیر مختار آمریکا برایش فرستاده و در آن مفاد همان خبر آمده بوده، وارد شد. وزیر مختار آمریکا در تلگراف خود به پادوک دستور داده بود که به من در مورد اخذ ضمانت کافی برای آن سفر کمک نماید. از آن به بعد سیل تلگرافات به تهران سرازیر شد. ضمناً در همان روز پادوک به ملاقات بلایف رفت و او قول داد که ترتیب

آماده شدن برگ آزادی عبور و گذرنامه و توصیه به مقامات نظامی را  
سریعا" بدهد .

آنگاه چون نمی خواستم خانم های اولمان و اشتاوبرت را در  
تبریز جایگذارم ، لذا برای همراه بردن آنان نیز کسب اجازه نمودم .  
به هر حال با شور و اشتیاق اثاث خود را بسته بندی کردم و دو خانم  
فوق الذکر نیز نظر به اینکه سفر از راه روسیه طولانی و هوا نیز سرد  
بود ، مشغول دوختن لباس گرم برای اطفال گردیدند . همه کارها  
تمام شده و اشیاء خصوصی من در ۱۷ محموله بسته بندی گردیده بود  
تا هنگام عزیمت برای ارسال به پادوک تسلیم شوند که ناگهان  
نامه ای از بلایف واصل شد که در آن چنین گوشزد شده بود : " از  
نظر عالیجناب شاهزاده اعظم نیکلایوویچ نایب السلطنه قفقاز  
هیچ مانعی برای مسافرت همسر کنسول آلمان در تبریز به آلمان وجود  
ندارد . مشارالیه می تواند از طریق تبریز - مسکو - ولادی وستوک ،  
عازم میهن خود گردد . پاسپورت و غیره تهیه شود " .

هنگامی که این موضوع در تبریز اعلان شد ، سراسر شهر را  
خنده فراگرفت و حتی خود من نیز که روی اثاث بسته بندی شده خود  
نشسته بودم ، خنده ام گرفت . بلژیکی ها ، انگلیسی ها ، ایتالیایی ها ،  
آمریکایی ها و حتی خود بلایف با این نظر نیکولاس کنسول فرانسه  
هم عقیده بودند که طی ضیافتی که درباره ی این امر ( مسافرت من )  
صحبت به میان آمده بود ، گفته بود " برای اینکه این فکر احمقانه و  
غیر ممکن را به سر راه باد ، باید روسی بود " .

فورا" جریان را به آقای رومرو تلگراف کردم و فورا" این  
پاسخ را دریافت کردم که " البته منظور همان ولادی وستوک است ،  
با خیال راحت مسافرت کنید " ، و هنگامی که جواب دادم که  
درست است که منظور همان ولادی وستوک است ، ولسی مایل نیستم  
که از راه سیبری گذر کنم و خواستم که به من توصیه کند که چه باید  
بکنم ، پس از سه هفته ( رفت و برگشت نامه شا تهران این مدت طول  
می کشید ) ، پاسخ رسید که فعلا" نمی توان موانع را از سر راه برداشت ،  
چون زمستان در پیش است و اصلا" بهتر است که من فکر سفر را از  
سر بدر نمایم و تدارک گذراندن زمستان را بکنم . به این ترتیب  
من برای آن دو هم وطن بیچاره خود نوشتم که باید دوباره اثاث



خود را باز کنیم و مشغول خرید هیزم (چون در این بین ماه نوامبر فرا رسیده بود) شویم و باز هم منتظر بمانیم که چه تصمیمی درباره‌ی ما گرفته شود.

نظر به اینکه زبان فارسی من برای گفتگو درباره‌ی صحبت‌های ابتدایی کافی بود، لذا پادوک مرا نزد خود فراخواند و مجدداً از من تقاضا کرد که هروقت نایب‌الایاله، سردار رشید (که متأسفانه اینک به قتل رسیده است) به ملاقات او می‌آید، مذاکره با وی را (به عنوان مترجم - م) من انجام دهم. سردار رشید پیوسته از دیدن من بسیار مسرور می‌گردید و ما دونفر زیاد درباره‌ی همسرم با هم صحبت می‌کردیم، زیرا نامبرده برای همسرم که از قبل وی را می‌شناخت، ارزش زیادی قائل بود. هنگامی که سردار رشید حاکم اردبیل بود، یکبار همسرم طی انجام یک مأموریت در خانه‌ی او اقامت کرده بود و از آن زمان آنان روابط دوستانه‌ای با هم داشتند.

سردار رشید جرئت نداشت که رسماً با من ملاقات نماید، زیرا از اینکه روسها بتوانند آن اقدام را به عنوان "نقض بی‌طرفی" تفسیر کنند، در هراس بود. چون روسها هر نوع ابراز دوستی با آلمانی‌ها را به عنوان "عدم رعایت بی‌طرفی" تفسیر می‌کردند، ولی در عوض هرگونه ابراز محبت به خود و متحدان خود را امری طبیعی می‌انگاشتند.

هنگامی که امام قلی میرزای کهنسال نزد پادوک آمد و با قاطعیت خاطر نشان ساخت که از من نیز دیدن خواهد کرد، بسیار خوشحال شدم. (هنگامی که وی به ملاقات من آمد - م) با هم چای نوشیدیم و درباره‌ی بسیاری از مسائل گفتگو کردیم. وی بسیار آدم مهربانی بود. وقتی که خارج می‌شد و پادوک او را بسمت کالسکه‌اش بدرقه می‌کرد در میان دهان باز ناشی از حیرت عابرین در خیابان و نیز در حالیکه جاسوسهای روسها مواظب رد و بدل کردن هر حرفی بودند، ناگهان روی خود را به پادوک کرد و با صدای بلند، بطوریکه همه بشنوند، از او پرسید: "خوب، حالا شما چه موضعی دارید؟ طرفدار آلمان یا طرفدار روسیه؟". هنگامی که میرزا علی‌خان این سؤال را برای پادوک ترجمه کرد و نیز جواب پادوک را که گفت من بی‌طرف هستم، برای او گفت، بلافاصله امام قلی میرزا پاسخ داد: "که اینطور. اما من طرفدار آلمان هستم، و بلافاصله سوار کالسکه

شد و رفت. علاوه بر این، وی ابراز محبت خود نسبت به ما را با ارسال دو قالیچه‌ی جالب ابریشمی و یژه نماز و نامه‌ای متضمن شرح دوستی خود با همسر من باز ابراز نمود. اما متأسفانه این موضع‌گیری آشکار وی به‌ضررش تمام شد، چون روسها بالاخره وی را توقیف کردند و از آنجا بیرون بردند و من نمی‌دانم که چه به سرش آمد. در اواخر نوامبر ۱۹۱۵ اعضای سفارت آلمان به اتفاق همسر تهران را ترک گفتند. من طی نامه‌ای از جریان اطلاع یافتن. سپس سه‌ماه دیگر سیری شده، بدون آنکه من در جریان حوادث باشم. دو تلگراف در این مدت برای پادوک رسید که در آنها گفته شده بود که همسر من به کرمانشاه رفته و از آنجا نیز عزیمت کرده است، ولی اینکه نامبرده عازم کدام محل گردیده است، مطلبی گفته نشده بود. هنگام فرارسیدن عید کریسمس شایع شد که ستونی از قوای ترک به فرماندهی افسران آلمانی به ساوجبلاغ واقع در مرز ایران و عثمانی رسیده‌اند، و من از نامه‌هایی که همسر من از تهران فرستاده بود، آگاه شده بودم که فیلدمارشال گولتس فرماندهی قوای ترک را عهده‌دار شده است و نیز اینکه یکبار در پاییز خلیل‌پاشا به سمت تبریز پیشروی کرده، به این نیت که آن شهر را به تصرف درآورد. این شایعات می‌توانست تا اندازه‌ای واقعیت داشته باشد و من از تصور آن لحظه‌ای که افسران آلمانی (پس از تصرف تبریز - م) از پادوک دیدن نمایند، خوشحال می‌شدم. ناراحتی اتباع دول متفق آشکارا به چشم می‌خورد، به عنوان نمونه یک بلژیکی که با وجود آشنایی ما با خود و همسرش اینک دیگر نیازی نمی‌دید که یادی از من که پس از رفتن همسر من تبریز مانده بودم، بکند، هنگام فرارسیدن سال نو کارت تبریکی از سوی خود و همسرش فرستاد. علاوه بر آن بسیاری دیگر نیز ناگهان جویای احوال من گردیدند و این البته به نفع آنان بود که با توجه به نزدیک شدن قوای ترک، آنهم به فرماندهی افسران آلمانی مناسبات خوبی با من برقرار نمایند.

اما با اكمال تاسف ترک‌ها نیامدند، بلکه برعکس روس‌ها تا مرز شروع به پیشروی نمودند و تمام نقاط را به نحوی سابقه‌ای منهدم کردند و در ساوجبلاغ یک‌دسته میسیونر آمریکایی متشکل از یک نروژی و یک آلمانی و یک آمریکایی را بیسرون راندند، بطوریکه در ماه فوریه کودکان کرد

مبتلای به آبله پس از دهر روز پیاده روی از میان یخ و برف و گذشتن از دهات منهدم و سوخته به تبریز نزد ما آمدند. دوشیزه فون در شولنبورگ، آن میسیونر آلمانی، مستقیماً نزد من آمد و پس از تحت‌الحمايه شدن نزد یادوک، با اجازه وی نزد من اقامت گزید. این زمان جنگهای حوالی کرمانشاه نیز شروع شد و گفته می‌شد که همسر من نیز به عنوان افسر در آن جنگها شرکت دارد. مطمئناً روسها که دیگر اطمینان زیادی نداشتند که قادر باشند تبریز را حفظ کنند، فقط می‌خواستند به هر قیمتی هست، مانع از آن گردند که همسرم در یک روز خوش بتواند مرا از تبریز همراه خود ببرد. روی این اصل در اواسط فوریه روسها پیشنهاد کردند که این بار واقعا " اجازه دهند که من با مراقبین همراه از راه تفلیس - پترزبورگ - فنلاند و سوئد عازم آلمان گردم. آن دو خانم آلمانی یعنی اولمان و اشتاوبرت و نیز دوشیزه فون در شولنبورگ هم اجازه یافتند مرا در این سفر همراهی کنند.

سه‌ماه بود که از همسرم خبری نداشتم و بسیار احتمال داشت که وی در بغداد یا در کرمانشاه باشد و کماکان در آنجا نیز بماند. لذا مصمم شدم که تهویر مسافرت از راه تعیین شده را به خود راه دهم و عازم عین گردم و آنگاه کوشش کنم که به طریقی خود را به بغداد برسانم. لذا به بلایف اطلاع دادم که برای اول مارس آماده عزیمت هستم.

حال دومرتبه شروع به بستن اثاث خود کردم و آنها را به یادوک سپردم و او قول داد که تدارک همه چیز را ببیند. روز اول مارس ۱۹۱۶ حرکت کردیم. من ساعت حرکت را در وقت مناسب، یعنی ساعت ۷ صبح کرده بودم، ولی روسها برای اینکه زودتر از سر من خلاص شوند، ظاهراً آن را مناسب ندیدند و وقت حرکت را اولین ساعت روز تعیین شده از طرف من قرار دادند (ساعت یک صبح اول مارس - م). به هر حال در حالیکه باد سردی می‌وزید، با درشکه ابتدا به سمت صوقیان رفتیم. در آنجا راه آهن که در این بین کار ساختن آن تمام شده بود، شروع می‌شد و پس از چند ساعت توقف، ما را سوار یک واگون قطار باری کردند که البته داخل آن واگون با نیمکت و میز و یک بخاری که به خوبی می‌سوخت، مزین بود. در شب روز اول

مارس به جلفا رسیدیم . در طول سفر، من پیوسته در این فکر بودم که هر لحظه‌ای که می‌گذرد ، به میهن خود نزدیکتر می‌شوم، و از تصمیم خود برای دست زدن به آن مسافرت احساس خوشحالی می‌کردم . ولی تشریفات گمرکی در جلفا خوشی مسافرت را از من زدود و از اینکه حمایت کنسولگری آمریکا را از دست داده‌بودم سخت پشیمان شدم . جلفا که در زمان صلح هم ایستگاهی ناراحت‌کننده بود ، دارای کارکنان گمرکی بدنام و به خصوص غیرقابل‌تحملی بود . حال می‌توان درک کرد که در زمان جنگ ، آنهم در مقابل چهار زن آلمانی رفتار آن کارکنان چقدر می‌توانست به صورت غیرقابل‌تصوری ناهنجار باشد . آن کارمندان در اطاقکی ۳۳ عدد محموله ما را ولو کردند و ماموران خشن گمرک با سخت‌گیری بازرسی را شروع نمودند . آستر تمام پالتوها را از هم دریدند و خلاصه هیچ چیزی نبود که باز نشود یا مورد واریسی قرار نگیرد . تنها بسته‌ی حاوی چترهای من که دارای چرم قهوه‌ای‌رنگ بود و از ده‌قدمی هم معلوم بود که محتوای آن تنها چتر است ، باز نشد . اما ناگهان با فریاد اینکه "این آلمانی خیال قاچاق اسلحه به روسیه را دارد " خواستند که آن بسته را بیرون ببرند . شاید به این نیت که خودشان در درون آن تفنگی بگذارند . من جلوی آن گمرکچی غیرقابل‌تحمل را که حتی تا امروز هم قیافه وی را فراموش نکرده‌ام و می‌خواست آن بسته را بیرون ببرد، گرفته و از او پرسیدم چه علت دارد که وی مخصوصاً " آن بسته را باز نکرده . به خصوص پس از آنکه همه چیز مورد واریسی قرار گرفته است .

آنگاه به ترتیب تمام چترهای خود اعم از چتر بارانی، چتر آفتابی و شلاق اسب‌سواری و غیره را بیرون آوردم و جلوی او گرفتم . برایم واقعا " خیلی مشکل بود که آن شلاق را بدون استفاده (برای زدن آن گمرکچی - م ) مجدداً در غلاف بگذارم . آنگاه فرد دیگری آمد و از او خواسته شد که لباس‌ها ، موها و چکمه‌های ما را واریسی نماید . به این ترتیب ما با آن مردک تنها ماندیم و می‌بایستی که لخت می‌شدیم و خود را در معرض دید می‌گذاشتیم . کودکان نیز باید عریان می‌شدند و خود را نشان می‌دادند . بالاخره این کار هم تمام شد و انری که ما را همراهی می‌کرد در زد و با عجله به نام آنکه تا ساعت دیگری قطار حرکت می‌کند ، ما را بیرون برد . خانم‌های

اولمان و اشتاوبرت در حالیکه کودکان آنان می‌گریستند، به آنان لباس پوشاندند و دوشیزه شولنبورگ مهربان‌نیز به قول خود با "کمال خیرخواهی و صداقت" اشیاء پراکنده ما را در چمدان‌ها و کیف‌ها جا داد. طبیعی بود که در آن جمع‌آوری اثاث درهم‌ریختگی وجود داشت و ماها طول کشید تا ما صاحب اثاثیه خود شدیم. حتی امروز هم من چنگالی دارم که تا قبل از اقامت خود در تبریز آن را نمی‌شناختم و بطور حتم مربوط به همان کثافت‌کاری گمرک جلفا است و همهی خانم‌های همراه من نیز منکر داشتن آن چنگال هستند.

حال می‌بایستی مجدداً "به اداره‌ی گمرک بازگردم" تا با آن دوست خود سروکله زنم، زیرا نامبرده به یکی از پیراهن‌های بافته شده من به این بهانه که نو بوده و هنوز پوشیده نشده است، لاجرم دوخته بود و نمی‌خواست آن را پس دهد، شاید به این ترتیب خیال داشت که آن را به عنوان یک کادوی ارزنده به همسر خود بدهد. بالاخره یک کارمند مس و مهربان آمد و به وی قدغن کرد که اشیاء مرا ضبط کند و او هم در حالیکه بسیار ناراحت به نظر می‌رسید، مرا به خاطر داشتن یک دست ورق بازی مبلغ ۳۰ روبل جریمه کرد. سرانجام مرا رها کردند و من هم به موقع به قطار تقلیس رسیدم. این رفتار خلق مرا تنگ کرد، زیرا این شروع سفر در روسیه مقدس طوری تهور از من سلب کرد که آرزوی همان خانه کوچک خود را در تبریز می‌کردم. افسر همراه ما سروان کودریاوزف (۱) که یک روسی خوب بود، در صدد تسلی من برآمد و گفت که ناهنجارترین چیزها در این سفر دیگر تمام شده است و اصولاً "جلفا اینک شهری نفرت‌آور شده و ما شانس داشته‌ایم که توسط کسی چون خانم ژنرال اشتولد (۲) مورد بازرسی قرار گرفته‌ایم. نامبرده تازه در بین آن گمرکچیان بهترین فرد است. به این ترتیب من بدون اینکه دانسته باشم با آن خانم ژنرال که در تبریز به تحو نفرت‌آوری علیه من تحریک می‌کرد و تمام اخباری که در تهران درباره‌ی جاسوسی من پخش می‌شد، از طرف او بود، آشنا شده بودم. من بسیار مواظب بودم زیرا نمی‌خواستم خود را به زحمت اندازم، و گرنه به کودریازف خوب می‌گفتم که واقعا

چه نظری درباره‌ی اشتولدرت گمرکچی جلفا دارم، و به او می‌گفتم که به عنوان یک آلمانی چه انتظاری از یک خانم ژنرال باید داشت. ناهنجارترین حوادث واقعا "اینک گذشته بود و دیگر مسافرت ما به نحو خوبی ادامه می‌یافت. در تغلیس، شب را در اطاق‌های اشرافی ایستگاه قطار به سربردیم، زیرا اجازه داخل شدن به شهر را نداشتیم. سپس با قطار سریع‌السیر پس از گذشت ۵ روز و ۵ شب به پترزبورگ رسیدیم و در آن شهر همانند تمام خارجی‌ان می‌بایستی ۱۰ روز توقف کنیم. علت این توقف اجباری این بود که در آلمان قادر نباشیم اخبار مربوط به اوضاع روسیه و نقل و انتقالات نظامیان را پخش نمائیم.

اما اقامت ده‌روزه‌ی مادر هتل مسکو بسیار خوش گذشت، و علاوه بر آن کودریازف از مقامات نظامی شهر دستور گرفت که گردش سواره ما را در شهر امکان‌پذیر نماید. آن مقامات می‌بایستی گفته باشند که "این خانم‌ها را سواره به گردش ببرید، زیرا در غیر این صورت در آلمان گفته می‌شود که ما آنان را زندانی و دربند کرده‌ایم". بالاخره روزی فرارسید که ما توانستیم از ایستگاه قطار فنلاند حرکت کنیم. در مرز فنلاند تشریفات گمرکی مجدداً انجام گرفت و می‌بایستی که ترن یک ساعت تمام برای بازرسی ۲۳ محموله ما معطل شود. در تورنتا (۱) ما ناچار شدیم که برای چهارمین بار اثاث خود را باز و سپس ببندیم (در پترزبورگ قبل از عزیمت نیز بازرسی گمرکی انجام شده بود)، ولی تمام اینها به خوبی پایان پذیرفت. آنگاه سوار یک سورتمه کوچک شدیم و بارهای ما نیز به آن سورتمه آورده شد. از کوردیازف وداع کردیم و با عجله از مرز گذشتیم و به هاپاراندا (۲) رفتیم. در لحظه‌ای که خاک روسیه‌ی مقدس را پشت سر نهادیم، بار فشار سنگینی از دوش من و خانم اولمان برداشته شد، و در حالیکه با سورتمه حرکت می‌کردیم، طوری احساس سرزندگی و شادمانی می‌کردیم که هراننده‌ی سورتمه مرتبا "سر تکان می‌داد و سر خود را به طرف ما برمی‌گرداند.

پذیرایی از ما در هاپاراندا بسیار مطبوع بود. در آنجا جمعیت

---

(۱) Tornea - محلی در مرز فنلاند و سوئد.  
(۲) Haparanda - شهر بندری در شمال سوئد.

زیادی از اهالی شهر در ایستگاه قطار بودند و استقبال دوستانه‌ای از ما به عمل آوردند و تازه‌ترین اخبار جنگ را به اطلاع ما رساندند و وسایل اقامت ما را در هتل فراهم کردند و برای گردش ما در شهر سورتمه تدارک دیدند و مقدمات سفر ما را به استکھلم فراهم نمودند . در همان روز ما حرکت کردیم و دو روز بعد حوالی ظهر به استکھلم رسیدیم . در آن شهر توسط آقایان عضو انجمن امدادگران پذیرایی شدیم . در همان شب مجدداً " به راه افتادیم و در ۲۳ مارس قبل از ظهر عازم ترلبرگ (۱) شدیم و حوالی ساعت ۲ شاهد خانه‌های روشن گچی آنجا بودیم . ساعت ۵ زاس نیتس را ترک گفتیم و حدود نیمه شب وارد ایستگاه قطار اشتین شدیم .

اکنون من و همسر در شهر فرانکفورت آم اودر در اطاق مبله‌ی من ضمن بیان آنچه که بر ما گذشته بود ، در کنار هم نشسته بودیم . همسر من از تبریز از طریق پترزبورگ ، استکھلم به فرانکفورت آمده و من نیز از طریق موصل ، بغداد ، استامبول به این شهر آمده بودم .

بالاخره همسر من گفت : " توجه کن ، من باید روز سه شنبه بدون هیچ قید و شرطی در برلین باشم " .

گفتم : " میدانی این موضوع مرا به یاد زمان لعنتی گذشته دوران ستوانی خود می‌اندازد ، هنوز هم گاهی مطالبی شبیه به آن را از دهان زنان می‌شنوم " .

این مشکل به زودی توسط گماشته من یعنی پتر - فراکوویاک (۲) حل شد ، به این ترتیب که وی دستور فرمانده گروهان سرهنگ ذخیره‌ی بازنشسته شومرت (۳) را به همراه آورد که در آن قید شده بود : " به ستوان ذخیره لیتن سمروز مرخصی داده می‌شود " . این یک ابراز صمیمیت صادقانه از طرف مافوق من بود .

به این ترتیب من با همسر من عازم برلین شدیم . در آن شهر والدین و مادر زن خود را ملاقات کردیم و آنگاه به درس دادن رفتیم و مادر بزرگ همسر من خانم شتروک (۴) ، مشاور عدلیه را که ۹۰ سال داشت ، دیدیم و در ۲۲ آوریل ۱۹۱۶ به فرانکفورت بازگشتیم .

در حالیکه اونیفرم خود را به تن کرده بودم ، خود را به وزارت امور خارجه در برلین

(۱) Trelleborg - شهر بندری در جنوب سوئد .

) - Peter Frackowiak

) - Schummert

) - Struck

معرفی کردم و چون قبلاً کار انتصاب خود را در جبهه برای شرکت فعالانه در جنگ تمام کرده بودم، در آن وزارت مانعی در سر راهم وجود نداشت. در بخش سیاسی وزارت خارجه مطالبی درباره‌ی ایران با من درمیان گذاشته شد که از نظر من دیگر اهمیت نداشت و چون دیگر تمام فکر و ذکر من متوجه جبهه بود، با آنکه به من گفته شد که با آقای نادولنی (۱) مشاور دولتی که به عنوان سرهنگ ذخیره در ستاد کل کار می‌کرده ملاقات نمایم، ولی به خود اجازه دادم که به این دستور توجهی ننمایم، زیرا قضاوت من درباره عملیات ما در ایران این زمان دیگر معین شده و هرنوع گفتگویی درباره‌ی این امر از نظر من بیهوده بود.

اما نادولنی دست‌بردار نبود. روز بعد در فرانکفورت تلگرافی به دستم رسید که در آن نادولنی از گردان من تقاضا کرده بود که به من اطلاع دهند که چرا ستوان ذخیره لیتن باوجود درخواست قبلی، خود را به ستاد کل معرفی نکرده است. رول به من گفت که فرمانده ما که خود بخود عصبی است، واژه "ستاد کل" وی را شدیداً نگران خواهد ساخت، بهتر است که من فوراً "به برلین بازگردم و او (رول)، آن تلگراف را همراه با این خبر که آن دستور انجام گردیده است، سپس ارائه خواهد کرد.

هنگامی که روز بعد نادولنی را دیدم، به من گفت "به منظر می‌رسد که شما نمی‌خواهید با ما کاری داشته باشید"، و آنگاه نظرات خود را برای من تشریح کرد و من توانستم در جزئیاتی که او روی آن مطالعه می‌کرده و خدمتی ارائه دهم. به این ترتیب توانستم روز بعد در فرانکفورت به فرمانده خود اطلاع دهم که قبلاً نزد مقام کفالت ستاد کل بوده‌ام.

شب بعد در تئاتر شهر فرانکفورت قهرمان قطعی "هایدلبرگ کهن" از این طریق ما را شادمان می‌کرد که پیوسته به جای واژه Lampions, Lampignons را به زبان می‌آورد. در ۸ آوریل ۱۹۱۶ فرماندهی یک گروهان به من سپرده شد، و به زودی عازم جبهه گردیدم.

### در میدان نبرد جبهه‌های غرب

برای در امان ماندن از عملیات جاسوسی به هیچکس محل قرارگاه هنگ اطلاع داده نمی‌شد. دستور صادره برای من تنها حاکی از آن بود که من در براندنبورگ هاو (۲) خود را به فرمانده نظامی آنجا معرفی کنم. به این ترتیب، سه تن یعنی من و همسر و

1) - Nadolny

2) - Brandenburg an der Havel

شهری در آلمان شرقی امروزی.



گماشتهام به براندنبورگ عزیمت کردیم . در مقر فرماندهی دستور گرفتم که از قطار معینی برای عزیمت استفاده کنم و دیگر مطالب را ضمن حرکت دریافت نمایم . در براندنبورگ همراهانم با من تودیع کردند زیرا دیگر اجازه همراهی با مرا نداشتند . همسرم بهمن هنگام تودیع در قطار سه عدد گل رز به رنگهای قرمز سیر ، قرمز کمرنگ و سفید داد و آنگاه مابسمت غرب حرکت کردیم . در اشتراسبورگ خود را به فرمانده کل معرفی کردم و به هنگ واقع در پوتلینگن (۱) در لورن ملحق شدم .

هنگامی که من در سال ۱۹۰۷ در فرانکفورت آم اودر به عنوان ستوان یار در گروهان یکم هنگ محافظ فرمانده دسته بودم ، سرهنگ یوآخیم فون ترشکو (۲) فرمانده آن گروهان بود . فرماندهان دیگر دسته ها عبارت بودند از ستوان فریتس فون شک (۳) و ستوان یارون فون دورینگ (۴) که نامبرده عنوان " کارل پرانتزی " را داشت ، زیرا همیشه نام او برای مشخص شدن او از یک ستوان دیگر به همین نام در پرانتز نوشته می شود . سرهنگ فون ترشکو که من تمرینات افسری خود را در گروهان او انجام داده بودم ، مدت ها در این گمان بود که من ایرانی هستم و هنگام شروع تمرینات از اینکه توانسته ام زبان آلمانی را به این زودی فرا گیرم ، به من تبریک گفت . هنگام پایان یافتن تمرینات با جدیت از ارتقاء من به درجه افسری حمایت کرد ، بطوریکه توانستم طبق فرمان مورخ ۱۸ نوامبر ۱۹۰۷ نشان و درجه افسری را دریافت نمایم .

اینک در قصر کوچکی واقع در لورن ، من در حالیکه سلام نظامی می دادم ، جلوی او ایستاده بودم . او اینک ارتقاء مقام یافته و فرمانده هنگ شده بود . او نیز مرا به خاطر آورد و به من اظهار داشت " من شما را به گروهان پنجم ملحق ساخته بودم ، فرمانده آن گروهان ستوان فریتس فون شک است " . سواره به سوی دهکده ی مجاور که مقر گروهان بود ، تاختم و خود را به ستوان فون شک معرفی کردم . شب هنگام دوباره به ستاد هنگ بازگشتم تا اشیاء خود را همراه ببرم . در آنجا به ستوان فون گیزو (۵) افسر اردنانس هنگ برخوردیم . او جانشین ستوان کورت یورگن فون لوتسوف (۶) آجودان هنگ که به مرخصی رفته بود ، شده بود و به این ترتیب هم کار آجودانی و هم کار افسر اردنانس را انجام می داد . کشف رمز دستورهای محرمانه ظاهراً مشکلاتی برای او ایجاد می کرد ، و من که به این کار وارد بودم کشف رمز را به عهده گرفتم و در اندک زمانی مضمون

#### (۱) - Püttlingen منطقه ای در ایالت سار / مروزی

2) - Joachim v. Tresckow

5) - V. Geyso

3) - Fritz v. Schack

6) - V. Lützwow

4) - V. Düring

فرامین دریافتی را کشف کردم. اثر این کار زیاد بود، وی کشف رمزهای مرا به فرمانده نشان داد و جدا "خاطر نشان ساخت که مایل نیست، چنان وانمود کند که در کلری که وارد نیست، مهارت دارد، و سپس مرا به عنوان کسی که دارای هزار هنر است، معرفی کرد." خواستار شد که من باید بدون قید و شرط در ستاد آن هنگ باقی بمانم. نتیجه آن شد که الحاق من به گروهان پنجم لغو شد و به عنوان افسر اردنانس به هنگ ستاد ملحق شدم. نجاست و لطفی که گیزو با رفتار خود نشان داد. نشانی از روحیه همکاری در گروه افسران پروسی است. بدون آنکه قصد عمومیت بخشیدن را داشته باشم، این احساس را دارم که همین شناخت تفوق و برتری در دیگر دستگاه کارمندی کمیاب است، برعکس ظهور لیاقت یکی از همکاران در آن دستگاهها خیلی ساده می تواند سبب کوششهایی برای دور راندن رقیب گردد. لذا روستای مقامات بالایی را باید نه فقط در مورد انجام وظایف خود، بلکه در مورد برقراری روحیه همکاری با زیردستان نیز مسئول دانست. همانطور که فرمانده هنگ در مورد ایجاد روحیه در افسران مسئول است، باید این روحیه همکاری نیز از نهادهای نظامی به دیگر تشکیلات کارمندی منتقل می شود.

در اواسط آوریل فرمان حرکت صادر شد و ما در حالیکه مقصدمان نامعلوم بود، سوار ترن شدیم. ولی به زودی رفقا فهمیدند که به احتمال زیاد عازم دوآونت (۱) در وردن (۲) هستیم، یعنی محلی که آن هنگ یکبار در فوریه هنگام حمله به استحکامات آنجا، جنگ کرده بود.

هرکس که این چند ضلعی را دیده باشد، آن را هرگز فراموش نخواهد کرد. صدها هزار آلمانی در جلوی آن استحکامات قرار گرفتند و صدها هزار تن در همانجا باقی ماندند. هنگامی که ما در لونیون (۳) پیاده شدیم، دیگر هیچ تردیدی در مورد محل ما موریت ما وجود نداشت.

وقت پیاده شدن متوجه یک واگون منهدم شده قطار شدیم. یک بمب فرانسوی پس از آنکه بلافاصله ستاد تیپ آلمانی آنجا را ترک کرده بود، به آن واگون اصابت نموده بود. در لونیون سرباز اردنانس بود که در قرارگاه ستاد تیپ در حالیکه می خواست در فضای سربوئیده‌ای میز را برای نوشیدن قهوه آماده کند، بمب به وی اصابت کرده و در باغ قرارگاه کشته شده بود. آن بمب در کنار آن فضایی سرپوشیده درست هنگامی که ستاد تیپ وارد شهر

---

(۱) Douaumont محلی در وردن که در جنگ اول نبردهای شدید تانکها در آن رخ داد.

(۲) Verdun - شهری در مشرق فرانسه که شاهد جنگهای خونینی در جنگ اول بود.

شده بود، منفجر گردید.

در لورن بود کسه به سمت سروانی ذخیره ارتقاء مقام یافتیم و اندکی بعد هنگ ما به سمت جنوب حرکت کرد.

دیدار مقامات عالی رتبه‌ای در پیش بود. به این ترتیب که ولیعهد که قرارگاهش در لونویون بوده می‌خواست از هنگ ما دیدن نماید. وی انجام هرگونه پذیرایی رسمی از خود را قدغن و ابراز تمایل کرده بود که بتواند افراد را در قرارگاهشان خوش‌آمد گوید. ستوان گرتنر (۱) به سمت افسر ارتباطی پیاده‌نظام در اختیار هنگ هجدهم پیاده - نظام بود و ما مأموریت یافتیم که در جنوب در منطقه‌ی دماغه‌ی امیدنیک پیش رویم و در آنجا برای ستاد هنگ پناهگاهی تهیه نمائیم.

"دماغه‌ی امیدنیک" (۲) یک بلندی تقریباً "چهارمتری بین آزان (۳) و سومازان (۴) است که در آنجا نقب، و پناهگاهی تعبیه شده است. این نام را قشون آلمان به آن محل نداده‌اند، بلکه در نقشه‌های جغرافیایی فرانسوی از آن به "le Cap de Bonne Esperance" نام برده شده است.

به این ترتیب من و گرتنر سواره عزیمت کردیم. در حوالی مانژن (۵)، اولین دسته نارنجک‌های منفجر شده را مشاهده کردیم و از آن صحبت می‌کردیم که در قرارگاهها باید طوری تمرین پذیرایی داوطلبانه از ولیعهد صورت گیرد که بتوان از آن سرفراز بیرون آمد. بالاخره در یک قریه منهدم شده اطراق کردیم و در ضمن اینکه اسبهای ما تیمار می‌شدند، پیاده از جاده خارج شدیم.

ناگهان دو اتومبیل ظاهر شدند، و من سرهنگ اوترشتدت (۶) آجودان ارتش سوم را که آن زمان در ستاد ولیعهد خدمت می‌کرد، شناختم. من تازه جریان را به اطلاع ستوان گرتنر رسانده بسودم که هر دو مسا در اتومبیل دیگر ولیعهد را شناختم. هر دو اتومبیل توقف کردند و ما خود را معرفی نمودیم و ولیعهد به صورت پیاده با ما عازم آن قریه گردید. تاریکی در همه‌جا گسترده بود، و هیچکس در آنجا منتظر ولیعهد نبود، ولی به زودی سربازان با سلاح‌های مختلف وی را طوری احاطه کردند که گاهی موقعیت صورت تهدیدآمیز و خطرناکی به خود می‌گرفت. عکس‌های زیادی برداشته شد و سرانجام اتومبیل‌ها آهسته وارد قریه گردیدند. ولیعهد سیگار و شکلات بخش کرد. وضع در آن ده صورت عالی به خود گرفت و ظاهراً "وی در دهات بعدی که خود را برای پذیرایی از او آماده کرده بودند،

1) - Gärtner

۲- این محل را نباید با محلی به همین نام در جنوب آفریقا اشتباه گرفت. م.

3) - Azannes

5) - Manginnes

4) - Soumazannes

6) - Otterstedt

به این خیال دیگر نیفتاد که آن چیزهای دلخواه (سیگار و شکلات) را پخش کند. ما مجدداً ولیعهد و ستاد او را به خارج از قریه همراهی کردیم و در انتهای آن قریه یک گردان حامل مسلسل با عجله ترتیب یک سان را داد. من و گرتنر نیز پشت سر ولیعهد قدم برمی داشتیم. بالاخره ولیعهد با یکایک دست داد و ابراز امیدواری نمود که ما در دو آمنت پیروز باشیم. بعدها فرمانده هنگ به من اظهار داشت که ولیعهد از آن پذیرایی ابراز خرسندی زیاد کرده است.

دماغی امیدنیک که در ۲۷ آوریل ۱۹۱۶ ستاد هنگ در آنجا پناه گرفت، مستراً در معرض آتش بود. برای برخی از افسران و درجه داران کلبه های چوبی ساخته شد که در یکی از آن کلبه ها نیز من مسکن گزیدم. تنها شبی هنگامی که ما میهمانی از ستاد کل داشتیم و او نیز در آن کلبه خوابید، چنان آتش فرانسویان شدید شد که او به پناهگاه رفت. در آنجا مردی که تنها یک زیرشلواری در پا داشت و پالتوی پیاده نظام در بر کرده بود و کلاه سواره نظام بر سر داشت، دیده می شد و او همان افسر ستاد کل بود. ولی با این وصف وی خلق خوشی داشت و هماهنگ با صدای نارنجک هایی که منفجر می شدند، می خواند: "در اینجا هیچ قیصر و پادشاهی نمی تواند کاری کند، کاری کند، کاری کند، این چیزها، این چیزها، این چیزها (۱) (مهم است - م) .

از اینجا می شود فهمید که آتش تا چه اندازه شدید بود که دستگاه مرکزی مخابرات که به پناهگاه زیرزمینی اورفئوس برده شده بود، این خبر را مخابره کرد که آخرین سیم ارتباطی هم از جلو قطع شده است. به هر حال بعداً "عملیات آرام و دلاورانه" ردیابی موانع شروع شد که ضمن آن در میان آتش می بایستی سیم های ارتباطی مجدداً به یکدیگر متصل شوند.

گردان یکم در غرب و شرق دماغی امیدنیک و گروهان چهارم در جنوب ویل (۲) در قسمت مقدم شامون (۳) و گردان دوم و سوم نیز بین دماغی امیدنیک و آزانس (در ناحیه ای که اصطلاحاً "دره ی درخت گلابی خوانده می شد) مستقر بودند. ستاد تیپ دهم پیاده نظام که ما اکنون به عنوان نیروی ذخیره به آن ملحق شده بودیم، نیز در شرق بومون (۴) (در جنوب بوا دوفوس (۵)) قرار داشت.

گردان دوم نیز در جنوب سومازن و گردان قلعه گیر نیز در جنگل ویل در ناحیه ای همان "دره ی آتش خانه" واقع بود.

---

1) - "Da Kann Kein Kaiser und Kein König was beimachen, machen, machen Das sind sachen, Sachen, Sachen..."

2) - Ville

4) - Beaumont

3) - Chaumont

5) - Bois de Fosses

من مأموریت یافتم که در جنگل اوب (۱) یک قرارگاه یدکی چوبین بنا کنم . به این ترتیب ، با کمک استاد بنا و نجار که جزء ابواب جمعی من بودند ، خانه زیبایی درست کردیم که جهت خاطره‌ی نام فرمانده هنگ خود ، تابلوی "خانه‌ی ترشو" را بالای در آن نصب کردیم . لحظات دردناک‌تری نیز سپس رخ داد که می‌بایستی باز هم آن بنا را مشاهده نمائیم . همراه با ستوان کورت یورگن فون لوتسو که از مرخصی بازگشته و تصدی آجودانی هنگ را مجدداً "عهده‌دار شده بود ، ترتیب یک گشت را در مواضع تیپ پنجم پیاده نظام دادم . این مواضع در جنوب استحکامات دمون واقع در ناحیه‌ی تیامون کشیده شده بود و تا پشت منطقه‌ی جنگی کالت (۲) ادامه می‌یافت . فرانسویان از نزدیک دیده می‌شدند که مشغول سنگربندی بودند و به‌خصوص از مواضع مرتفع جنگل کالت (کلاه خود آنان - م) به‌صورت قابل‌ملاحظه مشاهده می‌شد .

به‌عنوان یک تازه‌وارد ، چیزی که باعث تعجب من بود ، این بود که تا زمانی که حمله‌ی عمومی تیپ انجام نگرفته بود ، اصلاً "نمی‌شد کاری کرد ، و تیراندازی به مواضع مقدم تقریباً" عملی بی‌هوده محسوب می‌شد .

روز ۷ مه ۱۹۱۶ ما فرمان یافتیم که جای هنگ ۵۲ را در مواضع مقدم بگیریم . ستاد هنگ برای دست‌یازیدن به‌نبرد پناهگاه زیرزمینی را در دره‌ی برول (۳) اشغال کرد : آنجا تقریباً "همانجایی بود که دره هاسول (۴) به‌دره‌ی برول می‌پیوست .

در کنار محل یادشده من به‌اتفاق ستوان گرتتر پناهگاه زیرزمینی دیگری را در اختیار گرفتیم که به‌سبب سرگنبندی شکل آن نام "پناهگاه گنبدی" داشت . تازه وارد آنجا شده بودم که فرمانده مرا احضار کرد . وی از من تقاضا داشت که یک استاد سوارکاری را که شدیداً "سکوت کرده بود و دو افسر او را احاطه کرده بودند ، نزد خود ببرم و از آنان پذیرایی نمایم . آن آقایان را به‌پناهگاه گنبدی خود بردم و شراب قرمز برای آشامیدن تقدیم و ظاهراً "آنان را آرام کردم که ناگهان استاد سوارکاری از جاجهید و فریاد برآورد : " اینجا بوی گاز می‌آید و من لحظه‌ای در اینجا نمی‌مانم " و به‌دنبال آن به‌پیرون دوید و با همراهان خود به‌سمت هربه‌بوا (۵) رفت .

در این باره گزارشی وجود دارد که آن را ورنر بومیل‌بورگ (۶) با استفاده از منابع رسمی بایگانی رایش ، در اثر خود بنام "دامون" آورده است (چاپ و انتشار از گرهارد

1)-Aube

5)-Herbebois

2)-Caillette

6)-Werner Beumelburg

3)-Brule

4)-Hassoule

ستالینگ، اولدن بورگ - برلین - ۱۹۲۳ (۱) :

"قبل از ظهر ۸ مه ۱۹۱۶ در کناره‌ی شرق هربه‌آو، در شمال دامون، یک استاد سوارکاری نیز وارد شد. زره او پاره‌پاره شده و صورتش از باروت سیاه‌گردیده و از چشمانش اضطراب نمایان و موهایش به هم ریخته بود. سرپای بدن او گل‌آلود بود. عده کمی همراه او بودند و هرکس که آنان را متوقف می‌کرد و چیزی می‌پرسید، تنها پاسخی که می‌شنید، "دامون" بود.

اما واقعیت این بود که این افراد تنها پیشگامان ارتش درهم ریخته‌ای بودند که اینک به دره‌ی پرول سرازیر می‌شدند.

حتماً می‌بایستی اقدامی صورت گیرد. من مأموریت یافتم که جلوی آن بیچارگان را بگیرم تا دامن‌های هرج و مرج به عقب‌سر سرایت نکند و آنان نیز به اغتشاش دامن نزنند. ابتدا با تشکیل زنجیره‌ای از نگهبانان از سرازیر شدن آن افراد به عقب جلوگیری شد و کسانی که مسمومیت شدید داشتند، به بخش بهداری تیپ منتقل شدند و تلمبه‌های اکسیژن به‌کار افتادند. از هم‌قطاران هنگ ما سرهنگ کنت فون شواینیتس و کراین و سروان شمیده‌باخ (۲) قبلاً زیر تلمبه‌گاز اکسیژن قرار گرفته بودند. اینان هردو مدتها پس از این واقعه گرفتار عوارض ناشی از مسمومیت بودند، ولسی دیگران توانستند در اثر استراحت و تغذیه‌ی کافی و استفاده از داروهای تقویتی که فوراً در اختیار گذاشته شد، ظرف چند روز سلامت خود را بازیابند.

کم‌کم علت واقعه برایم معلوم شد: در اثر مسامحه یا به علت انفجاری خودبخودی در شب‌هنگام، انباری نارنجک در داخل مواضع منفجر گردیده و تراشه‌های انفجار سبب آتش‌سوزی و انبار نفت نیز به آتش کشیده شده بود و در نتیجه دود سیاه غلیظ ناشی از آن همراه با حرارت شدید به راه‌های قرارگاه وارد شده بود و قبل از آنکه جلوگیری از آن میسر باشد، به انبار بزرگ نارنجک‌های ۱۵ سانتیمتری فرانسوی سرایت کرده و در نتیجه انفجار مهیبی را باعث شده بود.

در آن مواضع آتش‌زبانه کشیده و تمام معبرهای مواضع پر از گاز سمی ناشی از انفجار باروت گشته بود (ر.ک. به منبع یادشده، صفحه ۱۵). همه افراد متوجه دره‌ای خروجی که پر از مردگان و افراد بی‌هوش بود، شدند با پرتو لامپ‌های جیبی صورت‌های سیاه‌شده از دود را می‌شد تماشا کرد. ناگهان کسی فریاد می‌زد: "سیاهان به مواضع ما وارد شده‌اند"

---

1) - Douamont, Druck und Verlag von Gerhard Stalling, Oldenburg i.O./Berlin, 1923.

2) - Schmiedebach

و سپس آن افراد که گرفتار ترس مرگ شده بودند، با قنداق تفنگ و سرنیزه به یکدیگر حمله می‌آوردند. آن اغتشاش نیز به سهم خود باعث شد آنان که از گاز سمی در امان مانده بودند، نیز از پای درآیند. تنها در آن لحظه ۵۰ تن به قتل رسیدند.

کنت شوابنتیس زندگی خود را مرهون آن بود که در لحظه‌ی انفجار، در فضایی مصون از اصابت تیر که در طرف دشمن واقع بود و یک دیوار آن را کیسه‌های شنی تشکیل می‌دادند، به سر می‌برد. این کیسه‌های شن فشار انفجار را می‌گرفتند بدین ترتیب هوای تازه امکان ورود یافت و جان او را نجات داد.

بویمل بورگ در اثر خود باز هم گزارش می‌دهد: "روز قبل (از انفجار - م) تیپ نوزده ذخیره و تیپ پنجم پیاده‌نظام در بخش مزرعه‌ای تیامون تا جنوب دامون دست به یک حمله‌ی ناموفق زده بودند. تیپ ۱۹ پس از نبردهای شدید مزرعه‌ی تیامون را اشغال کرد ولی گردان دوم هنگ دوازدهم و گردان سوم هنگ پیاده‌ی ۵۲ (هردو ابواب جمعی تیپ پنجم پیاده)، صبح و شب در برابر دفاعی سرسختانه قرار داشتند. اما قوای پیروزمند تیپ ۱۹ در اثر تاریکی شب و خطر قطع ارتباط با مواضع پشت سر، می‌بایستی که ناچاراً ناحیه‌ی اشغالی را ترک کند. در شب ۸ مه تمامی افراد هنگ ۵۲ که ومانده شده بودند، می‌بایستی که جای خود را به گردان هشتم هنگ که تازه نفس بوده، بدهند. در لحظه‌ی انفجار افراد هنگ ۵۲ مشغول استراحت در مواضع خود بودند و بخشی از هنگ هشتم نیز در حال پیشروی بود. بیمارستان نظامی از جنگ‌های روز ۷ مه مملو از مجروح بود و تعداد کثیری از کسانی که جراحات سطحی داشتند و دیگر بیماران، در جستجوی پناهگاهی در استحکامات مربوطه بودند، و همین امر سبب ازدیاد قربانیان گشت.

تمام معابر و محل‌هایی که مملو از انسان‌های خسته بودند، در وهله‌ی اول در معرض انفجار واقع شدند و در دود غلیظ و سنگ‌فروریختند و زیر آوار مدفون شدند. کسی نبود که به‌داد کسانی که شدیداً مجروح شده و در بیمارستان نظامی افتاده و بدون استشنا همگی دچار خفگی شده بودند، بشتابد. افراد پیاده نظام در پناهگاه و معابر آن استحکامات در شعله آتش سوختند، بطوریکه نمی‌توان شرح آن جزئیات را بهیچوجه بیان کرد. تنها این توهم امیدوارکننده وجود داشت که شاید بتوان با دست‌زدن به اقدامی سریع، آثار سوء آن فاجعه را تقلیل داد. هنگ دوازدهم تمامی افراد و ستاد خود را به انضمام سرهنگ شون لاین (۱) فرمانده خود و آجودان هنگ، سروان مارون (۲) از دست داد. از ستادهای تیپ یکم (سرهنگ دو مولین (۳)) و گردان دوم (سرهنگ شتر اوس (۴)) و گردان

مسلحی، هیچ افسری نتوانست نجات یابد. همچنین هنگ ۵۲ تعدادی از افسران ارزنده و افراد خود را از دست داد که جزء آنان باید از سرهنگ بارنیک (۱) (که به عنوان افسر مسلحی به افراد تحت فرمان سرهنگ فون یاگوو (۲) ملحق شده بود) و ستوان یونگه (۳) فرمان گردان اول نام برد.

سریز شک دکتر کولبه (۴)، پزشک هنگ ما پس از شنیدن ماجرا فوراً "به استحکامات ما آمد و در آنجا در عملیات امداد به بهترین نحوی شرکت کرده. من به علت کمک به افرادی که به خارج منتقل می شدند، با وی تماس داشتم.

به محض آنکه مأموریت من به عنوان "سرپرست عملیات انسدادی و پرستاری" امکان داد، عازم آن استحکامات گردیدم. منظری وحشتناکی بود. هر زمان که در راهروهای استحکامات چراغ فانوس روشن می شد، مرتب لاشه های انسان به چشم می خورد، و سرانجام پس از آنکه معلوم شد که هرچه پیشتر می روم، اجساد به جای کم شدن زیادتر می شوند، تصمیم گرفته شد که اجساد به گودترین راهرو کشیده شوند و آن را با کشیدن دیواری به دورش، به صورت گورستان مردگان درآوریم. این عملیات را بخش فنی افراد با کمک برخی دیگر انجام داده و برخی دیگر با مشاهده آن جریان دهشتناک که هیچگاه نمی توانست حتی در میدان جنگ نیز رخ دهد، آشنایی حاصل کردند.

مأموریت بعدی من آن بود که ارتباط میان استحکامات و نبردگاه هنگ در برول را فراهم سازم. از ارتباط تلفنی اصلاً خبری نبود، زیرا که سیم های ارتباطی پیوسته در اثر تیراندازی دشمن از کار می افتادند. چهل تن از افراد در درمی هاسول در فضا های کوچکی به صورت زنجیره ای نشسته و اخبار و فرامینی را به صورت رفت و برگشت ارسال می نمودند. آب و مواد غذایی نیز به آنجا برده می شد و با اینکه این عملیات شب هنگام انجام می شد، باز هم تلفاتی به همراه داشت، بطوری که در اثر آن تلفات تعداد آن فضاها باز هم باید بیشتر و عمیق تر می شد.

به محض آنکه تاریکی بر زمین سایه افکند، صدای چرخ ستون های حامل مهمات شنیده شد و افراد حامل مهمات در حالیکه گرفتار ترس از مرگ بودند، محموله های خطرناک خود را تا قعر درمی هاسول وارد می کردند. راه آنان ملو از مردان و اسبان کشته شده و واگون های منهدم شده بود.

روز ۱۱ مه تدارک حمله به مزرعه ی تیامون دیده شد. دو خمپاره انداز ۴۲ متعلق به هنگ پیاده و دو خمپاره انداز ۱۵ سانتیمتری و تعدادی توپخانه و دوهنگ پیاده همزمان با هم به سوی ما آتش گشودند. با هر آتش خمپاره چراغ های پناهگاه در اثر فشار هوا خاموش

1) - Barnick

3) - Junge

2) - v. Jagow

4) - Dr. Kelbe



می‌شد و گماشته‌ی من که درکناری ایستاده بود، آنها را با قوطی کبریت دوباره روشن می‌کرد. درحمله‌ی تیپ پنجم پیاده در روز ۱۲ مه گردان متعلق به‌هنگ ما نیز شرکت داشت که اینک توسط سروان فریتس فون‌شاک فرماندهی می‌گردید. ولی حمله ۱۲ مه متأسفانه ناکام ماند.

از زمان حادثه‌ی انفجار، فرمانده استحکامات سرهنگ بارون فون شوتس (۱) از گردان دوم هنگ بود که در ۲۰ مه جای خود را به سرهنگ کالافوم هوفه (۲) فرمانده گردان اول هنگ دوازده سپرد.

آتش پیاده‌نظام فرانسوی‌ها هرروز شدیدتر می‌شد. دره‌ی پرول گاهی هنوز در معرض پخش گاز قرار داشت. من در کیسه خواب خود تلفنی را کدی‌شد با آن با تیپ ارتباط برقرار کرده‌ام و هنگامیکه گرتنر حضور نداشت، گوشی تلفن ارتباط با پیاده‌نظام را در گوش خود داشتم، بطوریکه تنها بین دو مکالمه‌ی تلفنی امکان خوابیدن وجود داشت. شبی ناگهان از خواب پریدم، اما نه به خاطر صدای تلفن، بلکه پریدن من از خواب به سبب گرمای غیرقابل تحمل بود. هنگامی که دستهایم محکم گرفته شد و به صورت کسی که آن کار را کرده بوده، نگرستم، علت را دریافتم. گرتنر بود که بازگشته و بدون اینکه مرا از خواب بیدار نماید، ماسک گاز را روی صورتم قرار داده بود که در غیر این صورت من در خواب خفه می‌شدم، زیرا که دره مجدداً در معرض پرتاب نارنجک‌های گازی قرار گرفته بود. روز ۱۸ مه فرانسویها شروع به حمله به استحکامات ما کردند و پس از تیراندازی‌های شدید با وجود مقاومت درخشان گردان اول هنگ (که در ۱۶ مه فرمانده آن سرهنگ فون کرانه (۳) شده بود) به قسمتی از استحکامات ما دست یافتند. در ۲۲ مه حدود ساعت ۲ بعد از ظهر تنها از گروهان‌های دوم و سوم و چهارم که در خط مقدم بودند، تنها سه افسر و ۲۴ سرباز باقی مانده بودند. سرهنگ فون کرانه با بقیه‌ی افراد گروهان در حالت آماده‌باش مانع از پیشروی بیشتر فرانسویان به استحکامات گردیدند. جنگ تمام روز در آن محوطه‌ی کوچک ادامه داشت.

دره‌های پرول و هاسول در همان روز ۲۲ مه نیز در معرض آتش شدید قرار داشتند. سروان فون ترشکواز دره‌ی هاسول با تمام نیروی در اختیار خود اقدام به حمله کرد تا تحت هر شرایطی که هست، مواضع از دست رفته را مجدداً تصرف نماید. در جناح راست سربازان لونبری (۲) قرار داشتند که می‌بایستی به آنان "ملحق" شد و بالاخره درکنار آن ۲ گردان

1) - v. Schütz

۲ - منتسب به Hofe واقع در ایالت گوت‌بوس (Kotbus) آلمان شرقی  
امروز - م.

3) - v. Krane

هنگ و در جناح راست گردان مختلط هنگ ۲۵ قرار داشت. لوتسو و من مأموریت یافتیم که فرمان ورود به مواضع را به سربازان برسانیم. فرمانده آنان سرهنگ فون باوم باخ (۱) که با افراد خود در ارتفاعات غرب هاسول (جنوب) (لاواک) (۲) قرار داشت، از انجام این کار به نام آنکه نمی‌تواند مسئولیت به‌کام مرگ‌فرستادن افراد خود را گردن گیرد، امتناع کرد و من این را گزارش کردم، اما پاسخ رسید که "بدون توجه به آتش و دادن تلفات تحت هر شرایطی که هست، باید وارد آن مواضع شد، و شما نزد من برای اجرای این دستور مسئول هستید".

لوتسو تهدید کرد که خود فرمان صادره برای آن سربازان را اگر آنان وارد مواضع نشوند، اجرا خواهد کرد. سربازان وارد می‌شوند. لوتسو در جلوی آنان حرکت می‌کند و خود من از جناح راست عازم جناح چپ می‌شوم تا در میان راه فرماندهان دیگر را در جریان عدم لغو دستور قرار دهم. صدای اعتراضات از همه‌طرف بلند می‌شود، ولی دستور همان است که بود "تحت هر شرایطی...". سرانجام وارد دره‌ی هاسول می‌گردم. در سطح شیب‌داری در سمت غربی مواضع لاینقطع پیشروی انجام می‌گیرد. یک نارنجک‌انداز را می‌بینم که نارنجکی را پرتاب کرده است و اینک می‌خواهد خود را به پشت تنه‌ی درختی بکشانند. آهسته با عصایم به او می‌زنم و راه مواضع را به او نشان می‌دهم و می‌گویم "دشمن آنجا است و هم‌قطاران تو که می‌خواهی به آنان کمک کنی، نیز در آنجا هستند". او پیشانی‌اش را بالا می‌گیرد و درست در این لحظه گلوله‌ای به وی اصابت می‌کند و می‌افتد. من در کنار او زانو می‌زنم و در حالیکه با دیدگانی مملو از نکوهش مرا می‌نگرد، کمر بند او را باز می‌کنم. اثری از زخم در بدن او نیست، ولی گلوله در کمر بند او سوراخی باندازه یک انگشتانه درست کرده بود. نتیجه می‌گیرم که وی تنها ضربه‌ای دیده است. به او می‌گویم "نگاه کن، اگر پشت خود را به دشمن کرده بودی، اینک گلوله به کمرت خورده بود و اکنون مرده بودی". در دره‌ی هاسول افراد جناح‌ها در سنگرهایی که در آن دره کنده شده بودند، به‌صورت بهم پیوسته قرار داشتند. من به سنگرها رسیدم ولی در بیرون ایستادم و سعی کردم که افراد از آن سنگرها بیرون جهند. سروان فون تیپلس‌کیرش (۳) در بیرون سنگر است و در حالیکه کوله پشتی خود را زمین گذاشته است کوشش می‌کند که افراد به استحکامات رهسپار شوند، و این یک دویدن میان مرگ و زندگی است، زیرا سیدمتر آخری (بین سنگرها و مواضع - م) که زیر آتش شدید قرار گرفته است، باید بدون حفاظ و استفاده از سنگر پشت سر گذاشته شود. در میان بخار و دودی که در این مسافت است، افراد یکی پس از دیگری ناپدید می‌شوند. من کوشش می‌کنم که سنگرها کم‌کم خالی شوند، سرانجام پس از اینکه آخرین

1) -Baumbach  
2) -La Vauche

3) -Tippelskirch

نفر از جناح چپ رفت، موفقیت عملیات را گزارش داد و دستور گرفتم که خود نیز رهسپار نبردگاه هنگ گردم.

روز ۲۴ مه آخرین بقایای فرانسویان از مواضع خارج شدند. توصیه می‌کنم که جزئیات این امر را در صفحات ۴۳ تا ۵۴ اثر بویمل‌بورگ مورد مطالعه قرار دهید.

به این ترتیب هنگ مجدداً "در جنوب دامون مستقر شد ولی فرانسویها فشار وارد می‌کردند و گردان هشتم طوری وامانده شده بود که تنها دست آخر چند تفنگ قابل استفاده برایش باقی مانده بود.

طبق گزارشات واصله تلفات هنگ می‌بایستی چنان زیاد باشد که اصلاً "مسئله موجودیت خود هنگ مورد سؤال قرار گیرد. سروان فون ترشکو تصمیم گرفت که با ارسال یک گزارش فوری درخواست کند که اگر قصد از بین بردن آن هنگ افتخاربرانگیز در بین نیست، هنگ فوق دیگر از جنگ معاف شود. دنبال آن بود که تیپ دوم باواریا با عجله برای جانشینی آن هنگ عازم گردید.

اما آن معافیت شامل ما نشد، بلکه گردان دوم هنگ دوازده پیاده نظام باواریا در اختیار سروان فون ترشکو در برول و هاسول قرار گرفت. در ۲۲ مه سروان فون ترشکو در برول را ترک گفت و میدان نبرد را به سمت جلوتر در موضعی در دره‌ی هاسول قرار داد.

من بار دیگر به دره‌ی برول بازگشتم تا چیزهایی را همراه ببرم و در آنجا دریافتیم که سرهنگ آبل (۱) فرمانده هنگ پیاده ۱۵ در یک پناهگاه نظامی قبلی مورد اصابت گلوله قرار گرفته و به قتل رسیده است و جنازه او را تازه از آنجا بیرون برده‌اند. ناگهان یکی از افسران جزء فریاد زد که "بامسیح، اینجا را نگاه کنید، شیطان دارد می‌آید". در بین دستگیرشدگان یک تن مراکشی لخت و عریان وارد شد که عمامه سرخ او از هم باز شده و به صورت پارچه‌ی درازی روی بدن او افتاده بود. از زخم پای او خون می‌چکید و از ترس می‌لرزید، ولی آن درجه‌دار باواریایی بامهربانی پدراسه‌ای او را پذیرفت و اول از همه او را به بهمداری نظامی برد.

از صبح زود سپاه تازه نفس باواریایی عازم آن مواضع دره‌ی هاسول شد. پس از چند ساعت اولین جنازه‌های افسران به عقب حمل شد.

باواریایی‌ها با بقیه‌ی افسرادگروهان هشتم هنگ شروع به حمله نمودند و چهار سنگر فرانسویان را یکی پس از دیگری تصرف کردند. دو مسلسل به غیمت گرفته شد و چهارصد نفر نیز اسیر شدند.

بالاخره در ۲۶ مه‌ی ۱۹۱۶ سرهنگ هایدن (۱) باواریایی از ترشکو فرمانده هنگ پروسی فرمان عملیات منقطع را دریافت کرد.

---

1) - Heiden

من با سروان ترشکو سوار بر اسب بمسوی دره‌ی بی‌رول و دماغه‌ی امید نیک و "کلبه‌ی ترشکو" بازگشتم. در میدان افراد هنگ به صورت دستجات کوچک و امانده‌ای همانند گشتی‌هایی که از ارتفاعات دره آمده بودند، جلوی کلبه توقف داشتند، فرماندهان آنان گزارش عملیات خود را می‌دادند. اغلب این افسراد تحت فرماندهی افسران جزء بودند، زیرا که تمامی افسران آنان به قتل رسیده بودند. تجمعی تقریباً شامل ۳۵ تن به فرماندهی یک ستوان خود را به عنوان بقایای یک گشتی معرفی کرد. ما افسران ستاد یادداشت برمی داشتیم و حساب می‌کردیم. هنگامی که گروهان خود را معرفی کرد و ما بالاخره به حساب خود پایان دادیم، رویهمرفته ۲۶ افسر، ۱۴۵۲ افسر جزء و نفرات تلفات داده بودیم.

بویمل بورگ در همان اثر خود درباره‌ی هنگ ما چنین می‌نویسد:

"به عنوان ذکر فداکاری و یزیدی آن هنگ باید تذکر داد که هنگ فوق بود که جلوی حمله‌ی اصلی فرانسویان را گرفت و وظیفه‌ی خود را به نحوی انجام داد که پرتوی درخشان بر روی تاریخ افتخار آ میر قشون آلمان انداخت. آن هنگ در حالیکه به علت آتش شدید روزهای ۱۸ تا ۲۳ مه و وقایع صعب تاب مقاومت را از دست داده بود، به آن اندازه توان داشت که با جد و جهد مواضع از دست رفته خود را تقریباً "بار دیگر تصرف نماید و با برخورداری از افراد گروهان چهارم و پنجم گردان ۳۵ و بخشی از تیپ ۲۵ همجوار سمت چپ خود و سربازان دلاور لونیری، تحت فرامین سروان فون ترشکو و کوشش آشپارهای هنگ ۱۸ و ۵۴ پیاده نظام، نقطه‌ی اصلی جبهه شمال وردن را به صورت مستحکمی در اختیار آلمان‌ها قرار دهد."

بعدها یک گزارش نظامی آلمانی حکایت از آن می‌کرد که "نارنجک‌اندازان به عنوان یادآور درخشانی از دامون، اینجا در جنگل دل‌ویل (۱) آرمیده‌اند".

یک بازدید کوتاه از قبرستان مانژن (۲) که ستاد هنگ دوازده نارنجک‌انداز در آن آرمیده بود، داشتیم و سپس از دامون گذشتیم.

### بلژیک

این مطالب که شرح دادم، تنها مختصری از جنگهای شدیدی بود که ماهها در وردن رخ داده بود. در بازگشت شنیده شد که افراد تابلوی "جنگ نظامیان" را از آنجابه‌خانه‌ی ژنرالی که جنگهای وردن را فرماندهی می‌کرد، برده‌اند.

1)-Delville

2)-Mangiennes

برای اینکه افراد جما " و روحا " بتوانند استراحت نمایند ، جایگاه مناسبی در بلژیک در اختیار ما قرار گرفت . ستاد هنگ در مرب لوشاتو (۱) ، قصر آقای مارکت (۲) ، مسکن گزیده بود . این آقا کاریر خود را در نیس شروع کرده بود . فمارخانه‌ای در ارکولن (۳) در بلژیک اجاره کرده و سپس باشگاهی برای خارجیان در اوستنده (۴) بر پا نموده بود . و بعدا " امتیاز تأسیس کازینو را در کشورهای خارج کسب کرده بود و کوتاه سخن آنکه وی از این راه ثروت هنگفتی برای خود دست و پا کرده بود و از ثروتمندترین اهالی بلژیک به‌شمار می‌رفت ، بطوریکه بسیاری از تأسیسات حوالی مرب لوشاتو به‌او تعلق داشت .

در آنجا ما از آلمان دستور تعویض ضروری افراد و افسران را کسب کردیم . هنگ می‌بایستی به اصطلاح فرم کاملاً " نوینی به‌خود گیرد . خبر احضار سروان فون ترشکو و انتصاب او به سمت فرمانده قشون در لیبیا و و کورلند مانند اثر انفجار بمب روی ما تأثیر گذاشت . ظاهراً " وی به سبب کوشش در جهت احضار خود مورد بی‌لطفی قرار گرفته بود . این دستمزد آنهمه کوششهای فوق‌انسانی وی در مقام فرماندهی هنگ و جبران سلامتی از دست‌رفته او و تشکری از امدادگری‌های او برای افراد ، آنهم در آن بحران شدید روحی که تنها ما افسران ستاد نا اندازه‌ای از آن اطلاع داشتیم ، بود .

وی می‌بایستی دستورات غیر قابل لغوی را که فهم او به عنوان یک گرداننده جنگ طرح می‌کرد ، با مهر پدرگونه یک فرمانده نظامی درهم می‌آمیخت . به این ترتیب ، وی همان‌گونه که دارای دستی آهنین بود ، قلبی رئوف نیز داشت . نظاره به مجروحان جنگ قلب رئوف وی را آزار می‌داد . امدادگری او برای مجروحان ستایش‌انگیز بود . بسیار مایل بود که همیشه از آن مجروحان طلب بخشایش نماید و برای آنان تصریح کند که او هیچ گناهی در ایجاد رنج و تعب آنان نداشته است و کار دیگری هم نمی‌توانسته انجام دهد .

افسران ستاد هنگ برای وی یک ضیافت ساده تودیع سرتیب دادند و من می‌بایستی برای تودیع جملاتی به زبان آویم . ولی نتوانستم سخن گویم ، تو گویی صدایم گرفته بود ، و در همین لحظه لوتسو که دیگر اعصابش توان را از دست داده بود ، شروع به گریستن نمود . سروان دست مرا گرفت و در حالیکه همگی ساکت بودیم ، اشک در چشمان حلقه زد .

در آوریل سال ۱۹۲۴ ، ژنرال ماژور فون درینگر هوفن (۴) ، رئیس کل اتحادیه‌ای افسران این شرح یادبود را به‌وی تقدیم داشت :

" در ۲۴ ژانویه‌ی ۱۹۲۴ در شهر اشتین درس ۶۳ سالگی ، ژنرال ماژور بازنشسته

1) -Merbes -le-Chateau

3) -Erquelines

2) -Marguet

4) -Dringshofen

### آقای یواخیم فون ترشکو

فرمانده کل و زنده‌ی ضربه قاطع به دشمن آرامش یافت .  
آن مرحوم به عنوان یک سرباز پیاده نظام سال ۱۸۸۱ تا ۱۹۰۷ به هنگ تعلق داشت و با گذراندن مدت زمان طولانی در جبهه به عنوان قدیمی ترین و ستایش برانگیزترین افراد هنگ ارتش عالی مقام ماویه عنوان یک افسر پروسی مهارت خود را ثابت کرد .  
تاج افتخاری را که وی برای پرچم ما آفریده، اینک ما به عنوان تشکر در تابوت او قرار می دهیم .

وفاداری در مقابل وفاداری

ژنرال فون ترشکو " .

### جنگل دروایل در لونگ وال

سرهنگ فون گلوس تسوکی (۱) به عنوان فرمانده هنگ ما منصوب شد تحت فرماندهی او ما به محل تمرین نظامی بیچ (۲) آمدم و برای زمانی طولانی به مورشینگن (۳) رهسپار شدیم .

من یک مرخصی کوتاه مدت برای عزیمت به آلمان گرفتم و در آنجا همسر خود را مجدداً دیدم و برای آخرین بار پدرم را ملاقات کردم . هنگام بازگشت به مورشینگن ، فرمانده هنگ نشان صلیب آهنین درجه‌ی ۲ را که قبلاً " فرمانده ترشکو برایم تقاضا کرده بود، به من اهدا نمود .

بالاخره به والنسینا (۴) رسیدیم و در آنجا من به فرماندهی گروهان پنجم منصوب شدم . در ماه ژوئیه مجدداً دستور حرکت به ما داده شد و چون فرمانده گردان بیمار بود ، فرماندهی گردان دوم را من به عهده گرفتم . در سن کنتین (۵) که اطراق گاه ما بود ، یک سرهنگ کهنسال فرماندهی گردان را به عهده گرفت و من کماکان فرماندهی همان گروهان را به عهده داشتم . از طریق لوورژی (۶) و هودی کور و روکینی (۷) ما به سمت لوترانسلسی

---

1)-Gluszewsky

5)-St.Quentin

2)-Bitsch

6)-Le Vergier

3)-Mörchingen

7)-Rocquigny

4)-Valenciennes

واقع در شمال سوم (۱)، بین باپام (۲) و پرون (۳) حرکت کردیم. بالاخره حرکت ما در ستون حرکتی تیب صورت پیشروی گرفت، زیرا انگلیس‌ها بین باپام و پرون وارد شده بودند و به‌خصوص که پیشروی آنان نه تنها متوجه مامتس (۴)، بلکه از آنجا نیز گذشته بودند. از سمت جلو دیگر خبری به ما واصل نمی‌شد و این اطمینان وجود داشت که سرانجام در جایی ما با انگلیسها روبرو خواهیم شد.

این امر در جنگل درویل واقع در لونگ‌وال، یعنی جایی که سربازان سیاه‌پوست (مستعمرات انگلیس - م) روی درختان نشسته بودند، رخ داد. آن جنگل توسط هنگ ۵۲ مورد حمله قرار گرفت و سپس گردان متعلق به هنگ نامبرده موضعی را در آن جنگل اشغال نمود.

گردان‌های یکم و دوم و من با گروهان پنجم خود در پناهگاهی عمیق در شرق لونتراسلی، میان قصبه و چمنزاری قرار گرفتیم که پیوسته آن محل در معرض هواپیماها و بمب‌های دشمن بود.

خود آن قصبه نیز در معرض آتش پیاده‌نظام قرار گرفته بود. تا به حال قصبه‌ی مزبور از جنگ به کلی برکنار مانده و هنگام پیشروی ما بدون رخ دادن نبردی تصرف گردیده بود، ولی اینک که پیاده‌نظام انگلیسی آتش به روی ما گشوده بود، اهالی آنجا بحال فرار بازمی‌گشتند و در مقابل چشمان ما آن قصبه در معرض آتش بود. من با گماشته‌ی خود عازم آن قصبه گردیدم. نارنجکی برج کلیسا را سوراخ و کلیسا را منهدم کرده بود. ما سرباهای خود را باز کردیم و داخل کلیسا شدیم و من به سوی ارگ که به زودی آن نیز منهدم می‌شد شتافتم و یک سرود مذهبی را نواختم. شاید من آخرین نفری بودم که آهنگی را با آن ارگ می‌نواختم. گماشته‌ی من مقابل عکس حضرت مریم زانو زد و سپس رهسپار خانه‌ای گردیدیم. خانه‌ی مزبور را نارنجکی از بام تا زیر زمین منهدم ساخته بود. در اطاق غذاخوری میز را برای نوشیدن قهوه مهیا کرده بودند و قهوه هنوز در فجان‌ها بود. در خانه‌ی دیگری روی میز تحریر نامه‌ای که تاریخ آن سال ۱۸۹۷ بود، قرار داشت. یک فرانسوی آن نامه را از آمریکا برای مادر خود به لونتراسلی نوشته بود. نویسنده آرزو کرده بود که سرانجام در آمریکا شغلی را برای خود دست‌وپا کند، و البته قید کرده بود که یافتن شغل کاری مشکل است. وی نوشته بود که انسان در آمریکا با رقابت لعنتی "آلبوش" (۵) روبرو است. نامه‌ی فوق‌نشان می‌داد که در سال ۱۸۹۷ نیز اصطلاح "آلبوش" که بعداً تبدیل به

1) - Somme

4) - Mametz

2) - Bapaume

5) - Alboches

3) - Perronne

"بوش" (۱) گردید، وجود داشته است. شاید مادر نویسنده‌ی نامه‌آن نامه را آنجا گذاشته بود که به عنوان آخرین یادگار، پسر خود آن را همراه ببرد، ولی وی آنرا جا گذاشته بود. به هر حال باز هم خانه‌های راحت و آسوده خوبی را مشاهده کردیم، چیزهایی که طی سال‌ها با جد و جهد درست شده بود و اینک می‌بایستی که قربانی نارنجک‌های منهدم کننده‌ی انگلیسها گردد.

ولی آن نارنجک‌ها توانست روی افرادی که از جهنم دامون آمده بودند، تنها تأثیر اندکی گذارد. افراد با وجود خطر مرگ به آن قصبه رفته و میل و دیگر لوازم خانگی را از خطر انهدام نجات داده و برای استفاده در پناهگاه ما آورده بودند.

در پناهگاهی که مقر من بود، یک عسلی متعلق به زمان باروک (۲) قرار داشت و روی دیوارهای خیس آن چند تابلو آویزان شده بود. و پله‌هایی که به پناهگاه می‌رسید، توسط قالیه‌ای نفیسی پوشیده شده بودند به طوریکه افراد یک‌بار در آنجا نمایش صحیحی از نمایشنامه‌ی عروسی دهقانی<sup>۱</sup> را روی صحنه آوردند. البسه و دیگر لوازم نمایش همگی در آن دهکده وجود داشتند که توسط افراد مورد استفاده قرار گرفتند. ابتدا سر بازی در نقش داماد با پوشش سفید و "دیگر البسه‌ی متعلق به یک داماد" حضور یافت. در کنار او عروس نیز با کت بلند زتانه و کلاه دراز و در پشت سر آنان مشایعین عروس و داماد در البسه‌ای گوناگون به صحنه آمدند؛ اما هنگامی که حمله صورت گرفت و نارنجکی انداخته شد، تمام بازی‌کنان مراسم عروسی، ناکهان همگی درجایی پناه گرفتند.

گروه‌بان گروهان برای تودیع و تحویل نامه‌ها آمد. من نامه‌ای از وزارت امور خارجه داشتم. صاحبخانه‌ی من آقای گراف (۳)، در سوئیس که محل کنسولگری تبریز به او تعلق داشت، به وزارت امور خارجه شکایت کرده بود که وی از یکسال و نیم قبل کرایه‌ای دریافت نکرده است. فوراً چکی به مبلغ کرایه‌های عقب افتاده نوشته و به وزارت امور خارجه فرستادم، با این درخواست که قبض رسید از آقای گراف گرفته شود و قید کردم که چون از آدرس وی در سوئیس اطلاعی نداشتم، تا به حال کرایه‌ی وی را پرداخت نکرده‌ام. بعدها این نامه سبب شد که من در سوئیس تعویض شوم که بعداً از آن سخن خواهم گفت.

سپس تودیع دردناک ما با اسبها شروع شد، زیرا آن گروه‌بان اسبها را نیز با خود به جبهه‌ی پشت سرمی برد. برای ما افراد پیاده نظام بردن اسبها اولین علامت برای جدی شدن اوضاع بود. دلیل بردن آنها این بود که چون اسب ذیقیمت است، باید از مناطق

(۱) Boches - (اصطلاح تحقیرآمیز نسبت به آلمان‌ها - م.)

(۲) Barock، سبکی هنری از ابتدای قرن شانزدهم تا نیمه‌ی قرن هجدهم - م.

(3) - Graf



خطر دور شود. باردیگر به اسب سیاه خود که در آلمان و بلژیک و فرانسه سوار می‌شدم شکر دادم. چه کسی می‌دانست که آیا باز ما یکدیگر را ببینیم؟

روز ۲۳ ژوئیه ۱۹۱۶ گردان دوم ما مأموریت یافت که جای گردان قبلی را در مواضع جنگل درویل در لونگ‌وال اشغال کند، و گروهان پنجم من که جلوی گردان در حرکت بود، می‌بایستی جای گردان دوازدهم را که توسط سرهنگ فریتس فون شرادر (۱) فرماندهی می‌شد در جنگل درویل با جناح راست خود در کلیسای لونگ‌وال قرار داشت، بگیرد. ما در تاریکی شب بی‌سروصدا وارد دهکده شدیم. من گروهان را در بین راه ژوده‌کور (۲) بمصورت "صفوفی متمایل به سمت راست" حرکت می‌دادم. تمام صف‌ها در نزدیکی سنگرهای کنار جاده حرکت می‌کردند تا هنگام انفجار نارنجک بتوانند خود را به داخل آن سنگرها بیندازند. در نقطه‌ی ۱۱ پشت ژوده‌کور، جایی که جاده‌ی بایا-پم-فلرز (۳) جاده‌ی ژوده‌کور-لوسارس (۴) را قطع می‌کند، در تاریکی شب خود را مجهز به نارنجک دستی و کیسه‌های شن کردیم. تمام نارنجک‌های دستی آزمایش و چاشنی آنان با زرسی گردیدند و سپس در راه فلرز که ستاد هنگ در آنجا قرار داشت، به راه افتادیم. هنگامی که از ارتفاعات فلرز به پایین سرازیر می‌شدیم، منظره‌ی زیبای را در پیش می‌دیدیم، توگویی که در تاریکی شب به ایستگاه قطاری در یک شهر بزرگ نزدیک می‌شویم. فشفشه‌های سرخ، سبز و سفید همانند یک آتشبازی عظیم در افق دیده می‌شدند و هر بار که گلوله‌های رسام بلند می‌شدند یا نارنجک‌های پرتاب‌شده تولید آتش‌سوزی می‌کردند، ناگهان تمام آسمان روشن می‌شد. من از افراد خود یک صف واحدی را تشکیل دادم. در آن زمان در مورد چگونگی شکل گروهان دستوراتی خاص وجود داشت. مثلاً "این دلبخواه بود که همه‌ی افراد گروهان را با هم زیر پوشش استحفاظی قرار داد و سپس هر گروهی را مستقلاً "روانه‌ی مواضع نمود. فایده‌ی این تاکتیک این بود که گروه‌های کوچک از منطقه‌ی مربوطه به نحو احسن استفاده می‌کردند و می‌توانستند خود را با آن محیط منطبق سازند و خود مستقلاً عمل کنند. ولی زبان این تاکتیک این بود که تمام گروهان پراکنده می‌شد و مدت‌زمانی طولانی باید می‌گذشت تا بتوان آنان را کاملاً "در مواضع جمع‌آوری کرد و زیر تسلط آورد. ولی برای من هیچگاه این احتیاط‌های گوناگون که همانند دیگر بازیچه‌های آیندیانرها (۵) بود، مورد توجه نبود. علاوه بر آن وقت هم کم بود. فرمان من ساده و قاطع صادر شد: "فورا" مواضع را اشغال کنید، سپس دو گروه حرکت کند و نیروی تقویتی هر لحظه به آن نزدیک‌تر شود و

1)-Fritz von Schrader

3)-Bapaum-Flers

2)-Gueudecourt

4)-Gueudecourt-Le Sars

(۵) - Indianers، اقوام ساکن قاره آمریکا، قبل از کشف این قاره - م

به این ترتیب هر موضعی تا آخرین نفر نگهداشته شود". از فلرز به بعد ما به صورت "اردکی شکل" حرکت کردیم و خود من پیشاپیش صف و در انتهای صف نیز افسر دیگری بود. به این صورت ما می توانستیم با سرعت به جلو برویم. گماشته‌ی من پتر فراکوویاک که وفادارانه در کنار من ایستاده بود، چون با آن تاکتیک موافق نبود و آن را شجاعتی دیوانه‌وار می‌انگاشت، گاهی از روی هیجان فریاد می‌زد که "گروه تشکیل دهید، آقای سروان سنگر بگیرید، و من با فریاد پاسخ می‌دادم "سرباز فراکوویاک باید جلوی دهان خود را بگیرد و حرف نزند". همین خطاب من به او که او را دیگر پتر نخواندم، بلکه سرباز خطاب کردم، براوو نیز بر افراد گروهانی که تحت فرماندهی من بودند، تاثیر گذاشت. دیگر صبح فرا رسید و من شروع به حرکت یورتمه کردم، همگی نیز از من تبعیت نمودند، چرا که فرمانده و پیشوا باید پیوسته در جلو باشد. لذا هنگامی که هوا روشن شد و هواپیماهای انگلیسی با تاک تاک مسلسل‌های خود به استقبال ما شتافتند، دیگر ما به مواضع خود در جنگل دروایل رسیده بودیم. در آن محل درختان تنه‌ی بلندی داشتند، و این برای ما در آن میدان نبرد منظره‌ای غیر عادی بود، چرا که در دامون که قبلاً بودیم، تمام جنگل‌ها به دست پیاده نظام درو شده بودند جنگل دروایل مملو از اجساد دوست و دشمن بود. من در حالیکه با اطمینان گام برمی‌داشتم، وارد موضعی در کلیسای لونگ وال شدم و بلافاصله از طرف چپ روانه سنگرها رفتم و گروهان نیز با همان صورت اردکی شکل از من تبعیت کرده و به این ترتیب تمام مواضع اشغال گردیدند. گروهان دوازدهم نیز مراجعت کرده به هر حال ما در آن عملیات حتی یک نفر هم تلفات نداشتیم.

در باره‌ی جنگ‌های دلویل شرح دیگری نیز وجود دارد که من به صورت گزارشی به کردان مربوطه تقدیم کرده‌ام، و اینک آن را در اینجا می‌آورم \*

#### ۱- مواضع خودی :

الف) وقایع قبلی : در ۲۴ ژوئیه‌ی ۱۹۱۶ صبح زود وارد مواضع شدم. ورودم از راه‌های حرکتی c-h-n صورت گرفت. این راه به صورت راهی باریک در جنگل بود که نیروی نظامی از آن خارج شده بود. در محوطه‌ی سنگرها من این سنگرها را یافتم : سنگرهای g-a-e-d-f (g-i بدون سنگر) و سنگرهای d-h و همچنین 1-l-m. محل پناهگاه جهت فرمانده گروهان و بخش بهداری. از اینکه بگذریم، دیگر پناهگاهی وجود نداشت. d-e-l-g محل یک باریکه‌ی عمیق که معابر مرتفع‌سما مانند v-w آن را قطع کرده بودند، امتداد فضای آن از جنگل درمی‌آمد.

(\* در این باره رجوع شود به گروکی مربوطه : نویسنده.)

ب) اشغال مواضع ، هنک دوازدهم :

با ثلث افراد رسته‌ی پنجم .

با صف اول رسته‌ی پنجم .

با صف دوم رسته‌ی پنجم

با صف سوم رسته‌ی هفتم .

با رسته ششم .

نوع سلاح‌ها به علامت % مشخص گردیده است .

ج) ترتیب جدید اشغال مواضع :

طبق فرمان من رسته‌ی پنجم به این ترتیب قرارگاه‌های جدیدی را ایجاد کرد :

n-i صورت استحکامات خندقی جهت صف‌های دوم و سوم و مدخل مواضع آنان در k-1 و i-k .

g-i ، به صورت سنگرهای سراسری برای گروهان .

x-i ، به عنوان مدخلی برای صفوف دوم و سوم جهت رسیدن به باریکه‌ی یادشده و پناهگاه گروهان .

توسط تونل v-w سوراخ شده که هدف از آن برقراری ارتباطی مطمئن بین آن دو سیمه‌ی باریکه بود .

علاوه بر آن ، خندقی‌ها و سنگرها بدون استثنا عمیق‌تر گردیدند و منافذ استحفاظی برای افراد مستقر در آنجا تعبیه شد .

۲- دشمن . دشمن در آن دهکده کاملاً " در نزدیکی ما در خرابه‌های خانه‌ها و کلیساها مستقر بود و غالباً " فقط توسط دیواری از ما فاصله داشت .

خط n-o-r سردی‌ترین محل تلاقی ما با دشمن مستقر در کلیسا بود . سوراخ وسیعی نیز در آن دیوار موجود بود که نیاز به مراقبت فوق‌العاده‌ای داشت .

حنکل دلویل ظاهراً " هدف آتشار پیاده نظام قرار گرفته و از دشمن تخلیه شده بود ولی جناح راست آن هنوز در خط v-p-q مستقر بود .

۳- عملیات جنگی . در روزهای ۲۴ و ۲۵ و ۲۶ قبلاً " خبر گلوله باران و دیگر حوادث را به گردان گزارش کرده بودم . این گزارشات دیگر در دسترس من نیستند ولی از روی حافظه می‌توانم حوادث زیر را به یاد آورم : روی مواضع ما هواپیماهای زیادی در پرواز بودند که فشفشه‌ها آنها را برای آتش کردن روی ما هدایت می‌کردند . در محوطه‌ی حلویی ما دوتن انگلیسی مجروح ناله سر داده بودند که من توانستم آن‌ها را داوطلبانه به پشت قرارگاه بین مواضع خودمان و دهکده فلرز نزد پزشک ستاد ببرم . او پس از پذیرفتن

آنان یک‌بظری مادرپرا (۱) به‌من هدیه داد، به‌انضمام این رسید که "دوگزارش برای ارسال و دوتن انگلیسی مجروح، صحیحا" دریافت گردید". یکی از هواپیماهای انگلیسی هدف گلوله یکی از مسلسل‌های ما قرار گرفت و درحالی‌که آتش گرفته بود، درپشت جنگل سقوط کرد. شبی درتمام مواضع تیراندازی درهم و برهمی رخ داد که من با دستور دادن به تمام فرماندهان گروه‌ها توانستم آن را پایان دهم و گزارش کنم که به‌کدام هدف اصولا" آن تیراندازی صورت گرفته است، علاوه برآن شب و روز مرتب بین مواضع سرکشی می‌کردم. درکنار پناهگاه مردی افتاده بود که پایش تیر خورده بود و استخوان از ماهیچه‌های خون‌آلود او بیرون زده بود. این منظره اصولا" منظره‌ای غیرعادی نبود، زیرا سراسر آن جنگل پر از اجساد بود که در جنگهای آن‌روز به‌خاک افتاده بودند ولی اینکه مایک روز و تصفی بدون توجه ازکنار او می‌گذشتیم و او همان‌طور به خود می‌پیچید و ناله می‌کرد، مرانارحت‌کرده بود. به‌دازنیکوکار ما اردمان بلافاصله با مورفین نزد ما آمد. ولی به سبب آشپاری شدید نتوانستیم آن مجروح را به‌پشت جبهه انتقال دهیم - آن گزارش جنگی چنین ادامه می‌دهد:

پیاده نظام دشمن که سه روز تمام در ۲۴ و ۲۵ و ۲۶ ژوئیه لاینقطع به سوی ما آتش کشوده بسود، توانست در ۲۷ ژوئیه از ساعت ۶ تا ۹ صبح با آتش سلاح‌هایی با کالیبرهای مختلف، تلفات سنگینی به ما وارد نماید. مدخل باریکی یادشده کاملاً از ما پاک شد و مواضع خط  $w-g-i$  طوری در معرض آتش شدید قرار گرفت که ارتباط با صفوف دوم و سوم را قطع کرد. حدود ساعت ۸ قبل از ظهر اولین علامت حمله‌ی پیاده‌نظام دشمن با نیرو و تجهیزات برتر ظاهر و رسته‌ی پنجم ظاهر " توسط یک هنگ لندنی مورد حمله واقع شد؛ همین‌طور رسته‌ی ششم مورد حمله‌ی قشون مستعمراتی و کانادایی قرار گرفت. اما من با وجود دخالت پیاده‌نظام دشمن، توانستم در آن رسته‌ها هنوز روحیه‌ی خوب نظامی را ببایم. امواج لاینقطع حملات رودر روی دشمن به طرف خط  $r-s$  با آتش سلاح‌ها و مسلسل‌های ما درهم شکسته شد، به‌طوری‌که حتی در خط  $r-s$  شکافی در خطوط دشمن پدیدار گردید. در این اثنا دشمن در دهکده لونگ‌وال در نقطه پیش رفت و مواضع رسته‌ی هفتم ( $c-d$ ) را تصرف کرد و توانست از  $r-o$  به  $t-u$  جلو تر رود و جناح نیروی ما را مورد تهدید قرار دهد. لذا من  $d-h$  و  $h-i$  را توسط افراد خود اشغال نمودم؛ برای این کار گروه‌بان تانک (۲) باقیه‌ی افراد رسته‌ی هفتم به‌کمک من آمد. اینک دشمن از  $s.v.$  شانه به‌شانه "بصورت تقریباً" متمایل به‌چپ" از خطوط ما می‌گذرد تا منفذ  $v.o$  را مسدود کند. دشمن به این کار نیز موفق می‌شود و به این ترتیب

(۱) - Maderia، نوعی شراب - م.

2) - Tank

مواضع o-v را که به صورت ناکافی از طرف ما اشغال گردیده بود، بر می‌نماید، و این چیزی بود که دشمن توانست با دادن تلفاتی که توسط مسلسل‌های ما از دهکده به‌آن وارد کردند، موفق شود. آنگاه از o-r به‌سوی مواضع ما در خط d-v-g حمله شد. من در بالای یک بلندی که جلوی پناهگاه من در نقطه‌ای روبروی دشمن قرار داشت، ایستاده بودم تا بتوانم همزمان t-u و o-r را زیر نظر قرار دهم. ستوان آتسباخ (۱) با یک نشاط و سرزندگی که از آن همقطار ما بعید بود، تیراندازی صف نخست را در v هدایت می‌کرد و افراد با دقت تیراندازی می‌کردند. سردسته‌های افراد ما با شوخی فریاد بر می‌آوردند که "زود سلاح‌های خود را بر کنید و آهسته‌آهسته دشمن را به‌زمین اندازید" و این فریاد سبب می‌شد که افراد نوجوان رسته‌ی هفتم را که خیال فرار داشتند، آرام کند تا در صف اول رسته‌ی پنجم در تیراندازی شرکت نمایند. هنگامی که حدود ساعت ۹ برای حفاظت از o-r، دشمن از t-u نیز به‌ما حمله کرد من از e به‌منقطه‌ی d جهیدم تا از جریان مقاومت اطمینان حاصل نمایم و در این هنگام بود که گلوله تفنگ به‌شانه راست من خورد ولی فقط در پائین پاگون من زخمی ایجاد نمود. حمله‌ی جدید دشمن از o-r که در نقطه‌ی v نیروی کمکی برایش رسیده بود، باعث شد که من مجدداً به‌همان بلندی بروم. در آنجا حدود ساعت ۹/۵ قبل‌ازظهر از مسافتی خیلی کم یک گلوله از پیاده‌نظام دشمن به‌من اصابت نمود که ران راست مرا سوراخ و مرا به‌گودالی که نارنجکی آنرا ایجاد کرده بود، پرتاب کرد. بلافاصله مرا به‌پناهگاه رساندند و زخم را پانسمان نمودند. محل ورود گلوله سوراخی به‌اندازه‌ی یک‌نخود بود و استخوان ران که گلوله درست به‌آن اصابت کرده بود، خرد شده و محل خروج گلوله زخمی به‌اندازه‌ی یک بشقاب زیر دستی شده بود که گوشت و خرده‌استخوان آن را پر کرده بود. چون ران مجروح خود بخود چرخ می‌خورد، آن را با طنابی به ران چپ محکم بستند. در این هنگام ستوان هان (۲) فرمانده صف سوم برای دادن گزارش شفاهی وارد شد و اظهار داشت که دشمن به‌منقطه‌ی k نیز نفوذ کرده و صف سوم نیز منهدم گردیده است و اضافه کرد که صف دوم به‌فرماندهی گروه‌بان هانس فیش (۳) هنوز مایوسانه مقاومت می‌کند، ولی به‌زودی ارتباط با آن صف نیز قطع خواهد شد، زیرا نیروهای انگلیسی وارد گردیده‌اند. برای صف اول تنها این مانده بود که از هر طرف محاصره شود و "جوجه‌تیغی‌وار" از باریکه g-i-h-d از هر سو دفاع کند. ستوان آتسباخ که فوراً پس از مجروح شدن من فرماندهی را عهده‌دار شده بود، آن مقاومت را هدایت می‌کرد. طبق گزارشات شاهدان عینی وی در آن مقاومت شخصاً با انداختن نارنجک به طرف افراد انگلیسی که به باریکه‌ی فوق‌الذکر نزدیک می‌شدند، به بهترین

1)-Atzbach

3)-Hansfisch

2)-Hahn

نحوی شرکت کرد. گلوله‌های رسام قرمز رنگ پشت سرهم شلیک می‌شدند، و ستوان هان لحظه به لحظه جریان جنگ را به‌من گزارش می‌داد، و من با آن درد شدید، خود به صداهای میدان جنگ و صدای نارنجک‌های دستی و فریاد "صف فیش توقف کرده است"، را می‌شنیدم.

هانس فیش یک داوطلب خدمت دولتی بود که به علت استفاده بیشتر ایام مرخصی تازگیها او را مجازات کرده بودم، ولی ما همگی او را دوست داشتیم و هرکسی که خبر "صف فیش توقف کرده است" را به جلو می‌برد، با شادمانی آن کار را می‌کرد، زیرا که نامبرده در آن ساعات بحرانی با افراد خود هنوز مواضع را ترک نکرده بودند، و هنگامی که این خبر پخش شد که "گروه‌بان فیش به قتل رسید"، تو گویی که سایه ناثر بر سراسر آن جنگل سنگینی کرد؛ آنگاه این صدا شنیده شد که ستوان آتسباخ هم کشته شد.

از جناح چپ نیروی ما در آن جنگل نیز خبر رسید که ستوان شمال فوس (۱)، فرمانده رسته‌ی ششم هم به قتل رسیده و گروه‌بان تانک، آن روح محرک مقاومت در خط u-t توسط نارنجک یک افسر انگلیسی مجروح شده است. گلوله دست چپ او را به طوری مجروح کرده بود که بعداً آن دست قطع گردید. این خبر که انگلیسها به خط f-v-m (که تنها هشت سرباز پیاده با نارنجک دستی از آن دفاع می‌کردند) نفوذ کرده و نیز اینکه در جلو و در خود بخش بهداری مجروحان پر شده‌اند، سبب گردید که من در پناهگاه پرچم (سفید - م) را به اهتزاز درآورم. و به‌هان و گروه‌بان ناتسکه (۲) دستور دهم که نام افراد جنگنده را یادداشت کند و همگی خود را به دشمن تسلیم کنند. نیت من تنها آن بود که زندگی بسیاری از آن مجروحان و قبل از هر چیز زندگی آن مقاومتین شجاع را نجات بخشم.

دستور تسلیم نیاز به مهابار تکرار داشت تا آن "روح پرهیجان توتونی" (۳) را به اطاعت مجبور کند. با وجودی که من به سبب خونریزی و خطر بی‌هوشی مقام فرماندهی را به ستوان هان تفویض کرده بودم، اعلام کردم که خودم مسئولیت تسلیم را به عهده می‌گیرم، و تنها پس از این اعلام بود که امر تسلیم اتفاق افتاد.

اگر تنها امید کمی به دریافت کمک وجود داشت، هیچگاه آن دستور را صادر نمی‌کردم، ولی مقاومت تنها برای مدت کوتاهی می‌توانست ادامه داشته باشد و این به قیمت زندگی آن جنگجویان دلاور تمام می‌شد. امواج قشون دشمن در پشت ما وارد خط 1-1 شدند و دقیق دیگر خط 2-2 نیز مشمول همین جریان گردید و به دست دشمن افتاد و دیگر نیروی کمکی تنها پس از آن شکست می‌توانست وارد آن باریکه گردد و به‌هر حال با پرچم بخش بهداری آخرین گلوله رسام که چهار روز تمام اعلان می‌کرد "مواضع ما هنوز برقرار هستند"، به بالا شلیک شد.

1) -Schmalfuß

2) -Natzke

(۳) - Toton، یکی از اقوام قدیمی نژاد ژرمن‌ها - م

رسته‌ی پشم متأسفانه به سبب برتری نیروی دشمن و عدم برخورداری از نیروی کمکی شکست خورد. رسته‌ی ششم اما خود را گران فروخت و تلفات زیادی به دشمن وارد نمود و از مواضعی که داشت یک گام نیز عقب‌نشینی نکرد. این چیزی است که دشمن نیز که از بدگویی ابایی نداشت، آن را ستایش نمود.

## ازلونگ‌وال به لندن و برن

هنگامی که انگلیسها به آن باریکه وارد شدند، من باشانه‌ی گلوله‌خورده و ران مجروحی که در دوجا خرد شده بود، در پناهگاهی مملو از مجروحان افتاده بودم، ولی توانستم باعث گردم که انگلیسها به آن مجروحان تیراندازی ننمایند. یکایک ما از آن‌جا خارج شدیم و مرا پس از آنکه پای راستم را به پای چپ بستند، از آنجا بردند. اردمان کمک بهیار که در آن روزها مهارت خود را در بهیاری نشان داده بود، به اتفاق سه تن سرباز پیاده نظام مرا در برانکاری نهادند و رو به سوی دشمن از میان پیاده نظام خودی حمل کردند. ما از بسیاری از امواج پیاده نظام انگلیسی که به عنوان نیروی ذخیره آماده نگاه داشته شده بودند، عبور کردیم پشت سر من گروهی تانک با دست راست مجروح خود و تعداد زیادی مجروح جنگی در حرکت بودند. من مرهون اردمان کمک بهیار هستم که من و دیگر درماندگانی را که ۲۴ ساعت آخر اصلاً غذایی نخورده بودند، به حال خود رها نکرد و ما را حای نکذاشت. وی پیوسته با ادای تمارت "این وظیفه‌ی انسانی است"، در پی آن بود که من روی دست مجروحان و غیر مجروحان از وسط پیاده نظام خودی حمل گردم. در مواضع پیاده و سواره نظام انگلیسی که ما از بین آنها می‌گذشتیم، اهمال در حفاظت هوایی نشان تأثر آوری را نماند. عدم برتری هوایی آن زمان ما بود. در پشت لونگ‌وال به من آمبول‌های مورفین و ضد کزاز تزریق شد و عموماً رفتار محترمانه‌ای داشتند، زیرا من به عنوان سروان آن هنگ، همانند درجات نظامی انگلیس، تاج و ستاره در پاگون خود داشتم. نوشابه و سیگار نیز در اختیارم بود، ولی البته این مانع از آن نبود که مانند دیگر مجروحان آلمانی، اشیاء من دستخوش غارت نگردد، سه ای مسی که جکمه، ساعت مچی، کیف پول، قوطی سیگار و تکه‌های اونیفرم را انگلیسها به عنوان "یادگاری" از من گرفتند. این جریان مربوط به کلکسیون یادگاری می‌شد که انگلیسها برای خود درست کرده بودند. هر یک از افراد آنان صاحب قطعه‌ای از آن کلکسیون می‌شد، ولی نظر به اینکه از جنگل دلویل تا ساحل هر انگلیسی یک یادگاری می‌خواست داشته باشد، لذا در نهایت مجروحان آلمانی هنگامی به انگلستان می‌رسیدند که دیگر هیچ چیزی نداشتند، تنها پیژامای اسرا را در برداشتند،

حتی اونیفرم آنان را نیز می‌گرفتند. تقریباً در یک کیلومتری جنوب جنگل دلویل مرا در یکی از مواضع انگلیسی به‌زمین گذاردند. در آن محل بخش بهمداری نیز وجود داشت. مجروحان انگلیسی که قربانیان آتش ما بودند، مرتب در آنجا حالی می‌شدند. مرا در حالیکه سوار اتومبیلی شده بودیم از طریق راه‌های ماهوار به سوی ایستگاه ماین‌کلریگ در کوربی (۱) حرکت دادند. در آنجا مجدداً جنم به مجروحان آلمانی افتاد. در کنار من گروهان تانک قرار داشت که دست راست مجروح بود و همچنین سوتالسکی (۲)، آن افسر جزء با دست چپ مجروح خود. روحانیون نظامی انگلیسی که علامت صلیب بر یقه داشتند، به ما نان و کره دادند. سپس مرا با کلروفرم بیهوش کردند و تحت عمل جراحی قرار دادند، و هنگامی که دیر هنگام در شب به خود آمدم، دیدم که مثل یک بیچه شیرخواره نا کردن قنداق شده و در حالیکه در تخته شکسته‌بندی که تا شامه می‌رسید، بسته شده‌ام به‌عنوان تنها مجروح آلمانی با تعداد کثیری از افسران مجروح انگلیسی در آنجا هستم. بعداً معلوم شد که لوازم پوتش پا و چکمه‌هایم ناپدید شده‌اند. در ۲۸ ژوئیه ۱۹۱۶ در بیهوشی مجدداً جراحی شدم و پایم را با نوارهای مخصوص شکسته‌بندی بستند، ولی هنگامی که بیهوش آمدم، دریافتم که نامه‌های پدر و مادر و همسر را که به‌عنوان آخرین یادبود از مواضع خود برداشته بودم، از جیب اونیفرم برداشته‌اند. یکی از افسران اطلاعاتی وابسته به یک تیپ انگلیسی نزد من بود و سعی کرد که از من بازجویی نماید و نقشه‌ای را به من نشان داد. که روی آن مربع‌های قرمز رنگی چاپ کرده و به‌علاوه آن را به مربع‌هایی تقسیم کرده بودند. آن مربع‌ها جهت تسهیل امر صدور فرامین و هدف‌های تیراندازی درست شده بود. پس از آنکه بازجویی بدون نتیجه پایان یافت، وی نامه‌های مرا به‌من پس داد. در همان روز در یک قایق متعلق به بخش بهمداری از راه آمین (۳) به آبهویل (۴) منتقل گردیدم. در آنجا هم من تنها آلمانی میان تعداد زیادی از افسران مجروح انگلیسی بودم. تعداد زیادی از همان نوع زورق‌ها مجروحان زیاد انگلیسی را روانه ساحل می‌کرد. افسران انگلیسی که اغلب درجه‌ی سرهنگی داشتند و با من در یک قایق بودند، عموماً رفتار دوستانه‌ای داشتند و حتی وسایل ریش‌تراشی نیز به‌من امانت می‌دادند و با دادن دستور به‌اردنانس در راحتی من کوشش می‌کردند. در آبهویل یک سریشگ انگلیسی شخصاً "مرا به اتومبیل سوار کرد. آنگاه یک اطاق خصوصی در بخش بیمارستان محلی، در اختیارم گذاشته شد. در

(۱) Corbie مرکز ایالت پیکاردی (Picardie) در فرانسه

2) -Switalski

3) -Amiens

4) -Abbeville



تمام طول مسافرت خدمات امور انتقال و تدارکات دردست انگلیسها بود. در بیمارستان آبهویل هم من تنها آلمانی بودم و غیر از من افسران اسکاتلندی نیز در آنجا بستری بودند که آنان نیز رفتار دوستانه‌ای با من داشتند و به افتخار من گرامافون را با آهنگهای آلمانی می‌نواختند. یک افسر اطلاعاتی انگلیسی که مخفیانه با خود یک دستگاه استراق سمع الکتریکی (از نوع موریتس کوچک) داشت، نزد من آمد و کوشش کرد که از من استنتاج نماید. وی درباره‌ی امور رزمی‌های ما خوشمزگی می‌کرد و اظهار می‌داشت که "در تئاتر باپام (منظورش حمله‌ی آلمانها به ناحیه‌ی باپام بود) هر کودکی می‌توانست از آن رمزها اطلاع پیدا کند" و گذشته از آن اضافه می‌کرد که با یک زن آلمانی ازدواج کرده است و به سیویل سرویس هندوستان تعلق دارد، و ضمناً ادعا داشت که کنت گوادت و پرنس رویس را نیز شخصاً می‌شناسد. متأسفانه من نام او را فراموش کرده‌ام ولی گمان می‌کنم که نام او چیزی شبیه به بریستو (۱) بود. آنگاه وی کوشش کرد که مرا به حرف زدن بکشانند و شرح مفصلي درباره‌ی سیاست تحریک‌آمیز آلمان که گویا به وسیله‌ی شاهزاد مپولو (۲) انجام می‌گیرد داد. و بالاخره سخن را به نقض بی‌طرفی بلژیک کشاند، و کار را به جایی رساند که به او پاسخ دادم برای من کاملاً غریبکن است که همزمان هم درد پا و هم سخنان وی را تحمل نمایم. آنگاه سرپزشک انگلیسی یک ماسک گاز آلمانی آورد تا دریابد که قبل از استعمال چه محلولی باید روی فشنگ ریخته شود. در آبهویل چشمم به یک روزنامه‌ی انگلیسی مورخ ۳۰ ژوئیه‌ی ۱۹۱۶ افتاد که خبر حمله‌ی انگلیسها را درج کرده و گفته بود که انگلیسها ضمن نبردهای شدید، پس از آنکه به بسیاری از مواضع نفوذ نمودند، توانستند جدی‌ترین حریف خود را که در نزدیکی هکده‌ی لونگ‌وال بین یک کلیسا و جنگل آشیانه کرده بود، شکست دهند. جالب آن بود که یک افسر اسکاتلندی آن مقاله را با بیان شادباش خود به من داد.

طی گفتگوها اولین سؤال هرکسی با هر درجه‌ای که داشت، این بود که "جنگ چه زمانی خاتمه می‌پذیرد؟ در قشون آنان تقریباً خستگی از جنگ حکمفرما بود و در بین راه برخی از فرماندهان انگلیسی به من اظهار می‌داشتند "بسیار خوشحال می‌شدیم که مثل شما با یک زخم نجات پیدا می‌کردیم". در بیمارستان آبهویل تقریباً یک هفته به سر بردم.

روز ۸ اوت ۱۹۱۶ در یک قطار متعلق به بیمارستان مرا به هاور (۳) بردند. در طی راه شاهد انتقال زیاد مجروحان بودم، و باز تنها آلمانی در بین افسران مجروح انگلیسی به شمار می‌رفتم. در میان آن افسران کسانی بودند که با من در جنگل درویل روبرو شده بودند. اینان از تلفات سنگینی که در اثر آتش مسلسل‌های ما متحمل شده بودند، شکایت

1) - Bristow

2) - Bülow

3) Havre شهر بندری مهم در زمانه‌ی فرانسه - م.

داشتند. در لوهاور ایستگاه قطار و امور مربوط به انتقال در دست انگلیسها بود، و من اصولاً "در تمام طول راه با فرانسویها روبرو نشدم. به هر حال به یک صف اسرای آلمانی منتقل شدم و مرا با یک قطار بیمارستانی به ساوت همپتن (۱) و از آنجا با خط آهن به ایستگاه ترن دارتفورد (۲)، در لندن و سپس با اتومبیل بهداری به بیمارستان نظامی دارتفورد بردند. در آنجا با گروهی از رسته‌های هفتم که دست راستش را قطع کرده بودند، و نیز با ستیوالسکی افسر جزء از صف سوم رسته‌ی پنجم که دست چپش قطع شده بود، روبرو گردیدم. پتر فراکوویاک گماشته‌ی مرا نیز آنطور که بعدها فهمیدم به یک بیمارستان در منچستر بردند.

در دارتفورد مسن‌ترین افسر آلمانی آقای سرهنگ فون شیراخ (۳) از هنگ بادن، که در آخر فرمانده گردان از هنگ اول شده و در مامتس به اسارت افتاده بود، به سر می‌برد. طی ماهها دستجات اسرای انتقالی می‌رسیدند و توسط آنان در تابستان ما جریان جنگ را تعقیب می‌کردیم. شلوپ‌ها، هانوری‌ها، وست‌فال‌ها، هانزایی‌ها، باواریایی‌ها پیوسته با صفوفی رنگارنگ وارد می‌شدند. تمام دستجات و افسران که حتی تاپیراهن‌هایشان به غارت رفته بود، بالباس‌های غیر نظامی به آنجا می‌رسیدند. سروان هورن بورستل (۴) چون موفق به نجات دادن عینک یک‌چشمی خود شده بود، اسباب تعجب همگی را فراهم آورده بود.

### یک حیلۀ جنگی سربازان پیاده نظام

به افتخار انگلیسها باید توضیح دهم که من در طول راه جنگل درویل تا ساحل با بسیاری از افسران انگلیسی روبرو شدم که افراد خود را نسبت به گرفتن چیزی از من به شدت برحذر می‌کردند، ولی از اینکه بگذریم، کلکسیون یادگاری شکوفایی کامل داشت. به این ترتیب که در سنگرهایی که انگلیسها در مواضع ما اشغال کرده بودند، سربازان انگلیسی هر چه را که دل آنها می‌خواست، بازور از ما می‌گرفتند. در بیمارستان نظامی، چکمه‌ها، اونیفرم‌ها را مخفیانه دزدیدند و در راه‌های تدارکاتی پزشکان و پرستارها با اصرار در برابر نوشابه، سیگار، تکه‌های اونیفرم و بند حمایل می‌خواستند. در ماه سپتامبر ۱۹۱۶، سرهنگ ناو (۵) از پیاده نظام هنگ هفتادوششم هانزا که مجروح شده بود، با یک کت و شلوار آبی‌رنگ که

(۱) Southampton شهری در ساحل جنوبی انگلستان

2) -Dartford

5) -Nau

3) -v. Schirach

4) -V. Hornborstel

در پشت علامت ماه قرمز رنگی را داشت، وارد دارت‌فورد گردید. او برایم حکایت کرد که هنگامی که در بیمارستان روئن (۱) بستری بود، چون افراد پیاده نظام نمی‌توانستند، در برابر دادن بند حمایل صلیب، سیگار دریافت کنند، خود را با نوار و بندهایی مزین می‌کردند (و این کار انگلیس‌ها را فریب می‌داد - م) و در نتیجه بند چکمه‌های خود را قطعه‌قطعه می‌کردند و به قدری تقاضای انگلیس‌ها زیاد بود که یک بند چکمه به تعداد زیادی بند حمایل تقسیم گردید و به این ترتیب آن سربازان پیاده نظام آلمانی با هوش اغلب صد عدد سیگار به دست می‌آوردند.

### حمله‌ی زیپلن

در دارت‌فورد ما شاهد دو حمله‌ی زیپلن بودیم. خبر رسیدن کشتی هوایی (زیپلن - م) ظاهراً "تلگرافی از ساحل گزارش شده بود. پرستاران مرد به بخش‌ها (ی بیمارستان - م) هجوم بردند و چراغ‌ها را خاموش کردند. هیجان در بین کارکنان و پرستاران غیر قابل وصف بود، زیرا در فاصله‌ای نه چندان دور، میدان تیراندازی وول‌ویچ (۲) قرار داشت. ما با کنار زدن پرده‌های تاریک، موفق شدیم از تخت‌خواب‌های خود نورافکن و یک کشتی هوایی آلمانی را که متأسفانه آتش گرفته بود، مشاهده نمائیم. کف زدن و فریاد هورای پرستاران مرد، پس از آن حمله با ترس زیادی که قبلاً" بروز می‌دادند، در تضاد بود. دفاع ضد هوایی نیز مرتب آتش می‌کرد.

### رفتار عمومی

افسران و پزشکان انگلیسی رفتار دوستانه‌ای داشتند. برخلاف اطباء بخش جراحی و تدارکات، آنان این استعداد را داشتند که هرگز درباره‌ی سیاست و جنگ حرف نزنند. عدم اطمینان افسران ذخیره‌ی کانگلیسی به ما بسیار با مزه بود. آنان هر کدام درباره‌ی میلیتاریسم آلمانی چیزهایی خوانده بودند و در نتیجه هر یک از ما را یک استراتژ آینده می‌پنداشتند و بسیار می‌ترسیدند که در مورد مسائل نظامی در برابر ما نتوانند مقابله نمایند. کاملاً" معلوم بود که سعی داشتند با اتخاذ روش هرچه بیشتر دوستانه‌ای مانع از آن شوند که

(۱) Rouen شهری در نورماندی فرانسه - م.

(۲) Woolwich-2

متمم به آن گردند که رفتارشان مطابق شئون افسری نیست.

همانند نظر آنان در مورد میلیتاریسم آلمانی، این افسران از اطاعت و انقیاد مختص آلمانها نیز هراس داشتند، به این ترتیب که ما اجازه صحبت با افراد خود را نداشتیم و تنها با قول شرف که هیچ صحبتی با افراد خود ننمائیم، اجازه ترک بخش خود را برای عبادت یا گردش در چمنزارهای اطراف کسب می کردیم، زیرا انگلیسها مطمئن بودند که افراد آلمانی کورکورانه هر فرمان افسران خود را اطاعت خواهند کرد.

انگلیسها با همان شیوهی عدم تأمل که ویژهی خودشان است، می جنگند و از اینکه بگذریم، آنان نسبت به آلمانها نفرتی نداشتند، بلکه بیشتر از این تعجب می کنند که حکومت آلمان که طبق نوشتهی مطبوعات پروتستان انگلیس گویا یک روش ظالمانه قرون وسطایی را اعمال می کند، چرا هنوز هم تمام ملت را با شور و هیجان پشت سر خود دارد. وقتی که انگلیسها مسئلهی رها کردن ما را از زیر یوغ قصر مطرح می کردند و مادر پاسخ از هر انتقادی به فرماندهی جنگی محبوب خود ابا می کردیم، صورت آنان وضع مضحکی به خود می گرفت. آنان نسبت به آلمانها نه فقط نفرتی ندارند، بلکه برعکس، ما نزد آنان از بسیاری از هم پیمانان شان دارای سمپاتی بیشتری هستیم. زمانی یک انگلیسی با تعجب برایم حکایت کرد که در لندن او را مجبور کرده اند تا هنگام نواختن سرود ملی صربستان سرپا بلند شود (۱)، و زمانی دیگر یک پرستار زن انگلیسی، هنگامی که به او گفتم، قیافه او شبیه به ایتالیایی هاست، خود را شدیداً "موردا هانت" یافت. انگلیسها درباره اسب و ورزش با میل با ما صحبت می کردند و نگاههایی که پس از این صحبت ها با هم رد و بدل می کردند و با آن رفتار خوش آیند هر روزی خود، نشان می دادند که متوجه شده اند که ما آدم های خوبی هستیم. آنان از این امر متعجب بودند و گاهی این تعجب را به زبان می آوردند که "اصولاً" شما آدم های خوبی هستید، بطوریکه می توان شما را مثل یک انگلیسی انگاشت؛ و این بزرگترین خوش آمدی بود که می توانست در آن جا وجود داشته باشد. یکبار پرستاری که با سرحالی در کنار میز من ایستاده و برایم تصویر همسر را آورده بود، به من گفت: "فورا" فکر کردم که همسر شما یک انگلیسی است، زیرا او بسیار خوش تیپ است، اینطور نیست، خوب، خوب، پس حتماً او یک ایرلندی است."

هنگامی که به آن بیمارستان منتقل می شدم، افسران انگلیسی همه چیز را به بهترین نحوی برایم تهیه می دیدند. هنگام عزیمت به دارت فورد، یک پزشک و یک سروان مرا به قسمت درجهی یک قطار بردند و افسر نگهبان صبحانه خود را با من تقسیم و در ایستگاه قطار نیز برایم نوشابه و سیگار تهیه کرد. هنگام حرکت در مسیر کشور فرانسه، انگلیسها با

---

(۱) - در جنگ اول انگلیس و صربستان در یک جبهه می جنگیدند - م.

تدابیری نظیر برقرار کردن نگهبانی و غیره ما را در برابر فرانسویان که سعی داشتند، بفری مسا آب دهان بیاندازند یا سنگ پرتاب کنند و بالاخره از مسافتی دور با فحاشی به ما خوش آمد گویند، حفظ کنند. در بیمارستان نظامی دات‌فورد بهترین پرستاران برای افسران آلمانی برگزیده شده بودند، و به شکایت‌های ما که به زبان آلمانی گفته و به همان زبان پاسخ داده می‌شد، رسیدگی می‌کردید. به عنوان مثال یکبار پرستار مردی را که رفتار بسندیده‌ای نداشت، با شکایت ما از آنجا بیرون و محازات کردند، و پرستار دیگری که در شب خوابش برده بود، به مدت ده روز بازداشت شد. به‌طور کلی هیچ نعلتی را در سربازان و پرستاران انگلیسی چه هنگام عزیمت و چه هنگام بستری شدن در بیمارستان نظامی علیه آلمانها احساس نکردم. اینان نه تنها مرا که به مدت بیش از چهارماه در آنجا بستری بودم و نیاز به پرستاری داشتم، تیمار می‌کردند، بلکه اغلب هنگامی که درباره جنگ صحبت می‌شد، ابراز امیدواری می‌نمودند که جنگ، به‌ر صورت که ممکن است، به‌زودی تمام شود و آنان بتوانند به‌زندگی روزمره خود بازگردند، و با اینکه ممنوع بود، از لندن برایمان خرید می‌کردند و البته در این عمل خیر، نیکخواهی و خوش‌نیتی پرستاران انگلیسی نیز به ما کمک می‌کرد. برای ردوبدل کردن اشیایی که به‌این ترتیب خریداری شده بود، قبلاً در مقابل چشم پرستاران چهار محفظه در تخت‌خواب قرار داده شده بود و هنگامی که پرستاران لباس زیر بیماران را عوض می‌کردند، آن اشیاء به آسانی در آن محفظه‌ها قرار می‌گرفت. به‌هر حال پرستاران سعی داشتند که با صمیمیت به ما خدمت نمایند.

### تغذیه و مداوای پزشکی

کاپیتان جابسون (۱)، آن پزشک متخصص حلق و بینی انگلیسی که در جنگ بمخدمت نظام درآمده بود، شعار اصلیش این بود که "هوای تازه، غذای خوب و نظافت بهترین دارو است". در رابطه با هوا، غذا و نظافت به بهترین وجهی نسبت به ما رفتار می‌شد و به‌طور کلی بیمارستان نظیف بود. زمین بیمارستان اغلب با آب‌گرم و صابون تمیز می‌شد و لباس‌های زیر مرتب تعویض می‌کردید و همین‌طور بخاری گازی، تخت‌خواب خوب و روان‌داز کافی و گرم نیز وجود داشت. هر روز صبح ساعت ۶ آب‌گرم برای هر افسر می‌بردند و هر بیماری ساعت ۶ بلند می‌شد. ترتیب غذا از این قرار بود:

ساعت ۷/۵: دو قطعه چربی خوک که خوب بریان شده بود، یک یا دو تخم مرغ، ۲ یا

1) - Cap. Jobson

۴ قطعه نان سیاه و سفید . مارگارین ، دوفنجان قهوه با شیر و شکر .  
 ساعت ۱۲/۵ : گوشت ( اغلب گوساله ) با سبزی تازه و سیب زمینی و سس ، خوراکی  
 از شیرینی ، اغلب فرنی با میوه .  
 ساعت ۴/۵ بعد از ظهر : دوفنجان چای با شیر و شکر ، دوقطه نان سیاه و سفید با  
 مارگارین ، مارمالاد یا عصاره میوه .  
 ساعت ۷/۵ بعد از ظهر : دوقطه ژامبون یا سوسیس ، ۲ تا ۳ قطعه نان سیاه و سفید  
 با مارگارین ، دوفنجان کاکائو .

شب هنگام به هر کس که خوابش نمی برد ، یک لیوان شیر داده می شد .  
 به کسانی که جراحات سنگین داشتند ، علاوه بر آن در طول روز شیر سرد یا شراب  
 قرمز می دادند . بیماران نیز غذای مخصوصی داشتند ، مثل مرغ و نیز شیر با عرق . از  
 این گذشته استعمال مشروبات الکلی اکیدا " ممنوع بود .

در تابستان ۱۹۱۶ تنوع زیادی در غذاها حاصل شد و گاهی برنج با کاری ( ۱ ) نیز  
 داده می شد . در زمستان ۱۹۱۶ کمبود مواد غذایی شروع شد که در بیمارستان نظامی نیز  
 اثر گذاشت ، بطوریکه در آنجا برنامه هفتگی غذایی ثابت برقرار و نانی را که برای زمان  
 جنگ طبخ می شد ، می دادند .

پزشک تنها ساعت ۱۱ قبل از ظهر می آمد . وی ۵۰ افسر را برای معاینه داشت که در  
 دو بخش بسر می بردند . وی معاینه دقیق زخم مجروحان را تنها هر هشت روز یا هر چهارده  
 روز انجام می داد و گذشته از آن ما توسط پرستاران مرد پانسمان می شدیم . دوبار برای  
 من اتفاق افتاد که پرستار به پزشک گزارش داد که زخم من خوب شده ، ولی پزشک به خاطر  
 عفونت داخلی آن دوبار زخم مرا تا استخوان باز کرد . ظاهرا " داروها قدیمی بودند و  
 زخم ها به صورت مرطوب معالجه می شدند . یک محلول کاربول ، محلول کلورید و یک  
 داروی جالب بنام سولوسیوروبرا ( ۲ ) روی پارچه ریخته می شد . و آن را مرطوب می کردند و  
 سپس آن پارچه را روی زخم می گذاشتند و با نوار آن زخم را محکم می بستند . قبل از  
 بستن زخم ، هر زخمی دقیقا " تمیز می شد ، یزشگان و پرستاران از آمپول های پخش آب  
 استفاده می کردند . بعدا " برای جلوگیری از خونریزی زخم ها ، ضمادی با آب سرد یا گرم  
 مرطوب می کردند و روی زخم می گذاشتند و می بستند . ظاهرا " لویکوپلاست کم  
 بود . شکستگی استخوان پای من باعث شد که آن را روی تخته ی شکسته بندی ببندند ؛  
 چون پرستار هر روز برای تمیز کردن باند زخم مرا باز می کرد ، پای من دیگر به صورت اولیه

---

( ۱ ) Curry نوعی ادویه بسیار تند - م .

2) - "solutio rubra"

معمولی برنگشت و استخوان پایم به صورت زیگزاگ نمود کرد. جراحی های بزرگ با بیهوش کردن توسط داروی اتر در سالن عمل انجام می شد، و جراحی دندان و فک نیز توسط متخصصانی که با درخواست ویژه ی پزشک امدادگر از لندن می آمدند، انجام می گردید. ستوان هاوئر (۱) باواریایی که یک چانه بند نقره ای گرفته بود، برایم حکایت کرد که از ترجمه ی حرفه ای پزشک انگلیسی بعضی مطالب آن را نمی فهمد، چون مترجمی که در اختیار داشت، اهل مکلنبورگ است. با تمام اینها اداره سالاری انگلیسی تولید مزاحمت می کرد. تخته شکسته بندی برای پا، چوب زیربغل و هر تقاضای دیگری باید از طریق چک و تنظیم اسنادی که مدت زمانی طول می کشید، از طرق اداری انجام می گردید. به عنوان مثال چوب زیربغل من که پنج هفته پس از سفارش آن حاضر شد، تنها زمانی به دستم رسید که فقط یک روز مانده بود تا انگلستان را ترک کنم. در اینجا باید با صراحت خاطر نشان نمایم که ما با کمال میل تحمل نقصان های درمانی را می کردیم، زیرا قابل انکار نبود که اطباء و پرستاران زن و مرد تمام کوشش خود را به عمل می آوردند و اگر همه چیز همانند آلمان خوب نبود، علت آن بود که پزشکان نه چندان زیاد خوب انگلیسی در جبهه ها به سر می بردند. علاوه بر پزشکان موجود در آن دواخس، یک جراح ویژه و یک سرپزشک و فرمانده کل آن قرارگاه بیمارستانی و یک افسر آجودان و یک افسر مترجم و یک افسر مخصوص صندوق و یک افسر متصدی انبار و بسیاری دیگر از افسران نگهبان و افسران متصدی پست و امور اداری نیز در آنجا خدمت می کردند. افسر مترجم آقایی به نام اسپارو (۲) بود که هفت سال تمام به عنوان مربی پسران ظل السلطان در اصفهان ایران خدمت کرده بود و خاطرات ظل السلطان را که نوشته بود، به من داد که مطالعه کنم. پرستاران مرد برای هر بخش از این قرار بودند:

دونفر برای کار در آشپزخانه.

دونفر برای زخم بندی و مداوای پزشکی.

دونفر برای خدمات پرستاری.

پرستاران زن در هر بخشی تحت نظر یک سرپرستار که درجی ستوانی داشت، قرار داشتند، و دو امدادگر زن که یا راهبه یا نرس بودند، به آنان کمک می کردند. مجموعه ی تیم پرستاران تحت فرمان رئیسهای بود که درجه ی سرهنگی داشت که هر روز به بخش ها سرکشی می کرد و از هر بیماری خواسته اش را جویا می شد. پرستاران زن کلاً "نجیب و دارای اهتمام و رفتاری دوستانه بودند، مضحک فقط حساسیت اغراق آمیز غیر قابل فهم آنان بود، مثلاً" آنان بدون توجه به چیزی زخم پا را می بستند ولی هرگاه شخص جورابی می خواست بپا کند، آن زمان بود که توجه آنان جلب می شد و باید توجه آنان را از آن محفظه های چهارگانه

1) -Hauer

2) -Sparrow

در تختخواب به چیز دیگری جلب می‌کردیم. هنگامی که من به‌دارت‌فورد رسیدم، بخش ما را زن پرستاری که با آلمان‌ها بد بود، اداره می‌کرد. آواز عصبانی کردن ما احساس شادمانی می‌کرد و مواظب همه چیز بود. خوشبختانه ری به زودی با چشم‌پزشک دعوا کرد و از آنجا رفت. جانشین وی ماک‌کلین (۱) که یک زن ایرلندی بود، با تیمی از پرستاران زن ایرلندی (کاپیتان جوبسون نیز ایرلندی بود) هرکاری که باعث راحتی ما می‌شد انجام می‌داد و هنگامی که ما مبادله شدیم، با صمیمیت از ما وداع کرد. برخی از افسران هنوز عکس‌هایی از این پرستاران زن دارند. به هر حال از نفرت این پرستاران زن نسبت به آلمانها خبری نبود. یکی از آنان به روانی آلمانی حرف‌عی زد و شعر "عروسک کوچک، تو ستاره چشمان من هستی" (۲) را که در آن بخش یاد گرفته بود، می‌خواند. پرستاران مرد نیز خوب بودند، و طی دوازده ساعت از نیروی کار آنان استفاده کامل می‌شد. اینان نه تنها زخم‌ها را پانسمان کرده، بخش را تسخیر و دستگیره‌ها را نظافت می‌کردند، بلکه ۲۴ مجروح سخت را پانسمان می‌کردند، نظافت بخش و تمیز کردن دستگیره‌ها را نیز برعهده داشتند، بلکه ۲۴ مجروح سخت را نیز از شستن گرفته تا چیزهای دیگر تیمار می‌کردند و هیچ کاری به‌خصوص آوردن غذا و نقل و انتقال آن محفظه‌های تختخواب بدون کمک آنان نمی‌توانست انجام گیرد. پرستاران مرد که جوان بودند به مرور تقلیل یافتند و به جبهه اعزام شدند، در ایام اخیر (بستری بودن من - م) کهنسالان نیز اعزام جبهه گردیدند. جریان ناهنجاری که در آن ایام رخ داد، آن بود که کسانی که حراحت سطحی داشتند، در همان بخش بستری می‌شدند که مجروحان سخت نیز بستری بودند و اغلب اتفاق می‌افتاد، در حالیکه دیگر بیماران گرفتار تب شدید بودند یا از شدت درد فریاد می‌زدند، در همان بخش افراد دیگری با سرو صدا بازی اسکات می‌کردند یا آنکه عده دیگری تمرینات آوازه‌خوانی انجام می‌دادند.

### خریده‌ها، خواندنیها، ارتباط پستی، عبارات و ژرفین‌ها

هر پنجشنبه بوفه‌ای که پیوسته در بخش مربوط به افراد قرار داشت و ورود افسران به آن بخش ممنوع بود، روی یک عرابه به بخش افسران که با سیم خاردار احاطه شده بود، می‌آمد و یکی از افسران غیر بستری چیزهایی را که بیماران لازم داشتند، یادداشت و برای آنان خریداری می‌کرد و اگر آن چیزها موجود نبود، فروشنده آن را برای روز دیگر که بوفه می‌آمد، تهیه می‌کرد. ما با کمک پرستاران مرد و آن چهار محفظه‌ی تختخواب

1) Mac Glynn

2) - "Puppchen, Du bist mein Augensterne".



با بوفه معامله خوبی داشتیم. کتب آلمانی در تمام بخش‌ها به اندازه‌ی کافی موجود و کیفیت آن نیز خوب بود. این کتابها هدایای خانواده‌های آلمانی در انگلستان یا انجمن امدادگری اسرای جنگی یا دیگر انجمن‌های خیریه بودند. روتشیلد (۱) که انگلیسها او را "روتر جایلد" (۲) می‌خواندند، بانی یک میز و صندلی راحتی در گوشه‌ای برای مطالعه بود. ما اجازه داشتیم که روزنامه‌های انگلیسی را نیز آینه شویم. من هر روز صبح مرتباً "تایمز" در دست‌رسم بود. این روزنامه در مورد ما لحنی نسبتاً "شرافتمندانه‌گار می‌برد، در حالیکه دیگر روزنامه‌های انگلیسی ما را جزیه‌نام "مخرب تمدن و بشریت" یا "بربرها" نمی‌خواندند. تایمز به این سخنان احمقانه نمی‌پرداخت و از ما به عنوان "آلمان‌ها" و "حکومت آلمان" یاد می‌کرد. در تایمز نقشه‌های جالبی از عملیات جنگی نیز به چشم می‌خورد و کروکی پیشروی آلمان به رومانی دقیقاً هر روز کشیده می‌شد و علاوه بر آن لیست تلفات انگلیسها نیز در آن روزنامه به چاپ می‌رسید و من با رضایت خاطر درمی‌یافتم که تلفات انگلیسها روزانه بین سه تا شش هزار تن می‌باشد. از اینکه بگذریم، تایمز با انتقاداتی آشکار که نسبت به وضع در انگلستان به عمل می‌آورد، مسائل قابل‌تأملی را برای من مطرح می‌ساخت. در فصل بهار ژنرال تاونزند (۳) با هشت‌هزار انگلیسی در کوت‌العماره پس از محاصره به اسارت گرفته شد. بلافاصله منتقدین انگلیسی از این جریان انتقاد کردند که پیوسته دامنه‌ی آن انتقادات بیشتر می‌شد تا سرانجام یک کمیسیون تحقیق دست‌به‌کار شد و بالاخره وزراء و ژنرال‌ها را زیر مهمیز گرفت و نه تنها مقصران را معلوم کرد، بلکه پرده از روی اشتباهاتی برگرفت که عاملین مشخصی نداشت. آن اشتباهات توانست عبرت خوبی برای آینده باشد.

ما روزهای پنجشنبه و دوشنبه برای نامه‌نگاری کاغذ دریافت می‌کردیم. روز بعد افسر مأمور پست آن نامه‌ها را می‌برد. از آلمان نامه ظرف ۱۰ تا ۲۴ روز و بسته‌های پستی ظرف ۸ تا ۱۰ روز می‌رسید. بسته‌های پستی بدون آنکه باز شوند، روی صندلی کنار تخت‌خواب ما گذاشته می‌شدند و سپس جلوی چشم ما افسر مسئول پست آنها را باز می‌کرد. هر نوع جسم مایع را نظیر ادکلن ضبط می‌کردند و غیر از این، بازرسی بسته‌های پستی دقیق انجام نمی‌شد و حتی اگر آن جسم مایع خوب بسته‌بندی شده و مثلاً در درون یک چکمه مخفی شده بود، دیگر باز نمی‌گردید و کتاب را که در بسته‌های پستی می‌فرستادند به ما تحویل می‌دادند و از این راه بود که در کتابخانه‌ی ما نوشته‌های آلمانی مربوط به جنگ (که انگلیسها در صورت واریسی دقیق‌تر تحمل آن را نمی‌کردند) نیز جمع می‌گردید. به عنوان مثال کتابی در باره‌ی قانون اساسی انگلیس یا کتاب‌هایی مربوط به مسئله‌ی

1) - Rothschild

3) - Townsend

2) - "Roths-Tschaild"

ایرلند یا علل شروع جنگ، در آن بخش مادست به دست می‌گردید. مراسم عبادت را هر دوهفته یکبار یک کشیش پروتستان آلمانی که از لندن می‌آمد، انجام می‌داد و وی با سخنان مردگونه و دوستانه خود، به قلوب مجروحان از یهودی گرفته تا مسیحی پروتستان و کاتولیک و کسانی که در عبادت شرکت داشتند یا نداشتند، راه می‌یافت. حتی افسران انگلیسی مترجم که در اصل مأموریت سانسور مراسم عبادت را داشت، هنگام موعظه‌ی کشیش اشگ می‌ریخت. زمانی که کسانی از ما به سوئیس می‌رفتند و آن کشیش موعظه‌ی وداع می‌کرد، اشاره‌ی به این متن فراموش نشدنی است که "روی آب‌های بابل نشستیم و گریه کردیم" یا "چشمان خود را به کوه‌هایی که از آنجا برایم کمک رسید، دوختم". تقریباً "هر هفته بیماری فوت می‌کرد. تدفین به نحو باشکوهی انجام می‌گردید. در مراسم تدفین، یکی از دو افسر بخش می‌توانست شرکت داشته باشد و این تنها موقعیتی بود که در آن افسران آلمانی اجازه گرفتن تماس با افراد را داشتند. هنگامیکه جنازه می‌گذشت، کهنسال‌ترین افسر آلمانی خطاب به مشایعین فریاد می‌زد "چشمان به طرف راست" و سپس خود او نیز به سایر افراد آلمانی ملحق می‌شد. مراسم تدفین با احترامات نظامی توأم بود. یک روحانی انگلیسی دعای کردو یک نگهبان انگلیسی از پشت با واگون حامل جنازه در حالیکه تفنگ او رو به پائین بوده می‌آمد و در کنار قبر تیر احترام را شلیک می‌کرد.

تمام مشاهدات من فقط مربوط به بیمارستان نظامی دارت‌فورد است و نه اردوگاه‌های اسرای نظامی نظیر هالی‌پورت (۱) یا دونینگتون‌هال (۲)، زیرا که من پیوسته در تخت‌خواب بستری بودم. کسانی که جراحاتشان خوب می‌شد، به اردوگاه اسراء جنگی منتقل می‌شدند و تا آنجا که من توانستم بشنوم، زندگی در آنجا نیز از بسیاری جهات آرام و راحت بود، از جمله آنکه آشپزخانه و مخزن ذخائر خوراکی (استعمال مشروبات الکلی ممنوع نبود) تحت نظر افسران آلمانی قرار داشت.

### انتقال و تحت نظر گرفتن در سوئیس

در اکتبر ۱۹۱۶ اولین کمیسیون پزشکی سوئیسی و بلافاصله دومین کمیسیون به دارت‌فورد آمد، ولی تنها در ۳۰ نوامبر ۶ افسر که من نیز جزء آنان بودم، توانستند پس از انتخاب شدن عزیمت کنند. ستوان زایتس به این مضمون شرحی نوشت که "می‌خواهیم دستی که

1) -Hollyport

2) -Donnington Hall

این زخم‌ها را ایجاد کرده، فراموش کنیم ولی نه آن دستی را که این زخم‌ها را شفا داده است". شرح فوق توسط همه افسران امضا شده و به کاپیتان جوبسون که با هیجان اظهار امتنان می‌کرد، تقدیم گردید.

با فرماندهی یک سروان فوق‌العاده جوان از شات‌هام (۱)، از طریق تیل‌بوری (۲) با اتومبیل به طرف تایمز رفتیم. ضمن توقف در زورقی که باید ما را به آن طرف رودخانه می‌برد، ساکنان کنج‌گاو بندرگاه که او با ش زیادی نیز بین آنها بودند، جمع شده بودند، و وقتی که آن افسر جوان زنی را که به داخل نگاه می‌کرد، از آنجا دور می‌کرد، صدای فحاشی از هر طرف بلند شد که "چه خیال کردی، خیال کردی از آنها بهتر هستی"، "خیلی دلت می‌خواهد افسر باشی و به ما امر و نهی کنی". آن افسر جوان سرانجام متوسل به نامناسب‌ترین وسیله شد و سعی کرد که با پارابلوم کشیده خود مردم را به اطاعت وادار نماید و بعد نیال آن بود که به علت داد و فریاد آن زن، مردم دل و جرات یافتند و شروع به آب دهان انداختن کردند. اوضاع برای ما مجروحان بسیار خطرناک و ناهنجار می‌شد تا سرانجام وی سلاح خود را دوباره غلاف کرد و سعی کرد که مردم را با حرف آرام کند. وی اظهار داشت که اینان مجروحان دردمندی هستند که نباید مزاحمتی برایشان ایجاد کرد. این خطاب و توسل به همدردی اثر بیشتری از پارابلوم کشیدن داشت. بلافاصله آن زن چاق و چله جلوی ما مستقر شد و جلوی مردم را با این عبارت گرفت که "برگردید، چارلی اینقدر نزدیک نشو، اینها مجروح هستند، اینها مجروح هستند، خانم‌ها، آقایان، لطفاً فشار نیاورید و نزدیک نشوید" واقعا جمعیت نسبت به حرف آن خانم از پارابلوم آن افسر جوان احترام بیشتری قائل بودند. به هر حال با برخورداری از احساسات مادرگانه‌ی آن زن، توانستیم به سلامت سوار زورق شویم. مقداری روی تایمز رانديم و به قدری جلو رفتیم تا آنکه آن افسر مطمئن شد که راه را عوضی آمده‌ایم. باز گشتیم و هنگامی که به محل کشتی که می‌بایست ما را می‌برد، رسیدیم، آن کشتی دیگر حرکت کرده بود و ما دوباره به بیمارستان برگشتیم. در این بین شب فرارسید. هوا سرد و برفی بود و من درحالی که تب داختم روی تخت‌خواب افتادم و چون مبتلا به عارضه‌ای در غدد لنفاوی پوست شدم، بسا کامل و سولفات دو سود و دیگر داروها تا اندازه‌ای مداوا گردیدم، اینک بسیار متأثر بودم که شاید تا یکسال دیگر باید برای انتقال به سویس منتظر بمانم تا بالاخره فرمانده قرارگاه باحالی فراموش‌نشده‌ی که حکایت از شادمانی او می‌کرد، روزی از من پرسید "آیا خیلی مایل هستی که به سوئیس بروی" و در جواب مثبت من، با لحنی پدرانه گفت "به درستی این امید را دارم که به زودی خواهید توانست به انتقال بعدی ملحق گردید" و واقعا در ۱۳ دسامبر من به گروهی که به سوئیس منتقل می‌شدند ملحق گردیدم. تسای

ساوت همپتون با قطار معمولی عزیمت کردم. کشتی ارتباطی انگلیسی به فرانسه در اصل از راه ساوت همپتون - لوهاور استفاده می کرد، چون راه دور (۱) به کاله (۲) خیلی خطرناک بود. هر روز ساعت یازده قبل از ظهر قطاری ویژه ی کسانی که ایام مرخصی خود را می گذراندند، از لندن به ساوت همپتون می رفت. انگلیسها هنگام انتقال من همی تدارکات را دیده بودند. خود رئیس بیمارستان اتومبیلی را که قرار بود، من در آن بنشینم، نگاه داشت و چند پتو آورد، زیرا معتقد بود که در غیر این صورت من سرما خواهم خورد. هنگامی که اتومبیل پس از مدتی حرکت کرد و از دروازه قراگاه گذشت، تمام افسران در حالیکه فرمانده آنان در جلو قرار داشت، حال سلام ایستاده بودند. در ایستگاه قطار کوپه ی درجه ی یک بتهایی برای، من در نظر گرفته شده بود که بتوانم در آن دراز شوم. افسر جوانی که همراه من سوار شد، هنگامی که قطار حرکت کرد، پارابلوم خود را پر کرد و وقتی که من با صدای بلند خندیدم و از او پرسیدم که آیا واقعا "خیال می کند که من با آن پای شکسته قصد فسرار دارم، مودبانه پوزش خواست و خاطرنشان کرد که طبق مقررات هنگام حرکت اسرا باید سلاح (نگهبانان - م) پر باشد. وی صبحانه ی خود را نزد من گذاشت و در ایستگاههای بعدی نیز برایم نوشابه و سیگار تهیه کرد. در ۱۵ دسامبر به لوهاور رسیدیم. مرا به ایستگاه انگلیسی قطار بردند. از آنجا بسا قطار انگلیسی بیمارستانی از راه پاریس به لیون رفتیم. در آن قطار من کوپه ی ویژه ی خود داشتم و روی تخت خواب دراز کشیدم پرستاران زن و مرد از من پرستاری می نمودند. ضمن حرکت در تخت خواب مجموعه ی "باترفلای طلائی" (۳) اثر والتر برانت (۴) را که روی تختم بود و نیز کتابی از جیمز رایس (۵) را که در سال ۱۸۸۳ چاپ شده ولی در بسیاری از جاها به آلمانها فحاشی کرده بود، مطالعه می کردم. در ۱۷ دسامبر ۱۹۱۶ وارد لیون شدیم و ساعت ۲ بعد از ظهر با یک قطار بیمارستانی سوئسی راه افتادیم. ساعت ۸ شب وارد ژنو شدیم. در اثر اشتباهی که رخ داده بود، از ساعت ۸ صبح تا ۸ شب غذایی نخوردیم، انگلیسها گمان کرده بودند که سوئیسها به ما نهار خواهند داد، و سوئیسها نیز پنداشته بودند که انگلیسها به ما نهار داده اند، ولذا خلق و خوی افراد بسیار بد شده بود، اما پذیرایی در ژنو بسیار عالی بود. برای خوردن و نوشیدن همه چیز بود و انواع گل و کارت پستال و هر چیز دلخواه نیز به همراه صمیمیتی شادی آفرین وجود داشت. مردم دست ما را می فشردند و این چیزی بود که مدتها بود، ما شاهد آن نبودیم. خانم بارونس

(۱) Dover شهری در جنوب انگلستان.

(۲) Calais شهر بندری در شمال فرانسه.

(۳) "The Golden Butterfly" - 3)

James Rice - 5)

4) Walter Besand

فون مکلنبورگ بهما تاج گلی اهدا کرد و خانم‌های ژنوی به هر کدام از ما یادبود کوچکی دادند. ژنو با گذاشتن خود در اختیار صلیب سرخ، ستایش همگان را برانگیخت و این بیشتر قابل تمجید است که توجه شود که بسیاری از آن خانم‌ها نه به زبان آلمانی، بلکه به فرانسه صحبت کردند و باطنبا "طرفدار آلمان نبودند، بلکه نظر به وظیفه و ندای وجدان خود به ما مجروحان نیازمند کمک، نگاه می‌کردند و با صمیمیت با ما رفتار نمودند به طوریکه اشک در چشم ما حلقه می‌زد. برای نخستین بار این احساس بهما دست داد که مانند یک انسان با ما رفتار می‌شود. وضع روحی افراد به این ترتیب خوب شد و هنگامی که قطار حرکت کرد، پانصدتن یکصدا سرود "واخت آم راین" را خواندند. در تمام شب کمتر خوابیدیم. در تمام ایستگاه‌های بعدی بهما غذا و هدایای ویژه‌ی نیازمندان داده شد. در آن ایستگاه‌ها مقامات آلمانی و اتریشی - مجارستانی حاضر بودند. از سوی سفارت آلمان آقایان بیشوف هاوزن (۱) و پرنس آرن برگ (۲) در ژنو سوار قطار ما شدند و اقدامات لازم را انجام دادند. در برن که ساعت یک شب به آنجا وارد شدیم، صد هاتن از مردم در ایستگاه قطار حاضر بودند و با کف زدن و تکان دادن کلاه بهما خوش آمد گفتند. اتباع آلمانی نیز مراسم آتش‌بازی انجام دادند.

هنگامی که همسرم به قطار سوار شد و نزد من آمد، تعجب کردم زیرا آلمان‌های مقیم ژنو یک تاج گل زیبا به او اهدا کرده بودند.

در ۱۸ دسامبر ۱۹۱۶ صبح زود وارد لوتسرن (۳) شدیم. پس از حرکت دیگر افراد، در اثر لطف دوشیزه بیل (۴) منشی پزشکی نظامی سوئیسی در یک تخت روان به هتل دولاک (۲) حمل گردیدیم. در آنجا آقای سروان ریتر (۵) در راس همقطاران آلمانی و خانم‌های عضو صلیب سرخ از من پذیرایی کردند. در سالن هتل درخت کریسمس روشن بود و تمام اسرای فراری آلمانی دور آن جمع بودند. پس از صرف صبحانه در هتل دولاک سروان نیروی دریایی کرومپتون (۶) از بخش چهل و یکم نیروی زیردریایی مرا در یک قایق موتوری روی دریاچه‌ی فیروالداشتر (۷) تا فیتسناو (۸) گرداند و در آنجا با کمک سرهنگ خود بون (۹) مرا به اطاقم در پارک هتل حمل کرد.

در سوئیس همه چیز را برای ما تدارک دیده بودند، و پرستاری و مداوای پزشکی تحسین برانگیز بود. از یک مخزن البسه برای ما اونیفرم نیز تهیه شد، به طوریکه پانصد

1) - Bischofshausen

5) - Ritter

9) - Bon

2) - Arenberg

6) - Crompton

3) - Luzern

7) - Vierwaldstätter

4) - Beyel

8) - Vitznau

نفر از افراد کذب‌صورت آوارگان با لباسی همچون لباس راهزنان وارد آنجا شده بودند ، بلافاصله پس از پوشیدن لباس به‌صورت سربازان تو و تمیز درآمدند .

با ماسعی دکتر بری (۱) در فیتس‌ناو ، چرک زخم من به‌قدری کم شد که توانستم در حالیکه دوجوب زیر بغل داشتم و گماشته‌ام به‌من کمک می‌کرد ، در مراسم جشن تولد قیصر شرکت نمایم .

در فوریه‌ی ۱۹۱۷ در شهر بازل (۲) ، مرا پروفسور دوکور واین (۳) عمل کرد و پس از آنکه وی ده خرده‌استخوان بیرون آورد ، سر زخم پس از سه‌هفته جوش خورد و در مارس ۱۹۱۷ توانستم با دوعصا راه بروم و به‌افسران در فیتس‌ناو درس علوم سیاسی بدهم . در سوئیس از اینکه گروه‌بان تانک واسوتیالسکی ، افسر جزء و گماشته‌ام پتر فراکویاک را محذدا" دیدم خوشحال شدم . این فرد آخری در جنگل دلویل با عطیات شجاعانه‌خود زندگی مرا نجات داد و در نتیجه خود نیز مجروح شده و سرانجام در سوئیس مبادله گردید . در ژوئن ۱۹۱۷ در سفارت امپراطوری در برن مأمور خدمت شدم و گماشته‌ی من نیز تا سال ۱۹۱۹ به‌عنوان اردنانس دفتر سفارت در آنجا به‌کار مشغول شد . در سپتامبر ۱۹۱۷ من و گروه‌بان تانک واسوتیالسکی افسر جزء برای رفتن به آلمان مبادله شدیم . در اکتبر ۱۹۱۷ از خدمت در سفارت معاف شدم و در دسامبر ۱۹۱۷ به‌من و گروه‌بان تانک نشان درجه‌ی اول صلیب آهنین داده شد . با فرمان مورخ ۲۱ نوامبر ۱۹۲۳ وزارت دفاع رایش ، عنوان سرهنگی و اجازه‌ی استفاده از اونیفرم مربوطه را نیز به من داد

## برن

سروان فون گلوپس تسوسکی که فرمانده هنگ ما بود ، در سوئیس با ارسال نامه‌ای به شرح زیر مراد شادمان ساخت .

جبهه ، ۲۵ نوامبر ۱۹۱۷

"زندگی کولی‌واری که ما ماه‌ها است ، ادامه می‌دهیم ، به‌من اجازه اظهار امتنان از نامه‌های شما را نداد . امروز نیز ناگهان دستور حرکت رسید . تیپ ما کم‌کم حرکت می‌کند و من با هریک از آقایان ستاد خود از یک قرارگاه فرعی که برای ما معین شده است ، گذشته و فردا

1) - Dr. Bärri

2) - Basel

3) - Prof. de Quervain

صبح زود به قرارگاه جدید خود واقع در تقریباً " ۵۰ کیلومتری تاگلیامنتو (۱) می‌رویم . نامه‌ی شما برایم بسیار جالب بود و با علاقه زیاد آن را خواندم و فهمیدم که چه بر شما گذر نه است . از این خوشحال هستم که به هر صورت آن حوادث را پشت سر گذارده‌اید و سلامت هستید و از این بابت تبریکات خود را به شما ابراز می‌کنم و ستایش خود را به خاطر آنچه که شما و گروهان پنجم شما در آن جنگهای شدید و خونین در جنگل دلوئل انجام داده‌اید ، از شما ستایش می‌کنم . البته اینک که جنگ جریان دارد ، به این نوع از خودگذشتگی‌ها آنطور که باید و شاید نمی‌توان توجه کرد ، ولی آینده دلاوری‌های شما را مورد تمجید قرار خواهد داد .

من صمیمانه دست شما را آقای لیتن عزیز ، به خاطر آنچه که شما انجام داده‌اید به خاطر وفاداری و شجاعت و نیز به خاطر تحمل جراحتات شدید و به خاطر دورنگری و فرماندهی شما در جنگ و بدل توجه شما به زیردستان خود ، آن رسته‌های خوب ، می‌فشارم . تا آنجا که ممکن است خواسته‌های شما اجرا خواهد شد . پیروز کار تانک را بررسی کردم و امیدوارم که شما مجدداً " شغلی دلخواه خود در برن پیدا نمائید .

از بار آخری که یکدیگر را دیدیم ، روی دادهای زیادی رخ داده است ، به این ترتیب که روزهای سختی در فلرز درپیش بود و سپس دوبار در وردن ، در کوهستان‌های مرتفع شامیان (۲) نبرد شدیدی روی داد که با پیروزی قطعی هنگ گالیسی تمام شد ، و آنگاه پیشروی برشکوه آن هنگ و اینک نیز نبردی افسانه‌وار و گذشتن از تول ماین (۳) در حال انجام است . تمام ارتفاعات موجود در این راه در حالیکه هنگ در جلوی تیپ حرکت می‌کرد ، به تصرف درآمدند و راه به سوی سیویدال (۴) باز شد . هجوم به هوم (۵) به عنوان یادبودی برای هنگ ما جاودانه خواهد ماند و اعلیحضرت امپراطور دستور ارسال گزارش این نبرد را داده‌اند . در آن نبرد دوازده هزار نفر اسیر شدند و هشتاد مسلسل و هشتاد توپ ، اغلب با کالیبرهای بزرگ (۱۷ تا ۱۸ آنها با دست کار می‌کنند) به غنیمت گرفته شدند .

ما اینک جزء ذخیره هستیم و به این عنوان مدت کوتاهی در اودین (۶) بودیم ، در آنجا اعلیحضرت امپراطور هنگ ما را به حضور پذیرفت و سخنان جالبی ایراد کرد و صبحانه را در آنجا صرف کرد .

هنگام حمله به هوم در ۲۵ اکتبر حادثه‌ی ناگواری در ستاد من رخ داد ، به این ترتیب

1) - Tagliamento

(۲) Champagne منطقه‌ای در شرق فرانسه .

3) - Tolmein

4) - Cividale

5) - Hum

6) - Udine

هنگامی که دور میز جمع بودیم ، ناگهان نارنجکی به میان ما پرتاب شد که همگی را به غیر از من نابود کرد . افسرانی که در سمت راست و سمت چپ من نشسته بودند ، یعنی هان شاین (۱) آجودان هنگ و شمیدباخ افسر مسلسلچی بلافاصله کشته شدند و بقیه نیز جراحات سنگینی برداشتند؛ در مجموع ۱۵ افسر ، افسر جز و اردنانس از بین رفتند ، حادثه‌ای شدید بود .

لینتن عزیز ، ما همگی به شما سلام می‌رسانیم و صادقانه بهترین آرزوهای خود را به شما تقدیم می‌کنیم . کسی که ممنون و وفادار شما است : گلوُس تسوسکی .  
 گزارش رسته‌ی دوم را گاهی با علاقه و غرور مطالعه می‌کنم . آفرین به آن رسته‌ها ."

گذشته از آن ، فرمانده فوق هنگام فرستادن نشان درجه‌ی یک صلیب آهنین برای من اینطور نوشت :

"۷ ژانویه ۱۹۱۸

لینتن عزیزم ،

صمیمانه‌ترین تبریکات خود را به مناسبت اعطاء نشان صلیب آهنین تقدیم می‌کنم و خوشحالم که بالاخره خدمات شما مورد تقدیر قرار گرفت ، ولسی متأثرم از اینکه چرا اعطاء این نشان باید به قیمت لطمه‌ی شدید به سلامت شما انجام گیرد . جقدر میهن از این فداکاری ممنون است . برای اعطاء این نشان به گروه‌های تانک نیز شادمان هستم . عرض تشکر به خاطر نامه‌ی مورخ ۴ دسامبر شما . در این زمان ما نبردهای افتخارآمیزی در اشیپوسیا (۲) انجام داده‌ایم . من تا ۲۵ ژانویه در مرخصی هستم . صمیمانه‌ترین درودها از هنگ و فون گلوُس تسوسکی شما ؛  
 چه موقع شما را می‌بینیم ؟"

من مبادله‌ی سریع خود را مرهون این اصل هستم که کرایه‌ی تبریز خود را به موقع پرداخت نکرده بودم ! صاحبخانه من آقای گراف که اینک در کوتینگن (۳) در آرگاو (۴) سوئیس به سر می‌برد ، به خاطر دریافت اجاره به وزارت خارجه آلمان متوسل شد . من در برابر سؤال وزارت خارجه از لوترانسلوی چکی فرستادم و از وزارت خارجه درخواست کردم که رسید آن را برایم بفرستند . به دنبال این قضیه سفارت آلمان در برن نیز وارد قضیه گردید . وزارت خارجه رسید آقای گراف را به سفارت آلمان در برن فرستاد ، با ذکر این مطلب

1) -Hahnstein

2) -Spinuccia

3) -Küttlingen

4) -Aargau



که فرستادن آن رسید برای من غیرممکن است، زیرا که من با جراحات شدید، به اسارت انگلیسها درآمده‌ام. پرونده‌ی امر تحت عنوان "کنت لیتن" به آقای ا-گروسه (۱) که به سمت مشاور دربار در آنجا کار می‌کرد، ارائه گردید. این شخص را می‌شناختم، زیرا از سال ۱۹۵۲ تا ۱۹۱۳ یعنی به مدت ۶ سال با وی در سفارت آلمان در تهران کار کرده بودم. وی فوراً اقدام به درج نام من در لیست مبادله‌ی زندانیان کرد و جریان را به همسر من خبر داد. همسر من فوراً به برن حرکت کرد و در نتیجه قبل از آنکه من وارد برن شوم، او از مدت‌ها پیش در آنجا بود.

همسر من مأموریت مشکلی در مورد مطاع کردن فوری من از فوت چهارتن پس از سلامتی من داشت. ابتدا خبر یافتم که سرپرست محترم هنگ یعنی دکتر کولبه در فلرز هنگام بستن زخمی‌ها کشته شده است، و سپس دریافتم که فریتس فون شاک عزیز در همان روز ۲۷ ژوئیه ۱۹۱۶ با گردان یکم سعی کرده است که مرا از محاصره‌ی جنگل دلوئل نجات دهد و از آن زمان به بعد ابتدا او نیز مثل من جزء گم‌شدگان حساب می‌شد و هنوز پدرم برای پدر شاک، آن ژنرال پیر نامه می‌نوشت. تنها این امر اشتباه داشت که فریتس فون شاک سعی کرده که به کمک من بشتابد، ولی هنوز کسی آگاه نبود که ما دو نفر با یکی از ما هنوز زنده است یا نه. بعدها معلوم شد که فریتس فون شاک، ضمن این کوشش مجروح شده است و چون آتش می‌بارید، دو همراه وی او را به پناهگاهی رسانده‌اند و برای یافتن افراد بیشتری برای کمک به او بازگشته‌اند. آنان می‌خواستند که با کمک آن افراد او را به پشت جبهه انتقال دهند. هنگامی که آنان نیروی کمکی را فراهم کرده و بازگشتند، به جای یافتن پناهگاه به ناگاه فقط متوجه یک گودال بزرگ ناشی از انفجار نارنجک شدند و از فریتس شاک جز تکه‌های او تیغ‌ریش چیز دیگری پیدا نکردند.

وی تنها پسر یک ژنرال کهنسال بود. برای آن ژنرال نیز پس از درگذشتش مراسمی برپا شد. سروان فون دیزینگ هوفن، رئیس کل اتحادیه‌ی افسران هنگ به همین مناسبت از او چنین ذکر خبریه عمل آورد:

"در تاریخ ۶ مارس ۱۹۲۴ در شهر نامبورگ آن در زال (۲)، ژنرال پیاده‌ی

ارتش امپراطوری، مفتخر به او سیفرم ژنرالی هنگ ششم

آقای ماکس فون شاک

درگذشت.

او خیلی زود ما را ترک کرد. با درگذشت او ما رئیس دوم اتحادیه و فرماندهی هنگ

1) -E.Gor3e

2) - Naumburg an der Saal، یکی از شهرهای آلمان شرقی - م.

۱۹۵۳-۶ خود را از دست دادیم .

پرچم کولبرگ (۱) را که قبلاً "جد او هانس ویلهلم فون شاک ، سبکتیرانداز گردان شیل (۲) در سال ۱۸۵۷ به آن سوگند خورده و آن سوگند را نسبت به پادشاه پروس یا قربانی دادن تنها پسر خود فریتس در سوم اجرا کرده بود ، اینک همان پرچم در کنار تابوت آن ژنرال خدمتگذار پروس برای ادای تاسرات و تقدیم مراتب امتنان پایان ناپذیر افسران هنگ پیاده فرود آورده می شود .

پتسدام ، ۸ مارس ۱۹۲۴

ژنرال بازنشسته ی ارتش امپراطوری : فون دیرینگ هوفن " .

و سومین خبر مرگ را تنها پس از گذشت سه روز همسرم توانست به من اطلاع دهد : در ۱۷ نوامبر ۱۹۱۶ پدرم در نتیجه ی عمل جراحی روده ناگهان فوت کرده بود ، یعنی همان زمانی که من در اسارت به سر می بردم . او در بستر مرگ خبردار شده بود که مبادله ی من به سوئیس در نظر است . خانه ی والدین من پس از مرگ پدرم از هم پاشیده شد و مادرم به سن الیزابت استیف (۳) برلین نقل مکان کرد .

سرانجام همسرم دیگر نتوانست در این باره سکوت کند که شکرالله وفادار من نیز در اثر بیماری ریوی در گذشته است . با وجود تمام پرستاری ها و مواظبت ها و با وجودی که آقای تادولنی او را با خود به آب و هوای گرم تر مشرق زمین برده بود ، نامبرده در بغداد فوت کرده و در شهر کاظمین که از اماکن متبرکه ایرانیان است ، مدفون گردیده است .

هنگامی که در فیتس ناو بستری بودم ، خود را با تئوری های بازی شطرنج مشغول می کردم و در مورد گیوکو پیانو (۴) مطالعات عمیقی انجام می دادم ، به طوریکه هنگامی که استاد بزرگ شطرنج نایشمان (۵) در پارک هتل فیتس ناو با ۲۴ تن افسر مسابقه ی شطرنج می داد ، این شانس را داشتم که استاد نامبرده مرا برای شروع گیوکو پیانو برگزیند . من تنها کسی بودم که او را شکست دادم و این در حالی بود که او بازی را از بیست نفر از بیست و سه نفر دیگر برده بود و آن سه تن دیگر با نتیجه مساوی با او بازی را پایان داده بودند . خبر پیروزی من در روزنامه ها نیز منتشر شد . همسرم نیز از اینکه توانست بلافاصله در پارتی بعد مرا مات

۱) - Kolberg ، بندری در پومرن ( Pommern ) شرقی - م .

۲) - منتسب بدنام Schill افسر پروسی ( ۱۸۰۹ - ۱۷۷۶ ) - م .

3) - St. Elisabeth-Stift

4) - giuoco piano

۵) - Teichmanr استاد نامبرده در تاریخ ۱۴ ژوئن ۱۹۲۵ در برلین درگذشت -

نویسنده .

کند ، بسیار مغرور شد .

به محض اینکه قادر به راه رفتن گردیدم خود را برای خدمت به سفارت آلمان در برن معرفی کردم و در اختیار فون شوبرت (۱) ، دبیر سفارت قرار گرفتم . در سپتامبر ۱۹۱۷ من با آلمان مبادله شدم ، ولی فوراً "به عنوان کارمند سفارت در برن انتخاب گردیدم و تا ژوئیه ۱۹۱۸ در آنجا به خدمت اشتغال داشتم .

### برن — برابلا — برلین

در این زمان در ایران بسیاری چیزها تغییر کرده بود . ترک ها نه تنها حمله ی روس ها را که در مارس ۱۹۱۶ از طریق کرمانشاه تا مرز ایران و عثمانی انجام گرفته بود ، متوقف ساخته بودند ، بلکه در اوت ۱۹۱۶ مبادرت به یک ضد حمله کردند که در نتیجه کرمانشاه و حتی همدان نیز مجدداً "به دست آنان افتاد .

اما در اواخر سال ۱۹۱۷ دیگر تمام این اراضی متصرفی مجدداً "از دست ترک ها خارج شد و انگلیس ها در ۱۱ مارس ۱۹۱۷ بغداد را تصرف کردند و نیروی خود را تا خط هیت — تکریت — راوندوز پیش آوردند . در مقابل ترک ها در بهار و تابستان ۱۹۱۸ در جبهه ی قفقاز موفقیت حاصل کردند و باطوم ، اردهان و قارص را در سپتامبر ۱۹۱۸ و حتی باکورا که تا اندکی قبل در اشغال انگلیس ها بود ، تصرف کردند .

در تغلیس که ژنرال کرس کرسنشتاین (۳) با قشون آلمان در آن شهر مستقر بود ، در ۲۲ مه ی ۱۹۱۸ جمهوری دموکراتیک گرجستان تأسیس گردید . ژنرال فون کرسنشتاین به عنوان نماینده سیاسی آلمان در این مراسم شرکت کرد ، و چون گرجستان مناسبات حسنه ای با ما برقرار کرده بود ، ایک راه ما در قفقاز دیگر باز شده بود .

در اواخر ژوئن ۱۹۱۸ ترک ها تبریز را به تصرف خود درآوردند و در نتیجه اینک برای افتتاح کنسولگری آلمان در آن شهر دیگر مانعی وجود نداشت .

نادولنی که سال ۱۹۱۷ وزیر مختار آلمان در کرمانشاه بود ، در این زمان به برلین بازگشت ولی دیگر نه سمت معاونت ستاد ارتش ، بلکه در بخش سیاسی وزارت امور خارجه ی آلمان مشغول کار شد . در ابتدا وی در نظر داشت که به نوان وزیر مختار آلمان به تهران برود و برای این کار ۹۰ نفر برای خود برگزید و علاوه بر آن دو دستگاه مخابرات بی سیم

1) - v. Schubert

(۲) - Braila ، شهری در کشور رومانی در کنار رود دن — م .

3) - Krefß Kressenstein



شکرالله خان که باعث نجات من شد ولی خود در سال ۱۹۱۶ درگذشت

را که جمعا "هفت تن با آن کار می‌کردند، آماده کرده بود که همراه خود ببرد، ولی سرانجام این برنامه را کنار گذاشت.

زایلر (۱) کنسولیار، به موصل، یعنی شهری که پس از عزیمت نادرولنی و فون بلوشر (۲)، کنسول وسترو کنسولگری را در آنجا اداره می‌کرد، فرستاده شد. خود کنسول وسترو مأمور شد که عازم تبریز شود و کنسولگری آلمان را در آن شهر مجدداً "افتتاح نماید. کنسول وسترو این مأموریت را انجام داد و در ۱۹ اوت ۱۹۱۸ وارد تبریز گردید، اما چون شدیداً "به استفاده از مرخصی نیاز داشت، در ژوئیه ۱۹۱۸ من مأموریت یافتم تا از راه تفلیس به تبریز روم و جای او را بگیرم. همچنین آن نگهبانان و دستگاههای مخابرات بی‌سیم که در اصل جهت نادرولنی آماده شده بود، در اختیار من قرار گرفت. وسترو نیز اجازه گرفت که پس از ورود من به تبریز فوراً "به آلمان عزیمت کند.

ستوان لویه (۳) و ستوان رویتز (۴) به عنوان گرداننده‌ی آن دستگاههای مخابراتی و سروان تافل (۵) به عنوان فرماندهی نگهبانان نیز تحت اختیار من درآمدند. این شخص اخیر پروفسوری مشهور در جغرافیا بود که همراه با ویلهلم فیشتر در سالهای ۵-۱۹۰۴ مرچشمه رودخانه‌ی زرد را در ثبت مورد تحقیق قرار داده بود. علاوه بر آن ستوان ول‌فینگر نیز که قبلاً "با من در تبریز و تهران همکاری داشت، در اختیار من قرار گرفت. پزشک سناد دکتر بکر (۶) که قبلاً "در تهران در بیمارستان دولتی ایران کار می‌کرد و سپس عضو هیئت تحقیقاتی هنتیگ (۷) گردید، نیز به سمت پزشک هیئت ما برگزیده شد. این اعضای تیم با دقت انتخاب شده بودند. بیشتر این آقایان قبلاً "نیز در تهران به سر برده بودند.

مناسب بودن این اعضاء مرهون کوشش‌های ستوان دکتر اشترن - روبرت (۸)، آجودان بخش احتیاط پاشا ۲ شهر نوی هامر آم کوایس (۹) بود که قبلاً "شایستگی خود را در بغداد و ایران نشان داده بود.

این هیئت به اسلحه، مسلسل، مهمات، نارنجک دستی و دیگر وسایل انفجاری مجهز شده بود و به مدت سه ماه نیز مواد غذایی در اختیار داشت، و ما علاوه بر تمام اینها، دودستگاه مخابرات بی‌سیم سنگین با خود حمل می‌کردیم لوازم مربوط به زین اسبان را نیز همراه می‌بردیم و قرار بود که اسب در ایران خریداری شود.

1) - Seiler

4) - Reuter

7) - Hentig

2) - von Blücher

5) - Tafel

8) - Stern-Rubarth

3) - Leube

6) - Becker

9) - Neuhammer am Queis

جهت خرید مواد خام در ایران، چندتن از تجار آلمانی به ما ملحق گردیدند: آقای گروه شویرت (۱) از شرکت سهامی لودویگ گانتس (۲) و آقایان یاکوبی\* و ویکن هویزر (۳) از شرکت فرش ایران و نیز آقایان ریشارد متاک، آرتویانتس، فلیکس شونه، والتر یاکوبز، فریدریش بامباخ، لورنس کریستیان، آندرسن و غیره.

آتاشه فون دروفل (۴)، کارل کاپ (۵) منشی کنسولگری و منشی ایرانی سید حسن طباطبایی برادر تقی زاده وکیل مجلس هم به عنوان کارمندان کنسولگری در اختیار من گذارده شدند.

علاوه بر تمام اینها دوازده نفر تاتار که جزء اسرای مبادله شده بودند، نیز با ما همراه شدند.

پول من شامل ۵۰۳ جعبه محتوی ۴ میلیون قران (۱۶۰۰۰۰۰۰ مارک طلا) به صورت نقره و ۴۷۸۰ لیره به صورت طلا بود که مجموع آن تقریباً "بیست هزار کیلو وزن داشت و علاوه بر آن تجار همراه ما هم با خود طلا و دیگر اشیاء ذیقیمت حمل می کردند، به طوریکه کل ارزش محموله های ما تقریباً "معادل با ۲۰ میلیون مارک طلا می شد.

تدارکات چند ماه به طول انجامید و در ۸ سپتامبر نیز نیاز کلی و اصلی ما برطرف شد، به این ترتیب که قرارگاه کل عثمانی تلگرافی خبر داد که مانعی بر سر راه سفر ما به تبریز وجود ندارد.

سرهنگ کلاین که در این میان در دسامبر ۱۹۱۷ در کلن ازدواج کرده بود و اینک در لورن فرمانده گردان یازدهم حمله بود، در این زمان نامه ای برای من نوشت که با این عبارات شروع می شد:

۱۱ اکتبر ۱۹۱۸

لیتن عزیز،

"در سپتامبر ۱۹۱۶ با هنگ شما در شامپانی روبرو شدم و از تمجیدی نامحدود که درباره ی شجاعت شما شنیدم، مسرور گردیدم. از جراحت شما و از اینکه به اسارت انگلیسها

1) -Grube-Schubert

2) -Ludwig Ganz

\* مدیر شرکت سهامی فرش ایران (پتاگ) و نویسنده ی اثر: Eine Sammlung orientalischer Teppiche "کلکسیون از فرشهای شرقی" که در سال ۱۹۲۳ (توسط Scarabaeus Verlag, Berlin, W 35) انتشار یافت. نویسنده.

3) -Wickenhäuser

4) -V. Druffel

5) -Karl Kapp

انفاده‌اید و مبادله‌بعدی شما نیز سخن به میان آمد. در این میان در ماه مه ۱۹۱۶ پس از بازگشت به مدت یک سال به سمت آجودان تیپ و سپس شش ماه در روسلند<sup>۱)</sup> -ول هنین (۱) به سمت فرمانده گردان جبهه و بعداً<sup>۲)</sup> در نوامبر ۱۹۱۷ فرمانده گردان حمله در کوول مشغول کار بودم و در مارس ۱۹۱۷ به لورن آمدم و هم اکنون نیز در آنجا هستم.

ساعت ۸ شب ۲۱ اکتبر ۱۹۱۸ هیئت ما از ایستگاه قطار شلسویگ برلین حرکت کرد. قطار شامل ۳۸ واگون بود. این مجهزترین هیئتی بود که تا آن زمان به سمت ایران رفته بود، زیرا که تجربیات همه هیئتهای گذشته را مورد استفاده قرار داده بود و با این همه هرگز این هیئت به ایران نرسید.

ما با چنان آهستگی که حوصله‌ی انسان رسر می‌برد، از مناطق مختلف عبور کردیم. تمام قطارهای دیگر از ما سبقت گرفتند، زیرا در صورت عدم سبقت، سرنشینان آن قطارها (که سرباز بودند - م) زبان به شکایت می‌گشودند. سرباز از اینکه به سرعت وی را به سمت میدان نبرد نبرند، شکایت می‌کند.

در ۲۹ اکتبر ۱۹۱۸ از طریق اودربرگ - بوداپست (۳) به بخارست رسیدیم، به عبارت دیگر قبل از ورود به شهر، در ایستگاه آهنی که قطارهای باری را از دیگر قطارهای جدایی کرد و آنها را بهم می‌بست، توسط افسر جزء بی‌شرمی متوقف شدیم و مطابق اظهارات او می‌بایستی که محموله‌های ما توسط "مقامات نظامی" ضبط شود. گذشته از این، طرز حرف زدن آن افسر نیز تحریک‌آمیز بود، وی از "شب بارتلمی‌ای" (۴) سخن می‌گفت که باید افسران به زودی در تدارک آن باشند. این اظهارات در زمانی اداری می‌شد که افرادی که در تدارکات یا در حکومت‌های نظامی بودند، به آنان خوش می‌گذشت ولی با وجود این از ناراضی‌ترین‌ها بودند. خود اینان نیز شاهد بودند که وضع افسران خوب است و اگر می‌دیدند که در دامون، ۲۶ افسر یک هنگ تنها در یک بعد از ظهر جان خود را از دست دادند، شاید عقیده دیگری پیدا می‌کردند. به هر حال در آنجا مردم در صلح و آرامش واقعی به سر می‌بردند، زیرا رومانی توسط ماکنزن (۵) اداره می‌گردید. در جنوب این کشور رود دن جاری بود و در جنوب دن هم بلغارستان هم پیمان قرار داشت

1) -Ruf land-Wollhynien

3) -Oderburg-Budapest

2) -Kowel

۴ - Bartholomäusnacht ، اشاره به شب ۲۴ اوت ۱۵۷۲ است که با یک توطئه‌ی قبلی در پاریس هوگوینوت‌ها (پروتستان‌ها) توسط کاتولیک‌ها قتل عام شدند. منظور افسر نامبرده آن بود که افسران رومانیایی نیز باید با اقدامی مشابه، آلمانی‌های اشغالگر را در آن کشور قتل عام نمایند - م.

5) -Oberkommando Mackensen سرفرمانده‌ی ماکنزن

و تنها در جنوب بلغارستان، جبهه‌ی جنگ سالونیک (۱) بود. پس این افراد در رومانی به اندازه‌ی کافی از میدان جنگ دور بودند. زنان آلمانی نیز نه تنها نقش خواهران پرستار را داشتند، بلکه تعداد زیادی از آنان به اصطلاح امدادگرانی بودند که نزد مقامات اداری نظامی به کار مشغول بودند. اغلب گروهان‌های اشغالی منشی زن داشتند. به هر حال من بلافاصله به بخارست به OKM رفتم. ابتدا با یک سرهنگ کله‌شق که امکان نداشت وی را از فکر ضبط محموله‌های ما منصرف کرد، درگیر شدم. وی معتقد بود که به واسطه وضعیت خطرناک موجود، وی آن محموله‌ها را با مصالح جنگی، به خصوص مسلسل و دستگاه بی‌سیم که با خود حمل می‌کردیم، به‌مخاطر اهداف نظامی باید ضبط کند. هنگامی که توضیح دادم که او حق دستور دادن به من را ندارد و من تنها تابع وزارت خارجه آلمان هستم، وی مرا نزد سروان قون شوارتس کوهن (۲) هدایت کرد. نامبرده از من به عنوان یک هم‌قطار به نحو خوبی استقبال کرد و سرانجام تصمیم نهایی را در این مورد به عهده‌ی استادسوارکاری فون هورستمان (۳) که "بخش سیاسی فرماندهی ماکزن" را اداره می‌کرد، گذارد. با کمک وی و نیز با اقدامات دوران‌دیشانه‌ی مشاور دربار ترومپکه که به عنوان سرهنگ در آنجا کار می‌کرد، توانستم بالاخره پس از دو روز با محموله‌های خود حرکت کنم: و در اول نوامبر ۱۹۱۸ به برایلا در ساحل دریای سیاه برسم.

قطار محموله ما ثانز دیکی ساحل رسید و "مقامات دریای سیاه" به من گفتند که باید روز بعد بسا کشتی بخاری گرگور که یک تیپ سواره باواریایی را از قفقاز در آنجا پیاده می‌کند، به باطوم عزیمت نمایم.

در ۲ نوامبر ۱۹۱۸ کشتی بخاری گرگور با یک تیپ سواره نظام سبک اسلحه رسید. ما با بسیاری از آنان گفتگو کردیم، و آنان اطلاعاتی در باره‌ی قفقاز به ما دادند. اما تیپ نامبرده در ساحل پیاده نشد، بلکه آن کشتی در تاریکی شب دکل خود را بالا کشید و با سرنشینان خود عازم دریا گردید. هم‌زمان خبر آتش‌بس بین عثمانی و متفقین را نیز شنیدیم.

صبح روز دیگر یعنی ۳ نوامبر ۱۹۱۸ به من گفته شد که ما نه با کشتی گرگوار، بلکه با یک کشتی بخاری دیگر در ۶ نوامبر حرکت می‌کنیم.

در کازینو با ستوان گروبا (۴) که در حال حاضر کاردار سفارت آلمان در افغانستان است برخورد کردم. او به من گفت که برای روز بعد عازم اودسا است. ساعت ۶

شهری در یونان - م. 1) - Saloniki

2) - Schwarzkoppen

3) - Horstmann

4) - Grobba



شب به ملاقات ستوان شمیدت (۱) از "مقامات دریای سیاه" رفتم و به او گفتم "سرموز تمام است که من با محموله‌های خود در اینجا هستم و خیال دارم که فردا صبح زود به بخارست بروم و از این موضوع به فلدمارشال شکایت نمایم. من به اطلاعات شما متکی بودم؛ و لذا از شما خواهش می‌کنم که حقیقت را به من بگوئید." وی پاسخ داد "حال که چنین است، باید به شما واقعیت را بگویم. ما برای شما دیگر کشتی نداریم. فردا صبح زود آخرین کشتی‌ها از اینجا به اودسا یا نیکولایوسک (۲) فرار خواهند کرد. ما اینجا را تخلیه می‌کنیم و پس فردا اصولاً شما دیگر "مقامات دریای سیاه" را نخواهید یافت."

به دنبال این اظهارات به آتاشه فون دروفل مأموریت دادم که با تمام وسایل کاری کند که محموله‌ها به بخارست بازگشت داده شود. خودم نیز در ۴ نوامبر ۱۹۱۸ به بخارست رفتم تا در ترتیب همین کار را بدهم. ساعت ۷/۵ صبح در ایستگاه راه آهن برایا در یافتیم که محموله‌ها ساعت ۶ بعد از ظهر با راه آهن باز خواهند گشت. در قرارگاه فرماندهی ایستگاه به من گفته شد که آن محموله‌ها به سینایا (۳) (راه بخارست - کرون اشتادت (۴)) برده خواهند شد.

ساعت ۳ بعد از ظهر به بخارست رسیدم و ساعت ۴/۵ بعد از ظهر در بخش سیاسی این تلگراف وزارت خارجه آلمان به دستم رسید که "لطفاً دیگر به مسافرت خود ادامه ندهید. نگهبانان و دستگاه بی سیم را در اختیار مقامات نظامی قرار دهید و طبق سلیقه خود برای بازگشت محموله‌ها و حفاظت از نقره‌ها اقدام کنید و خود به اتفاق دکتر بکر، دروفل و کاپ به اینجا بازگردید."

بلافاصله در بخش سیاسی اظهار داشتم که این دستور را اجراء نخواهم کرد و نمی‌توانم این مسئولیت را به گردن گیرم که افرادی را که به من اعتماد کرده‌اند و نیز آن اشیاء قیمتی را به سرنوشت نامعلومی رها کنم، بلکه تصمیم دارم که تمام محموله‌ها را به همان صورت بسته‌بندی شده، آنطور که آنها را قبول کرده‌ام، به همان صورت به برلین بازگردانم و لذا طی تلگرافی به وزارت خارجه تقاضا کردم که به مقامات نظامی دستور دهند که به محموله‌ها به همان صورت بسته‌بندی شده اجازه عبور دهند و برای بازگشت آنها مانعی نترانند.

از دروفل که در برایا بود، این تلگراف را دریافت نمودم:

"محموله‌ها امروز بعد از ظهر، پس از دستور مقامات راه آهن به صورت بسته‌بندی شده

1) -Schmidt

2) -Nikolajewsk بندری در اوکراین در دریای سیاه - م.

3) -Sinaja

4) -Bukarest-Kronstadt

به‌سینایا خواهند رفت . "

با این تلگراف ، صبح روز بعد ، ۵ نوامبر ۱۹۱۸ ، ساعت ۷ صبح عازم سینایا گردیدم . در کوپه با تعداد زیادی مجارستانی همراه بودم . قبلاً " در برابلا انحلال ارتش اتریش - مجارستان و تقسیم آن به‌ملیت‌های مختلف انجام گردیده بود . اتریشی‌ها تمام نشان‌ها را از اونیفرم‌ها جدا کرده بودند و تنها نشان نظامی صلیب آهنین آلمان را داشتند . چک‌ها و مجارها نشان را از کلاه‌ها دور افکنده بودند و نشان‌هایی به‌رنگ ملیت‌های خود را روی سینه نصب کرده بودند . در کوپه ، ابتدا مجارها سعی کردند که مرا بیرون اندازند ، ولی پس از آنکه به‌یک گروه‌بان مجار که زیاد به‌اونیفرم پروسی من فحش می‌داد ، سیلی زدم ، آنان مرا در آرامش گذاردند . یک زن امدادگر مجاری جلوی چشم من نوار سیاه زرد را از بازوی خود باز کرد و نشان مجار را روی سینه خود نصب کرد .

در سینایا بدواً " نزد خانواده‌ی مهربان بویزگورین ، بلوار گیگا ، شماره‌ی ۳۶ (۱) و سپس در هتل کوبلر (۲) مسکن گزیدم . ساعت ۸ شب در آنجا تلگرافی از دروفل به‌دستم رسید که محموله‌ها در راه بخارست به‌ سینایا در ناحیه‌ی پلوشتی (۳) متوقف گردیده‌اند و او درخواست حرکت دادن آنها را از بخش سیاسی کرده است .

روز بعد یعنی در ۶ نوامبر تلگراف دیگری به‌این شرح از دروفل دریافت کردم : "طبق اطلاع از بخارست ، محموله‌ها از راه سینایا به‌کرون اشتادت برده خواهند شد ، ولی زمان آن هنوز نامعین است . مقامات محلی نیز به‌سرعت دست‌به‌کار شده‌اند . "

سینایا نیز تخلیه شد . افسران استراحت‌گاه افسران که من در آنجا غذا می‌خوردم ، نیز به‌واحدهای مربوطه ملحق گردیدند . از بانوانی که پاره‌ای از افسران آلمانی سلامت خود را مدیون آنان بودند ، باصمیمیت تودیع به‌عمل آمد ، من جمله از خواهر الیزابت - بیرک (۴) اهل آخن (۵) و خواهر آنه - راینیکه (۶) اهل فرانکفورت آم ماین (۷) .

بلافاصله عازم پلوشتی شدم و قبل از نیمه‌شب به‌آنجا رسیدم . محموله‌های من در سکوی شماره‌ی ۱۴ بودند . در آن وقتی که اوضاع هنوز روشن نشده بود ، من این را مهم می‌دانستم که نزد محموله‌های خود باقی بمانم و دروفل را به‌بخارست بفرستم تا درباره‌ی حرکت مجدد آن محموله‌ها دست‌به‌کار شود .

1) -Boisguerin, Boulevard Ghica 36

2) -Kübler

3) -Ploeschti از شهرهای آلمان - م .

4) -Elisabeth Birck

5) -Aachen شهری در رومانی - م .

6) -Anne Reinicke

7) -Frankfurt am Main

در ۸ نوامبر در وفل تلفنی به من خبر داد که "برای حرکت بعدی محموله‌ها نمی‌شود تا ۱۳ روز دیگر حساب کرد". همزمان از مذاکرات آتش‌بس آلمان نیز اطلاع حاصل کردم. در وفل توسط گماشته‌ی خود نامه‌ای برایم فرستاد و به من اطلاع داد که "طبق اطلاعاتی که هنوز محرمانه نگاه داشته می‌شود، در شمال آلمان اغتشاش رخ داده است. بیشتر از این کسی به من چیزی نگفته است."

روز شنبه ۹ نوامبر ۱۹۱۸ (به تاریخ این روز توجه شود (۱)) نظربه تمایل و رغبت افسران و تجاری که همراه محموله‌ها بودند، خود به‌بخارست رفتم تا جهت عزیمت بعدی خود دست‌به‌کار شوم. ابتدا هیچ کاری نتوانستم انجام دهم، جز اینکه سرهنگ ترومپکه به من قول داد که در صدد است کاری کند تا محموله‌ها پس‌فردا به‌طرف سینایا حرکت داده شوند.

"وای بر من که به‌سوی کدامین قوم بازگشته‌ام. آیا اینان دزدان ناکس و وحشیان بی‌فرهنگی هستند یا خدمتگذاران خدایان و هواخواه رسوم مقدس مهمان‌نوازی".  
"اودیسه ۱۲۱ - ۱۱۹ و ۷۱".

در بخارست کنسول تایان را که در سال ۱۹۰۹ با وی در استامبول هم منزل بودم، دیدم. وی از هنگام شروع جنگ کنسول آلمان در بخارست بود و اینک نیز به‌ارتش پیوسته و با عنوان مشاور محلی تابع OKM شده است. کنسولگری که او اداره می‌کرد، نیز این‌زمان عنوان "قرارگاه رایش آلمان در مقررمانده‌ی ماکزن" را داشت.

روز یکشنبه ۱۰ نوامبر ۱۹۱۸ بخارست منظره‌ی خاصی به‌خود گرفته بود. افسران رومانیایی با اونیفرم و شمشیر در خیابان‌ها دیده می‌شدند. اعلان پادشاه خطاب به‌ملت رومانی روی دیوارها چسبانده شده بود. در OKM فعالیت دامنه‌داری در جریان بود. پیوندها سوخته می‌شدند و از دودکش‌ها دود سیاهی بیرون می‌آمد. من تا نزدیکی فلدمارشال پیش رفتم، در همین‌زمان اعضای ستاد وی اندکی قبل از صرف غذا در آنجا جمع شده بودند. با یکی از آشنایان قدیمی یعنی دکتر برلینر (۲) که اونیفرم سروانی دربر داشت، روبرو گردیدم. آجودان مرا نزد سرهنگی هدایت کرد که می‌توانست برایم لکوموتیوی را فراهم کند.

من با عجله به‌اطاق سرهنگ رفتم. وی با یک زیرشلواری در میان چمدان‌ها و بسته‌ها در اطاق ایستاده بود و تا مرادید با صدای بلند گفت: "شما را به خدا مزاحم من نشوید، من باید اثاث جمع کنم."

---

(۱) - در این روز ویلهلم دوم، قیصر آلمان از تاج و تخت کناره‌گیری کرد - م.

بلافاصله به بخش سیاسی شتافتم و در آنجا دریافتیم که آن بخش نیز در حال ترک بخارست است، ولی نه به سوی کرون اشتادت، بلکه عازم هرمان اشتادت است. چون اولتیماتومی از سوی رومانی داده شده است که بخارست باید تا ۱۱ نوامبر ۱۹۱۸ (یعنی تا فردای آن روز)، ساعت ۹ شب تخلیه گردد و لذا بخش سیاسی اثاث خود را جمع آوری می کرد. برخی از کارکنان آن بخش و مقداری از اثاث نیز قبلاً "به ایستگاه قطارهای باری رفته بودند."

فون هورستمان بار دیگر شخصا "مرا به حضور پذیرفت و سند زیر را به من تسلیم کرد: "تمام فرماندهان و رؤسای بخش های نظامی باید اعلامیه ی زیر را برای افسران و افراد قرائت نمایند:

#### همقطاران

اعلیحضرت امپراطور و پادشاه ویلهلم دوم از تاج و تخت کناره گرفت. مشارالیه با این اقدام امیدوار است که صلح برقرار شود. هیئتی به نیابت سلطنت قدرت را تا بعد در دست گرفته است. ما طبق فرمان سرفرماندهی ارتش حرکت از رومانی را به سوی میهن که قبلاً نیز شروع شده بود، ادامه خواهیم داد. و این کار را با اتکاء به اطاعت مردانه ی سربازان آلمانی با موفقیت به پایان می رسانیم.

فون ماکزن

ژنرال فیلدمارشال

مقر سرفرماندهی ماکزن OKM، شماره ۱۰۶۷۲

آنگاه فون هورستمان، دبیر سفارت کنت رکس را که به صورتی ستایش انگیز از من در مورد تهیه ی لکوموتیو حمایت می کرد، در اختیار من گذارد. قبلاً "بخش سیاسی تلفنی از OKM تقاضا کرده بود که محموله های ما را به هرمان اشتادت (نه از راه سینایا به کرون اشتادت که کاملاً مسدود شده بود) ببرد، ولی پاسخ یافته بود که: "بلی، البته هرچه زودتر این کار را می کنیم."

حال من و کنت رکس به سوی افسر دیصلاح OKM شتافتم. وی در اطاقی روی یک صندلی نشسته بود و میزی به صورت نیم دایره روی او قرار داشت. روی میز دستگاه های تلفن بودند که مرتب باهم زنگ می زدند. در وقت ورود ما وی گوشی را در دست داشت و می گفت: "یک لکوموتیو؟ نه آقای سرهنگ، اصلاً" غیرممکن است. افراد مارش پیاده کنند! غیرممکن است، آنهم با این تعداد محدود. برای هر نقطه ای در دن یکی هست، غیرممکن است - تمام."

وی گوشی را زمین گذاشت و رو به من کرد و گفت:

"بفرمائید آقایان چه فرمایشی دارند . . . یک لکوموتیو؟ - غیرممکن است ."  
بالاخره از او خواهش کردم که تنها دستوری در این باره بدهد ، پاسخ داد : " باکمال  
میل ، اگر با این راضی می شوید ، ولی با این دستور هم شما تا مدت مدیدی لکوموتیو  
نخواهید داشت . "

آنگاه من فوراً " تلفنی به آقای یاکوبی در پلوشتی شماره ی آن دستور را داده و از او  
خواهش کردم که به هر صورت که ممکن است یک لکوموتیو تهیه کند ، اعم از اینکه آن را  
بدزدد یا برباید ، یا بخرد یا کرایه کند یا آنکه به امانت گیرد .

با آخرین قطار سریع السیری که از بخارست می رفت ، ساعت ۹ شب به پلوشتی بازگشتم .  
هنگام ورود به ایستگاه قطار در پلوشتی مشاهده کردم که قطار حامل محموله های ما در حال  
حرکت است . با وجودی که پای راستم هنوز درست خوب نشده بود ، به بالا پریدم و با  
استفاده از دستی که برای کمک به من به بیرون دراز شده بود ، به داخل قطار رفتم . در  
آنجا به علت وجود شایعات ، وضعی بحرانی وجود داشت . افراد می گفتند که دوباره حالت  
جنگ بارومانی برقرار شده است ، و می خواستند از ایستگاه قطار پلوشتی دفاع نمایند ، ولذا  
مسلسل ها کار گذاشته و برخی از آنها نیز روی طاق واگن ها قرار گرفته بودند . اما  
من به زودی توانستم همگی را آرام کنم . آقای یاکوبی با مهارت زیادی آن لکوموتیو را  
تهیه کرده بود ، ولی اینکه از چه راه آن را تهیه کرده بود ، سکوت می کرد . من گمان  
می کنم که وی آن را خریداری کرده بود . ضمناً " ما تعدادی کارمند راه آهن آلمانی را نیز  
که با اشتیاق عازم آلمان بودند ، به عنوان متخصص با خود همراه داشتیم .

ابتدا با حرکت ما ، بین دشمن و ما هنوز فاصله برقرار نشده بود ، بلکه برعکس چون  
ما در راهی که به کرون اشتادت می رفت ، حرکت می کردیم و می خواستیم به هرمان اشتادت  
برویم ، لذا اول می بایستی به سمت جنوب ، یعنی به طرف بخارست برویم و از سیتیل ( ۱ ) به  
بعد ، جایی که شب هنگام به آنجا رسیدیم ، به سمت مغرب بپیچیم .

در ۱۱ نوامبر ۱۹۱۸ ساعت ۲ صبح به تیتو ( ۲ ) رسیدیم و ۱۲ ساعت تمام در آنجا  
توقف نمودیم . قطار حامل فیلد مارشال فون ماکزن و تعداد زیادی قطار دیگر متعلق به  
آن سرفرماندهی نیز از تیتو می گذشتند . من از این توقف برای رفتن نزد افراد و قرائت  
آن اعلامیه ی سرفرماندهی در مورد استعقای قیصر ، توسط ستوان تافل ، استفاده کردم . جو  
موجود در بین افراد خوب بود و همگی پذیرفتند که قیصر برای ارمغان صلحی مناسب به  
ملت ، دست به این فداکاری زده است .

ساعت ۳ بعد از ظهر ، از تیتو راه افتادیم و ساعت شش و ده دقیقه بعد از ظهر به بی تشتی ( ۳ )

1) - Citilla

3) - Piteschti

2) - Titu

رسیدیم ساعت ۸/۵ شب باز به حرکت ادامه دادیم . از این به بعد سفر ما صورت تقریباً " ناهنجاری به خود می گرفت ، زیرا آن راه از پی تشتی به پیاترا (۱) به سمت جنوب غربی می رفت که در نتیجه ما به دن که افراد و هواپیماهای دشمن از آنجا می گذشتند ، پیوسته نزدیکتر می شدیم . تنها از پیاترا به بعد می شد به سمت شمال به راهی که به هرمان اشتادت می رفت ، پیچید .

کارکنان راه آهن که همراه ما بودند ، این امر را مراعات می کردند که این راه خطرناک را حتی الامکان هر چه زودتر پشت سر گذارند لذا چنان سرعتی می گرفتند که گاهی تمام محموله های ما با هم تکان می خوردند .

در ۱۲ نوامبر ۱۹۱۸ ، ساعت ۲ صبح به پیاترا که ایستگاه قطار آن توسط هواپیماهای فرانسوی گلوله باران شده بود ، رسیدیم و ساعت چهار و ربع صبح باز حرکت کردیم و ساعت یک بعد از ظهر به مرز رومانی رسیدیم .

در ایستگاه های قطار رومانی خانواده های آلمانی با تمام مایملک خود نشسته بودند و با التماس تقاضا می کردند که آنها را با خود ببریم و آنان را از انتقام مردم رومانی نجات دهیم . اغلب قطارهایی که نظامیان آلمانی را با خود می بردند ، قادر به انجام این کار نبودند ، زیرا بدون آن خانواده ها هم افراد نظامی از تنگی جا بهم چسبیده بودند ، به طوریکه قادر به تکان دادن خود نیز نبودند ، ولی نظر به اینکه تعداد ما به همان اندازه ای بود که از برلین حرکت کرده بودیم ، لذا جای بیشتری داشتیم و به قدری مردان و زنان و کودکان آلمانی را با خود سوار کردیم که سرانجام وقتی که به برلین رسیدیم ، تعداد ما به برابر تعدادی بود که هنگام حرکت از برلین با خود برده بودیم . به غیر انبار ذخائر که هنگام حرکت می بایستی منفجر شود ، و آن را پر کرده بودیم ، هریک از اعضای هیئت با خود یک یا چند کیسه آرد و تعداد زیادی ظرف محتوی پیه خوک به برلین کرسنه آورده بودند ، و پالتوی پشمی نیز به اندازه دو برابر تعدادی که از برلین گرفته بودیم ، با خود داشتیم .

در مورد اینکه ما توانستیم به قصد خود مینی بر بازگشت سریع به برلین جامعه ی عمل بهوشانیم ، چهار عامل دخالت داشت :

اول آنکه ما در بین راه تعداد زیادی بخاری تهیه کردیم و آنها را در واگون های باری قطار نصب نمودیم . در آن حال ذغال و هیزم کافی نیز در اختیار داشتیم لذا نیازی نبود که همانند دیگران که نیمه ی خورده به ایستگاه ها می رسیدند ، اول خود را گرم کنیم .

دوم آنکه ما دو آتش خانه سیار با خود داشتیم . از اینرو ضمن حرکت غذا در آنجا پخته می شد و به غیر از آن ، مواد خوراکی برای مصرف سه ماه نیز با خود حمل می کردیم و لذا

می‌توانستیم هرچه زودتر، به محض اینکه لکوموتیوی به دست آوردیم یا لکوموتیو قبلی را با آب و ذغال مجهز کنیم و به حرکت خود ادامه دهیم.

هنگامی که در ۱۳ نوامبر ۱۹۱۸، حدود ساعت ۸ صبح از اولین ایستگاه مجارستان گذشتیم و از آن به بعد از قطارهای نظامی آلمانی که یا در بین راه یا در ایستگاهها توقف کرده بودند، عبور کردیم، به فایده‌ای این مزیت‌ها که در بالا شرح دادم، آگاه گردیدیم، زیرا ساعت ۱۱ قبل از ظهر به قطار طولی که از واگون‌های آلمانی درجه‌ی سه تشکیل شده بودند برخورد کردیم که مملو از خواهران پرستار و امدادگران آلمانی بودند که از رومانی فرار کرده و اینک در آن واگون‌ها از تنگی جا به هم چسبیده بودند، بطوریکه گاهی در یک کوبه ۱۵ نفر به سرمی‌برد و به مدت دو روز و دوشب گرسنه و یخ‌زده روی نیمکت‌های چوبی قطار می‌نشستند و با وجودی که سریعاً "لکوموتیوی برای عزیمت هر چه زودتر آنان در اختیارشان قرار گرفته بود، چون خیال مردن از گرسنگی و یخ‌زدن از سرما را نداشتند، نمی‌توانستند از آن لکوموتیو استفاده کنند، زیرا ابتدا باید خود را گرم کنند و برای خوردن چیزی گیر آورند، ما هم در این نوع موارد با دادن مواد غذایی و پالتو، تا آنجا که می‌توانستیم به آنان کمک می‌کردیم.

سوم آنکه کارکنان راه‌آه‌نی را که ما در اختیار داشتیم، همان‌طور که ناخدایی کشتی را در اقیانوس هدایت می‌کند، قطار را می‌رانند. در نقاطی که باید مسیر خط آهن توسط سوزن‌بان تغییر می‌یافت، قطار ما توقف می‌کرد و آنان به پائین می‌پریدند و خودکار سوزن‌بان را انجام می‌دادند. در ایستگاههای قطار هم آنان اعلان "ورود ممنوع" را بالا می‌بردند تا آنکه ما مجدداً "لکوموتیوی تهیه کنیم و راه بیفتیم.

و بالاخره چهارم آنکه ما گروهی به هم پیوسته بودیم و دارای مسلسل و نارنجک دستی و مهمات بودیم، به‌طوریکه هیچ ترسی از گروهی نظامی نداشتیم، به‌خصوص که اغلب اعضای هیئت از آلمانی‌هایی بودند که قبلاً "در ایران به سرمی‌بردند و تقریباً همگی با هم دوستانی صمیمی بودیم و علاوه بر آن افسران جزء ارزنده‌ای نیز با خود همراه داشتیم.

در هرمان اشتادت که ساعت ۲ بعد از ظهر ۱۳ نوامبر ۱۹۱۸ به آنجا وارد شدیم، خود را به فیلد مارشال فون ماکزن معرفی کردم، وی به من گفت تا وقتی که آخرین سرباز آلمانی به سلامت وارد نشود، وی در آنجا خواهد ماند (او به این قول خود عمل کرد و به همین جهت بعداً "به اسارت افتاد). وی به من توصیه نمود که تحت هر شرایطی که هست، سعی نمایم محموله‌ی گرانبهای خود را از راه مجارستان به آلمان ببرم. ساعت ۴ صبح از هرمان اشتادت راه افتادیم و از داخل خاک مجارستان که سرخ‌ها آن را گرفته بودند، گذشتیم.

موفقیت ما در این سفر قبل از هر چیز مدیون تجار آلمانی همراه ما و به‌خصوص تصمیمات

و اقدامات دوران‌دیشانه‌ی پاکوبی‌مدیر شرکت فرش ایران بود. نامبرده اغلب با رؤسای ایستگاه‌های قطار در مجارستان به مذاکره می‌پرداخت و به عنوان یک شخص غیرنظامی بهتر از ما نظامیان می‌توانست کار انجام دهد. در همه‌جا وی موفق شد که برایمان لکوموتیو و راننده و سوخت‌انداز تهیه کند. ما به این رانندگان مجاری پول و تا آنجا که می‌خواستند غذا می‌دادیم و ضمناً یکی از کارکنان راه‌آهن آلمانی همراه ما نیز با یک افسر مسلح که عوض می‌شدند، در کنار آن راننده‌ی مجاری می‌نست. مجاری‌ها بیعانه می‌گرفتند و ما قول می‌دادیم که اگر به سلامت قطار ما را به ایستگاه بعدی برسانند، مزد خوبی به آنان پرداخت کنیم و تهدید می‌کردیم که اگر سعی نمایند که قطار ما را از خط خارج نمایند، کلوله‌ای به مغز آنان شلیک خواهیم کرد.

روز بعد یعنی در ۱۴ نوامبر ۱۹۱۸ در ایستگاهی قبل از ارد (۱)، آقای با اونیفرم مجاری نزد من آمد و گفت: "آقای همقطار، می‌خواهم به شما توصیه کنم بهتر است که شما تمام محموله‌های خود را در اینجا بفروش رسانید، زیرا در ایستگاه بعدی تمام آن ضبط خواهد شد و اگر مایل باشید که همه چیز را بفروشید، اقلاً می‌توانید پول آن را با خود ببرید". پاسخ دادم که فعلاً مایل نیستیم که دست به کاری بزنیم.

در ایستگاه بعدی ارد که ساعت ۲/۵ بعد از ظهر به آنجا رسیدیم، خود را آماده کرده بودیم که هرکوشی را برای ضبط محموله‌ها با اسلحه پاسخ گوئیم. این بار نیز چند مجاری ظاهر شدند، ولی نه برای ضبط اموال، بلکه یکی از آنان رو به من کرد و گفت: "آقای همقطار، می‌خواهم به شما توصیه کنم که در اینجا محموله‌های خود را به ما بفروشید، چون در ایستگاه بعدی آنهارا از شما خواهند گرفت".

این عبارات شادی زیادی آفرید و پاسخ دادیم که بلی خودمان می‌دانیم، پیوسته در ایستگاه بعدی اموال ما ضبط خواهد شد و در این میان شما می‌خواهید بدون خونریزی و به صورتی ارزان اموال ما را صاحب شوید تا بعداً بتوانید بگوئید که آنها را مشروعاً تصرف کرده‌اید.

هنگام حرکت از آنجا اندک اغتشاشی برپا گردید. معلوم شد که دوتن از اعضای گارد سرخ در قطار ما هستند و ظاهراً در ایستگاه بعدی ما واقعاً مورد تهدید قرار خواهیم گرفت. اما هیچ واقعه‌ای رخ نداد و آن دو عضو گارد سرخ تنها می‌خواستند مافتی را با ما بپیمایند. در ایستگاه بعدی هم با اظهار تشکر فراوان از قطار پیاده شدند.

متأسفانه در مجارستان روزنامه‌هایی به زبان آلمانی در قطار به دست ما می‌رسیدند که حوادث آلمان را یک طرفه و به صورتی غیر واقعی شرح می‌دادند. اینکه قیصر به هلند فرار کرده است، همگی را خیلی متأثر کرد و با کمال تأسف فرمانده افراد ما نیز تحت تأثیر



این اخبار اغراق گونه، دال بر غارت و چپاول در آلمان و نیز جهت نگرانی از همسرش که در کارخانه پدرش باقی مانده بود، بیماریش تشدید شد که بعدها نیز با این بیماری دست به گریبان بود. وی از پا افتاد و با ناراحتی خود را به کوهپایه‌اش رساند و فرماندهی را ستوان ول‌فینگر به عهده گرفت.

من مرهون آرامش زیاد و دورنگری آقای فون دروئل هستم که سبب شد محموله‌های ما بدون برخورد با درهم و برهمی به سلامت به مقصد برسد و آن "قطار کوچک" به سوی میهن رهسپار گردد.

در ۱۵ نوامبر ۱۹۱۸ ساعت ۹ قبل از ظهر به بکش (۱) و شب هنگام به سولنوک (۲) رسیدیم و در آنجا توقفی کردیم و مرافعه‌ای نیز داشتیم، چون واگون محتوی بی سیم را از قطار ما جدا کرده بودند که بالاخره آن را مجدداً به قطار خود بسته و راه افتادیم.

روز ۱۶ نوامبر ۱۹۱۸ ساعت ۱۱ قبل از ظهر به بوداپست رسیدیم و کنت اوژن کوادت تسو ویکاردت دبیر سفارت آلمان، به نام سفارت به ما خوش آمد گفت.

برای ما غیرممکن بود که برای حرکت بعدی از آن راهی که به رومانی رفته بودیم، برای بازگشت نیز استفاده کنیم و بد عبارت دیگر از طریق اودربرگ (۳) برویم، چون جک‌ها راه بوداپست - اودربرگ را بسته بودند. لذا تصمیم گرفتیم که عازم وین گردیم.

در ساعت ۷ صبح روز ۱۷ نوامبر ۱۹۱۸ به پیرس‌بورگ (۴) و ساعت ۹ قبل از ظهر به مرز اتریش و ساعت ۱۱ قبل از ظهر به وین گرسنه وارد شدیم. در مجارستان ما شاهد ازدیاد مواد غذایی بودیم و گله‌های فراوان چارپایان را دیده بودیم و هنگام رفتن نیز با دادن پول در مجارستان نان و پیه خوک و گوشت خوک بریان به دست آوردیم. این‌ها چیزهایی بودند که مردم آلمان در آن سال‌های آخر جنگ فقط اسم آنها را می شنیدند. ولی اینجا در وین کودکان و پیرزنان در ایستگاه قطار ایستاده بودند و برای نان گدایی می کردند: "سرباز عزیز آلمانی، یک کبی به ما نان بده، ما گرسنه هستیم". اگر کسی خوش‌نیتی سرباز آلمانی را بشناسد، این حرف مرا باور می کند که ما در تمام مدت توقف در وین، نان و پیه خوک را قطعه قطعه می کردیم و بین کودکان تقسیم می نمود و آنان خود را چون بیرکرسه روی آنها می انداختند و آن را در مقابل چشمان ما می بلعیدند.

چون راه پراگ به درسدن برای ما مسدود بود، درست از سمت غرب گذشتیم و ساعت

---

1) - Bekesch

2) - Solnok

3) - Oderberg

4) - Preburg

۸ شب به سن پولتن (۱) رسیدیم تمام شب را در آنجا ماندیم و در ۱۸ نوامبر راه افتادیم و ساعت ۲ بعد از ظهر به آم اشتن (۲) رسیدیم از راه لینتس (۳) عبور کردیم و در ۱۹ نوامبر ۱۹۱۸ ساعت ۸ قبل از ظهر به پاتلینگ (۴) رسیدیم و سپس از راه رگنزیبورگ (۵) حرکت کردیم و در ۲۰ نوامبر ۱۹۱۸ ساعت ۹ قبل از ظهر به لایپزیگ وارد شدیم. در این شهر توقف ما طولانی بود، چون می‌بایستی که خلع سلاح شویم و این چیزی بود که افراد ما حتی مایل به شنیدن آن هم نبودند.

سه تن به نزدیک ما آمدند. یکی از آنان فردی مسن و با موهای خاکستری و دوجوان دیگر که معنوم بود تازه بالغ شده بودند، از واژگونی اوضاع احساس شادی می‌کردند. هر سه تن تفنگی حمل می‌کردند، ولی نه آنطور که در ارتش معمول است که سر تفنگ بالا باشد، بلکه سر تفنگ‌ها پائین بود و قنداق آن رویه بالا نزدیک گوش‌های آنان قرار داشت. آنان که سر از پا نمی‌شناختند، به صورت افرادی که از جنگ خسته هستند، به نظر می‌آمدند و با آن وضعی که داشتند، معلوم بود که ما باید طور دیگری رفتار کنیم. همین، نمونه‌ای بود که نشان می‌داد که کوشش برای واژگونی اوضاع نتیجه‌اش این نخواهد بود که از تئوری و رویا، بتوان به رویایی سراپا لذت دست یافت، بلکه اغلب این کوشش نتیجه‌اش جز این نخواهد شد که هم علامتی منفی روی گذشته و هم روی زمان حال گذاشته شود (۶). به هر حال آنان به کویه‌ی من وارد شدند.

— "شما باید خلع سلاح شوید!"

— "خوب، خلع سلاح کنید!"

— "ولی افراد شما نمی‌گذارند!"

— "من کاری در این مورد نمی‌توانم بکنم!"

— "شما می‌توانید به آنان فرمان این کار را بدهید!"

— "فکر می‌کنم که زمان فرمان دادن دیگر سپری شده است!"

بدنبال این گفتگو آنان به قطار باری دیگری رفتند. اما از دربی که باز بود با مسلسلی که سه افسر پشت آن بودند، به سوی آنان هدف‌گیری شد (و آنان گفتند — م):

"حماقت نکنید، فرمانده شما دیگر حرفی برای زدن ندارد، اصلاً خودتان فرمانده دیگری برای خود انتخاب کنید."

1) - St. Pölten

4) - Pattling

2) - Amstetten

5) - Regensburg

3) - Linz

(۶) — منظور نویسنده به مثابه یک افسر امپراطوری انتقاد از انقلاب آلمان است که پس از استعفای قیصر در آن کشور روی داد — م.

(پاسخ شنیدند - م) که "ما خودمان این کار را کرده‌ایم و مجدداً" سروان لیتن را انتخاب کرده‌ایم". آنگاه مجدداً آنان نزد من بازگشتند و گفتند:

"تیراندازی در ایستگاه قطار نتیجه ندارد، در برلین خودبخود شما خلع سلاح خواهید شد، آیا بهتر نیست که همینطور به حرکت خود ادامه دهید".

به آنان گفتم که کاملاً با آنان هم عقیده هستم و شاید این طور بهتر باشد.

آنگاه باز همراه افتادند. در بیترفلد (۱) باز همین بازی تکرار شد و سرانجام ساعت ۱۵ شب به ایستگاه قطارهای باری در برلین وارد شدیم.

خدای بزرگ شب را برای خوابیدن خلق کرده است و آن عده‌ای را هم که شورای سربازان برای نگهبانی دادن در شب انتخاب کرده بود، این امر را رعایت کرده (و خوابیده بودند - م)، به طوریکه در آن فضای پهناور احدی وجود نداشت، نه از پست نگهبانی خبری بود و نه از خود نگهبانان.

به این ترتیب، نه فقط توانستیم واگون حامل دستگاه بی سیم را به تریپتو (۲) برسانیم، بلکه موفق شدیم که ۵۰۳ جعبه پر از طلا و نقره را در آن تاریکی شب به راهپشبانک ببریم. اینکه این کار بدون از دست رفتن یکسکه طلا یا نقره انجام شد، مرهون ستوان ول‌فینگر است که با آرامش و دورنگری و داشتن خلق و خویی خوش، آنهم در آن زمان پر از سختی، این نقل و انتقالات را انجام داد و تجار نیز توانستند پول و اشیاء خود را به جای امنی برسانند.

در هتل اکسلسیور که من ابتدا به آنجا رفتم، یکی از پاسداران با نوار سرخ روی بازوی خود نزد من آمد و با صمیمیتی بسیار دوستانه که از لحن خشن یک پاسدار پروسی بعید بود، از من اجازه‌ی بازرسی بارهایم را خواست و من نیز همانطور موافقت‌دانه به وی پاسخ دادم که وی حق این کار را ندارد. سرانجام وی به این راضی شد که اثاث آقای وبر را بازرسی نماید، چون وی اهل سویس و در نتیجه فردی خارجی به شمار می‌رفت. ولی آقای وبر هم به این رضایت نداد، چون آن پاسدار نتوانست توضیح دهد که چرا باید اجازه داشته باشد، اثاث کسی را که به صورت "ترانزیت" مسافرت می‌کند، بازرسی نماید.

در همان روز همسر مرا از هتل اکسلسیور برد، و من ابتدا در پانسیون فریتس در اوتر دن لیندن، شماره ۶۳ مسکن گزیدم. از بالکن همین جا بود که بعدها تیراندازی به قصر و ورود هنگ و نیز ورود گارد سواره نظام سنگین را (بدون هانس فون هنتیگ\*) مشاهده کردم.

---

(۱) Bitterfeld - شهری در آلمان شرقی امروزی - م.

(۲) Treptow - یکی از مناطق اداری برلین - م.

\*) - Vgl. Hans v. Hentig, Mein Krieg, München, 1920

## برلین

پس از آنکه در ۲۸ نوامبر ۱۹۱۸ قیصر فرمان داد که خود را در اختیار حکومت جدید قرار دهیم و مرخصی من هم پایان یافت، خود را مجدداً "به وزارت امور خارجه‌ی آلمان معرفی کردم".

در بدو امر در اختیار اتحادیه‌ی "کمک به مهاجرین بازآمده به میهن" درآمد و سپس دبیرکل انجمن آلمان - ایران گردیدم که در این پست توانستم به آلمانی‌هایی که از ایران آمده بودند، در تمام موارد کمک نمایم.

در سال ۱۹۱۹ از سوی وزارت خارجه به عنوان کارشناس مسائل خارجی در دفتر ابرت (۱) رئیس جمهوری رایش که تا آن زمان نادرستی ریاست آن را داشت، به کار مشغول شدم. به غیر از من در آن دفتر مایسنر (۲)، مشاور دولتی و رئیس فعلی آن دفتر، کارشناس امور داخلی و سرهنگی میر (۳) نام از وزارت جنگ جهت مسائل نظامی، به کار مشغول بودند. سرهنگ میر به زودی از آنجا رفت و فقط من و مایسنر تحت نظر نادرستی در آنجا ماندیم.

ضمن اجلاس مجمع ملی، من به وایمار (۴) فرستاده شدم و در حالیکه آقای مایسنر با رئیس جمهوری در شوارتسبورگ و آقای نادرستی در برلین بودند، در آنجا دفتر ریاست جمهوری را اداره می‌کردم.

ضمن انجام این کار، نیز مأمور بودم که به عنوان نماینده‌ی رئیس‌جمهور در جلسات کابینه در وایمار شرکت کنم و هر شب تلفنی گزارش آن جلسات را به شوارتسبورگ (۵) و برلین بدهم.

در سپتامبر ۱۹۱۹ مجدداً "به برلین بازگشتم و باز در وزارت خارجه به کار مشغول شدم. پست مرا در دفتر رئیس‌جمهوری کنسول یار والتر (۶) به عهده گرفت.

در وزارت خارجه در اداره‌ی سوم آن زمان (بخش کشورهای بالکان) به کار مشغول شدم که گاهی به جای پادل (۷)، کارشناس امور عثمانی و شتانگه (۸)، کارشناس امور

(۱) - Ebert ، اولین رئیس‌جمهوری آلمان پس از استعفای قیصر - م.

2) - Meißner

3) - Meyer

(۴) - منظور از مجمع ملی ( Nationalversammlung )، مجمعی است که پس از الغای رژیم امپراطوری در Weimar جهت تدوین قانون اساسی تشکیل شد - م.

5) - Schwyrzburg

6) - Walter

7) - Padel

8) - Stange

باغارستان در آنجا کار می‌کردم .

در آن زمان کسانی پیدا می‌شدند که به کارمندان قدیمی پیشنهاد می‌کردند که نباید به حکومت جدید خدمت نمود ، زیرا در این صورت باید به آن تسلیم گردید ، ولی من مانند اکثر کارمندان آلمانی معتقد بودم که ما با هم باید به خدمت ادامه دهیم ، زیرا اگر کسانی که به قانون آشنا هستند و آنهایی که در کارشان تخصص دارند ، از خدمت بیرون روند ، نظم زندگی اجتماعی و اصول عدالت نیز از میانه رخت بر خواهد بست و اوضاع مصیبت‌باری پدیدار خواهد شد . از این گذشته در آن زمان کار کردن در ویلهلم شتراسه (۱) یک تفریح به حساب نمی‌آمد ، زیرا ویلهلم شتراسه و بوداپست شتراسه (۲) اغلب به علت میفینگ‌های مردم از احزاب مختلف یا به علت دیگر تحریکات سدمی شد و ورود و خروج از محل کار همیشه ساده نبود . اصلاً "گاهی معلوم نبود که آیا و چه وقت شخص می‌تواند از محل خدمت خود ، سالم به خانه برسد . ولی بعدها وقتی که آب‌ها از آسیاب افتاد ، بسیاری از کارکنان دولت که در آن زمان بحرانی کار را ترک کرده بودند ، دوباره بازگشتند و خدمت دولت را پذیرفتند

در نوامبر ۱۹۲۵ شانگه پهلوی میز تحریر خود به زمین افتاد؛ سگته به حیات وی پایان داد . پس از بازگشت از مراسم تدفین وی ، فری‌تاگ (۳) که اینک وزیر مختار آلمان در بخارست است ، به من گفت " خوب ، به شما تبریک می‌گویم ، شما پستی را در خارج از کشور احراز کرده‌اید ، شما به سمت کنسول در لیبائو منصوب گردیده‌اید و حکم آن در راه است " .

پاسخ دادم ، "لیبائو؟ ، آنجا دیگر کجاست؟" .

## لیبائو

روز اول ژانویه ۱۹۲۱ کنسولگری آلمان در لیبائو را که خود تأسیس کرده بودم ، افتتاح نمودم . سه سال و نه ماه آن کنسولگری را اداره کردم و با کمک سردبیرهای آنجا و وخرپفینگ (۴)

---

۱) - Wilhelmstraße ، خیابانی در برلین که وزارت خارجه‌ی آلمان در آن خیابان بود - م .

2) - Budapeststraße

3) - Freytag

4) - Wucherpfennig

و پاخه (۱) و دبیر کنسولگری لونهبورگ (۲) و خانم‌های کارمند آن، دوشیزگان سکیله (۳)، منتسن باخ (۴) و هولمان (۵)، کنسولگری آلمان در لیبوا سبب شد که نام آلمان در لتونی مجدداً "به‌شهرت برسد". در اکتبر ۱۹۲۴ آن کنسولگری به‌علت صرفه‌جویی درمخارج منحل شد و آخر اکتبر ۱۹۲۴ من دوباره به‌برلین برگشتم و پست کارشناسی را در وزارت خارجه عهده‌دار گردیدم.

## تبریز

اما شادمانی از اینکه من خودم از این دنیای متشنج سرزنده بیرون آوردم، نباید سبب شود که تنها از خود سخن گویم. اینک می‌خواهم توجه خواننده را به‌تبریز در ایران جلب نمایم، یعنی جایی که هم‌قطار من وسترو از ۱۹ اوت ۱۹۱۸ به‌په‌په انتظار ورود مرا به‌آجا می‌کشید. من در ژوئیه‌ی ۱۹۲۰ در انجمن ایران و آلمان (به‌مناسبت کشته‌شدن او در تبریز - م)، اینطور از او ذکرخیر کردم:

## کورت وسترو

جهت دفاع از حیثیت آلمان در تبریز ایران کشته شد. اندکی قبل از بازگشت وی به‌میهن در روی بام کنسولگری گلوله‌ی تفنگ به‌او اصابت کرد و باعث مرگ وی گردید. آری در ۳ ژوئن ۱۹۲۰ ساعت ۱۲/۵ ظهر کنسول آلمان در تبریز کورت وسترو در حال خدمت به‌میهن درگذشت. وی جان خود را جهت حمایت از نه‌نفر بلشویک ایرانی که به‌کنسولگری آلمان فرار کرده بودند، فدا کرد.

طبق مقررات ناشی از معاهدات رسمی کابیتولاسیون، مصونیت اقامتگاه (خارجیان - م) در ایران، نه‌فقط شامل وزرای مختار بلکه شامل کنسولگری‌ها نیز می‌شود و علاوه بر آن اقامتگاه خصوصی خارجیان را نیز در برمی‌گیرد. به‌این مصونیت حق مشروع پناهندگی نیز اضافه می‌گردد. قانون اساسی ایران در سفارت انگلیس به‌وجود آمد (۶)، یعنی درجایی که مارلینگ کاردار

1) -Pache

3) -Skille

5) -Hollmann

2) -Lüneburg

4) -Menzenbach

(۶) - بدیهی است که نظر نویسنده در این باره با واقعیت وفق نمی‌دهد - م.

آن سفارت که اینک وزیر مختار انگلستان در کپنهاگ است، ده هزار ایرانی را پذیرفته بود، و نیز هنگامی که سفارت انگلیس را قزاق‌های ایرانی - روسی محاصره کردند، وزیر جنگ ایران و وزیر خارجه‌ی ایران می‌بایستی با لباس رسمی در آنجا حاضر شوند و آشکارا پوزش دولت ایران را ابراز نمایند (۱). کوشش روسها مبنی بر عزل کاردار سفارت انگلیس (که به ایرانیان در سفارت پناه داده بود - م) با اعطای نشان به نامبرده به پایان رسید (از کار او ارج و سپاسگزاری شد - م). اندکی بعد یک ایرانی دیگر به کنسولگری انگلیس در تبریز پناهنده شد و هنگامیکه کنسول انگلیس روی مقتضیات سیاست بین‌الملل مجبور به دادن امتیاز شد و آن پناهنده را تسلیم کرد، آن ماجرا با خودکشی آن فراری که مرگ را به تسلیم کردن خود ترجیح می‌داد، پایان پذیرفت. امروز نیز روح آن قربانی شهرت نمایندگی انگلستان در تبریز را هنوز لکه‌دار می‌کند.

این موارد و نوع داوری‌ها درباره‌ی آن نشان می‌دهد که کنسول وسترو می‌بایستی از کسانی که به آنان پناه داده بود، با تمام قوا حمایت کند.

مسئله دیگر اینست که آیا از لحاظ سیاسی صحیح بود که اصولاً "به‌فراریان در کنسولگری پناه داده شود؟ هنگام اولین یورش روسها به تبریز در هنگام انقلاب، شونمان نماینده‌ی کنسول آلمان در تبریز از ورود مجاهدین به کنسولگری به‌شدیدترین وجهی مانع شد، ولی به آنان گفت: "من از شما در اینجا نمی‌توانم محافظت کنم، ولی شما وقت دارید که فرار کنید"، اما در مورد وسترو قضیه طور دیگری بود: از ماهها پیش ارتباط تلگرافی به‌کلی با آلمان قطع شده بود و وسترو کاملاً "به‌مسئولیت و آگاهی شخصی خود متکی بود. بدیهی است که کار گذاشتن و اهمال در به‌کار بردن آن مسئولیت زیان بیشتری داشت، تا آن زبانی که در اثر تاکتیک غلط یا نوع به‌کار بردن و اعمال مسئولیت عاید می‌شد. چون ترکها و بلشویکها در حال یورش آوردن به شهر تبریز بودند و تا آنجا که پیش‌بینی انسانی اجازه

---

(۱) - منظور نویسنده حضور وزرای جنگ و خارجه‌ی ایران در سفارت انگلیس پس از بمباران مجلس شورای ملی است که طی آن چند تن از رؤسای مشروطه به سفارت انگلیس پناهنده شدند - م.

می داد می بایستی که تا چندروز دیگر آنان در تبریز باشند و اگر وی موفق می شد که آن فراریان را از جنگال مرگ حتمی برهاند، آن فاتحین مراتب امتنان خود را ابراز می کردند و از طرفی وی با این کار چنان نفوذی بهم می زد که از آن نفوذ می توانست به نفع سکنه‌ی شهر و نیز در مقابل مخالفان کنونی او به نفع خود استفاده نماید. او نیز نمی بایستی به علت اینکه دست زدن به این اقدام (که حتی پس از مرگ او هم به نفع کنسولگری نتوانست تمام شود) با خطراتی توأم است، از دست زدن به آن اقدام به خود هراس راه دهد. تازه در صورتی که از آلمان هم در این باره پرسشی می کرد (که شاید وی فرصت این کار را نداشت)، تنها می توانست برای او این جواب را داشته باشد که خود را حتی الامکان کنار بکشد و در مناقشات داخلی دخالت نکند و در صورت لزوم روی سلیقه‌ی خود که با وظیفه‌ی او توأم باشد، دست به اقدام نزند. مواردی هست که حس مسئولیت باید داخل در قضا یا گردد و برای همین است که پست‌های ما در خارج آلمان نه با عروسک‌ها، بلکه توسط مردان کارآزمودنی سیاسی اشغال می شوند.

تازه اگر این موضوع و دیگر دورنگری‌های سیاسی نبودند که باعث دست زدن او به آن اقدام گردیدند، بلکه تنها رحم و شفقت او و حس همدردی او با نه نفر محکوم به مرگ (که شاید بین آنان کسانی خود پدر بودند و او را به سرزن و فرزندش قسم می دادند) در اقدام او دخالت داشت، آیا همین امر باعث نمی شود که او در دل ما جا داشته باشد؟

اما من نمی خواهم از زمان پیشی بگیرم، حوادث تراژدیکی که سبب مرگ وسترو شدند، موضوع بررسی‌های بعدی خواهند بود. وسترو در تبریز، یعنی در جایی که من قبلاً "بودم و روسها در سال ۱۹۱۵ مرا از آنجا بیرون راندند و ایران و انگلستان نیز از سال ۱۹۱۸ به بعد از بازگشت من به آنجا مخالفت کردند، جان خود را فدا کرد و لذا اگر دوستی دیرینه‌ی من با وسترو هم در میان نبود، این وظیفه‌ی من بود که از او تجلیل کنم و با کمال احترام مراسم یادبود او را انجام دهم.

وسترو مردی بود با قد و بالای بلند، اندامی لاغر و رفتاری برازنده و دارای موهای سیاه و چشمان میشی، ادراک او زیاد و دارای



دانائی و آموزش کافی در فلسفه و سیاست ، با قلبی رؤوف ، اما اراده‌ای محکم .

با لطف و روش دوستانه‌ای می‌شد او را بدسوی خود جلب کرد و او صمیمانه آن لطف و روش دوستانه را پاسخ می‌داد . یک لبخند دوست‌داشتنی خوب هنگامی که وی می‌خواست لطف خود را نشان دهد ، صورت تمام تراشیده او را زینت می‌داد . ولی اگر وی احتمال حیل‌های را از طرف مقابل حدس می‌زد ، همان صورت یک ماسک غیر قابل‌حرکت به‌خود می‌زد . او را نمی‌شد با بلوف ، خشونت و یا کله‌شقی ترسانند . یا مقاومت او را از بین برد ، زیرا با این کارها در او مقاومتی شجاعانه‌تر ، خشن‌تر و سمج‌گونه ایجاد می‌کرد .

او ظاهراً " و باطناً " آراسته و نظیف بود و اینکه آیا می‌توانست در حشام مادرش بنگرد ، یا آنکه می‌توانست بدون خجلت با همسرش گفتگو کند سر منشاء تمام رفتار او بود .

در مجالس عمومی وی همقطاری شادی‌آفرین بود . ضمن اینکه باطناً آدمی مذهبی بود و تقوای باطنی داشت ، ولی آن را پنهان می‌داشت تا باعث مزاحمت کسی نشود ، بلکه در خود فرو می‌رفت و مطابق مشی خود کار می‌کرد .

کار کردن روی سنگ عملی بسیار مشکل است ، اما دل‌هایی را که آرام بوده و قابلیت تطابق با اوضاع مختلف را دارند ، تنها می‌توان با یک فشار اندک انگشت بسا اوضاع و احوال حدید مطابقت داد . شخصیت او همانند همان سنگ بود که برای هرنوع سازش آمادگی نداشت و هنگامی که کوششی برای آن صورت می‌گرفت ، برای وی مناقشه‌ی عظیمی رخ می‌داد ، تو گویی که قلم حکاکی‌به‌کار افتاده است و تراشه‌های سنگ به‌پرواز درآمده‌اند و جرقه‌ها جستن می‌کنند . اما تنها می‌توان روی چنین فرم‌های ساخته‌شده‌ای چند خانه بنا کرد .

به‌تازگی یکی از آشنایان جهت تسلی به‌من گفت : "زندگی گاهی واقعاً زیبا است ، فقط نباید آن را جدی گرفت ، زندگی این را نمی‌پذیرد " ، این عبارت روح زمان را به من بازگو می‌کند . امروزه واقعاً زندگی برای کسی که آن را "جدی" می‌گیرد ، سخت است .

اما جهان‌بینی و سترو با این تاکتیک انطباق با هر وضع ، خیلی



کورت وسترو  
تولد: ۲۷ دسامبر ۱۸۷۸ در ریگا      وفات: ۳ ژوئن ۱۹۲۰ در تبریز  
آخرین کنسول امپراطوری آلمان در تبریز

فاصله داشت. او نه تنها زندگی را جدی می‌گرفت، بلکه خیلی هم جدی می‌گرفت و وی با احترام گذاردن به این نظریه جدی بودن زندگی بود که به صورت عظمتی کلاسیک و به ادیت پیوست.

وسترو در ۲۷ نوامبر ۱۸۷۸ در ریگا (۱) به دنیا آمد و شش سال ابتدای زندگی خود را در آنجا گذراند. آنگاه در آموزشگاه شبانه روزی هرن هوتز (۲) در نیسکی (۳) شلسویگ پرورش یافت و در دبیرستان شهر ویسبادن (۴) دیپلم گرفت. سپس طبق تمایل عموییش که یک بازرگان بزرگ ریگایی بود، مدرسه عالی تکنیک را در شارلوتنبورگ (۵) گذراند. اما به زودی دریافت که استعدادش در رشته قضائی و السنه‌ی شرقی بیشتر است. این زمان بود که اراده‌ی خود را برای دست زدن به اقدام نشان داد و درحالی‌که با دو چرخه از برلین به مران (۶)، جایی که عموییش در آنجا استراحت می‌کرد، رفت. پس از مناقشات شدید موافقت او را برای تغییر شغل خود به دست آورد. در سال ۱۹۰۲ او امتحان مترجمی زبان ترکی و در سال ۱۹۰۳ امتحان مترجمی زبان فارسی را در سمینار السنه‌ی شرقی برلین و سپس در سال ۱۹۰۴ اولین امتحان رشته قضایی را داد و سپس به عنوان کارشناس قضایی در دادگاه ریکس دورف (۷) به کار مشغول گردید. وی در ۱۰ مارس ۱۹۰۵ با کاتارینا - بورزدورف (۸) که او نیز متولد ریگا بود، ازدواج کرد و این ازدواجی کاملاً خوشبخت بود. وی پیوسته در اسب سواری یا هنگام مافرت شش چیز را با خود می‌برد، عکس همسر و بچه‌هایش، فاوست گوته (۹)، زرتشت نیچه (۱۰)، این تسیگن اثر اشتیرنر (۱۱) و مایملک خود را که عبارت

---

(۱) - Riga. پایتخت جمهوری سابق لتونی.

2) Herrenhuter

(۳) - Niesky از شهرهای آلمان.

(۴) - Wiesbaden از شهرهای آلمان - م

(۵) - Charlottenburg - منطقه‌ای در برلین غربی - م.

(۶) - Meran از شهرهای ایتالیا - م.

7) - Rixdorf

9) - Goetes Faust

8) - Katharina Borsdorff

← ۱۱ و ۱۰

بود از کلاه مردانه، دفتر رمز و یک ماشین تحریر که هرروز با آن برای همسرش نامه می نوشت یا اگر پست نامرتب یا سانسور شدید بود، به وسیله آن اوراق خاطرات خود را می نوشت که در اولین فرصت برای همسرش بفرستد. او خود را موظف به نوشتن یادداشت درمورد حوادث می دانست و هرگاه روزی میراث او از تبریز به آلمان برسد، بدون تردید خانواده‌ی او در آنها توضیحات دقیقی تا روز مرگ او خواهند یافت.

از ازدواج او دو پسر به دنیا آمدند، بزرگتر آنها والتر در سال ۱۹۰۶ و دومی کورت در سال ۱۹۱۰ متولد شدند و اینک هر دو آنها در استانبول هستند.

در سال ۱۹۰۵ وی به عنوان مترجم در سفارت آلمان در استامبول، توسط شترمریش، سرکنسول آن زمان و مشاور دولتی بعدی، به کار گماشته شد. شهرت و داوری‌های مستقلانه وی در کار او در سفارت تأثیر داشتند.

من با او در سال ۱۹۰۹ که به مدت یکسال در اختیار کنسولگری آلمان در استامبول بودم، آشنا شدم. اولین مطلبی که درباره‌ی او شنیدم، اظهار نظر کنسولیاری بود که می گفت "هرچیز که وسترو روی آن کار کند، پیشرفت می نماید".

او استعداد زیادی در مورد زبان‌های خارجی داشت، آلمانی، روسی، فرانسه، انگلیسی، ترکی و فارسی را هم می دانست و هم می نوشت.

وی مسائل سیاست داخلی و خارجی را تنها در عمل تعقیب نمی کرد، با مطالعات تک تک نوشتجات تئوری وار و با تماس با مردان دارای فکرهای گوناگون سیاسی، از لحاظ تئوری نیز آن قضایا را مطالعه می کرد. هنگامی که او در شاخه‌های فکری سوسیالیسم و دموکراسی اطلاع پیدا می کرد، در همان زمان برخی از کارمندان آلمانی آنها را زائد و اصولاً "اطلاع از این گونه مطالب را امری بیپوده می دانستند،

---

➔ (۱۰) - منظور کتاب Also sprach Zarathustra (چنین گفت زرتشت) اثر نیچه Nietzsche است.

(۱۱) - منظور کتاب Einzigen u. sein Eigentum (فرد و مالکیت او) اثر Stirner نویسنده‌ی آنارشیست (۱۸۵۶ - ۱۸۰۶) است.

اگر من اشرافیت‌نر را به عنوان جزیی از اسرار موسیالیم نیچه را بپذیرم  
نباید تصور شود که او تعالیم یوهان گاسپار شمیدت (۱) را می پذیرفت،  
بلکه این امر را تنها جهت تأمل در ارتباطات سیاسی - اقتصادی  
تلقى می کرد.

در سال ۱۹۰۹ هنگامی که او مختاریگ را با یک قایق موتوری  
از موداآورد به جای امنی رساند، به شهرت رسید. سفارت آلمان هم  
برایش نامطوبع نبود که یک کارمند آلمانی به آن مبارز راه آزادی  
چنان خدمتی را کرده باشد.

در سال ۱۹۱۰ وی به عنوان مترجم سفارت آلمان در ایران به تهران  
رفت و در آنجا زیر نظر کنت کوادت و آقای فون شمیدت هالز به کار  
مشغول گردید. هنگامی که با موفقیت روی اقامه دعوائی که تمام  
مقامات آلمانی آن را رها کرده بودند، کار کرد و با سماعت مبالغ  
زیادی را برای آلمان نجات داد، مشهور شد.

وسترو در تهران با کنت کانیتس که آن زمان به عنوان سروان در  
سفارت بود، دوست شد، همان کنت کانیتسی که در اثنای جنگ در  
سال ۱۹۱۶ به عنوان سرهنگ و وابسته نظامی در ایران، گرفتار مرگی  
قهرمانانه در کنگاور گردید.

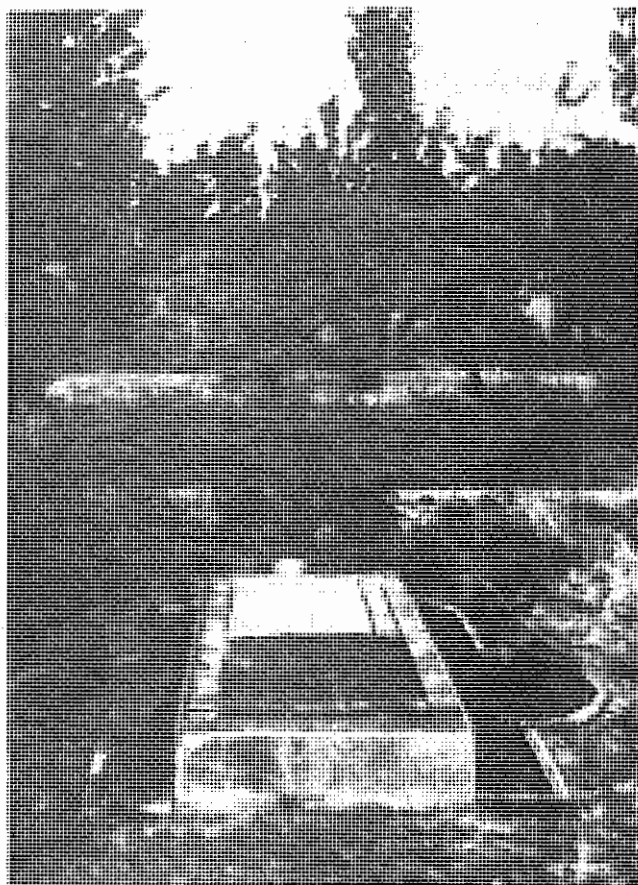
در سال ۱۹۱۲ وسترو دوباره به سفارت آلمان در استامبول بازگشت و تا  
سال ۱۹۱۵ در آنجا ماند. آنگاه به همراهی پرنس پرویسویر مختار آلمان  
در ایران، از راه حلب، بغداد، کرمانشاه به تهران رفت و بالاخره  
کسول آلمان در شیراز گردید. وی در آن شهر در اثنای جنگ، در  
آن موقعیت خطرناک، خدمات ذیقیمتی انجام داد. انگلیس به خاطر  
عملیات هوشیارانه‌ی او، وی را مخالفی خطرناک می دانستند. نفرت  
زیاد آنان در مطبوعاتشان به خصوص در Near East جایی برای  
خود باز کرد.

هنگامی که انگلیس بهادر سال ۱۹۱۶ به سمت شیراز یورش بردند، وسترو  
توانست فرار کند و به سفارت آلمان در کرمانشاه برود (۲) و زیر نظر

---

1) - Johan Gaspar Schmidt

(۲) - باید توجه داشت که مهاجرین و ملیون ایران در سال ۱۹۱۶ دولت موقتی  
به ریاست نظام السلطنه در کرمانشاه تشکیل دادند که دولت آلمان آن را به رسمیت شناخت.  
نادرانی نماینده‌ی سیاسی آن دولت موقت بود - م - د - م.



قبر کورت وسترو در قبرستان پروتستان‌ها در تبریز

نادولنی (وزیر مختار فعلی آلمان در استکهلم) کار کند .  
پس از گذراندن مرخصی کوتاهی در آلمان ، وی به موصول آمد و  
کنسولگری آلمان در آن شهر را تاژوئیهی ۱۹۱۸ اداره کرد . آنگاه از  
طریق کردستان به تبریز رفت تا کنسولگری آنجا را به عهده گیرد و تا  
ورود من به تبریز ، آن کنسولگری را اداره نماید . با اعلان آتش‌بس  
آلمان حرکت من متوقف شد و سپس جزء لیست سیاه انگلیس و ایران  
در آمدم و تنها در مهی ۱۹۲۵ دکتر دروغل کنسول یار توانست که حای او  
را بگیرد و به تفلیس وارد شود که دیگر بسیار دیر بود و جلوی آن  
حادثه‌ی ناگوار نتوانست گرفته شود .

یک گزارش پزشکی می‌گوید، راحت شد (۱) ، گلوله‌ای به او اصابت  
کرد و وی فوراً " درگذشت، و واقعا " که این پایانی مسعود بود ، زیرا  
که برای وسترو تضمین زندگی بهر صورت آسان نبود . او با اینکه  
همسر و بچه‌هایش را که می‌خواست نزد آنان بازگردد ، دوست  
داشت ، اما این علاقه به خانواده ، وی را متزلزل نکرد و با آگاهی  
از این جهان درگذشت و به آنچه که صحیح تشخیص می‌داد ، وفادار  
ماند .

خوشا به سعادت ما ، که اگر زمانی همانند وسترو با نامه‌ی  
اعمالی به روشنی آفتاب بتوانیم در پیشگاه واپسین داور ظاهر شویم .  
در ۴ ژوئن ۱۹۲۵ وی در باغ کنسولگری آلمان در تبریز ، در  
حالیکه جنازه‌اش با پرچم خدمتی سیاه - سفید - قرمز وزارت خارجه‌ی  
آلمان ( که برای حفظ حیثیت آن جانش را فدا کرده بود ) پیچیده  
شده بود ، به خاک سپرده شد و شاید وی آخرین آلمانی بود که به این  
افتخار نائل می‌گردید . در ابران تمام ساختمان‌ها با دیوارهای  
بلندی احاطه می‌شود تا زندگان در آن ساختمان‌ها از دید غایبین  
محفوظ مانند ، اما در مورد مردگان وضع به گونه‌ای دیگر است ، حیات  
کلیساها . اغلب بدون دیوار در طرفین خیابان قرار  
دارد . شاید روزها کودکان روی سنگ قبرهای آن کلیساها بازی کنند  
و یا آنکه مسافران در اطراف آنها اطراق نمایند یا آنکه شب هنگام  
دوستان و یا عاشاق در کنار آن قبرها سوگند وفاداری بهم یاد

---

(۱) - عبارت " راحت شد " به فارسی در متن اصلی کتاب آمده است - م .

نمایند یا اینکه کاروان‌ها از بین آنها عبور کنند و طنین هماهنگ جرس این کاروان‌ها این ندا را سر دهد که برای ایرانیان تسلیم به سرنوشت مرگ ترسی ندارد، و واقعا "که قبرستان برای این کسان جایی مخوف به حساب نمی‌آید.

در بساغ کنسولگری، آن گور هم آسایشی آرامش‌بخش دارد، همان نوع کوری که ما در آلمان می‌خواهیم و آن گور هم نشینان ایرانی را نمی‌تواند به هراس اندازد.

در آنجا نیز برخلاف پارهای از گورهای ایرانی که آفتاب روی آن می‌تابد، دارای گل‌های زیادی خواهد بود. گل‌های سرخ ایرانی که سرزمین ایران با آن زیبایی غیرقابل‌وصف پرورش می‌دهد. دارندگان بعدی پست کنسولگری شاید ندایی را مرتب بشنوند که به آنان می‌گوید: "دامن‌های قدرت رایش آلمان زمانی تسا به اینجا می‌رسید" و به آنان تهیب وفاداری تا حد مرگ را بزند. شاید بعداً "وسترو در قبرستان پروتستان‌ها دفن شود. \*

من با وسترو و خاواده‌اش در ۱۹۵۹ در استامبول و از ۱۹۱۵ تا ۱۹۱۲ در تهران بودم. ما دوتن از بغداد به تهران باهم حرکت کرده بودیم. در ایران افراد بیشتر از اروپا باهم نزدیک می‌شوند و انسان‌ها بیشتر با یکدیگر آشنایی پیدا می‌کنند. علت آن کمبود مسکن، مسافت‌های طولانی یا گران بودن کرایه حمل‌ونقل در داخل همان شهر است که باعث می‌شود تسا در آنجا انسان‌ها دقیق و وقت‌شناس نباشند. در نتیجه هم منزل‌بودن تولید آشنایی و الفت بیشتری می‌نماید و به همین دلیل است که آشنایی دوتن در ایران که یکسال باهم بوده‌اند، به همان اندازه‌ایست که در برلین دوتن چهارده سال با یکدیگر باشند. به همین خاطر و نیز به خاطر شخصیت والایی که وسترو داشت، مرگ او همه آلمانی‌های را که قبلاً در ایران بودند و اینک در آلمان هستند و اغلب عضو انجمن ایران و آلمان می‌باشند، به سختی متأثر کرده است. ما احساس می‌کنیم که یک دوست قدیمی و دوست‌داشتنی را از دست داده‌ایم و با اینکه توسط دریاها و دنیایی از دشمن از او جدا شده‌ایم، اما با فکر خود

---

\* این کار نیز در این بین انجام شد. نویسنده.



پیوسته در مزار او حاضر می‌باشیم .

او تنها کسی نیست که در سالهای اخیر جای خود را در قلب ما باز کرده است، صدها شکاف در صفوف دوستان ما ایجاد شده، صدها هزار تن در اشای جنگ جهانی نیز به همان راه رفته‌اند . در سوم با آتش دشمن ، دوستان ما از پا افتادند و تنها نطق سر جنازه‌های آنان این بود که "هر نفر که از ما کم شود ، یکی به ما اضافه خواهد شد" و فرماندهان تنها فکرشان این بود که "فقط ملایم و تسلیم نباید شد ، زیرا در غیر این صورت خط نبرد فلج خواهد گردید" .

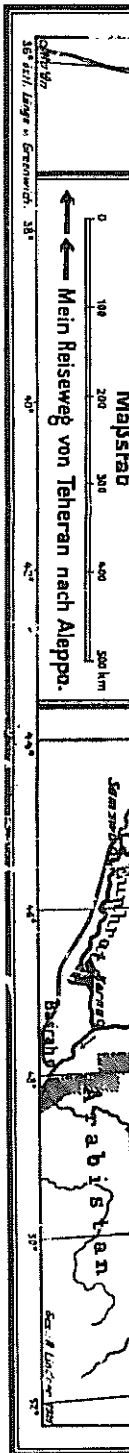
اما امروز اجازه داریم که برای نخستین بار پس از مدتها، در کنار مزار یکی از دوستان خود قدری بیشتر باقی بمانیم . ما یاد او و کسان دیگری را که او اپنک به دنیای گرانقدر آنان وارد شده است ، گرامی می‌داریم .

اما این تنها ما نیستیم که در کنار مزار او کلاه را از سر برمی‌گیریم ، حتی دشمنان او نیز شمشیر خود را رو به پائین می‌گیرند . در این دنیای تیره و تاریک ناشی از سازشکاری ، جرقه‌ای که در تبریز زده شد ، بیانگر شخصیت مردی است که در مسائل اخلاقی سازش را نشناخت و با غرور تمام روی حرف خود ایستاد و بدون هیچ شرح و تفسیری از ندای وجدانی خود اطاعت کرد . دولت انگلستان که از نظرش این قضیه جزء مائل داخلی ایران است ، در مجلس عوام همین کشور ، در پاسخ استیضاح ، واژه "جنتلمنی" را در باره‌ی وسترو به کار گرفت .

با همدردی عمیق اپنک نگاه خود را از این کور برمی‌گردانیم و به دوست خود یعنی ملت ایران نظر می‌افکنیم ، ایالت آذربایجان ، ایالتی که سرنوشت خاص خود را دارد ، سرزمینی پربرکت در کنار دریاچه‌ی ارومیه . آن بهشت واقعی خداوند که چندان از بهشت انجیل دور نیست ، آن ایالتی که از سال ۱۹۰۷ به صورت جهنم واقعی دنیا درآمده است . از سال ۱۹۰۷ انقلابیون ایرانی ، وفاداران به دولت ایران قشون‌های کرد ، ارمنی ، کلدانی ، روسی ، تاتار ، ترک و انگلیسی پیوسته از این سرزمین گذشته‌اند و با تغییراتی پیوسته با هم به نبرد پرداخته‌اند . شهرها و دهات با خاک یکسان شده و سکنه‌ی آن به قتل رسیده‌اند بسا تمام اینها هنوز هم این حالت خوف‌انگیز پایان نیافته است .

البته ما نباید شکایات مشروع خود را در مورد کمبود مواد غذایی و مزاحمت‌های ناشی از برقراری صلح (در آلمان - م) به دست فراموشی سپاریم (۱)، ولی بیاد آوریم که در آنجا نیز مرگ ناشی از گرسنگی و خنجر و گلوله به معنی اخس کلمه هنوز هم هر روز قربانی می‌طلبد و آن قربانی را نیز پیدا می‌کند.

امیدوارم که ارحم الراحمین خودش به این درد و رنج انسان‌ها ترحم فرماید.



(۱) - منظور نویسنده شرایط مشکل پیمان صلح و رسای می باشد - م.

## ختم کلام

وقتی که از ایران سخن به میان می‌آید، باز باید یاد مرد دیگری را گرامی بداریم، مردی که در تمام دوران جنگ و پس از جنگ یعنی از سال ۱۹۱۴ تا ۱۹۲۴ پیوسته وفادارانه پست خود را نگاه داشت، منظورم زومر (۱) در تهران است. وی با درایت زیادی توانست تا به آخر در آنجا بماند و بسیاری از آلمانی‌ها نجات مایملک خود را مدیون او هستند. وی بعداً "به سمت کاردار سفارت برگزیده شد و سفارت آلمان را اداره کرد تا آنکه در ژانویه ۱۹۲۲ کنت فون در شولنیورگ، به عنوان وزیر مختار آلمان وارد تهران گردید. اینک آقای زومر کنسول آلمان در روسیه است.

اینکه ما توانستیم کار خود را مجدداً در ایران شروع نمائیم، مدیون آقای زومر هستیم و اینک بسیاری از آلمانی‌هایی که سابقاً در ایران بودند، دوباره به آنجا بازگشته‌اند و مشغول هستند تا در صلح و آرامش و استمرار و ثبات آنچه را که جنگ منهدم ساخته است، دوباره بازسازی نمایند. من این کتاب را به تمام هموطنانم که در ایران به سر می‌برند، تقدیم می‌کنم. امیدوارم، هنگامی که در شبهای آرام خاطرات زمان جنگ در آنان بیدار می‌شود، این کتاب را به دوستان خود بدهند و بگویند:

"بگیر و بخوان، دیگر نمی‌خواهم چیزی درباره‌ی آن (خاطرات زمان جنگ - م) بشنوم". بگذریم، چشم‌ها باید به سوی آینده باشد، چون به قول دوست من بکر "صرف نظر انداختن به گذشته علامت کهولت است". (ر. ک. به اجل لوقا، بخش ۵، آیه ۶۳ و موسی، بخش ۱۹، آیه ۲۶).

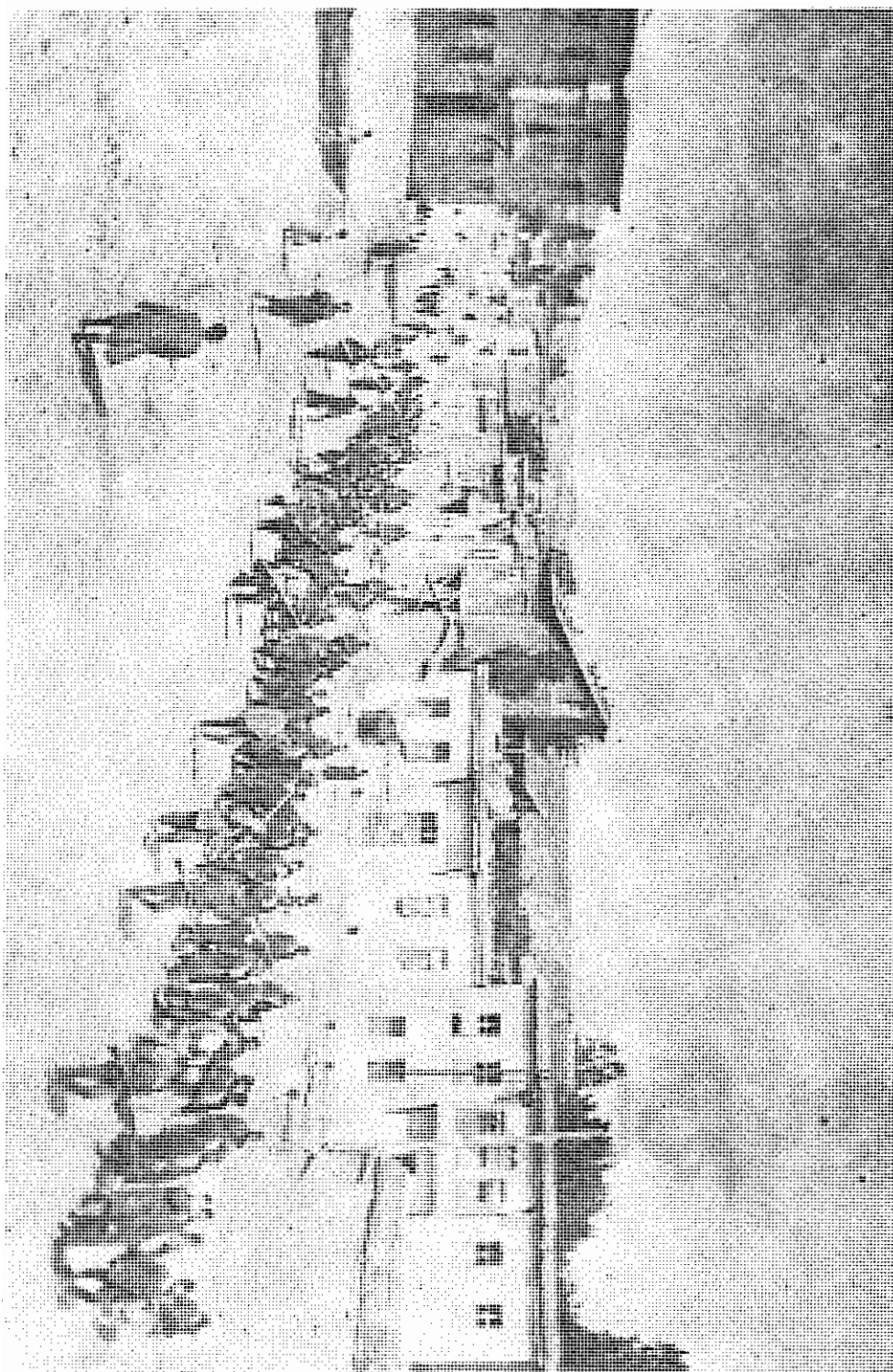
اما برای نسل‌های بعدی، این کتاب شاید تصویری دیدنی از تأثیرات تشنجات جهان بر روی ما آلمانی‌های خارج از کشور را ارائه دهد.

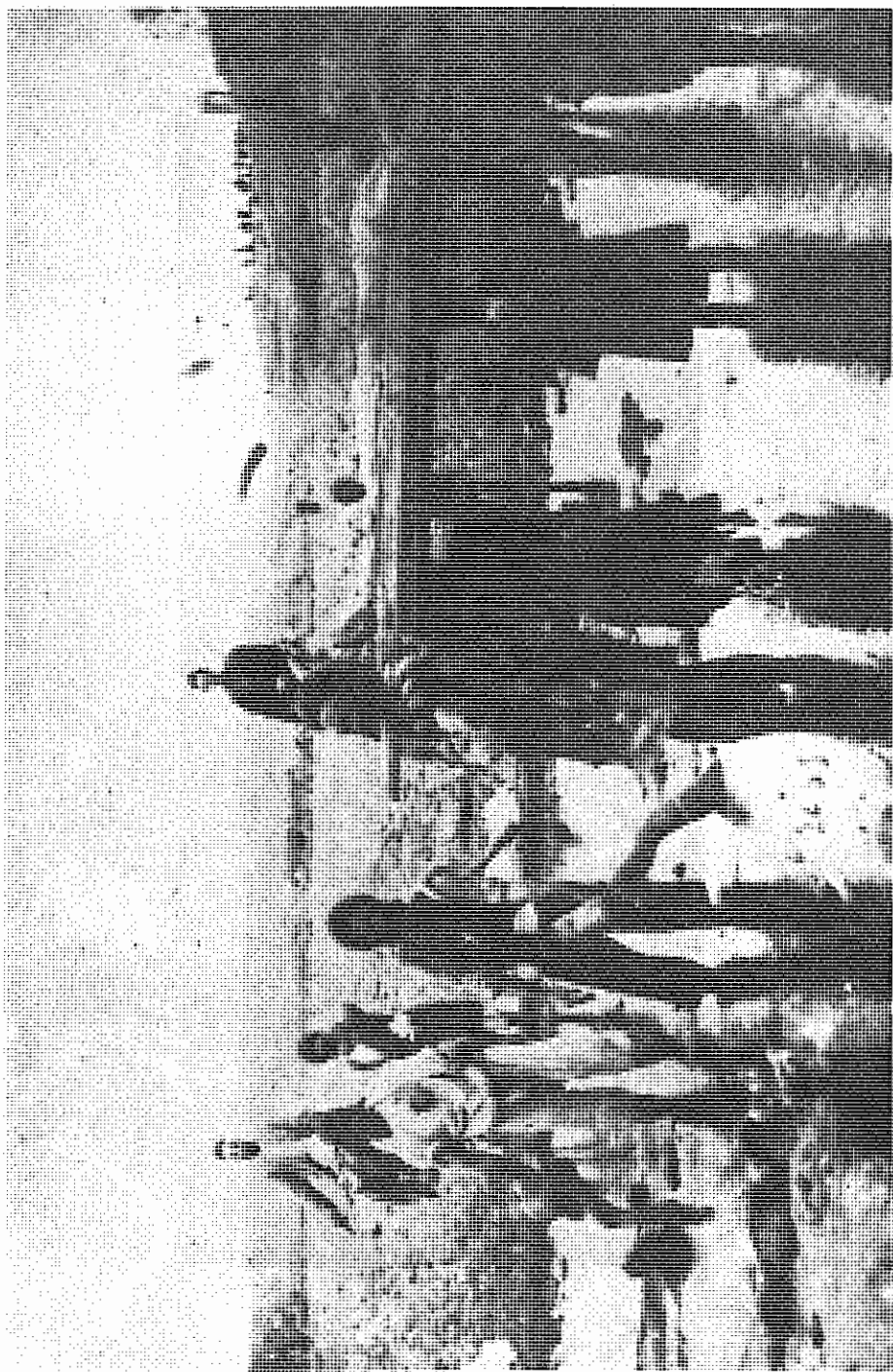
1) - Sommer

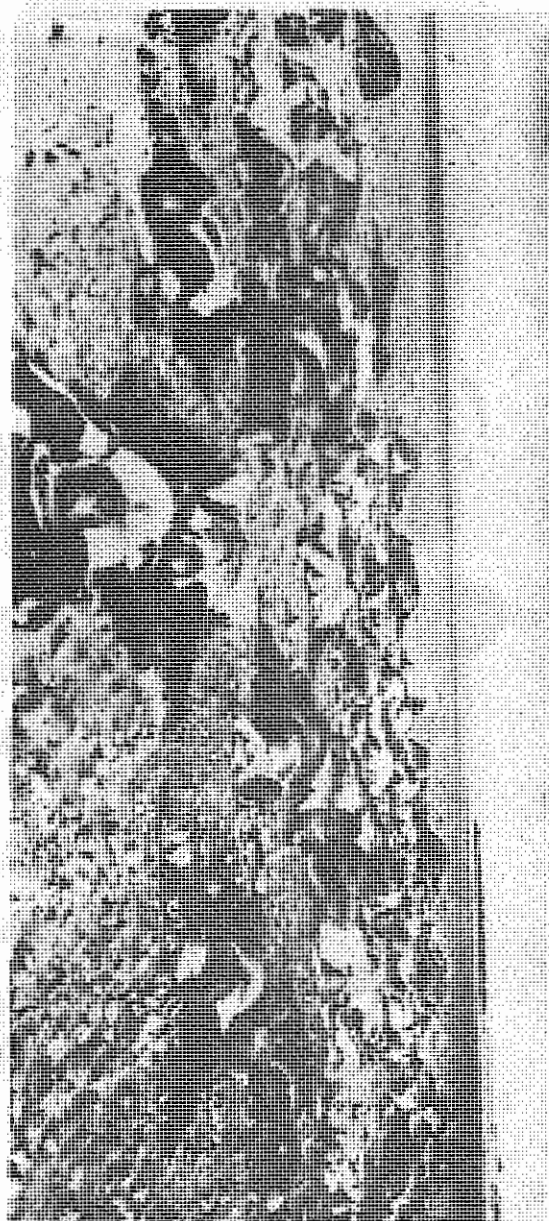
امیدوارم که بعداً "خورشید"، پرفراز یک رایش آلمان آزاد تابیدن گیرد.

پایان

ضمائم

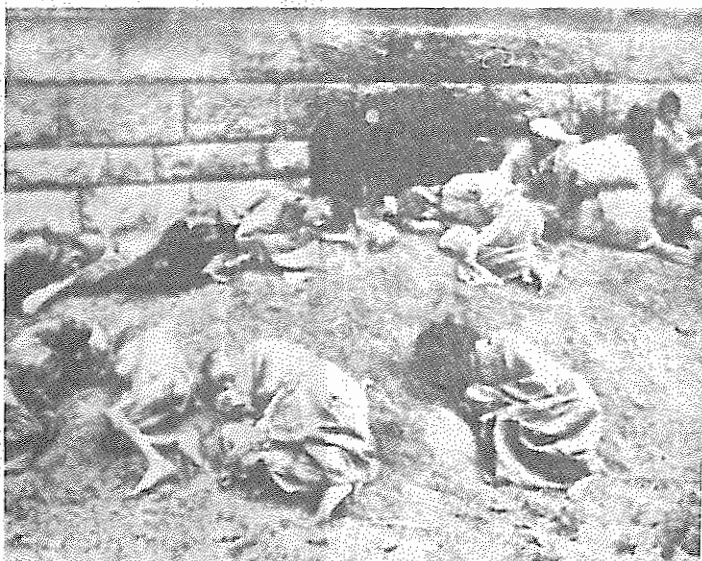








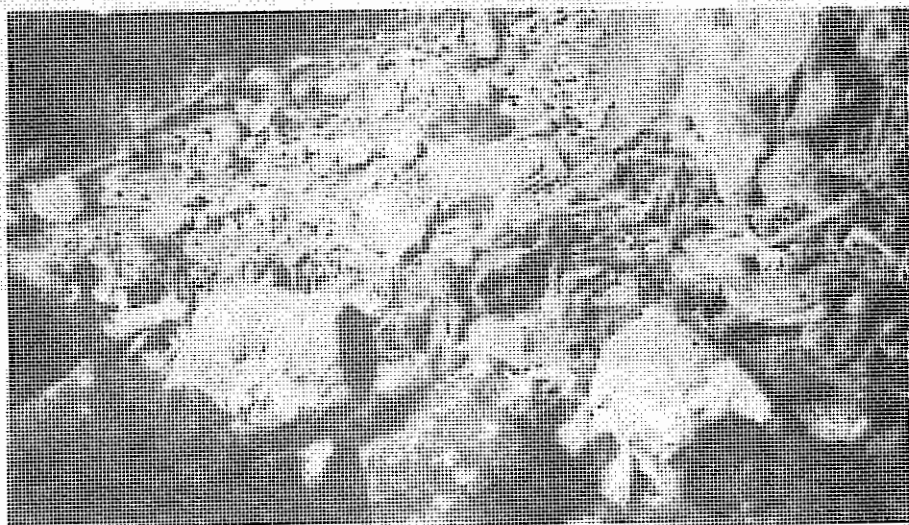




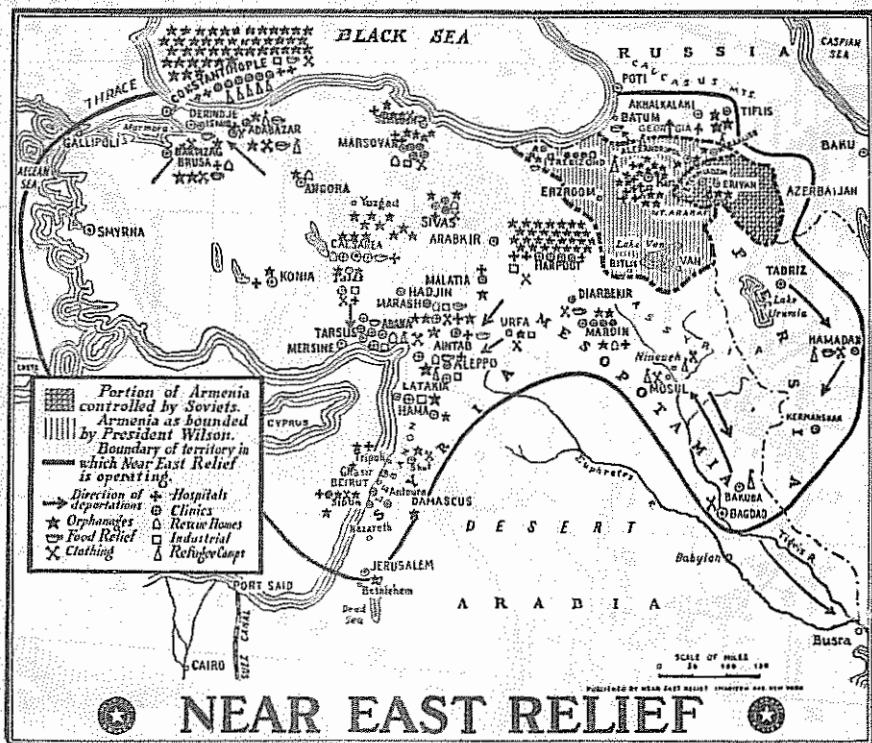
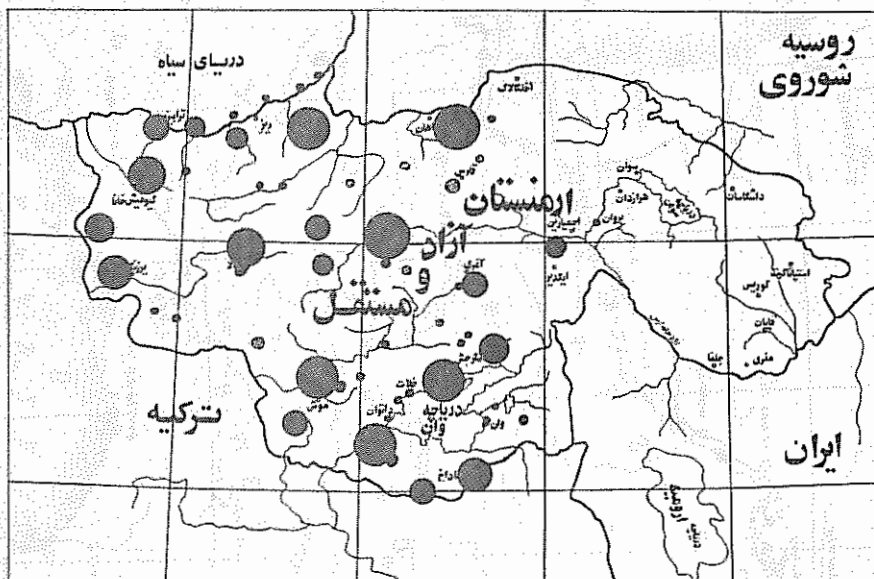














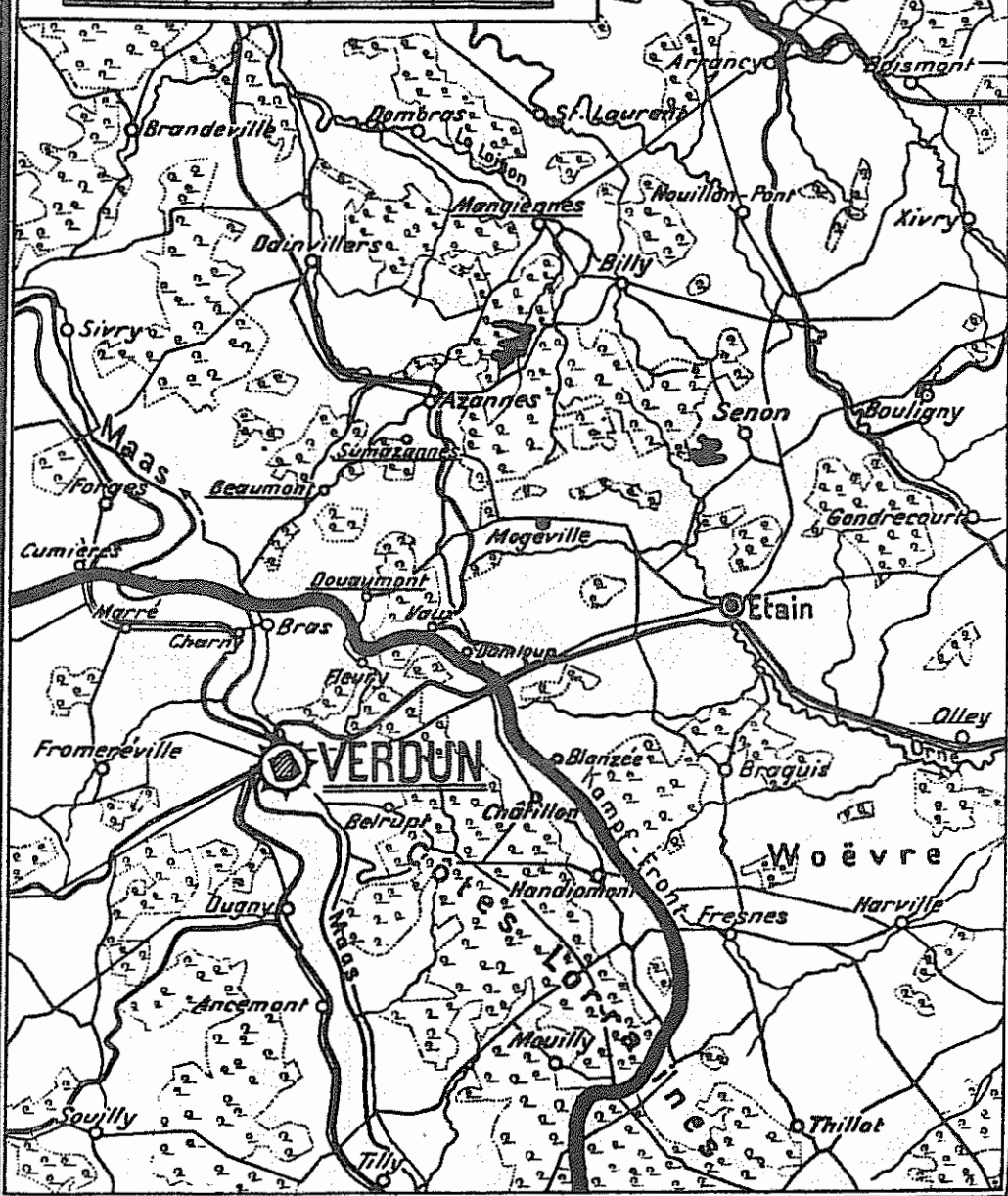


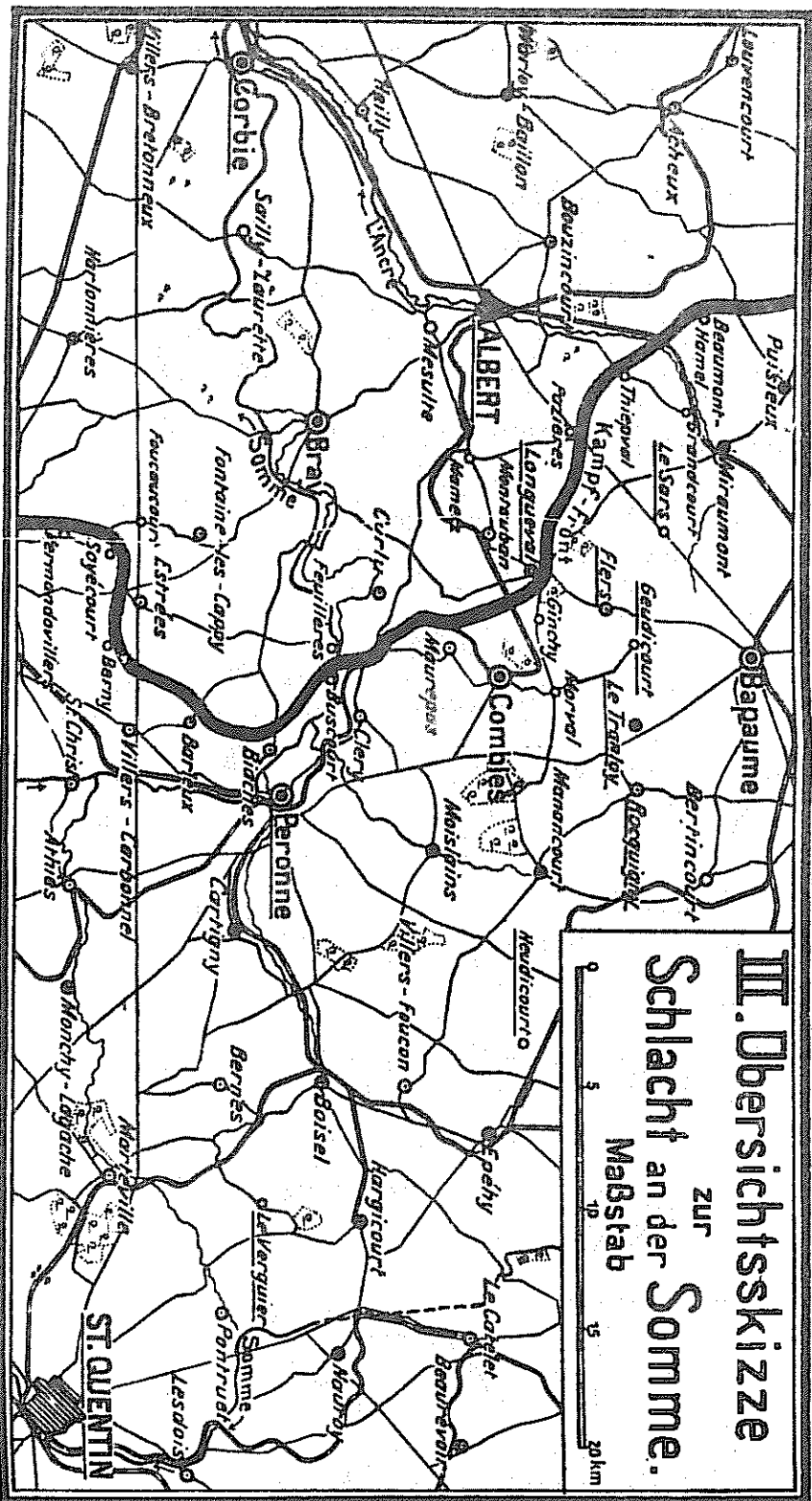
# II. Kriegsschauplatz um VERDUN

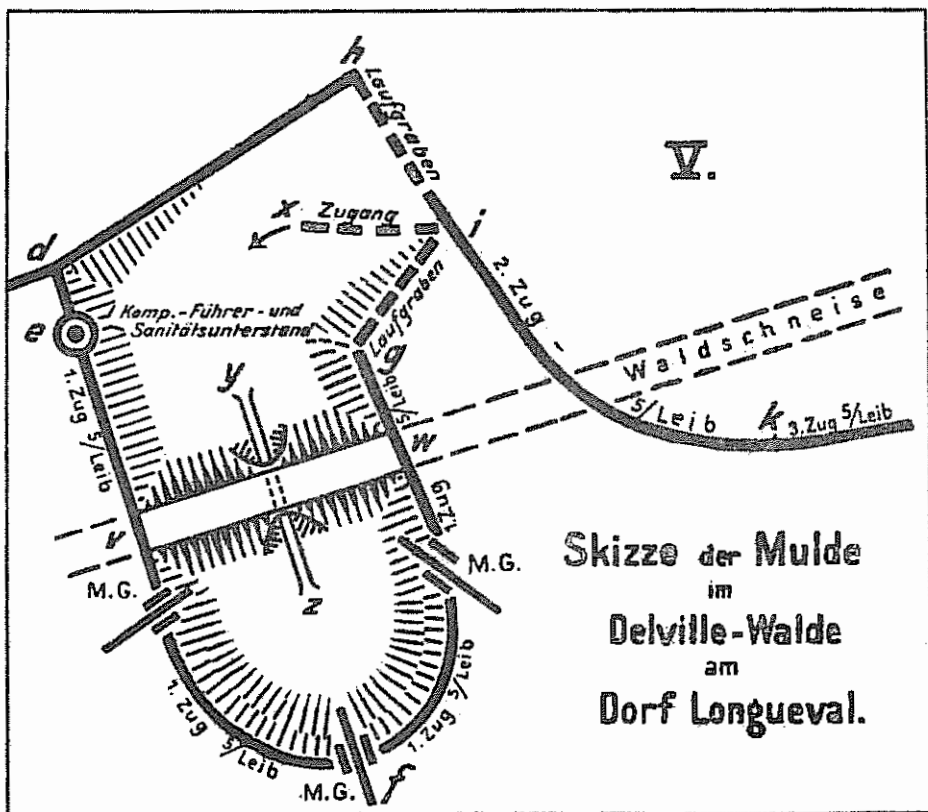
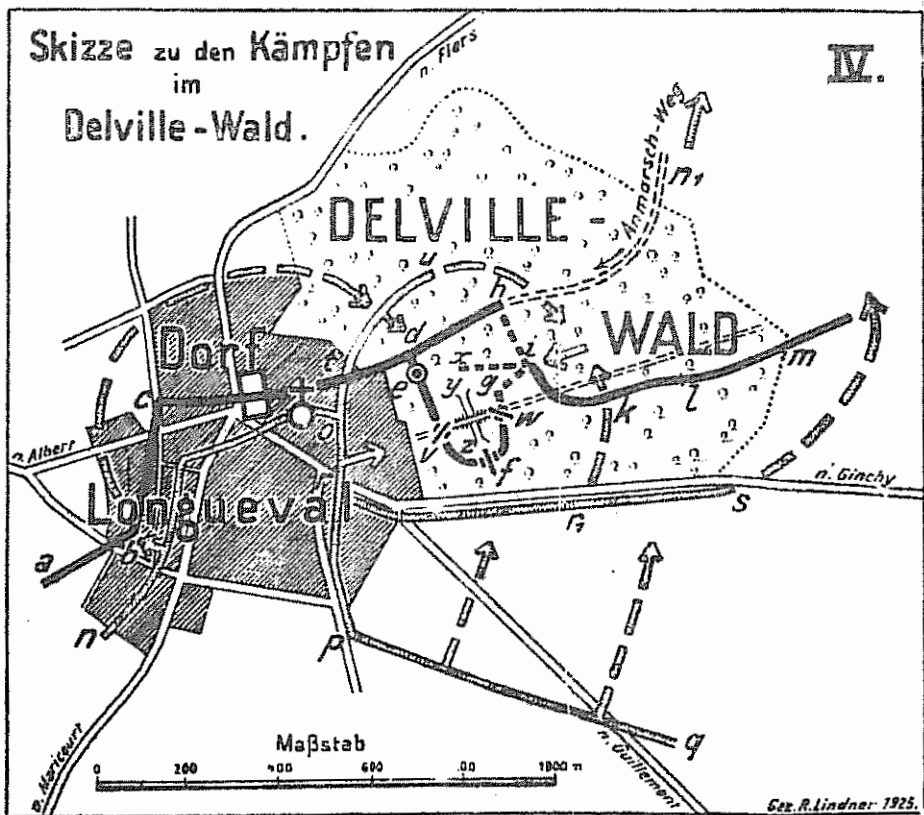
27. 4. - 22. 5. 1916.

Maßstab

0 5 10 15 20 km





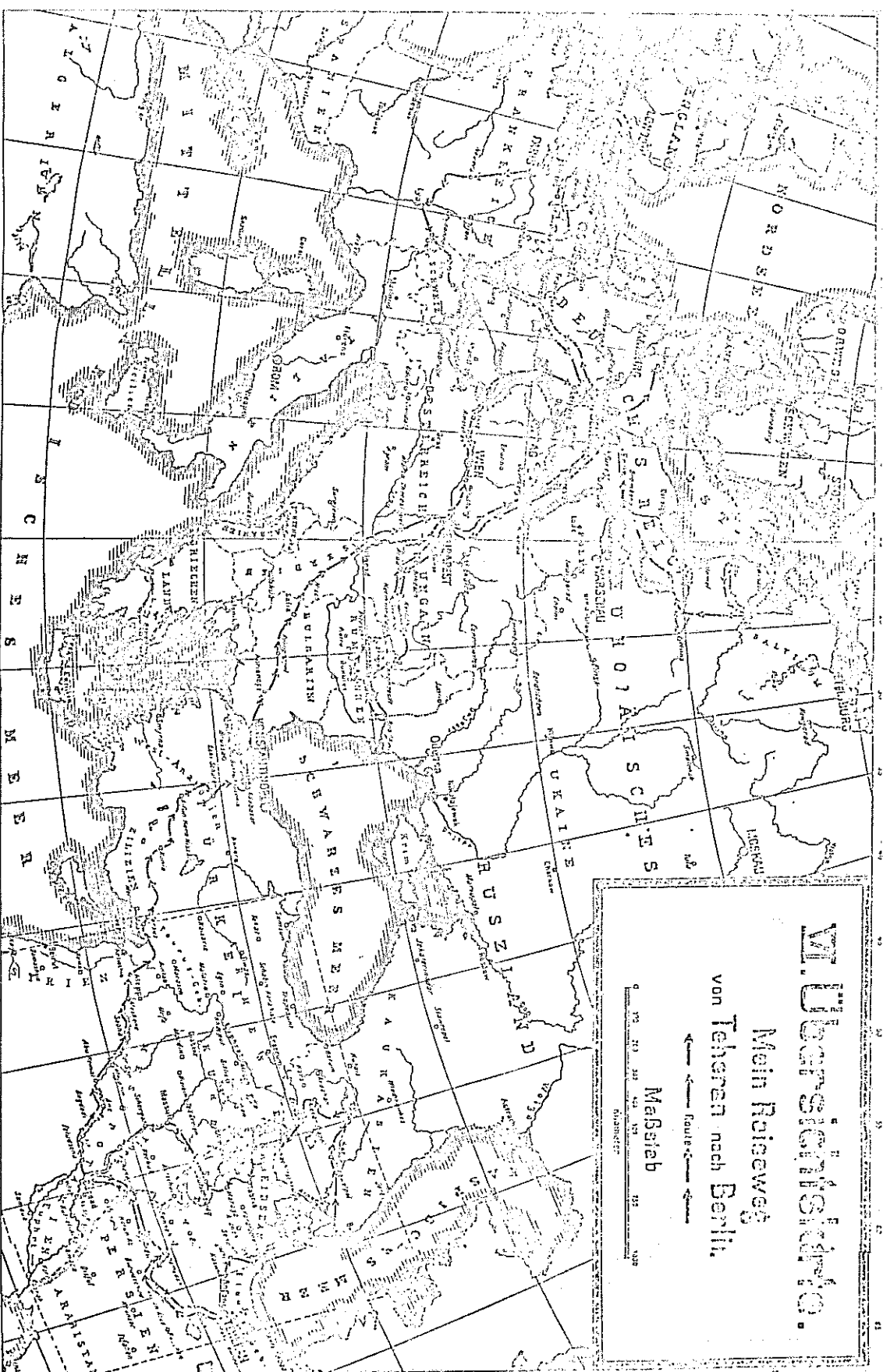
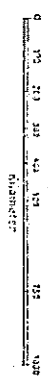


# W. Uebersichtscharte.

Mein Reiseweg  
von Teheran nach Berlin.

Fluss

Maßstab



ساطر این ساهکاریها از نظر من دو قسمت بود: اولین قسمت  
 از دارالسور تا صبحه شروع می شد. حماره های بار باره شده، لباس های  
 رسیده ی آن حماره ها و دیگر قطعات لباس و لوازم منزل صاحبان  
 آن حماره ها که براسر آن حاده را پهنانده است، می تواند تصویری  
 از آنچه را که رخ داده است، به من ارائه دهد. تصویر فوق بیان گر  
 این بود که آن آوارگانی که از طرف و آن طرف صحراها سرگردان شده  
 بودند، چگونه آریای درآمده و با صورت هایی که از درد و رنج  
 عسر و کسل نمانده بود، در کمال نومیدی مسلم صبحه مرگ شده یا  
 اینکه چگونه برخی از آنان بدلتف و مرکب حمیدان شانگاهی زودتر  
 از درد و آلم بحال با صبه و نه حوات اندی برورفته اند و با اینکه چگونه  
 بعضی از مردان بدلتف را همراهان عرب تحت بندگی با آنکه لباس های  
 رسیده ی آنان را بکنها و دیگر بهائیم بار باره کرده و در حالیکه برخی  
 از آنان تنها کعبه و لباس های قسمت بالایی بدن و برخی دیگر بکلی  
 عریان از پا درآمده و جهان را وداع کرده بودند، در آخر پس  
 کاروان که افراد آن به صورت اسکلت درآمده بودند و خون از بدن  
 آنان می ریخت و رنگهایشان بریده بود، با دآور این امر بود که بر  
 اس کاروان آن گذشته است که بر کاروان جلو بر بوده، رفته است  
 قسمت دوم از صبحه با مشکه بود که دیگر من سازی به دیدن  
 ساهکاری و بدحتی ندانم.